

به یادت!



راز.س

www.methodology.blogfa.com

ss_a_h22@yahoo.com

<https://telegram.me/Raazshahtut>

نفس های گوش و روی گردنم حس می کردم. موهای تنم سیخ شده و لرزش خفیفی بهم دست داده بود. عجیب بود که قبل این نفس ها بهم احساس گرمی می داد. عجیب بود قبل این تونستم حسش کنم و کنارش گرم بشم. می تونستم با گرمای بدنش از خود بی خود بشم و کنترلم و از دست بدم.

زمانی در آغوشش احساس می کردم تمام سلول های وجودم به حرکت در آمد. زمانی در آغوشش حس می کردم لبهام برای بوسیده شدن خلق شدن. کوچکترین برخورد دستش روی پوست تنم تموم زنانگیم و به بازی می گرفت و نفس های مرتبم کشیده می شد. به طرفش کششی غیر قابل کنترل داشتم. لبهاش که لبهام و به بازی می گرفت احساس می کردم تمام شیرینی های دنیا به وجودم سرازیر شده. بوسیده شدن، در آغوش گرفته شدن شیرین بود اما حالا...

احساس می کردم دارم بین تنش و دیوار سرد پشت سرم خفه میشم. چشمam سنگین می شد و انگار از هوش می رفتم. تنم کرخت شده بود. بیهوش شدنم با اسیر شدن توی دستاش برابر بود. تمام انژریم و جمع کردم و دستام و بین بدنمون کشیدم. دستام و به سمت سینش جمع کردم. انگار احساس کرد بازم از خود بی خود شدم که اجازه داد دستام و بالاتر بکشم و سرش و به سمت لبهام کج کرد. قبل از اینکه لبهاش روی لبهام بشینه لبخندی به چشمای به اشک نشستم هدیه کرد. تمام انژری توی بدنم و جمع کردم و با تمام قدر تم به عقب هلش دادم تا بتونم از دستش فرار کنم. به محض دور شدنش به سمت پله های پایین می دویدم و فرار می کردم. از نوع حرکاتم فکر کرده بود بازم بهش پا میدم که مثل همیشه محکم واينستاده بود با فشاری که به تنش وارد کردم غیرمنتظره تمام تنش از تنم جدا شد و یکباره هوا تموم وجودم و در آغوش گرفت. دستم به سرعت به سمت گلو رفت و نفس کشیدم. هوای اطرافم و به ریه هام فرستادم اما با صدای برخوردي به تندي سر بلند کردم. تنش با نرده های آهني برخورد کرد و صدای بدی ایجاد کرد پاش کاملا روی پله ای پله قرار گرفت و به عقب کشیده شد. ناخودآگاه قدم هام جلو کشیده و دستم برای گرفتن دستش دراز شد. نگاه وحشت زده اش و دنبال کردم و با چرخیدن سر من هم چرخید و شاهد پرت شدنش از هشت پله ای بعدی بود. با برخورد چيز محکمی با سنگ، کف دستی که برای گرفتنش دراز کرده بودم پایین افتاد. صدایی که توی گوشهام پیچید و من احساس کردم تمام قلبم پاره شد. قدمی جلو گذاشتم و انتظار بلند شدنش و داشتم اما با واکنشی که نشون نداد خودم و به بالای پله ها رسوندم. نگاهش کردم تنش کاملا بی جون پایین پله ها افتاده بود. پای راستش کمی جمع شده و پای چپش به سمت راست متمايل بود. چشماش بسته و سرش هم به راست متمايل شده بود. اولین پله را پایین رفتم. قلبم با سرعت باورنکردنی می کوبيد. پله های بعدی و به سرعت پایین رفتم خودم و بالای سرشن رسوnde روی زانوهام خم شدم. دستم و به سمت سرش بردم تا تکونش بدم. آروم صداش زدم. اما باز هم واکنشی نشون نداد. دستم و زیر سرشن گذاشتیم تا بلندش کنم اما با وجود گرمایی که توی تنم بود. با وجود اینکه احساس می کردم گرما خفه ام می کنه اما باز هم گرمایی که از بین موهاش به روی انگشتان دستم منتقل شد و کاملا حس کردم.

مامان بشقاب میوه را جلویم گذاشت و رو به رویم نشست. پاهایم را که تو آغوش گرفته بودم رها کردم و نگاهم را دوباره به صفحه تلویزیون بردم. چاقو را روی پوست پرتقال چرخ داد و پرسید: چته باز؟

همیشه همین را می پرسید. «چته» چند حرف ساده اما توضیح من برای چم بودن زیاد بود طولانی بود. من توضیحات زیادی برای حالم داشتم اما کسی برای شنیدنش تمایلی نشان نمی داد. شانه بالا انداختم: هیچی.

- پس چرا باز غمبرک گرفتی؟

- چیزیم نیست مامان ولم کن.

پرتقال پر پر شده را توی بشقابم گذاشت: نکن با خودت دخترم. داری خودت و داغون می کنیا. یجوری رفتار می کنی انگار غم دنیا رو سینته.

- نه مامان غم دنیا روی سینم نیست فقط دارم به بخت بد خودم لعنت می کنم. خسته شدم دارم دیوونه میشم. زندگیم و ببین. آخر هفته هست عوض اینکه مثل همه پیش شوهرم باشم تنها بی نشستم جلوی تلویزیون.

- اون که کاری باهات نداره مادر. اذیتت نمی کنه. زندگیت که تامینه بازار دنبال خوشیاش باشه. مرده. خیلی زود خودش ول می کنه میچسبه به زندگی.

پوزخند صدا داری زدم. ول می کرد و می چسبید به زندگی؟ غیر ممکن بود. برای وحید زندگی یعنی تمام تفریحات روزانه اش. زندگی برای وحید در میان تفریحاتش با دوستانش، فوتیال و هزار کوفت و زهرماری دیگر معنی پیدا می کرد. برای وحید زندگی چیزی جز خوش گذراندن و تفریح نبود. مامان از پایان یافتن این زندگی اش می گفت؟ امکان نداشت.

بر زبانم آمد: کاش هیچوقت ازدواج نمی کردم.

مامان در حال بلند شدن به بازویم کوبید: خوبه خوبه. داری مزخرف میگی. پسر به این گلی. چی برات کم گذاشته؟ قدرش و بدون. بده بچم یکم میره تفریح و خوش گذروني؟ توام با رفقات برو بچرخ. مگه اون اعتراض می کنه؟

نه. وحید اعتراض کردن نمی دانست. در میان وجود وحید اعتراض کردن معنی نداشت. با همه چیز خود را وفق می داد. همه چیز را می پذیرفت. همه چیز را همانطور که بود قبول می کرد.

با سکوتمن ادامه داد: میبینی خودتم نمی تونی رو پسرم عیب بازاری. الکی بهونه میگیری.

شقيقه ام تیر کشید دردش را حتی در قلبم هم حس کردم. برای مادری که تمام صحبت هایش با دخترانش توضیح بسیار کمی از شب زفاف بود چه انتظاری می رفت. خسته از تکرار بیهوده احساساتی که اهمیتی برای کسی نداشت از پله ها بالا رفتم. صفحه موبایلم روی میز روشن و خاموش می شد. به در تکیه زدم تا صفحه اش خاموش شود و وارد شدم. چراغ چشمک زن آبی رنگش نشان تماس بی پاسخ بود روی تخت دراز کشیدم. چشم بسته و نفس کشیدم.

بی آنکه بخواهم دلتنگ خود عوضی اش بودم. دلتنگ آغوشی را می خواست که در وجودش عشق بازی کنم. تمام بدنم امشب نیاز شده بود و فریاد می زد و کمی تنوع می خواست با شوهری که به دنبال چیز دیگری بود. تمام افکارم بوسه هایش را یاد آوری می کرد. حرکات دستانش روی تنم را... انگار بود که دستش را از نوک پاییم تا روی شکم بازی می داد و بیشتر وسوسه ام می کرد. پاهایم کرخت شده بود. چشم بسته بودم و تصورش می کردم دو شب قبل را به یاد می آوردم که لبهایم را بوسه زده و رویم که خیمه زده بود با ناراحتی نگاهش کرده بودم بی توجه به ناراحتی ام دست زیر بلوزم برده بود و من تمام ناراحتی ام را فراموش کرده بودم. فراموش کرده بودم ساعتی قبل بخاراط دیر آمدنش شام نخورد ام بخاراط دیر آمدنش منتظر مانده ام و انگار هرگز ناراحتی وجود نداشته است. به پیراهنش چنگ زده و لبهایش را به دندان گرفته بودم.

با صدای مامان به سرعت چشم گشوده و دستم را که جای دستش زیر بلوزم قرار گرفته بود عقب کشیدم. مامان برای شام دعوتم می کرد و من هیچ اشتها بی نداشتمن نه برای شام خوردن نه برای نفس کشیدن دلتنگ لحظات قبل بودم که در میان دنیایم غرق شده بودم. ذهنم تکرار می کرد برای شام خوردن پایین نروم اما تمام حس و حالم پریده بود. بلند شدم. لباس عوض کردم و پایین رفتم. بابا با دیدنم لبخندی زد و در پاسخ سلامم دختر گل بابایی بر لب آورد و حالم را جویا شد. لبخند زده و روپرویش نشستم. حال و احوال وحید و پدر و مادرش را جویا شد. در مورد داماد ثروتمند و تحصیل کرده اش صحبت می کرد گاه شک می کردم در مورد من صحبت می کند یا نه؟!

بعد از شام برگشتم اتفاقم. باز هم گوشی ام زنگ می زد با عصبانیت پاسخ گوی شماره ای که نمی شناختم شدم و تمام عصبانیتم را به فریادی تبدیل کردم و تقریباً غریدم: بلـه؟

صدای آرام مردانه ای پیچید و من متعجب گوشی را از گوشم دور کردم و با روشن شدنش به شماره ای نآشنای آن خیره شدم. با پیچیدن دوباره صدایش گوشی را روی گوشم گذاشت و زمزمه زدم: بفرمایید.

صدا دلنشین و مردانه بود. تک سرفه ای زد و زمزمه کرد: می بخشید مزاحم شدم.

امرتون و بفرمایید

-

کمی مکث کرد. برای گفتن چیزی که می خواست گویی دو دل بود. لحظاتی طول کشید که به حرف آمد: خانم ریاضی من از دانشجوهاتون هستم.

سرم را عقب کشیدم. لعنتی... حالا وقت زنگ زدن بود. چرخیدم و نگاهی به ساعت انداختم. عقربه های ساعت به دوازده نزدیک می شدند. خودم را به میز رساندم و اینبار جدی تر و خشن گفتم: بفرمایید. چی باعث شده این وقت شب با من تماس بگیرید.

کنایه ام را نادیده گرفت و زمزمه کرد: من چند ساعتی هست سعی می کنم تماس بگیرم اما پاسخ گو نبودید.

برای پاسخگو نبودن به او هم باید جوابگو می بودم؟ انتظار داشت به محض زنگ خوردن گوشی ام جواب بدhem؟ چیزی هم بدھکار شده بودم. بی حوصله گفتم: کارتون چیه؟

- خانم ریاضی من از دینامیک سازه نمره لازم برای پاس کردن و نگرفتم.

- ابروام بالا رفت. برای نمره نگرفتنش من مقصراً بودم؟ پرسیدم: شما آقای؟

- هادیان هستم.

سعی کردم یادآوری کنم هادیان چه نمره ای از سازه گرفته بود؟ با یادآوری هفته پیش که در دانشگاه هم جلوی راهم سبز شده بود چهره اش در برابر چشمانم شکل گرفت. روی تخت نشستم: جناب هادیان کاری از دست من برنمیاد متاسفانه. شما هفت گرفتین من کمکی نمی تونم بهتون بکنم.

- خانم من درگیر بودم. بخاطر مسائلی نتوانستم در طول امتحان پاسخگو باشم.

- گفتم که کمکی از دست من برنمیاد هفته پیش هم توضیح دادم.

- اما شما نمی تونید شرایط من و درک کنید؟ من می تونم توضیح بدم توی چه شرایطی بودم. مطمئنم وقتی بشنوید نظرتون و عوض می کنید.

- جناب هادیان شرایط شما تاثیری توی نظر من نداره. شما نمره ای که من بتونم کمکی بهتون بکنم و بدست نیاوردید. متاسفم، انشا... ترم بعد نمره لازم و میگیرید و پاس می کنی. شبتوں بخیر.

بدون اینکه منتظر پاسخش باشم تلفن را قطع کردم. می شناختم. چندان دانشجوی مرتبی نبود. سر کلاس های من که یک در میان حاضر می شد. همیشه هم با غضب نگاهم می کرد. ابروامش در هم گره خورده و بد خلق بود. ترم قبل دو درس با من داشت و هر دو درس نمره ی خوبی گرفته بود و من هم بی طرفانه نمره اش را رد کرده بودم اما اینبار، چاره ای نبود من اهل نمره دادن نبودم تمايلی برای اينكار نشان نمی دادم مگر به اندازه چند صدم می شد.

نیمه های شب با برخورد نفس های گرمی به گلویم چشم باز کردم. نگاهم از چشمان بسته بود. سمت لبهای خوشفرم و بازش کشیده شد. دستش را به دور کمرم حلقه کرده بود. سعی کردم کمی خود را عقب بکشم که بیشتر مرا در آغوشش فشرد. بیخيال ناراحتی ام شده و سرم را به سینه اش نزدیک کردم و با قفل شدن پایش دور پاهایم به خواب رفتم. وحید خواب بود که دوباره بیدار شدم جمعه بود و وحید هرگز جمعه ها باز نمی گشت. برنامه اش برای کوه از عصر پنج شنبه تا عصر جمعه چیده می شد. خود را از آغوشش بیرون کشیدم و روی تخت نشستم. تیشرت و شلوار گرمکن به تن داشت. تنش بوی عرق می داد با غرغیر از تخت پایین رفتم: هی بهش میگم با تن عرق کرده پیش من نخواب انگار دارم با در و دیوار حرف می زنم.

موهای بلند و شرایی ام را به سمت پایین کشیدم تا با کشی که دور مچم انداخته بودم جمعشان کنم که نگاهم به چشمان باز و لبخند روی لبهایش افتاد. دهن کجی کردم: صحت خواب...

- خندید: صباح عالی متعالی.

- چی شد زود برگشتی؟

روی تخت نشست و کششی به تنش داد: دلم واست تنگیده بود.

چپ چپ نگاهش کردم؛ صد بار گفتم با تن عرق کرده پیش من نخواب...

لب و رچید: پیش تو نخوابم پیش کی بخوابم؟ برم پیش دختر مردم بخوابم؟

با خشم به سمتش حمله کردم. دستانش را بدور مج دستانم حلقه کرد و میان خنده هایش زمزمه کرد: آروم آروم.

صدایم ناخودآگاه بالا رفت: بخدا وحید از این غلطا بکنی پوستت و زنده زنده می کنم. هرجی هیچی نمیگم...

با خنده هایش جمله ام را نیمه کاره رها کردم. دستانم را به سمت لبها یش برد: وحید غلط بکنه... وحید چلاق بشه... اصلاً اگه منم بخوابم، این صاحب مرده نمیزاره...

اشاره ای به قلبش کرد. صدایش را ته گلویش انداخت و خواند: دلکم دلبرکم... دلبر بانمکم... چی آوردی سرکم و شکستی بال و پرکم...

مشتی بر سینه اش کوبیدم: گم شو...

- حالا تکلیف چیه؟ برم یا بمونم...

با انگشت ضربه ای به بینی ام زد: با دست پس میزنی با پا پیش میکشی... بانو آفرودیت!

- هافستوس تا به خاطر بوی عرق ترکت نکردم، پاشو یه دوش بگیر...

وحید دستانم را رها کرد و دوباره روی تخت دراز کشید: اه... باز که برگشته سر خونه اول... روز تعطیل، اول صبحی گیر نده دیگه... ببین چقدر خسته ام، انگار کوه کندم!

پاها یش را در شکم جمع کرد و به پهلو خوابید. موهای سیاهش روی پیشانی اش ریخته و چشمان بسته اش را پنهان کرده بود. دستم ناخودآگاه پیش رفت و موهای روی پیشانی اش را نوازش کرد. لبخندی زد و بیشتر خود را به سمتم کشید و سر به روی ران پایم گذاشت. قلبم لرزید برای این حالتش. بوسه ای روی موهایش زدم.

اتوی مو را از بین موهایم بیرون کشیدم و دستم را به حالتی که می خواستم روی موهایم به حرکت در آوردم. با رضایت از حالت موها اتو را روی میز گذاشتم و به عقب چرخیدم. به سرعت روی تخت را مرتب کردم و جلوی آینه نشستم. ساعت نزدیک نه بود و هر لحظه امکان رسیدن وحید وجود داشت. رژ لبم را پررنگ تر کردم و نگاهی رضایت مند در آینه به اندامم انداختم. راضی بودم. نگاهم به روی شکمم رسید و سر خم کردم. ناخودآگاه دستم را رویش به حرکت در آورده و لبخند تلخی زدم. با صدای چرخیدن کلید درون قفل قدم تند کردم و خودم را به درب ورودی رساندم. کیف سیاه چرمش را روی مبل رها کرد و با صدای قدم هایم به سمتم برگشت لحظاتی متعجب نگاهم کرد و بعد سر خم کرد و سوت زنان با ابروهای بالا رفته پیش آمد. چرخی به دورم زد و بالاخره دست دور شانه هایم انداخت: خوشگل شدی. خبریه؟

سر کج کردم به سمت شانه اش و شانه بالا انداختم.

به سمت آشپزخانه قدم برداشتم که با قدم هایم به همراهم کشیده شد: جون وحید خبریه؟ مامانم اینا قراره بیان؟ سالگرد عروسیمونه؟ تولده؟ تولدته؟ چه خبره اینقد خوشگل کردی؟

بازویش را از روی شانه هایم کنار زدم و با لبهای آویزان وارد آشپزخانه شدم. خود را از روی صندلی پایه بلند جلوی کانتر بالا کشید و دستانش را روی آن قرار داد: بانو آفروزیت امروز قصد دارن قلب نداشته من و تیکه پاره کنن؟

لیوان پر از شربت آلبالو را جلویش گذاشتم و رو به رویش خم شدم: همیشه باید خبری باشه؟

چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و غیرمنتظره دست روی قلبش گذاشت خود را عقب کشید: آخ خدای من... امروز به من رحم کن... بانو قسم یاد کرده اند مرا به گناه هوس آلوده کنند. آه خدایا من با چنین زیبایی چگونه وفادار بمانم؟

لب به دندان گزیدم نخندم. رو برگردانده و مشغول چیدن میز شام شدم. دستانش را به دورم حلقه زد و بوسه ای کوتاه روی شانه ام زد: صد بار گفتم از این لباسای خوشگل رنگی رنگی نپوش به فکر این قلب منم باش که طاقت این همه هیجان و نداره.

خندیدم. صندلی را عقب کشید: بفرمایید.

تشکر کرده و روی صندلی نشستم. کف دستش را بازی داد و کمی خم شد: وظیفه هست.

لبخند زدم. کنارم نشست و انگشتانم را در دست گرفت و فشرد: چه کردی امشب. بابا می گفت بمون شام و کارخونه بخوریم خوب شد به حرفش گوش ندادما اگه گوش کرده بودم این همه هیجان از دستم در می رفت بابا که نمی دونه من یه آفروزیت تو خونم دارم هر لحظه با این قلب من بازی می کنه می ترسم از این همه هیجان سکته کنم تو باید جوابگوی مامان بابام باشیا. اگه گفتن چرا مرد بگو بس که هیجان به قلبش تزریق شد دووم نیاورد.

اخم کردم. به راحتی با مرگ هم شوخي می کرد.

خندید: اخمت و بخورم نکن اینجوری. اصلا بگو خوب شد مود از دستش یه نفس راحت می کشم.

با تشر صدایش زدم.

بسقا بش را به سمتم گرفت تا برایش غذا بکشم؛ چشم خانم من ساکت میشم. اصلا دیگه حرف نمیزنم شما اخم نکنیا... بکش بکش که روده بزرگه داره لشکرش و آماده می کنه ضربه نهایی و بزنه.

شام بین صحبت های ناتمام وحید صرف شد با تاکیدش برای حرف نزدن تمام طول صرف شام حرف زد. از سرایدار ساختمان که نگران وضع حمل خانمش بود تا مهندس کارخانه که محصولات را اشتباھی تحويل مشتری داده بود و مشتری ناراضی با اخم و تشر با او تماس گرفته بود. اما با شوخي های وحید نتوانسته بود به ناراحتی اش ادامه دهد و در نتیجه ماجرا ختم به خیر شده بود. در حال جمع کردن میز نگاهی به خودم توی آینه بوفه کابینت ها انداختم. لبهايم را بهم مالیدم تا رژ لبم یکنواخت شود. یقه پیراهنم را کمی پایین تر کشیدم تا سینه ام بیشتر خودنمايی کند لبخندی به خودم توی آینه زدم و با کوبیده شدن دستانش بهم چرخیدم و نگاهم خیره تلویزیون ماند و صدایش همچون پتک بر سرم فرود آمد.

- غزال بدو بیا که بازی شروع شد. اون تخمه رو هم بیار.

با خشم به صفحه تلویزیون خیره شدم. لعنتی. دندان هایم را روی هم ساییدم و نفس هایم از عصبانیت کش پیدا کرد. انتظار این را نداشتم. هرگز فکر نمی کردم امشب برنامه فوتبالی بر پا باشد. از آشپزخانه خارج شدم: وحید...

نگاهش را حتی از صفحه تلویزیون نگرفت: هوم؟

- وحید بهتره امشب بیخیال فوتبال بشی.

لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد: چرا؟

از عصبانیت دستانم را مشت کردم؛ امشب شب من و توئه. می‌تونی بعداً ببینیش.

شانه بالا انداخت: اذیت نکن غزال مزه ش به همین زنده بودنشه. بعداً که اینجوری نمی‌چسبه.

اشک به چشمانم دوید و نالیدم: وحید...

حتی نگاهم نکرد: غزال فقط چهل و پنج دقیقه هست بعدش تموم میشه.

رو گرداندم. وارد اتاق شدم و در اتاق را با تمام قدرت کوییدم اما گوش‌های وحید فقط صدای بازی را می‌شنید. از برابر آینه سفید و بزرگ تمام قد گذشتم. با خشم بازویم را روی لبهایم کشیدم و رژ لبم روی صورتم پخش شد و رد بدی از خود بجا گذاشت. صندل‌های سیاهم را پرت کردم به سمت کمد دیواری‌ها و روی تخت دراز کشیدم. پتو را روی خودم کشیده و تا روی سرم بالا آوردمش و بالاخره بعد از دقایقی اجازه دادم اشک‌هایم سرازیر شود. به بخت بد خودم لعنت و نفرین می‌فرستادم. از اینکه باید با همچین مردی زندگی می‌کردم و هر شب تن و بدنم می‌لرزید احساس حقارت می‌کردم. باید در زندگی مردی می‌بودم که مرا در جایگاه دوم قرار می‌داد. بازوهايم را در آگوش کشیدم سرم را بیشتر در بالشت فرو بردم برایم اهمیتی نداشت بالشت‌های سفید با آرایش سنگینم رنگ می‌گیرند. چشمانم آرام آرام گرم شد و بدور از انتظارم بخواب رفتم.

با بوسه‌ای که بر پشت گردنم نشست چشم باز کردم. لحظه‌ای طول کشید تا همه چیز در ذهنم یادآوری شود. بوسه‌ی دیگرش که روی شانه ام نشست خودم را کنار کشیدم. دستش را به روی شکمم حلقه کرد و به سمت خود کشیدم. با عصبانیت سعی کردم دستش را از روی شکمم دور کنم. سرش را از روی گردنم جلو و تقریباً رویم خیمه زد. سعی کردم نگاهش نکنم اما ناخودآگاه نگاهم روی سینه لختش خیره ماند. کمی به سمتم خم شد و بوسه‌ای روی بینی ام زد. سر کج کردم و غریدم: ولم کن وحید.

زبانش را از گونه‌ام تا لبهایم کشید و نفسش را توى صورتم رها کرد: چجوری ولت کنم وقتی اینقدر خوردنی هستی؟

بازویش را که در طرف دیگر بدنم قرار داده بود پس زدم که به سرعت دستش را دور مج دستم حلقه و بالای سرم قفل کرد. اشک از چشمانم سرازیر شد. خم شد و اشک چشمانم را بوسید و با چند بوسه‌ی دیگر تا چشمانم بالا آمد: وحید بمیره اشک به چشمات نیاد.

با بوسه‌هایش احساسات خاموش شده درونم بیدار می‌شد. ناخودآگاه به بازویش چنگ زدم و می‌دانستم خوب می‌داند در این زمان بیش از همیشه به آغوشش نیاز دارم. دستش را به راحتی به دور کمرم حلقه کرد و با رها کردن خودش روی تخت

مرا هم همراهش به آغوش کشید و محکم به خود فشرد. هیچ کس همچون وحید نمی توانست احساسات خفته مرا بیدار کند. وحید تک تک حرکات مرا می شناخت. با گذشت هفت سال تنها لطفی بود که در حقم می کرد. از نفس های سنگین شده ام که نشان می داد چقدر با او بودن را طالبم تا زمانی که شدید نیازمند آغوشش می شدم و او می دانست هورمون های بدنم به کار افتاده. از لبخندی که به گفته اش هرگز نمی توانست جز لحظات با هم بودنمان نصیبیش شود. وحید زنانگی هایم را خیلی خوب می شناخت. بهتر از آنکه می توانستم تصور کنم و این مرا در برابر او بازنه ای بیش نمی کرد. شب هایی که فوتbal را به من ترجیح داده بود کم نبودند. شبها بیکار که بعد از بخواب رفتنم بیدارم می کرد اما تک تک حرکاتش، تک تک لحظاتی که با وجودش ساخته می شد باعث می شد آن شب ها کاملا از یادم فراری شوند.

به کمرش چنگ زدم و او سر بلند کرد. موها بیکار که ساعتی پیش کاملا به سمت بالا شانه شده بود حالا با حرکات دست من روی پیشانی اش بهم ریخته بود. به چشمان قرمزش خیره شدم خم شد بوسه ای روی پیشانی ام نشاند و من لبخند زدم. سرم را به سینه کشید و فشرد با انگشتتم روی سینه اش نامش را حک می کردم که پرسید: خوبی؟

فقط سر تکان دادم. پتو را تا روی شانه هایم بالا آورد: زبونت و گربه خورده؟

خندیدم: اوهم.

انگشتانش را روی پهلویم حرکت داد و من از حس قلقلکی که در وجودم پیچید تنم سخت شد که به سمتی خم شد و میان بوسیدن گفت: شاید من خوردمش... بزار فکر کنم...

لحظاتی متفکر نگاهش را به چراغ خواب دوخت و به سمتی برگشت: هوم یادم او مدت. اونقدر خوشمزه بود. حسابی چسبید. ولی می دونی فکر می کنم یکم دیگه ازش مونده باید کارش و تموم کنم. به رویش خیمه زدم که چشم بست. لبها بیم را کوتاه بوسید و دستش را برای در آغوش کشیدن گشود. من باز هم با او بودن را می خواستم. بعد از بیدار شدن احساسات خفته ام حال دلم خواب نمی خواست. می خواستم بار دیگر با او باشم کنارش باشم و لمسش کنم می خواستم باز هم نفس های کش دارش را بشنوم وجودم از شور و شعف بودنش گرم شود اما وحید خسته بود. خسته بود و چشمانش کاملا خمار خواب...

کیفم را از روی صندلی با روکش چرمی کرم برداشتیم و در ماشین را گشودم. قبل از قفل کردن درها صدایی از پشت سر از جا پراندم. متعجب برگشتم و به چهره آشنایی که رو در رویم بود خیره شدم. لحظاتی طول کشید تا لب گشود: سلام.

سلام.

-

برای حرف زدن استخاره می کرد. همین؟ برای سلام گفتن جلوی مرا گرفته بود. ته ریشی داشت که صورتش را تو پر تر و مردانه تر نشان می داد. بینی عقابی اش با چشمان عسلی نگاه تیزی را به فرد مقابل القا می کرد. کیفم را روی شانه انداختم و برگه هایم را در آغوش فشردم: امری داشتین؟

من و بخاطر نمیارین؟

-

چهره آشنایی داشت اما بخاطر نمی آوردم. باید بیاد می آوردم؟

کلماتی که می خواستم بر زبان بیاورم را مزه مزه کدم: متاسفم بخاطر نمیارم. من می شناسمتوون؟

- هادیان هستم خانم. حامد هادیان. سه روز پیش باهاتون تماس گرفتم.

کاملا بخاطر آوردم. همان هادیانی که دینامیک سازه را پاس نشده بود و سه روز گذشته تلفنم را از جا کنده بود. بالآخره به لیست انسداد گوشی ام اضافه شده بود و تماس هایش رد می شد. از بودن در برابر شمع بودم. حس بدی داشتم می دانستم هیچ کاری به روی نظرم در مورد نمره اش تاثیر نخواهد گذاشت. اما دور از ادب بود بعد از معرفی اش راهم را بکشم و بروم. سرم را کمی خم کردم: من قبلا هم عرض کردم جناب هادیان متاسفانه کاری از دست من برنمیاد. شما این ترم هم همین درس و بردارین.

- خانم ریاضی من نمی تونم اینکار و بکنم. با اینکار یه ترم عقب می افتم.

سر تکان دادم: متاسفم کاری از دستم برنمیاد.

اخم هایش در هم رفت. چهره سرد و خشنش عصبانی تر هم شده بود. لب تر کردم و با ببخشیدی از کنارش گذشتم. موبایلمن توی کیفم زنگ می خورد. مارال پشت خط بود و برای شام دعویتمان می کرد. برنامه وحید را نمی دانستم اما قول شب را دادم. این مرد با آن نگاه خشمگینش ذهنم را مشوش کرده بود. خانم مهی مسئول آموزش را دیدم کنارش ایستادم و دقایقی به حال و احوال گذراندم. در مورد دختر کوچکش پانیذ پرسیدم و او لحظاتی در مورد شیطنت ها و غیر قابل کنترل شدنش حرف زد. مهی را دوست داشتم بی غل و غش بود و راحت. برخلاف بیشتر خانم های دانشگاه که فکر می کردند بخاطر مدرک تحصیلی و اوضاع مالی ام آدم مغورو و بد خلقی هستم و ازم دوری میکردند مهی با مهربانی نزدیکم می شد با من به گفتگو می نشست و از روزانه هایش می گفت. تحقیقاتم را تحويل دکتر بزرگ دادم. با خوشحالی پذیرایم شده بود به گفته ای خودش بهترین دانشجوی دوران تدریسش بودم. دکتر بزرگ از آشناییان دور عموم نادر بود که بعدها متوجه شدم نسبت دور فامیلی هم با ما دارد بعد از ازدواجم و حضورش در مراسم عروسی ام رفت و آمدی هر چند اندک بین ما و خانواده اش ایجاد شده بود. دو پرسش برای ادامه تحصیل مهاجرت کرده و همراه همسرش تنها زندگی می کرد. سوسن جان با موهای طلایی مدل مصری اش برای من بسیار دوست داشتنی بود مخصوصا محبتش نسبت به من و وحید باعث میشد بیشتر به سمتش جذب شوم. برخلاف مامان با او تقریبا راحت تر بودم می توانستم گاهی از مشکلات زندگی با او سخن بگویم برایش درد و دل کنم و آرام بگیرم. قبل از ازدواج می گفتند درد و دل کردن باعث آرامش می شود خنده ام می گرفت اما بعد از ازدواج کاملا این جمله را درک کردم. واقعا درد و دل کردن باعث می شد صبرت برای تحمل مشکلات بیشتر شود. دکتر بزرگ برای چای مهمانم کرد. در مورد وحید و تعطیلات پرسید.

موهایم را به زیر مقننه فرستاده و برای بروانشتن فنجان چای خم شدم. دکتر رو در روی من روی مبل های سبز رسمی نشست پای چپش را به روی پای راست هدایت کرد و گفت: می خواستم یه چیزی بهت بگم.

کنجکاوانه پرسیدم: بفرمایید استاد.

کمی تنفس را عقب کشید: در مورد یکی از دانشجوها... گویا این ترم دینامیک سازه داشته باهات.

عجب گیوی کرده بودم از دست این درس دینامیک سازه و این جناب هادیان. سکوت کردم تا دکتر ادامه داد: حامد هادیان.
شاید بشناسیش از دانشجوهای خوب دانشگاهه.

سرم را بالا گرفتم و گفتم: می شناسم استاد. درسهایی هم که با من داشتن با نمره خوبی پاس کرده بودن جز دینامیک سازه.
دکتر بی توجه به اشاره ام که می خواستم بحث را تمام کنم ادامه داد: پس خودت خبر داری دینامیک سازه رو نتونسته پاس
کنه.

با بی ادبی نگاهی به ساعتم انداختم: بله استاد خبر دارم.

- غزال جان برای نمره اش یکم بیش ارفاق کن. واقعاً پسر خوبیه این ترم مشکلی برash پیش اومده بود. بهش
سخت نگیر...

نمره اش؟ دکتر که می دانست. می دانست من عمرا به کسی این چنین نمره ای بدهم. می دانست و باز درخواست می کرد.
- همه خوب می دونیم اون از دانشجوهای عالی دانشگاهه. اگه نتونسته نمره بگیره بخاطر مشکلیه که برash پیش
او مده و گرنه کم نمیزاشت.

خوب یا بد بودنش را مگر من باید در نظر می گرفتم؟ به لبه ی مانتوی سیاه رنگم چنگ زدم و بین انگشتانم فشردمش. برای
هر کسی مشکلی پیش می آمد. در طول پنج سال تدریسم به هیچ کس حتی تک نمره ای نداده بودم و حالا باید برای این
جنابی که ادعای خوب بودنش را داشتند چهار نمره رد می کردم؟

تک سرفه ای زده و نگاه دزدیدم: اما استاد این کار بی انصافی در حق بقیه بچه هاست. شما که روال کاری من و می دونید.
کمی فکر کرد و گفت: می دونم این برخلاف روال کاریه که دنبال می کنی اما هادیان با بقیه فرق می کنه. اون برای اینجا
بودن کلی تلاش کرده بورسیه دانشگاهه افتخار دانشکده هست نباید گذاشت بخاطر یه مشکل اینطور پرونده تحصیلیش
خراب بشه.

گوشی ام به صدا در آمد و من با خوشحالی برای فرار از این موقعیت به کیفم چنگ زدم و ببخشیدی هم زمزمه کردم. روی
پاهایم کشیدمش و گوشی را بیرون آوردم. لیلا پشت خط بود. با عذرخواهی دیگری تلفن را به گوش نزدیک کردم: جانم
لیلا؟

- اوهو... من پیش مرگ اون جانمت بشم. چطوری خانم خانما؟

لبخند زدم: ممنون.

صدای پر هیجانش کمی آرامتر شد: نمی تونی بحرفی نه؟
- آره درسته.

جیغ جیغ کرد: خب فدای سرت مهم منم که می تونم بحرفم. امروز که بعد از ظهر برنامه ای نداری؟

- نه چطور مگه؟

جدی شد: من و فرزام مهمونی دعوتیم پس این وروجک خاله خیلی دلش و است تنگ شده.

چشمانم را بستم و با یادآوری حضور دکتر به سرعت چشم گشودم. لعنت به من که تلفن را بی موقع جواب داده بودم. نگه داشتن این وروجک.

- ساعت سه می تونی برش داری. دستت درد نکنه دیگه. من برم دیرم شده. راستی به وحید سلام برسون خودتم از طرف من ماج مالی کن تا بعدا خودم حسابی تلافی کنم.

از یادآوری بوسه هایش صورتم در هم رفت. می دانستم کس دیگری نیست تا به او بسپاردش.

- باشه. خوش بگذره سلام برسون.

- حالا باشی. بای.

گوشی را قطع کردم و در حین گذاشتنش توی کیفم نگاهی به ساعتش انداختم. اگر ساعت سه باید آنجا می بودم دیر می شد. تکانی به خودم دادم: ببخشید استاد.

لبخند زد و گفت: خواهش می کنم.

انگشتانم را در هم فشردم: قول نمیدم بهش نمره بدم ولی در موردش فکر می کنم. شرایط بقیه بچه ها رو می سنجم ببینم جای نمره دادن هست یا نه.

خوشحالی حتی توی برق چشمانش هم مشخص شد. بلند شد و به سمت میزش رفت و گفت: ممنون دخترم.

کمی نیم خیز شدم: اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم. مزاحم شما هم شدم.

برگه هایی به سمتم گرفت. برای گرفتنش جلو رفتم. برگه ها و کاتولوگ ها را گرفتم دکتر توضیح داد: طراحی دستی سالن صنعتیه. طرح یه سوله هست که مطابق درخواستشون طراحی شده. سعی کن محاسبات و سریعتر تحويل بدی تا برای نقشه پایانی بفرستیم.

- چشم استاد من سعی می کنم تا آخر هفته تمومش کنم.

- می دونم از پسش برمیای.

- می بخشید که عجله دارم باید جایی برم.

به لبخند خوش حالت روی صورتش خیره شده بودم. خنده های بلندش در گوشم طنین می انداخت. من لا یق نداشتمن یکی مثل او بودم؟ گناه من برای نداشتمن یکی مثل او چه بود؟ کیف سفید و خاکستری اش را توی دست تاب داد و نوک کفش پای راستش را به پشت ساق پای چپش فرستاد و کمی بالا پایینش کرد. لبخند زدم. یقه پالتوی خاکستری اش روی بازوهاش

افتاده بود و او بی توجه در گیر بحث بود. یک زن نزدیک شد و جمع چند نفره شان را بهم ریخت. با دور شدن بقیه لبخند بله چرخی به دور خود زد و نگاهش به رویم که ثابت ماند. دست بالا بردم و آرام تکان دادم. به سمتم به راه افتاد و پیش آمد.

اولین باری که یک دختر احساس می کند می تواند مادر باشد همان اولین باریست که عروسک دوست داشتنی اش را به روی پاهای دراز شده اش می خواباند و برایش لالایی می خواهد. سالها عروسک را در آغوش می فشارد می خواباندش، میخوراندش و برایش مادری می کند. سالها بعد عروسک دوست داشتنی تبدیل می شود به کودکی که در حال رفت و آمد در اتوبوس، خیابان یا حتی خواهرزاده یا برادر زاده ای که برایت شیرین زبانی می کند. کودکی که درونت را به جوش می آورد و احساسات مادرانه ات را تحت فرمان میگیرد. ناخودآگاه نزدیکش می شوی. لبخند میزنه و در سینه می فشری کودکی را که ناخودآگاه احساسات را جذب کرده. اولین باری که با همسرت، با مردی که رویاهاست را با او سهیم شده ای و می دانی می خواهی پدر کودکت باشد در موردش حرف میزنه خجالت مادرانه تمام وجودت را در بر می گیرد و دلت ضعف می رود برای مادر بودن. مادر کودک این مرد بودن. برایش روزها و شب ها نقشه می کشی برای کودکی که در آغوش خواهی گرفت. به سینه خواهی فشرد و دست مادرانه بر سروش خواهی کشید. احساسات مادرانه زندگی ات را لذت بخش می کند. می گویند بهشت زیر پای مادران است و تو حس می کنی مادر بودن با ارزش تراز بهشت است. اینکه او را در آغوش بگیری و لبخند بربایش ببینی مگر چیزی شیرین تراز این وجود دارد؟ مگر می شود مادر بود و چیز دیگری را طلب کرد. تنها یک لبخندش تنها یک حرکتش تو را سرشار از لذت می کند. مانند این دست به سینه نشستنش. دست به سینه شدنش و زل زدنش به رو به رو. این لذت چیزی فراتر از هر شیرینی است که در دهانت مزه می شود.

بستنی می خوام.

-

نگاهش کردم. لب و رچیده و به بیرون نگاه می کرد. پاهایش به کف ماشین نمی رسید و از صندلی آویزان مانده بود. قد کشیدنش هم لذت داشت. راهنمای زدم و فرمان را به راست چرخاندم: وانیلی با زعفرانی؟

در برابر سوپری بزرگ توقف کردم. متفسر دست تپلش را به زیر چانه زد. برای این عادت به ارث برده اش هم لبخند زدم.

سر کج کردم و گفتم: بپر پایین خودت انتخاب کن.

جفت چراغ های راهنمای ماشین را روشن کردم و پیاده شدم. در را برایش گشودم و دستم را برای کمک جلو بردم. بی توجه به دستم پایین پرید. دست پیش بردم و کوله پشتی اش را گرفتم و روی صندلی گذاشتم. از روی جوی آب پرید و به سمت مغازه دوید. به دنبالش رفتم. در را گشودم تا قبل از من وارد مغازه شود. با اشاره ام به سمت یخچال بستنی ها رفت. در یخچال را گشودم و به دست های آویزانش از یخچال نگاه کردم. کمی خم شدم. دستانم را به دور کمرش گره زده و بالا کشیدمش. با خوشحالی و چشم اندازی برآتش توی یخچال خم شد. انتخابش بین بستنی عروسکی و بستنی پیچی سخت شده بود که پایین کشیدمش: هر دو رو میبریم.

سنگین تر شده بود و پاهایم با کفش های پاشنه بلندم برای نگه داشتنش گز گز می کرد. با خوشحالی بستنی ها را به آغوش چسباند. دو بستنی دیگر هم برداشته و به سمت پیشخوان رفتم. مرد مغازه دار که دستش را برای گرفتن بستنی ها از او جلو آورد دستی بین موهاش کشیدم: اشکالی نداره بزارین باشه. دو بستنی را محکم در آغوش گرفت و نگاهش به سمت آدامس های عروسکی رفت.

لحظاتی بعد با کلی خوراکی مورد علاقه اش از مغازه بیرون آمدیم. هنوز هم بستنی ها را در آغوش داشت. پلاستیک خوراکی ها را روی صندلی عقب گذاشتیم و به سمتیں برگشتم. اعلام صلح کرده بود و کنار جوی آب منتظر بود برای سوار شدن کمکش کنم. روی صندلی گذاشتمش به محض سوار شدن بستنی بیچی را به سمت دهانم گرفت. با خنده گازی زدم و از سرمایش چشم بستم.

پاهایم را صندل های آبی بیرون کشیدم و به انگشتان لاک خورده ام خیره شدم. پاهایم گزگز می کرد و احساس می کردم صدای آرام تلویزیون برایم مثل لالایی است. به تصویر دخترک پیچیده شده در لباس های رنگی خیره شدم. بالشت را کنارش جای داده بود و نگاهش خیره خیره به تلویزیون بود و هر از گاهی قاشقی از ماست را در دهان می گذاشت. نگاهم به سر تا سر خونه کشیده شد. بالاخره همه چیز را مرتب کرده بودم. تا ساعت ها بعد کنارش در پارک سرسره بازی و تاب بازی کرده بودم و بعد هم تمام خانه را به همراهش بهم ریخته بودم. چشمانم آرام گرم شد و بخواب رفتم.

با احساس چیز گرمی روی تنم به آرامی چشم گشودم و دیدمش با دستان کوچکش پتویی را روی تنم انداخت. لبخند زدم. دستانم را برای در آغوش کشیدنش باز کردم و او خود را در آغوشم جا داد. پاهایش را بالا کشید و نفس هایش را در سینه ام رها کرد. چشمانم باز هم سنگین شد و بخواب رفتم. صدای آرام نفس هایش، بوی تنش، گرمای وجودش بهترین خواب را برایم به ارمغان آوره بود. راحت ترین خوابی که مدت‌ها بود تجربه نکرده بودم را لمس می کردم. دستان تپل دوست داشتنی اش را دور کمرم پیچیده بود. صدای شاد خنده هایش هنوز هم در گوشم طنبین انداز بود. حتی با وجود خوابی که می دانستم وجودم را در برگرفته، اما باز هم صورتش در برابر چشمانم قرار داشت. شیرین زبانی هایش همه و همه پر از لذت و شیرینی بود.

با سر و صدایی که از بیرون می آمد چشم گشودم. نگاهم گنگ سر تا سر خانه چرخید. لحظاتی طول کشید تا در تاریکی خانه که با نور اندکی که از پنجره های نفوذ می کرد و همینطور چراغ های روشنایی ورودی آشپزخانه محیط اطرافم را کاملا درک کنم. سر چرخانده و به او که در آغوشم بود لبخند زدم. تنم را کمی بالا کشیدم و به آرامی دستم را که زیر سرش بود کمی به طرف خود چرخاندم. ساعت روی مچم نزدیک به یازده را نشان می داد. به آرامی سرش را از روی بازویم به کوسن بالای سرم هل دادم و از کنارش بلند شدم. تکانی خورد و باز هم آرام خوابید. دهانش کمی باز مانده و پلک های بلندش خوش فرم روی هم افتاده بود. از جا بلند شدم و تن کرخت شده ام و تکونی دادم. به سمت گوشی ام که روی میز قرار داشت و چرا غش روشن و خاموش می شد رفتم. ده تماس رد شده و یک پیام داشتم. تماس های رد شده که فقط نشانی از طرف تماس گیرنده داشت از طرف حامد هادیان بود اما اس اس از طرف وحید ارسال شده بود. بازش کردم و با چشمانی که خیلی سریع به اشک نشست بمن کوتاهش خیره شدم.

«دارم با بچه ها میرم شمال. نگران نشو»

انگشتانم به دور گوشی فشرده شد. لب هایم به لرزش افتاد و لرز تمام تنم را فرا گرفت. عصبانی بودم اما تمام خشم به قدره اشکی تبدیل شد و از چشمم چکید. چشمانم را بستم تا بغضی که به گلویم چنگ می زد را فرو دهم. ناخن های بلندم کف دستم را به درد آورد تا دست گشودم. گوشی را روی میز رها کرده و چرخیدم چراغ ها را روشن کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. سوسيس هایی که ساعتی پیش از يچال بیرون آورده بودم را خرد کردم. پیاز را درون روغن تفت دادم و رب و ادویه اضافه کردم. کمی اب جوش ریختم و منتظر ماندم آبش تبخیر شود و بعد سوسيس ها را درون مایع ریخته و سرخ کردم. گوجه و خیارشور را هم خورد کرده و روی میز چهارنفره درون آشپزخانه چیدم. نوشابه سیاه رنگی که می دانستم دوست

دارد را درون پارچ خالی کردم و روی میز گذاشتم و کمی اب هم درونش ریختم. بعد از آماده شدن میز به سمت کاناپه رفتم و کنارش روی زانوام خم شدم. لبخند تلخی به صورت در خواب رفته اش زده و خم شدم. موهای روی پیشانی اش را کنار زده و بوسیدم. بعد از سومین بوسه به آرامی تکان خورد و چشم باز کرد. لبخندی به رویش زدم. لحظاتی گنگ نگاهم کرد و بعد تکان خورد. بلندش کردم: پاش و وروجک نمی خوای شام بخوری؟

بازویش را از دستم بیرون کشید و از روی کاناپه پایین پرید. همانطور وسط اتفاق ایستاده بود که از کنارش گذشتم و در حال حرکت به سمت آشپزخانه زمزمه کردم: بد و دست و صورت و بشور و بیا شام بخوریم.

نگاهی به اطراف خانه انداخت و به سمت سرویس به راه افتاد. با ورودش به دنبالش رفتم و کنار در منتظر ماندم. لحظاتی بعد با صورت خیس بیرون آمد. حوله سفید با خط های آبی مخصوصش را به دستش دادم. دنبالم آمد و لحظاتی بعد غیب شد. چرخیدم و دیدم تبلتش را از روی میز برداشت. دست به کمر زدم: اول شام بعد بازی...

وارد آشپزخانه شد. روی صندلی که عقب کشیده بودم نشست: الان بازیم تموم شده محمد ازم جلو می افته. بزنمش بره بالا... بعد...

تا برایش غذا بکشم تبلتش را به طرفم گرفت: ببین خونم خوشگل شده.

تبلت را گرفتم و بشقاب را جلویش گذاشتم. به خانه ای نگاه کردم که از آخرین باری که نشانم داده بود زیباتر شده بود. خنده دیدم: چقدر خوشگل شده.

دستانش را روی میز قرار داد و روی صندلی ایستاد. به طرفم خم شد که نزدیک تر شدم مبادا بخار خم شدنش بیفتدم و با انگشت اشاره اش مراحلی که برای زیباتر شدن بازی طی کرده بود را توضیح داد. گوجه ای از روی میز برداشتمن و در دهانش گذاشتمن در حال جویدنش متعجب نگاهم کرد که شانه بالا انداختم و اشاره زدم: بشین بخور بعد با هم بازی می کنیم.

چشمکی هم به صحبت هایم افزوده و ادامه دادم: شاید بتونیم خونت و خوشگل تر از اینی که هست بکنیم تا فردا حسابی حال محمد و بگیریم.

دستانش را بهم کویید و خنده دید. با هیجان روی صندلی اش برگشت و گفت: محمد امروز همش می گفت خونه اون بهتره ولی علیرضا گفت خونه من قشنگ تره. آیدینم موافق بود. محمد کلی ناراحت شد بعدم رفت با وانیا بازی کرد وانیا هم دیگه با من حرف نزد.

لیوانش را به طرفم گرفت تا برایش نوشابه بریزم و ادامه داد: اگه بازی و ببرم به وانیا میگم فقط با من دوست بشه دیگه با محمد بازی نکنه. آیدین میگه محمد حسوده.

جرعه ای نوشید و لیوان به دست نگاهم کرد: چرا محمد حسوده؟

به جای خالی وحید خیره شدم. به صندلی که همیشه روی آن می نشست رو برگرداندم و لبخندی به نگاه منتظرش زدم. دستمال را برای پاک کردن دور لبهاش جلو بردم: شاید چون دوست داره تو بیشتر باهاش دوست باشی.

لیوان را به روی میز برگرداند و سرش را عقب کشید: من باهاش دوستم.

میدونم دوستی ولی محمد می خواهد بیشتر باهات دوست باشد. دوست داره تنها دوست تو باشد.

از تندی سس دهانش را باد زد: اما من می خواهم با آیدین و علیرضا هم دوست باشم.

خنديدم با صدای بلند. مثل وحید می خواست با همه دوست باشد. همه را به یک اندازه دوست داشت. کمتر نه. شاید یک کمی یکی را بیشتر.

کدومشون و بیشتر دوست داری؟

کمی متفکر نگاه کرد و قاشق پر را به دهان برده: همشون و.

تا جمع کردن میز شام دفتر نقاشی اش را روی میز پنهن کرد. کنارش نشستم و مداد قرمز رنگ را از میان مداد رنگی ها بیرون کشیدم: کجا رو رنگ کنم؟

نگاهی به مداد توی دستم انداخت. سر کج کرد و متفکر به صفحه نقاشی اش خیره شد و من خیره صورت دوست داشتنی اش شدم که دلم را زیر و رو می کرد. انگشت اشاره اش را روی ماهی های نقاشی شده درون اب فشد: ماهیا رو رنگ کن.

مداد را روی ماهی بزرگ و کوچیک و بد شکل توی حرکت دادم: ماهی دوست داری؟

خوشگلن. قرمزن و تو آب میرن بالا میان پایین. دهنشون و اینجوری اینجوری می کنم.

و دهانش را چند باری باز و بسته کرد. خنديدم و دستانم را دو طرف صورتش گذاشتیم و به لبهایش بوسه زدم. لب ورچید و با اخم نگاهم کرد: تو که دوست دخترم نیستی اینجوری بوسم می کنم

با چشمان گرد شده نگاهش کردم: مگه فقط دوست دخترت و باید اینجوری بوس کنم؟

تو هیچی بلد نیستیا. معلومه آدم که نباید همه رو یه جور بوس کنه.

منفجر شدم. در آغوشم کشیده و محکم فشددم. برای این شیطنتش دلم ضعف می رفت. خودش را از آغوشم بیرون کشید و سر جایش نشست: نکن بزار نقاشیم و بکشم.

مداد را به دست گرفتم و در حال رنگ کردن ماهی ها تک تک کلماتی که به کار برده بود را توی ذهنم تکرار کدم. پسرک دوست داشتنی من. با این سنش دنبال دوست دختر هم بود. می فهمید فقط باید دوست دخترش را اینطور ببوسد. لحظاتی بعد بازویم را روی میز دراز کردم و سرم را روی بازویم گذاشتیم. با آرامش به چهره دقیقش که با دقت محو نقاشی اش بود خیره شدم. ساعتی بعد بی توجه به نقاشی بلند شد و به طرف ماشین هایش که روی زمین پنهن بود رفت و مشغول بازی شد. گوشی ام را آوردم و کنارش نشستم. چند عکس گرفتم که به سمتم برگشت. گوشی را از دستم گرفت و کنارم نشست: بیا سلفی بگیریم.

خنديدم و دماغش را بین دو انگشتیم کشیدم: وروجک تو میدونی سلفی چیه؟

با اخم نگاهم کرد: مگه من بچه ام ندونم؟

به دستان کوچیکش روی گوشی موبایل نگاه کردم و سری به نفی تکان دادم: نه عزیزدلم.

محکم در آغوشم فشدمش: تو وروجک خودمی. بیا سلفی بگیریم.

گوشی را جلوی صورتمان گرفت و سرش را به سرم چسباند. تصویر را در اینستاگرام من، با ضمیمه «من و وروجکم» منتشر کردیم. اجازه دادم در مورد تک تک افرادی که عکس را لایک می کردند و پیام های فرستاده شده اظهار نظر کند. به خنده هایش نسبت به مامان که به سرعت عکسمن را لایک کرده بود لبخند زدم... انگشت اشاره اش را به صورت عمود به صفحه گوشی گرفته بود و رفتار مامان را تقليید می کرد که برای کار با گوشی اش از اين روش استفاده می کرد. کم کم خمیازه هایش شروع شد و ساعتی بعد سر به روی پاییم گذاشت و بخواب رفت. انگشتاتنم را میان موهایش به حرکت در آورده و لبخند می زدم. لبخندی که از روی لبها یم جدا شدنی نبود. نگاهم به صفحه تلویزیون بود و نفس هایم آرام و کشیده بودند برای بو کشیدن حضورش.

به تصویر زن و مرد روی صفحه تلویزیون لبخند می زدم. به دختر بچه توی تصویر هم لبخند می زدم. به زن دیوانه هم لبخند می زدم. به تک تک درختان و اشیا هم لبخند می زدم. همه چیز در نظرم زیبا بود. از کانالی که فوتیال پخش می کرد گذشتم و باز هم لبخند زدم. نبودن وحید اهمیتی نداشت چندان اهمیتی نداشت که لبخند را از لبها یم دور کند. هیچ چیز در این دنیا در این لحظه نمی توانست حس خوشبختی را که به وجود چنگ می زد و تمام سلول هایم را به خوشی و امی داشت را از من بگیرد. نمی توانست حس لذتی را که چرخیدن انگشتاتنم در میان موهایش به من می داد را از من بگیرد. حسی را که از این حالت داشتم نمی دانستم چطور باید معنا کنم اما این حس لذت فراتر از تمام احساساتی بود که در طول سالهای زندگی ام لمس کرده بودم. احساسم مرا به عرش می برد و دنیا را زیر پاییم قرار می داد. من در این لحظه از تمام دنیا بی نیاز بودم. مرگ اگر فرا میخواندم با آغوش باز می پذیرفتم. اگر قرار بود در این لحظه دنیا بایست با کمال میل تن به این ایستادن می دادم تا این حس خوشبختی همیشه ماندگار باشد.

اما افسوس گاهی تمام خوشبختی ها لحظاتی بیشتر ماندگار نمیشوند. اینجا در این لحظه خوشبختی من سر به آسمان برده بود اما...

اما با به صدا در آمدن زنگ در...

حس جودی را داشتم که فهمیده بود نمی تواند ببالنگ درازش را از نزدیک ببیند. حس جودی را داشتم که خوشحالی اش از حضور بابا لنگ دراز تلخ شده بود.

من هم تمام خوشی ام، تمام رویاهای و آرزوهایی که در لحظاتی کوتاه ساخته بودم به باد سپرده بودم.

اما...

انگشتاتنم بین موهای گرمش متوقف شده بود. سرما به سرعت تمام تنم را در برگرفته بود. سریعتر از یک جنازه تنم سرد شد و با تردید سرش را به روی بالشت قرار دادم. در را به روی لیلا گشودم و به صورت خندانش به سختی لبخندی تحويل دادم. لبخند تلخی که او به مهربانی تعبیر کرد و در آغوشم کشید. دستانم را در دست گرفت و فشد: فدات بشم غزال جونم اذیتت کرده حتما.

سری به نفی تکان دادم و به سختی نالیدم: نه!

همراهم آمد. در آغوشش کشید و وسایل پخش شده اش را در کیفیت جمع کردم و به سمتیش گرفتم. بوسه‌ای بر سرش زد و بعض به سینه ام چنگ انداخت. چشمان به خواب رفته اش را باز کرد و با دیدن لیلا دستانش را به دور گردنش حلقه زد و خود را در آغوشش بالا کشید و زمزمه زد: مامان.

رو گردانده و لب گزیدم. لیلا به راه افتاد. تا پشت در بدرقه اش کردم و با وارد شدنش به آسانسور در را بستم. تنم لرزید و به در سفید رنگ خانه ام تکیه زدم. چشمانم را بستم و روی زانوان سست شده ام سر خوردم.

اما...

اما فراموش کرده بودم که این بچه، این خوشبختی، این لبخند به من تعلق ندارند. فراموش کرده بودم کودکی که در آغوش می‌فشدم، کودکی که مادرانه بخاطرش لبخند می‌زدم، کودکی که برای من انرژی بود به من تعلق ندارد.

و باز هم من می‌ماندم و خانه‌ای که هیچ صدای نفس‌هایی جز نفس‌های خودم از آن برنمی‌خواست. باز هم من می‌ماندم و خانه‌ای خالی.

دختر که هستی تمام آنچه از زن بودن می‌بینی زندگی عاشقانه ایست که تو را به سوی خود می‌کشد اما نمیدانی زن که باشی زن بودنت بخاطر بودن مردت معنا پیدا می‌کند. هر کجا که قدم می‌گذاری اول سراغ او را می‌گیرند و بعد شاید این میان نامی هم از حال و هوای تو ببرند. هر کجا که قدم می‌گذاری از اوضاع زندگیت تا رنگ پیراهن او را می‌پرسند و تو با خوشحالی لباسهای جدیدت را برایشان به نمایش می‌گذاری تا نشان دهی برای او چقدر اهمیت داری. زن که می‌شوی بودنت در میان صدای جرینگ جرینگ النگوها یت گم می‌شود. زن که می‌شوی تمام شعارهای فمنیستی ات را در صندوق می‌گذاری و چند قفله اش می‌کنی. چون زن بودن یعنی همسر بودن مادر بودن برای خودت نبودن و برای دیگران بودن. وظیفه ات می‌شود نگرانی برای حال تک تک آدم‌هایی که برای او مهم هستند و نقشی هرچند کمرنگ در زندگی او دارند. زن که می‌شود یادت می‌رود تویی هم بود که روزی با شعارهای فمیستی اش بالای مجلس می‌نشست و دم از زندگی رویابی می‌زد. شوی در آشپزخانه کوچک خانه ات اسیر شده ای و زنانگی به رخ می‌کشی لباس‌هایش را مرتب می‌کنی و نگاهت از روی او دور نمی‌شود مبادا قلبش برای کس دیگری بلغزد. هر قدمی که برمیداری می‌خواهی بدانی مورد علاقه او واقع می‌شوی؟

بودن خودت گم می‌شود در میان زندگی که روزی رویابیش را جور دیگر در ذهن می‌پرواندی.

گاهی پایت می‌لغزد و به رفتن فکر می‌کنی اما به کدامین راه را نمیدانی. خانواده‌ای که تو را با او قبول دارند یا فرزندانی که قانون با بی‌رحمی متعلق به او میدانند. زن که می‌شوی دیگر نامت را هم به فراموشی می‌سپاری. می‌شوی همسر او. با نام او صدایت می‌زنند. با نام او تکان می‌خوری و حرکت می‌کنی. زن که می‌شوی خودت را در میان خواسته‌های او پنهان می‌کنی مبادا چیزی باشی جز آنچه او می‌خواهد...

زن بودن. زن یک مرد بودن ربطی به تحصیلات و شغل‌های آنچنانی ندارد. حتی ثروت و ناز و نعمت گذشته هم به کمکت نمی‌آید. با تمام مقاومت هایت به خودت که می‌آیی زن شده ای. زنی از جنس او... زنی که با او معنی پیدا می‌کند. زن بودن ساده نیست. زن یک مرد بودن، معنا داشتن و زندگی کردن، گرم بودن و خواستن برای حفظ آنچه بدست آورده ای هرگز ساده نبوده و ساده نخواهد شد.

خنده آور است اما زن بودن یعنی خود واقعی ات را در میان کودک و همسرت فراموش کنی و برای لبخند آن‌ها جان دهی. خوشبختی برایت با بودن آنها معنی پیدا کند. مهم نیست در گذشته چقدر از بوی آشپزخانه بیزار بودی حالا با عشق در همان آشپزخانه ای که بویش هم باعث مسمومیت می‌شد برای او ترتیب ناهار می‌دهی. ناهار مورد علاقه او و فرزندت را میدانی

خودت از این غذایی که تدارک می‌بینی بیزاری، اما خواسته ات را به یک لبخند آنها، به یک تعریف کوتاه آنها فدا می‌کنی.

زن بودن به این سادگی‌ها نیست که از دور بنشینی و نظاره گر باشی.

زن بودن یعنی زن بودن.

زن که می‌شوی با تمام احساسات بدی که وجودت را تصرف کرده لبخند می‌زنی و تمام احساسات را بنهان می‌کنی. تمام شب‌های تنهایی ات را جلوی تلویزیون روشن بخواب می‌روی اما غرورت اجازه نمی‌دهد مهمان خانه پدرت شوی. با کوچکترین صدایی ترس به وجودت چنگ می‌زند اما از کسی نمیخواهی شیهای تنهایی ات را همراهت باشد. با قدرت نبود او را که باید می‌بود تاب می‌آوری و دم نمیزی. زن که می‌شوی نمی‌توانی پایت را با قدرت روی گاز بفساری مبادا اتفاقی برایت بیفت و باعث سرافکندگی او و خانواده ات شوی.

پاییم را کمی محکم تر روی گاز فشردم. ماشین را در پارکینگ متوقف کردم و نگاهی در آینه به خودم انداختم. رژ لب پررنگ صورتی ام امروز بیش از اندازه تو چشم می‌زد اما من هیچ قصدی برای کمرنگ تر کردن یا پاک کردنش نداشتیم. امروز را با آرایشی که روی صورتم کشیده بودم می‌گذراندم و اجازه می‌دادم بدون وحید به من هم خوش بگذرد. ناهار را در یکی از بهترین رستوران‌ها می‌خوردم و با فرنوش به سینما می‌رفتم. شب را هم خانه فرنوش می‌ماندم و تمام طول روز را خوش می‌گذراندم.

پرونده‌ها را تحويل دکتر دادم و به سوالش در مورد حامد هادیان لبخند خجالت زده ای تحويل دادم. سری با نامیدی تکان داد: باهاش حرف بزن شرایطش و درک کن شاید تونستی کمکش کنی.

انگشتانم را به بازی گرفتم: استاد اگه به ایشون نمره بدم در حق...

نگذاشت جمله ام را ادامه دهم و با ناراحتی و تاسف دست به شانه ام گذاشت: باشه دخترم. هر چی خودت صلاح می‌دونی.

لب تر کردم. نمی‌شد. نمی‌توانستم. برخلاف آنی بود که باور داشتم. سر به زیر انداختم: متاسفم.

در برابرم ایستاد و همچون پدری که دخترش را مواخذه می‌کند گفت: من هیچوقت نخواستم و نمی‌خواهم نظرم و بهت تحمیل کنم. اگه از تصمیمت مطمئنی و فکر می‌کنی بهترین تصمیمه پس نباید متأسف باشی. جلوی همه از تصمیمت دفاع کن حتی اگه اون آدم من باشم. تو تصمیم گرفتنی به حامد نمره قبولی ندی. اینکه بعدش چه بلاهایی سرش می‌اد و هم قبول کردی. می‌دونی که حامد بورسیه دانشگاهه و با این پاس نشدن ضربه بزرگی می‌خوره اما خب وقتی بورسیه شده باید تحت هر شرایطی درسش و می‌خونده پس رو تصمیمت جدی باش.

لبخند تلخی زدم و استاد موضوع بحث را عوض کرد. در مورد تحلیل پارامتر های بازتاب زمان خطی پرسید. تمام مولفه های بدست آمده را توضیح داده و تحلیل کرد. فایل های اکسل را تحويل دادم و بلند شدم. احساس خوبی نداشتم و دلم نمی خواست از برنامه ام عقب باشم. از دکتر خداحافظی کردم و از اتفاقش خارج شدم. طول کربدور را با قدم های بلند می پیمودم. صدای برخورد پاشنه های هفت سانتی کفش هایم با کف سنگی ریتم یک نواختی ایجاد می کرد که توجه افراد محدودی را که در گوش و اطراف مشغول رفت و آمد یا پچ پچ بودند را به سمتم جلب می کرد. گاهی سلامی از طرفشان نصیبم می شد و گاهی کسانی که ترم های قبل نمره ای از من دریافت نکرده بودند با اخم رو برمی گرداندند. برای من اهمیتی نداشت من قوانین خاص خودم را برای اداره کلاس هایم داشتم و اجازه نمی دادم کسی از این موقعیت استفاده کند.

از در بزرگ و شیشه ای خارج می شدم که کسی صدایم زد. به عقب چرخیدم و دیدم. پشت سرم با فاصله چند قدم ایستاده بود. شلوار پارچه ای طوسی رنگی به تن داشت که با پلیور مردانه سرمه ای که یقه اشن را کاملا بالا کشیده بود و صورتش در آن پنهان می شد. پالتوی طوسی هم به تن داشت و هیکل بزرگ و قد بلندش را بزرگتر نشان می داد. هیکلش با فاصله زیادی که از من داشت باز هم بزرگتر نشان می داد. با دو سه قدم بزرگ رو در رویم ایستاد و ناخودآگاه مجبورم کرد قدمی عقب بردارم. فاصله بینمان که او تقریبا سینه به سینه اشن کرده بود بیشتر شد و سرم را بالا گرفتم؛ بفرمایید جناب هادیان...

سکوتی که به لبهایش زده بود طولانی شد. اخم کوچکی بر پیشانی ام نشانده و خیره خیره نگاهش کرد. سر کج کرد: لطفا اجازه بدین صحبت کنیم.

چشمانم را روی هم فشردم و نفس سختی کشیدم و تمام هوای اطرافم را به ریه هایم کشیده و رها کردم. تمام روزهای گذشته را زنگ زده بود. تمام روزهای گذشته شماره اش روی گوشی ام حک شده بود و من باید برای خلاصی از این موضوع کاری می کردم.

سرم را بالا گرفتم و توی چشمان خیره اشن لبخند زدم؛ باشه صحبت کنیم.

گفتم و به راه افتادم. دنبالم آمد. سرم را کمی چرخاندم. قدش خیلی بلند تر از من بود. قدم به سرشانه های وحید می رسید و با پوشیدن کفش های پاشنه بلند می توانستم اختلاف قدی زیادمان را از بین ببرم اما این مرد... گوشی توی دستم را بیشتر فشردم. لعنتی زیادی قدم بلند بود. کاملا همراهم می آمد. قدم هایش را تا جای ممکن با قدم هایم همراه کرده بود و کاملا نزدیکم قدم برمی داشت. کمی به راست متماطل شدم و چند سانتی فاصله ام را افزایش دادم. متعجب نگاهم کرد و من برای فرار از این نگاه متعجبش آب دهانم را فرو دادم؛ خب نمی خواین بگین کارتون با من چیه؟

دست پیش گرفته بودم. به هیچ عنوان تصمیم نداشتم به او نمره دهم حتی اگر تمام دانشگاه بسیج می شدند. از همان زمانی که برای اولین بار سر کلاسها یم مورد تمسخر دانشجو ها قرار گرفتم و به خودشان اجازه دادند هر حرفي پشت سرم بزنند و کلاسها یم را با کلاسها یم مهدکودک اشتباه بگیرند تصمیم گرفتم در نمره ها تلافی کنم. نمره هایی که تمام دانشجویان را به دنبالم ردیف کرد تا نمره بگیرند و با نمره نگرفتن از من همگی مجبور شدند ترمی دیگر سر کلاسها یم بنشینند. من برای این کارم دلیل داشتم و اجازه نمی دادم پسرکی که مشخص نبود شب امتحانش کجا خوش می گذراند شخصیتی که برای ساختنش تلاش کرده بودم را زیر سوال ببرد.

- اگه پاس نشم زندگیم بهم میریزه. این نمره برای من خیلی مهمه. من فقط از تون نمره قبولی می خوام همین. اون شب...

وارد پارکینگ شدیم. نگاهم را کاملا به رو به رو دوخته بودم: برای من اهمیتی نداره که شما اون شب کجا بودین و چیکار می کردین.

- خانم ریاضی...

به ماشین نزدیک می شدیم. سوئیچم را از کیفم بیرون کشیدم: ببینید آقای هادیان شما تحت هر شرایطی باید برای امتحان درس می خوندین. اینکه اون جلسه او مدین سر جلسه امتحان یعنی موقعیت امتحان دادن و داشتین. اگه غیر از این بود می تونستین این درس و حذف کنین.

دندان هایش را روی هم سایید: من بخاطر پیشنهاد اساتید این درس و حذف نکردم و گرنه تصمیم داشتم همین کار و بکنم. اما اساتید پیشنهاد دادن امتحان بدم شاید از پسش بربیام که متاسفانه نشد.

به سانتافه سفید دوست داشتنی ام که کادوی سالگرد ازدواج دو سال پیش بود تکیه زدم: اساتید از طرف خودشون صحبت کردن چرا نمیرید از همون اساتید نمره بخواین؟

نگاه خیره اش را بیخیال شدم و ادامه دادم: وقتی این همه آدم تو این دانشگاه سنگ شما رو به سینه میزن بايدم انتظار داشت خودتون و گم کنین. فکر کردن چون چند نفر از اساتید طرفتون هستن همه چی تموم شده. اشتباه کردن آقا... من به کسی که برای درس ارزش قائل نباشه نمره رد نمی کنم که فردا بره یه ساختمنوی بسازه که سر مردم خراب بشه.

صورتش در کسری از ثانیه رنگ گرفت و رگه های قرمز رنگ درون چشمانش پیدا شد. قدمی جلو گذاشت و سینه به سینه ام شد. باید قدمی عقب می گذاشت. از این رخ به رخ شدنش خوشم نیامده بود. شاید هم زیاده روی کرده بودم. نگاهی به اطراف انداختم. اگر اینجا به باد کنکم هم می گرفت کسی خبر دار نمی شد. دانشگاه در چنین روز بارانی خلوت بود و کمتر کسی در پارکینگ پیدا می شد. لحظه ای ترس در دلم رخنه کرد. اگر بلایی سرم می آورد. باید قدمی عقب می گذاشت. کافی بود به عقب بچرخم در ماشین را باز کنم و بپرم داخل ماشین. همین و بس... دیگر دستش به من نمی رسید و خلاص می شدم. نمی توانست بلایی سرم بیاورد. اما نه... عقب کشیدنم. مطمئن شدن از ترسیدم همانا و بهانه به دستش افتادن همانا. سعی کردم کاملا ناملعون آب خشک شده دهانم را فرو دهم. اخمش غلیظ تر شد و صورتش را نزدیک تر آورد. تمام تلاشم را کردم تکانی نخورم مبادا ترسم را احساس کند. کنار گوشم به حرف آمد: حیف اون وقتی که من برای نمره گرفتن از شما تلف کردم.

کمی سرش را عقب کشید و با پوز خند ادامه داد: نه حیف وقتی که من سر کلاسای شما تلف کردم. اگه قراره با نمره ای که تو میدی مدرک بگیرم همون بهتر نگیرم. تو چی می فهمی از مشکلات، اصلا چی حالیت میشه؟ مشکل زندگی تو میشه عوض کردن ماشینت و رنگ کردن موهات. تویی که تو پول غلت زدی چی حالیته؟ فکر کردن خیلی می فهمی؟ مواطن باش اون خونه ای که تو می سازی سر کسی خراب نشه مطمئن باش اشکالی از من گیرت نمیاد. اونی که باید به تحصیلاتش ایراد گرفت خودتی که معلوم نیست با چقدر پول خرج کردن اینجا وایستادی و پز اون مدرک به درد نخورت و میدی. برو خوش باش زندگی...

دستی که در برابر صورتم تهدید کنان تکان می خورد را پایین بود و گوشی اش را جیب پالتویش بیرون کشید. با دیدن شماره ای رنگش بهوضوح پرید. به سرعت قدمی عقب گذاشت و پاسخ داد: چی شده؟

مشخص نبود فرد پشت گوشی چه بر زبان آورد که رنگش سفید تر شد. لبهاش لرزید و انگشتانش محکم تر به دور گوشی تلفن چفت شد تا مانع افتادن گوشی از دستان لرزانش شود. صدایش بالا رفت و تن و هراسان تکرار کرد: الان میام. الان میام.

بی توجه بمن در همان حال راه افتاد. قلبم لرزید... نگران بود. هراسان بود. لعنتی حتی فراموش کرده بود تهدیدم می کرد. تهدیدم کرده بود. بجهنم هر اتفاقی برایش افتاده بود... نه. تهدید کرده بود که کرده بود. با این حالش... دستانش هم می لرزید. نگاهش کردم. می دوید و در عین حال مشخص بود حتی نمی داند باید از کدام راه حرکت کند.

بجهنم که نمی توانست حتی راست راه برود. پشت فرمان نشستم و استارت زدم. ماشین را به حرکت در آوردم. پایش پیچ خورد و از درد خم شد. با عصبانیت مشتی به زانویش کوبید و لنگان لنگان به راه افتاد. کسی که پشت تلفن بود مگر چه گفته بود که اینطور عجله به خرج می داد و هراسان شده بود.

پایم را روی گاز فشردم و از کنارش گذشتم. از آینه خیره اش شدم. لنگ زدنش شدیدتر شده بود هر لحظه ممکن بود نقش زمین شود. ماشین را متوقف کردم. دنده عقب گرفتم و جلوی پایش توقف کردم. باز هم متوجه نشده بود. در چند لحظه چه بر سرش آمده بود؟ شیشه را پایین دادم و صدا زدم: آقای هادیان...

با دومین باری که صدا زدم برگشت. گیج و درمانده نگاهم کرد. خبری از عصبانیت چند دقیقه پیش نبود. با سر اشاره ای به صندلی کنارم زدم: سوار شین می رسونمتوون.

لحظاتی طول کشید تا ابروانتش در هم رود. رو برگرداند که ادامه دادم؛ انگار عجله دارین. با اون وضع پاتون و این بارون هم نمی تونین این نزدیکیا ماشین گیر بیارین. سوار شین هر کجا بخواین می رسونمتوون. مطمئن باشین به این خاطر مدبیون من نمیشین.

هنوز همانطور ایستاده بود که ادامه دادم: مگه عجله نداشتین؟

گویی یادآوری کردم. برگشت. بی حرف سوار شد و در را بست. پایم را روی گاز فشردم و از پارکینگ خارج شدم. از در ورودی دانشگاه که بیرون رفتیم نگاهش کردم. سرش را بین دست راستش گرفته بود و از پنجره به بیرون نگاهم می کرد اما مطمئنا به چیز دیگری می اندیشید و متوجه اطراف نبود.

پرسیدم: کجا برم؟

گیج نگاهم کرد و لحظاتی بعد زمزمه کرد: بیمارستان میلاد...

متعجب نگاهش کردم. ابروام بالا پرید. بیمارستان. از ذهنم هر چیزی گذشته بود بجز بیمارستان. بیمارستان می رفت؟ همسرش مریض بود؟ شاید هم بچه اش... به سن و سالش هم می خورد بچه ای داشته باشد.

اطراف بیمارستان شلوغ بود. ماشین را به سختی پارک کردم و نگاهم را دوختم به او که دور از این دنیا بود. دستم را در برابر صورتش تکان دادم: رسیدیم آقای هادیان.

برگشت. زیر لب تشکر کرد و پیاده شد. به دنبالش پیاده شدم. به دنبالش راه افتاده بودم. وارد ساختمان بیمارستان که شدیم به سمت آسانسور رفت. وارد آسانسور که می شد متوجه من شد. چند لحظه ای گیج نگاهم کرد. لحظه ای منتظر بودم از حضور عصبانی شود. منتظر بودم واکنشی نشان دهد اما سکوت کرد و من به خودم جرات دادم و در آسانسور کنارش ایستادم. دلیل بودنم را نمی دانستم. کنچکاو بودم دلیل این حالش را بدانم اما اینکه تا اینجا بیایم همراش باشم را درک نمی کردم از من بعيد بود همراه این مرد راه افتاده باشم اما راه افتاده بودم. شاید هم حس فضولی ام را تحریک کرده بود و سکوت این حس را بدتر می کرد. شاید هم می خواستم نشان دهم آنطور که او مرا شیطانی خبیث می پندشت نیستم.

با باز شدن در از استیشن پرستاری گذشتیم. حالا تقریبا همراش قدم بر می داشتم. به رفت و آمد پرستارها نگاه می کردم و نگاه متعجبشان را از نظر می گذراندم. بعضی با تعجب نگاهم می کردند و بعضی دیگر بی تفاوت می گذشتند. با نزدیک شدنمان مردی که روی صندلی های انتظار نشسته بود از جا برخاست. متعجب مرا لحظه ای از نظر گذراند و بعد به طرف او آمد. مرد شباهت زیادی به او داشت. اما کمی قد کوتاه تر از او بود و مسن تر... موهای سرش جوگندمی شده بودند و روی پیشانی اش هم خطوطی دیده می شدند.

مرد نزدیک که شد گفت: با شوک برش گردوندن.

فقط سر تکان داد. در سکوت... مرد به طرفم برگشت. زیر نگاه خیره اش حس بدی داشتم سر به زیر انداختم و سلام دادم. با گرمی پاسخم را داد و حالم را پرس و جو شد. حامد هادیان زیر نگاه خیره دو نفرمان به راه افتاد و به سمت صندلی ها رفت و خسته و کلافه نشست. چشم روی هم گذاشت و سرش را به دیوار سنگی تکیه زد.

مرد نگاهش را از او گرفت و گفت: ناصر هادیان هستم. برادر حامد...

لب تر کردم: غزال ریاضی مهرو.

لبخند زد: خوشبختم. حامد اذیتون کرده تا اینجا کشوند تون.

سری به نفی تکان دادم: نه... حالشون بد بود. پاشون پیچ خورد...

و با این حرف نگاهی به پایش انداختم. پای راستش را کمی کج گذاشته بود و به زمین می فشد اما در صورتش هیچ واکنشی وجود نداشت.

نادر به سمتش رفت: پات پیچ خورده؟

چشم گشود. نگاهش را از برادرش گرفت و به من که کمی دورتر ایستاده بود نگاه کرد و گفت: چیزی نیست. برم خونه می بندمش...

نادر کنارش نشست: پاش و برو پات و نشون بده بیا، میخوام برم کار دارم...

دستی بین موهایش فرو برد: برو تو بکارت برس... اینجا هستم. نگران نباش میرم نشون میدم چیزی نشده.

نادر برخاست و پالتویش را هم از روی صندلی برداشت، در برابر ایستاد: خوشحال شدم خانم. ممنون که تا اینجا زحمت کشیدین اومدین. می بخشید که باید برم.

سر تکان دادم و او با گفتن با اجازه و مراقب خودت باشی هم به حامد هادیان به راه افتاد. گنگ همانطور وسط ایستاده بودم. نگاه خیره اش را به من دوخته بود. کیفم را روی صندلی بینمان گذاشتم و کنارش نشستم. کمی جا به جا شد و راست نشست. موهای بیرون زده از مقنعه ام را زیر مقنعه فرستادم و نگاهم را به دیوار رو به رو دوختم.

پرسید: دلت به حالم سوخت؟

- مادرته؟

شما نبود. او شده بود. شاید بخارط آن بحث شدیدی که بینمان بوجود آمده بود اما بعد از دیدن این حالتش به نظرم مزخرف آمد که شما خطابش کنم.

صورتم را کاوید: بابام...

کنجکاوانه نگاهش کردم. میخواستم سوالات بیشتری بپرسم. مثلًا در مورد بیماری اش که...

- چند روز پیش تصادف کرد.

ابروانم را بالا کشیدم. تصادف کرده بود؟ چند روز پیش؟ مثلًا چند روز پیش؟ نکند؟ دلیلش برای حاضر نشدن سر امتحان؟!...

- بخارط همین امتحان ندادی؟

پوز خند زد: حالا می خوای بخارطش بهم نمره بدی؟!...

نفس عمیقی کشیدم و صادقانه پاسخ دادم: نمی دونم.

خندید. اول کوتاه و بعد به خنده افتاد. سرش را به راست برگرداند و خندید. پرستاری که از آی سی یو بیرون آمده بود با تعجب نگاهمان کرد و رفت.

کمی خودم را عقب کشیدم: امیدوارم زودتر خوب بشن.

- ممنون!

نگاهی به ساعت انداختم. برای امروز برنامه ریزی کرده بودم. گوشی موبایلم؟ توی ماشین جا مانده بود. همان موقع که سوار شده بودم جلوی داشبورت جا گذاشته بودمش. کسی نگرانم می شد؟ قطعاً نه.

نگاهی به پای راستش انداختم: باید یه فکری برای پات بکنی.

خم شد. تکانی به پایش داد و از دردش چهره در هم کشید. دستش را روی مج پایش گذاشت و آرام آرام تکانش داد. منتظر بودم برای معالجه پایش به اورژانس برود اما لحظاتی بعد دوباره به همان حالت نشست. پرسیدم: بهتره بروی اورژانس...

شانه بالا انداخت: خوب میشه خیلی مهم نیست.

بلند شدم. نگاهم کرد. انتظار داشت همچنان بنشینم؟ همانجا بنشینم و کنارش باشم؟ از افکار مزخرفی که از رفتارها یش به سراغم می آمد چهره در هم کشیدم. کیفم را برداشتم و راه افتادم. سنگینی نگاهش را حس کردم اما نه من چیزی بر زبان آوردم نه او...

تا رسیدن به ماشین اندیشیدم دلیل برای همراحت شدن چه بود و هر لحظه تصویر آن لحظات توی پارکینگ در برابر چشممان جان گرفت. اعتراف کردم دلم برایش سوخته بود. دو خیابانی از بیمارستان دور شده بودم اما همچنان تصویر زمین خوردنش در برابر چشممان بود. بارها پلک زدم تا تصویرش از برابر چشممان دور شود. ولی همچنان در برابر چشممان بود. فرنوش تماس گرفت. دنبالم می گشت و برای ساعت شش بليط خريده بود يادم آمد ناهار نخوردده ام ماشین را گوشه اي نگه داشتم و ساندویچ خریدم تا رسیدن به خانه فرنوش در ماشین خوردم.

فرنوش کنارم نشست و به قیافه متفکرم نگاه کرد: چته؟

به طرفش برگشتم: هوم؟

میگم این چه قیافه ایه؟ میخواستی از این قیافه ها بگیری چرا سر من نازل شدی؟ میرفتی پیش وحید جونت...

نوشابه باقی مانده توی شیشه را سر کشیدم: رفته شمال...

هنوز برنگشته؟

نه!

کی برمی گردد؟

شانه بالا انداختم: هر وقت دلش زده شد. چه می دونم...

با ناراحتی نگاهم کرد و من از این نگاه بیزار بودم. اخم کردم: اونطوری نگام نکنا...

قصیر خودته غزال... صد بار گفتم وحید اهل خوشیه تو هم باهاش خوشی کن. بخدا به هیچ جای دنیا برنمیخوره باهаш بگذرونی.

پوزخندی زدم: مگه همه زندگی خوشیه؟ چقدر دیگه خوشی کنم؟ یکی مثل وحید ته خیالش راحته از باباش یه ارث درست و حسابی بهش رسیده و می تونه تا آخر عمرش خرج کنه.

خب تو هم خرچش کن. مگه شوهرت نیست؟ هرچی مال اونه مال تو هم هست. همین و خرچش کن. تو چرا میدویی؟

- من خوشم نمیاد زندگیم اینطوری بیهوده بگذره. از اینکه وقتی و فقط به گشتن و چرخیدن دور خودم تلف کنم
عصبی میشم. از اینکه به هیچ دردی نخورم بدم میاد. می خوام زندگی کنم خوش باشم ولی توی کارم توی لحظاتی که می
گذرونم.

بالاخره آمد. بعد از یک هفته... تمام روز با خستگی روی تخت لو شد و نزدیکش نشدم. از بودنش در خانه آرامش داشتم.
بودنش هر چند خواب بودنش هر چند تنها بودنم اما خوشحال بودم... آرام بودم...

تمام ظرف و ظروف اطراف خانه را شستم. گرد گیری کردم. کیک پختم. ناهار درست کردم و سراغش رفتم. چند باری
صدایش زدم اما چنان در خواب غرق بود که متوجه نشد. لبخند زدم. روی شکم خوابیده بود. بالشت مرا در آغوش داشت.
روی زانوانم نشستم و به صورتش خیره شدم. سمت چپ بینی اش جای زخمی بود که می دانستم از سالهای شر و شور
دبیرستان به یادگار دارد. موهای ریخته روی صورتش را کنار زدم. قلبم برای بوسیدنش بالا پایین رفت. سرم را تا روی
صورتش خم کردم اما با ریختن موهایم روی صورتش به سرعت عقب کشیدم. تکانی خورد و بیشتر بالشتم را در سینه
فسرده. بالشت مرا در سینه می فشرد. روی تخت دراز کشیدم و از پشت سرم را روی شانه اش گذاشتم. چرخید و در آغوشم
کشید. بوی عرق می داد اما اهمیتی نداشت. دلتنگ آغوشش بودم. پای چپش را دور پاهایم قفل کرد. سرم را بیشتر به سینه
اش فشردم و خودم را در آغوشش جمع کردم. تمام هفته گذشته ترسیده بودم. لرزیده بودم و شدیدتر از همه آنها دلتنگش
بودم. تکان تکان می خوردم و سعی داشتم بیشتر خودم را در آغوشش حل کنم که با بوسه ای که به روی موهایم زد آرام
گرفتم چشم بستم و بعد از یک هفته آرام خوابیدم بدون ترس بدون دلتنگی بدون هیچ حس درد آوری...

خوابم برد.

برايم کل حصيري آورده بود. کلاه را روی سرم گذاشته بودم و سلفی می گرفتم. دست دور گردنم انداخت: بهت میادا...

سرم را به شانه اش تکیه زدم: خوب شدم؟

چشمانش را باریک کرد: خوب که نه... جیگر شدی! باید یه فکری بکنم اینطوری پیش بری مجبورم غل و زنجیرت کنم کسی
نگات نکنه.

گوشی را از دستم بیرون کشید: لازم نکرده سلفی بگیری... خودم نگات می کنم بسه.

به سمتش حرکت کردم: گوشیم و بده وحید.

- جون غزاله راه نداره... اصلا از این به بعد سلفی ملفی تعطیل فقط خودم نگات می کنم لازم شد خودم ازت عکس
میگیرم.

از بازویش که بالای سرش گرفته بود آویزان شدم. کلاه را روی صورتم کشید: بشین اههه...

- وحید اذیتم نکن دیگه...

دماغم را بین دو انگشتیش کشید و لپم را بوسید: آخه تو رو اذیت نکنم کی و بکنم؟ نمیدونی که اذیت کردنت چه کیفی میده...

دست به کمر نگاهش کردم: اینطوری است؟!
شانه بالا انداخت: همینطوری است.

به سمتش حمله کردم و او در رفت. از روی مبل پرید: هین غزال الان همسایه فکر می کنن چه خبره. فکر می کنن من کمربندم و در آوردم میز نمی تما...

نگاهی به گلدان جلوی پایش انداختم. اگر از سمت راست می رفتم سراغش نمی توانست از کنار گلدان بگذرد. به سمت راست حرکت کردم که دستانش را بالا برده: وایسا... بین خبر ندارن که شوهر بدبخت بیچاره علیل زن ذلیل اینطوری داره مورد حملات خانمش قرار میگیره. زنگ میزنن پلیس ملیس اون یه ذره آبرویی هم که داریم به باد میره ها...

با حرکت سریعم به سمت راست، پا روی دسته مبل گذاشت و به سرعت از روی میز پرید، مبل تکان شدیدی خورد. هین بلندی کشید و نفس زنان آن طرف میز ایستاد. با عصبانیت نگاهش کردم. زبونش را بیرون کشید و زبون درازی کرد: من بُردم...

با خشم غریدم: عمراء... بگیرم می گشمت...
وای ننه. مامانم کجایی؟ بیا که دردونت و داره می کشه این عروس عزیزت.

- با خشم فریاد زدم: وحید...

دست روی قلبش گذاشت: آخ جانم؟ جان دلم؟ قربون اون صدای زمخت وحید گفتنت برم. جون بخواه تو... وحید پیش مرگت بشه.

خنده ام گرفت: دلک...

نزدیک آمد. گوشی ام را به طرفم گرفت: آره بخند... بخند که دنیا دو روزه.

نگاهش کردم. دلتنگش بودم. مشتی روانه سینه اش کردم: دلم و است تنگ شده بود.

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت. بوسه ای کوتاه به لبهايم زد: منم خانم.

با اشتیاق خودم را بالا کشیدم و لب بر لبس گذاشتم. قلب——م... ذهن——م...

دلتنگ این لعنتی شوهر نامم بود.

برای بوسه هایش جان دادم. برای حرکت دستش زیر تاپ گردنی ام چشم بستم و خودم را سپردم به دستانش... سر عقب برد و من در چشمانش به دنبال وجود خودم گشتم. نگاهش تنها در چشمانم خیره بود. چشمانش می خندید... تشنه بود...

خوشحال بودم. برای بودن خودم... برای زن بودن خودم. برای مرد بودن او خوشحال بودم.

از اینکه می‌توانستم این تشنگی را در چشمانش ببینم خوشحال بودم. چشمانش یادآور می‌کرد زن بودنم چقدر دل نشین است وقتی می‌تواند او را این چنین تشنه کند. انگشتانش میان موهایم لغزید و من از کشیده شدن موهایم هم لذت بردم.

یقه گرد تیشرتش را چنگ زدم... دستانش را دور کمرم حلقه کرده... چشمانش خیره ام هستند... تبدار... نیمه باز... همه چیز خوب است...

اگر... فقط اگر...

این تلفن لعنتی به صدا در نمی آمد... لبهایش را از لبهایم جدا کرد و نفس گرفت. زمزمه زد: ولش کن...

همین کافی بود برای بی توجهی به کسی که پشت خط انتظارم را می‌کشید. مردمک چشمانم که به دنبال صدا به سمت میز کشیده شده بودند دوباره به سمت چشمانش برگشتهند...

با زنگ دوباره گوشی... آشفته و سرد نگاهش کردم. نگاه یخ بسته اش را به چشمانم دوخت و عقب کشید. دستش را که روی لباس زیرم بازی می‌کرد عقب کشید و خودش را روی کاناپه رها کرد. قلبم مچاله شد... با ناراحتی نگاهش کردم که با دیدن نگاه غمگینم صورتم را جلو کشید و بوسید: تلفنت و جواب بد... و لطفا خاموشش کن.

خاموشش کنم؟ قطعاً خاموشش می‌کردم. لعنت به هر آدمی که پشت خط بود...

قدم های لرزان و بی حسم را به دنبال تنم تا میز کشیدم. گوشی ام را که به دست گرفتم چشمان خشمگینم روی نام حامد هادیان خیره ماند. دندان هایم را روی هم ساییدم... لعنت به این مرد... لعنت به هر چیزی که نام حامد هادیان را یدک می‌کشید...

با عصبانیت دستم روی دکمه فشاری سمت راست گوشی فشرده و صدای خاموش شدن گوشی بلند شد. دستی که به دور شکمم حلقه شد تمام خشمم پر کشید. تنم را عقب کشیدم و در آغوشش مهار شدم و در مقابل سکوتش به سمتی کشیدم: یکی از داشنجوها بود...

در برابر قرار گرفت و همانطور که بازو هایش را زیر نشیمن گاهم حلقه می‌کرد و بالا می‌کشیدم پرسید: بابا یه نمره بده بزار راحتمون بزارن...

قبل از بالا رفتن در آغوشش تیشرتش را از تنی بیرون کشیدم و در حال فشردن میان انگشتانم دستانم را به دور گردنش حلقه زدم: عمر...

ذهنم فرباد زد برای او نمره رد کرده ای...

برای حامد هادیان عوضی نکبت بار که شیرین ترین لحظه‌ی امروزم را تلخ کرده بود نمره رد کرده بودم.

نشسته بودم روی صندلی... روی صندلی سفت و سخت چوبی کافه... گرم بود... سرما را می‌شد با هر بار باز شدن در احساس نمود... دست به بغل نگاهش می‌کردم. واقعاً مرا تا به این کافه کشانده بود؟ تا این کافه؟ او؟! با چه فکری آمده بودم؟ باید

می رفتم شرکت آوند سازه... باید در مورد زیر سازها با مهندس کارجو صحبت می کردم و به توافق می رسیدم اما بجای رفتن به شرکت رو در روی این مرد با اخمنهای در هم که مرا خانم خطاب می کرد و با توب پر تقاضای صحبت نموده بود نشسته بودم. دلیلش برای این صحبت را درک نمی کردم. شاید کنگکاوی پاهایم را همراهش کرده بود. مگر نمره نمی خواست؟ نمره ای که من سه بار تا پای کامپیوترا رفته بودم و رد نکرده بودم. دو بار هم به بهانه نمره ندادن از خانه بیرون زده بودم. یکبار هم با وحید تماس گرفته بودم و سرش چنان غریزده بودم که خنده هایش به «آروم باش، ببین من دوست دارم» ای ختم شده بود. این مرد که بهترین لحظه شب گذشته مرا به تاراج برده بود چه از جان من میخواست که اینطور طلبکار نگاهم می کرد.

گارسون سفارش می خواست. بستنی سفارشی من با آب سرد و فنجان قهوه تلخ و کیک شکلاتی اش قابل مقایسه نبود. مطمئناً صبحانه نخورده بود. اس ام اس تبلیغاتی رسیده که همراه اول با پرویی تمام امروز برای بار سوم تکرار می کرد را انتخاب کردم و در حال نابود سازی اش لحظه ای کوتاه سر بلند کردم. همچنان نگاهم می کرد. با همان اخمنهایی که اصلاً به چهره اش نمی آمد.

بالاخره کلافه از بازی با گوشی ام پرسیدم: پدرتون خوبن؟

با حوصله به حرف آمد: تغییر خاصی توی وضعیتش پیش نیومده.

گوشی را کناری گذاشت. برای تشکر مرا به اینجا کشانده بود؟ برای گذشت کردن بابت نمره ای که داده بودم؟ با این اخمنهای چین انداز روی پیشانی اش؟...

گارسون لیوان کج و بد شکل پر بستنی را با آن چتر رنگی رنگی پیش رویم گذاشت و کیک شیک و خوشفرم را در برابر او... اخمن کردم. مثل بچه ها از اینکه کیک او خوشگل تر از بستنی من بود اخمن کردم.

لحظاتی گذشته بود و من همچنان عصبانی بودم. از اینجا بودنم از اینکه این بستنی با لیوان کج و زشتیش جلوم بود. از اینکه رو به روی این پسرک بی تربیت عصبانی نشسته بودم. با خشم لیوان و پس زدم: برای چی من و کشوندی اینجا؟!...

باز مفرد شده بود. به جهنم که مفرد شده بود. چنگال را در کیک خامه ای فرو برد و من دندان روی هم ساییدم. از اینجا بودنم عصبانی بودم... هر لحظه بیشتر از قبل...

از صدای جدی... که سعی می کردم آرام نگهش دارم متعجب شده بود. نگاهم کرد. دستانش را در سینه گره زد و به صندلی سخت چوبی تکیه. زیر ذره بین گذاشته بودم.

- چرا بهم نمره دادین؟

چشمانم گرد شد. تعجب؟ نه وحشت... این مرد دیوانه بود. باید از دست این مرد فرار می کردم. چرا؟ واقعاً چرا؟ جای پرسیدن داشت؟ دو هفته تمام زندگی مرا جهنم کرده بود... هر کس و ناکسی را که می دیدم برای او طلب نمره می کرد. در آخر هم آن پای پیج خورده...

تصویرش در برابر چشمانم جان گرفت و چشم روی هم فشردم.

بعد آن حس بدبختی که در او دیده بودم؟ نه واقعاً پرسیدن داشت چرا؟ پوزخندی زدم. باید آرام می‌بودم... این مرد چه انتظاری از من داشت؟ نکند فکر کرده بود عاشق چشم و ابروی بی‌ریختش شده‌ام؟

خودم را جلوتر کشیدم: چه فرقی می‌کنه؟

- اگه از روی ترحم...

- شما می‌خوای فکر کنی از روی ترحم بود؟

- مگه غیر از اینه؟...

با تماسخر گفتم: هر طور می‌خوای فکر کن... اینکه من چرا نمره دادم اونم به تو که اولین نفری هستی که از زمانی که شروع کردم به تدریس بهش نمره دادم به خودم مربوطه نه هیچ کس دیگه.

- من این نمره رو نمی‌خوام.

نمی‌خواست؟ این نمره ای که زندگی مرا جهنم کرده بود را نمی‌خواست؟...

- باشه... حالا دیگه کاری از دستم برنمی‌یاد. اما ترم بعد دو درس باهام داری می‌تونم هر دو رو بندازم. خوبه؟

لیوان آب به سرعت از لبهاش جدا شد و به سرفه افتاد. خنده ام گرفته بود. بین سرفه هایش نفس کشید و متعجب گفت: چی؟

با اخم ترسناک و جدی، چشم غره‌ای نثارش کردم. می‌توانستم فکش را له کنم...

شانه بالا انداختم. چراش را نمی‌دانستم... شاید هم می‌دانستم... من از چزوندن این مرد با اخم توی چشمهایش و چین روی پیشانی اش، با این دهان باز و سرفه هایی که سعی در خفه کردنش داشت لذت می‌بردم. این مرد با تمام بیچارگی اش حس لذتی را در دلم به حرکت در آورده بود که کم پیش می‌آمد تجربه کنم.

هیچ نگفت... شاید هم من دیگر جایی برای بحث نگذاشته بودم. خفه اش کرده بودم. تمام آنچه باید به زبان می‌آورد را خفه کرده بودم. لبخند زدم. با بدجننسی لبخند زدم و به گارسون اشاره زدم فاکتور بیاورد و در همان حال اضافه کردم: فکر کنم ماشین نداری! می‌تونم برسونم...

گنگ نگاهم کرد. از کافه خارج شدیم... برای حساب کردن پول کیک و قهوه اش ناراحت شد و در برابر اعتراضش رو برگرداندم و کنایه زدم: وقتی با یکی که توی پول غلت زده بیرون میری باید فکر این چیزاشم باشی.

با ابروان بالا رفته و چینی که دیگر در پیشانی اش نبود نگاهم کرد. خنده ام گرفت. بالاخره از حالت‌های چهره این مرد خنده ام گرفت و خنده ام به او انرژی داد تا به دنبالم نه همراهم قدم بردارد. کنارم روی صندلی کمک راننده که نشست پرسید: در مورد درسا جدی بودین؟

می خواست تاکید کند باید شما خطابش کنم؟ واقعاً از من چنین انتظاری داشت؟ قطعاً فاصله سنی زیادی نداشتیم. شاید هم بزرگتر از من می بود... استارت زدم و چهره اش را از نظر گذراندم. قطعاً بزرگتر بود. اما من هیچ تمایلی برای اینکه این دانشجوی پرادراعی بی تربیت را شما خطاب کنم نداشتم. پس...

گفتم: بله... اگه ناراضی باشی دلیلی نداره بهت نمره بدم.

- این بی انصافیه...

ابروانم را بالا کشیدم: نمره دادن منم به تو در حق بقیه بی انصافی بود.

- من تمام تلاشم و می کنم. با اونا قابل مقایسه ام؟

- اونا هم تمام تلاششون و می کنن.

- نه همشون...

نه همشون... خب این یک مورد را حق داشت: بعضیاشون که اینکار و می کنن... می تونی تو هم کاری کنی من بهونه ای برای نمره کم دادن نداشته باشم.

بالاخره بعد از مدت ها یک سال از استادش بودن، بعد از دو هفته سر و کله زدن با او لبخند کمنگی که روی لبها یش نشست را دیدم.

تلفنی زنگ خورد. جیران برای شام آخر هفته دعویمان می کرد. من و وحید را... جشن سالگرد ازدواجش بود و ما باید شرکت می کردیم. برای آخر هفته برنامه خاصی نداشتیم اما از وحید مطمئن نبودم، دنبال بهانه گشتم و تصمیم برای حضور در جشنیشان را به بعد موکول کردم. تمام مدتی که مشغول صحبت بودم سکوت کرده بود. در سکوت فقط گوش داد و من...

در فکر فرو رفته بود. گوشی را روی داشبورد گذاشتیم: کجا باید برم؟

به خود آمد: مزاحم شما هم شدم همین دور و بر پیاده میشم...

- کار خاصی ندارم.

- میخواستم یه هواپی عوض کنم و برم بیمارستان.

در ذهنم مسیر را از نظر گذراندم: اگه دیرت نمیشه وسطا یه کاری دارم نیم ساعت بکارم برسم بعد ببریم؟ دعوت کردم همراهم باشد و او پذیرفت... انتظار پذیرفتمن نداشتیم شاید هم با دیدن نام شرکت کنجکاو شده بود. آوند سازه مشهور بود. جای پای محکمی داشت. منشی با دیدن از جا برخاست: سلام خانم دکتر...

لبخند زدم: سلام. مهندس کارجو تشریف دارن؟

نگاهی به او کنارم ایستاده بود انداخت و گفت: بله. بفرمایید...

به سمت اتاق مهندس کارجو راه افتادم. مهندس از دیدن او تعجب کرده بود. به مهندس به عنوان یکی از شاگردانم و آینده داران این صنعت معرفی کردم. از قیافه اش مشخص بود از آشنایی با کارجو خوشحال است. دعوت به نشستن کرد... بعد از سفارش قهوه رو به رویمان نشست: وحید چطوره؟

همانطور که چشمان سیاه رنگش را از نظر می گذراندم لبخند زدم؛ سلام می رسونه... مثل همیشه خوب و سرحال.

خندید. با ملایمت گفت: این پسر کی قراره آدم بشه خدا می دونه...

دلم ضعف رفت برای این کلام پر از محبتی که می دانستم احساس برادرانه یدک می کشد.

مهندنس نظام و حاجی وند که به جمعمان پیوستند نقشه ها پهن شد... نگاهی به هادیان انداختم دورتر ایستاده بود اما تمام حواسش پی نقشه ها بود. حاجی وند دست به کمر قدمی عقب گذاشت و گفت: دکتر به نظر من همون چهار تا بولت کافیه... شش تا اضافیه...

به سمتش برگشتم. نگاه خیره هادیان را نادیده گرفتم: اشتباه نکنید مهندس... وزن ساختمون بیشتر از ایناست. چهار تا جوابگو نمیشه... به نظر خودم شش تا هم کمه.

نظام چانه اش را خاراند و گفت: منم با خانم ریاضی موافقم... شش تا بهتر باید باشه.

نگاه هادیان که رفت به سمت ساعتش، دفترچه یادداشتمن را بستم: اگه اجازه بدین من دیگه مرخص میشم. برای آخرین بررسی نهايی نقشه ها رو برام ايميل کني...

کارجو نگاهم کرد: برات می فرستیم نقشه ها رو...

تشکر کردم. کارجو دستش را مردانه به سمت هادیان گرفت: جناب هادیان خوشحال شدم. امیدوارم در این زمینه موفق باشین.

هادیان هم تشکر کرد. نگاه خشمگین حاجی وند را نادیده گرفتم و با خدا حافظی گرمی از نظام از شرکت بیرون زدیم.

دست در جیب فرو برد و پرسید: فکر نمی کردم برای این شرکت کار کنین...

لبخند پهنهی زدم: کار که نمیشه گفت. من فقط استراکچرم. برای شرکت های زیادی هم اینکار و می کنم.

ابروانش را بالا کشید و سر تکان داد: در آمد خوبی داره؟

شانه بالا انداختم: بد که نیست... البته واسه من چندان فرقی نمی کنه. بالاخره لای پر قو بزرگ شدم.

چند قدمی جلو رفتم که برگشتم دیدم ایستاده... به طرفش برگشتم: چرا وایستادی؟

- تا کی میخواین این حرفم و تکرار کنین؟ -

آهان. منظورش همان بزرگ شدن من لای پر قو بود. در اینکه از حرفش ناراحت شده بودم شکی وجود نداشت. مطمئنا او روزهایی را که میان درس خواندن هایم به صورت نیمه وقت کار می کردم را ندیده بود. اما این با تمام تلاشهای من... با تمام

مشکلاتی که سعی کرده بودم از ذهن دور کنم و این ثروتی که نادیده اش می گرفتم؛ لای پر قو بزرگ شدن من زیادی برایم سنگین تمام شده بود. من نه لای پر قو بزرگ شده بودم نه با ثروت آنچنانی وحید خودنمایی می کردم. ماشینم را دوست داشتم و از لباسهای شیکم لذت می بردم. نهایت استفاده من از ثروت وحید تنها هدایایی بود که نصیبم می شد. من حتی برای خربدهایم به پولی که وحید به حسابه واریز می کرد دست نمی زدم. او با تمام ندانستن هایش بی انصافی زیادی در حقم کرده بود.

رو برگرداندم. نمی خواستم نگاهش کنم. دنبالم آمد: خانم ریاضی...

جلوی ماشین به سمتیش برگشت: وقتی از چیزی خبر نداری باید به کسی تهمت بزنی... مطمئن باش من لای پر قو بزرگ نشدم.

گفتم و سوار ماشین شدم. منتظر بودم سوار شود اما همانجا ایستاده بود. شیشه را پایین کشیدم و غریدم: نمی خوای سوار شی؟

برف می بارید. از صبح باریدن گرفته بود. شومینه را روشن کرده بودم. بافت سیاه را روی تاپ سفیدم تن کرده بودم و با قهوه داغ؛ کتاب سمت آبی آتش، به بغل روی نشیمن سفید جلوی ایوون نشسته بودم. وحید را که پای پلی استیشن نشسته بود را فاکتور گرفته بودم. هدفون را راهی گوشهايم کرده و با حوصله قصه قدیمی کتاب را می خواندم. حال خوشی داشتم و امروز هیچ چیز نمی توانست حال خوشم را ناخوش کند... سرحال بودم. ناخودآگاه لبخند می زدم... حتی بحث دیشبم با وحید برای نرفتنمان هم نمی توانست آرامش را از من بگیرد.

ساعتی بازی کرد... کتاب را نصف کرده بودم. دل از بازی کند و به سمت اتاق به راه افتاد... کتاب را بستم و بلند شدم... به یخچال ها سرکی کشیدم تا چیزی برای ناهار دست و پاک کنم.

از اتاق بیرون آمد. تیشرت نارنجی با سرمه ای حوله ای که به دور گردنش انداخته بوده دوست داشتنی بنظر می رسید. روی صندلی چرخان جلوی کانتر نشست و دست زیر چانه زد. نگاهش نکردم. سعی کردم نگاه خیره ام به سمتیش کشیده نشود تا متوجه شود چقدر از دستش دلخورم.

صورتش را در کاسه دستانش گرفت و با موهای ریخته روی پیشانی اش صدایم زد: غزال!!!

لعنی!

صدایم می زد.

اینطور غزال گفتن را دوست نداشت. با تک تک حروفات غ، ز، ا، ل می گفت فراموش کن هر چیزی که لحظاتی قبل بوده... انگار کلمات به سجده می افتادند و مثل کودکی که از دامان مادرش آویزان می شد التمامست می کردند فراموش کنی. از این غزال گفتن ها گذشتن سخت بود. خیلی سخت بود. سخت بود رو برگردانم بی توجه سرم را بکنم توی ماهی تابه ای که روی گاز گذاشته ام و به بدنه سیاه خالی اش خیره شوم.

باز هم تکرار کرد. همان جور غزال گفت. لعنت به این غزالی که از لبهای او خارج می شد. می خواستم قهر بمانم. می خواستم با او... با اویی که دوست هایش را به من ترجیح می داد، با اویی که با دوست هایش بودن مهم تر از با من بودنش بود قهر باشم.

من آشتی نمی خواستم.

من لبخند زدن به وحید را نمی خواستم. نگاهش نمی کنم او باز هم صدایم می زند. باز هم غزال را بر زبان می آورد. من سالهاست به غزال گفتن های این مرد خو گرفته ام. من با غزال گفتن های این مرد غزال گریزان را به فراموشی سپردم و همراحت شدم.

میچرخم. اول تنہ ام را می چرخانم و در آخر سرم را... فقط نگاهش می کنم. صورت کودکانه ای که اصلا به یک مرد سی و پنج ساله شباهت ندارد خیره ام است. تک تک حالات صورتم را از نظر می گذراند و من می دانم با داشتن این رفتار کودکانه می تواند تک رفتارهایم را تحلیل کند. صورتش را کاسه دستانش بیرون می کشد. سرکج می کند و لبخند می زند: میریم مهمونی جیران...

لبخند نمیخواهم اما لبهایم کش می آید. او با من به مهمانی می آید. مهمانی خانه خواهرم. با دوستانش نمی رود و با من می آید. من این مهم بودن را دوست دارم.

نمی خواهم اما من به این محبت های هر چند جزئی شوهرم، وحید مقابلم معتادم.

شب آرامی بود. شبی که کنارش روی صندلی کمک راننده نشسته بودم. موهایی که ساعت ها جلوی آینه سعی در ساختن ترکیب زیبا برایشان داشتم را زیر شال بنفس رنگ پنهان کرده بودم. به ادوکس صفحه آبی روی مجش خیره شدم. عقرمه هایش به راست حرکت می کردند و برق چراغ های ایستاده کنار خیابان با شبیشه ی برآقش چشمم را می زد اما نمی توانستم از ساعت کادویی که برای تولدش با تمام ته مانده حسابم خریده بودم و حالا روی مج دستش خودنما ی می کرد چشم بگیرم. کمی خودم را به بغل کشیدم. تنم را به در چسباندم و اجازه دادم گرمای ملایم بخاری صورتم را هدف بگیرد. نگاهم کرد. لبخند زد. لبخند زدم.

لب زد: خوبی؟

لبخند روی لبهایم پرنگ تر شد. نگاهی به ساعت انداخت و من نگاهم به سمت ساعت کشیده شد. جیران خواسته بود زودتر بروم برای کمک...

هوا کاملا تاریک شده است. عقرمه های ساعت به هشت نزدیک می شوند. ترافیک اوایل شب شدید هست. چشم دوختم به چراغ های قرمز ماشین رو به رو. پشت ماشین توقف کرد. نگاهم کرد اما من به نور درد آور رو به رو خیره ام. دستم را گرفت... نگاهش کردم. انگشتام را فشرد. دستش را به سمت خودم کشیدم. خم شدم انگشتانش را به لبهای زرشکی رنگم چسباندم. انگشتانش که از لبهایم جدا شد دستش را حرکت داد. مج دستم را گرفت و مرا به سمت خود کشید. به سمتش کشیده شدم و دست دور گردیم انداخت. چروک لباسم را بهانه کدم و او بی تفاوت به جملاتم بوسه ای بر موهایم زد: خوشگل شدی بانو...

فاصله گرفتم. انگشتانش را نرم روی صور تم حرکت داد و در حین به حرکت در آوردن ماشین زمزمه کرد: خدا امشبمون و بخیر کنه بانو آفروديت...

ريز خندیدم. سر جاييم برگشتم. لحظه اي نگاه از خيابان گرفت. برق موهاي ژل خورده اش چشمم را زد.

ماشين را در ورودي کوچه متوقف کرد. کوچه اي که ماشين رو نبود. پياده شد ماشين را دور زد و در را گشود. پياده شدم. با آرامش در را بست و من منتظرش بودم. دستم را دور بازویش حلقه کردم. نه باخاطر کفش های پاشنه بلندم میخواستم اين مرد را با کت و شلوار شیکش، با تیپی که هر چشمی را خيره می کرد فقط کنار خودم نگه دارم. میخواستم به مهری خواهرشوري که به هر دری می زند تا توجه وحيد را جلب کند همان اول کار بفهمانم اين مرد متعلق به من است و تو هرگز نمی توانی حتى ذره اي از توجه او را بدست آوري...

با ورودمان به ساختمان کوچک خانه ي جiran، او و شوهرش به استقبالمان آمدند. صدای آهنگ ملايمی می آمد که در ميان صحبت های جمعيت گم شده بود. جiran در آغوشم کشيد و قبل از اينکه باخاطر حرکت ناگهانی اش كيفم از ميان انگشتانم سر بخورد وحيد آن را گرفت.

جiran دم گوشم گفت: من بهت گفتم زود بيا اينه زود اومندنت؟

فقط لبخند زدم. با صالح خوش و بش کردم. رو به جiran سالگرد ازدواجشان را تبریک گفتم. صالح بازویش را گرفت و عقب کشيدش: بزار بچه ها برن داخل...

وحيد تشكري کرد. تبريرکي و گفت و همراه صالح از در چوبی وارد شد. جiran با دور شدن وحيد نزديکتر آمد. نيشگونی از پهلویم گرفت: کجا بودی افريته؟ مگه نگفتم من و با اين قوم ظالمين تنها نزار زود بيا...

دندان روی هم ساییدم: مهری هم اومند؟

- مگه ميشه اين کفتار و از مهمونا فاكتور بگيرم.

به قدم هاييم سرعت بخشيدم: بزار با وحيد يه دوری بزنيم همه رو ببینم ميام پيشت.

سری تکان داد: آره... برو برو شوهرت و جلوی چشمای اين کفتار تنها نزار...

خودم را به وحيد رساندم که با تکان سر از ميان مهمانان می گذشت و به سمت بابا می رفت. در برابر بابا خم شد و در حال روبوسی پشت سرش ايستادم. بابا مثل هميشه قربان صدقه داماد عزيزش می رفت. نگاه هايي که به سمتمان خيره مانده بود را فاكتور گرفتم و با دست انداختن دور بازوی وحيد سلام کردم. در ميان مهمانان چرخ خورديم سلام و عليك کرديم. وحيد که به ابراهيم شوهر مارال پيوست با خiali آسوده دم گوشش زمزمه اي زدم و جدا شدم.

مارال در آشپزخانه بود. مامان را نديدم و سragash را که گرفتم جiran متعجب گفت: الانا که همين جا بود. شايد رفته بالا به بچه ها سر بزن...

تكيه ام را کابينت دادم و به مارال که در ظرف ميوه می چيد خيره شدم. جiran سيني ليوان هاي نوشابه را روی کابينت گذاشت: میخواي تا صبح همونطوری اونجا وايسی؟ نه که خيلي زود اومند!

روپوشم را از تن بیرون کشیدم: خب بابا... کار داشتم دیر او مدم. تو ترافیکم موندیم.

- خوبه خوبه... همیشه برای من کار داری.

بیخیال جواب دادن به غرغرهایش شدم. مهری در چهارچوب در ایستاد و با دیدنم پشت چشمی نازک کرد. موهای بیرون زده از شالش را که مطمئناً تازه رنگ زده بود زیر شال فرستاد و نزدیک تر آمد: غزال مثلاً مهمونی خواهتره این چه وقت او مدنه؟

لبخند نصفه نیمه ای تحويلش دادم: شما که هستی مهری جون... وحیدم یکم کار داشت. میدونی که نمی تونم تنهاش بزارم دلش برام تنگ میشه.

لبخند روی لبهایش به اخم تبدیل شد: وا چه حرف‌ا... مگه مارال شوهر نداره؟ جیرانم که میدونه صالح ما هم اهل این مسخره بازیا نیست.

شانه بالا انداختم: چه کنم دیگه. وحید اینطوریه.

پوزخندی زد. چزاندنش لذت داشت؟ قطعاً داشت. این لذت را من با تمام وجودم دوست داشتم. از کوچکترین رعشه ای که بر تن این زن می افتاد لذت میبردم. آزردن زنی که هر بار که در کنار شوهرم بود برای شوهر من عشه می آمد برای من مساوی بود با شادی که نمی توانستم فریاد زنم.

مارال کنارم ایستاد و به مهری که برای جیران درس خانه داری می داد خیره شد و پرسید: چه خبر رفتی اون دکتره که بهت گفتم؟

دکتر؟ ذهنم آنچه مارال دکتر می خواندش را حلاجی کرد. با به یاد آوری اس ام اسی که چند هفته پیش از مارال در مورد مرکز تخصصی نازایی گرفته بودم ابروام را بالا کشیدم و خیلی جدی در یک کلمه خلاصه کردم: نه!

متعجب به سمتم برگشت و پچ پچ کرد: وا... چرا؟ اونجا بهترینه... دختر صغیری خانم که یادته میتراد... اونم بجهه دار نمی شد رفت اونجا الان حامله هست.

به سمتش برگشتم. نگاهی تقدیمش کردم شاید خفه شود. اما او ادامه داد: اینجا بهترین...

میان کلامش رفتم: مارال... من و وحید هیچ مشکلی برای بچه دار شدن نداریم فقط خودمون نمیخوایم فعلابچه دار بشیم.

پشت چشمی نازک کرد و دست به کمر زد. مهری از آشپزخانه بیرون رفت و مارال روی پاشنه پا چرخید و رو در رویم ایستاد: ما هم خر... بعد این همه سال یعنی هنوزم نمیخواین بچه دار بشین؟ دیگه داره چهل سالت میشه. وحید اینطوری که به بچه های ما محبت می کنه یعنی نمیخواهد بابا بشه؟ غزال راستش و بگو مشکل از کدومتونه؟! نکنه داری واسه خاطر پول این پسره دندون رو جیگر میزاری؟

اگر مشتم را می کوییدم توی دهان خواهوم اشکالی داشت؟ اشکالی داشت من خواهرم را تا می توانستم کتک بزنم؟

جیران هم در حال خشک کردن بشقاب ها سر تکان داد و گفت: تو که الان دستت به دهننت میرسه برای چی بخاطر بچه دار نشدنش چسبیدی بهش؟!

اینکه خانواده ات چاقو را بچسبانند بیخ گلوبیت و فشار دهند را کمتر کسی می تواند حس کند. من تمام این درد را هر لحظه ای که کنار خانواده ام می گذراندم حس می کردم.

رو برگرداندم. به سمت در خروجی به راه افتادم که با مامان رو در رو شدم.

نگاهی به سرتا پایم انداخت و با نگاهی اخم آلد گفت: این چه لباسیه پوشیدی؟ رنگش چشم آدم و در میاره... این همه پول خرج می کنی این عجق وجقا رو بخری؟

شانه بالا انداختم. نگاهی به میان مهمان ها انداخت: وحید کجاست؟

- لابد پیش بابا...

- بیا برو پیش شوهرت. میدونی این دختره همش دور شوهرت و خط می ندازه باز تو اوMDی چپیدی تو آشپزخونه.

مارال بشقاب به دست بیرون آمد: بچه ها چیکار می کنن مامان؟

مامان با آرامش حرکت کرد و مرا هم به جلو هل داد: بازی... چیکار دارن بکن. تو فکر خودت باش.

صدای شلیک خنده مهمان ها بلند شد. وحید با آسودگی خیال کنار بابا نشسته بود و صالح هم طرف دیگرش جا خوش کرده بود. لبخندی به مهمان ها زدم و نگاهی به اطراف انداختم تا جایی برای نشستن پیدا کنم که وحید با دیدن مامان از جا بلند شد و به طرفمان آمد. در برابر مامان خم شد: حال مامان جان ما چطوره؟

مامان با خوشحالی خندهید: خوش اوMDی پسرم.

- دل من که برآتون حسابی تنگ شده بود. امشبم نمی شد حتما فردا میومدم خدمتتون.

مامان با لذت همراهیش کرد و به شیطنت هایش خندهید. لبخند زدم و قدمی عقب رفتم. گوشه ای انتخاب کردم و نشستم. فرزانه دختر خاله ام خودش را نزدیک تر کرد: خوش می گذره غزال؟

- جای شما خالی...

- ماشاا... به شوهرت. انگار اوایل جوونیشه.

جای داشت لبخند تمسخر آمیزی تحويلش دهم اما... لبخند زدم. با این همه خوش گذرانی و بیخیالی قطعا من هم به سرخوشی وحید می بودم.

- رفتی خونه اسپند دود کن چشمتون نزن.

از مهربانیش آرامش گرفتم. بودن در جمع کسایی که می توانستند من بودن من را تحمل کنند. غزال زن وحید بودن را تحمل کنند. دکتر بودن غزال را تحمل کنند.

لبخند زدم. بودن در این جا، میان آدم‌هایی که من را همانطوری که بودم قبول داشتند. داشته‌هایم همچون سیخی در چشمنشان فرو نمی‌رفت و بیرون معرفه نایستاده بودند تا منتظر سقوطم باشند می‌توانست آرامش بخش باشد. می‌توانست لبخند مهمان لبهای آدمی کند.

نگاه چرخاند. زن‌ها در حال پچ پچ و نمایش چشم و هم چشمی‌ها بودند و مردها یا کناری در مورد کار صحبت می‌کردند یا مثل وحید چنان توی مسابقات جام جهانی غرق شده بودند که اصلاً توجهی به دنیای اطرافشان نداشتند. مهمونی‌های خانواده من همین بود... زن‌های در حال غیبت و مردانی که انگار فقط برای بودن در کنار دوستان مجردشان تشریف آورده بودند. در مهمانی‌های ما زن‌ها جایگاه زن‌های عهد قجر و ماشین جوجه کشی را داشتند که با تنها صدای گریه بچه‌ها مثل فشنگ از جا می‌پریدند و در می‌رفتند... النگوهایی که تا آرنج پر کرده بودند و به نمایش می‌گذاشتند و تازه‌ترین‌ها را رو می‌کردند.

به ساعتم نگاه کردم. بی‌صبرانه منتظر پایان یافتن این مهمانی بودم. دلم خانه ام را می‌خواست. خانه خودم و وحید را... دلم می‌خواست بروم خانه روی تخت دوست داشتنی ام در آغوش وحید آرام گیرم و فکر نکنم خواهرانم فکر می‌کنند شوهرم عقیم است یا من نازایی دارم.

جیران که بساط شام چید برای کمک به آشپزخانه رفت. مارال در مورد شیطنت‌های مهران حرف میزد و از درس نخواندنش می‌گفت. بی‌تفاوت به دو خواهرم که از بچه‌هایشان می‌گفتند وسایل روی میز را بلند کرده و پرسیدم: ببرم اینا رو؟

جیران نگاهم کرد: آره ببر... دستت درد نکنه.

و ادامه داد: پریچهرم دیشب جلوی صالح زبون به دهن نمی‌گرفت.

لبخند تلخی زدم. چرخیدم و از آشپزخانه بیرون رفت. مارال از پسرانش می‌گفت... دو پسری که روزش را با آن دو پر می‌کرد. مارالی که تمام زندگی اش با وجود پسرانش کامل می‌شد. جیران هم بعد از به دنیا آمدن پوریا سختی‌هایش تمام شده بود. پریسا و پریچهر که به دنیا آمدند خانواده صالح بساط ناسازگاری گذاشتند. هر دو بچه دختر بودند. مخصوصاً بعد از به دنیا آمدن پریچهر؛ همین مهربی خانمی که حالا چشمش دنبال وحید می‌چرخید و سعی داشت با زیبایی که همه دم از آن می‌زدند مخ شوهرم را بزند، نام دختر زا بودن روی جیران گذاشت و تمام زندگی را برایش تلخ کرد. اما این سختی‌ها هم گذشت. آنطوری که جیران می‌گفت حالا خوشبخت بود. با وجود علاقه‌ای که صالح به پوریا داشت و محبت‌هایی که باز هم برگشته بود خوشبخت بود. اما من...

صدای بلند داد بچه‌ها از طبقه بالا می‌آمد. گوش ایستادم. به صدای فریادشان گوش دادم. می‌شد روزی این صدایها از خانه من هم بلند شود؟ با کشیده شدن وسایل توی دستم به خودم آمدم. مامان وسایل را گرفت و گفت: چته خشکت زده؟

سری تکان دادم و در سکوت از کنارش گذشتم. من هم دلم از این خوشبختی‌های بی خودی می‌خواست... دلم خوشبختی می‌خواست که با تمام ندانستن هایم زن باشم. اما...

من می‌دانستم. می‌دانستم زن بودنم از من؛ زیر دین بودن نمی‌خواهد. زن بودن از من تابع یک مرد بودن نمی‌خواهد. من می‌دانستم می‌خواهم زن باشم. هم تراز مرد قدم بردارم. هم تراز همسرم، شانه به شانه اش قدم بردارم. کار کنم. درس بخوانم و بدانم تربیت کردن فرزاندانم با چه اصولی بهترین شیوه خواهد بود. من زنی بودم که می‌دانستم شوهرم حق ندارد

بخاطر دختر زا بودنم مرا پس بزند. من زنی بودم که می دانستم اگر روزی بچه ای در خانه ام قدم بگذارد من باید مادرانه برایش خرج کنم. من باید محبت هایم را بی دریغ نثار فرزندی کنم که از گوشت و خونم است. زن بودن من به من می فهماند نمی توانم از اینکه شوهرم مطیع خانواده اش به راحتی بگذرم. من زنی بودم که می دانستم زن موجودیست که حق زندگی دارد. ارزش والایی باد ناسزا بگیرد و دست روی من بلند کند. من زنی بودم که می دانستم زن موجودیست که حق زندگی دارد. ارزش والایی دارد. من زنی بودم که می دانستم مرد بودن برتر بودن نیست...

حاله نجمه کنارم که نشست به خودم آمدم و به سمتش برگشتم. صور تم را کاوید: چته دختر؟!

هیچی خاله.

دست روی دستم گذاشت: خوبی؟ زندگیت خوبه؟

سر کج کردم. مهربانی خاله نسبت به سن و سالش دوست داشتنی بود. من این زن را که در تمام دوران کودکی ام برایم مادری کرده بود دوست داشتم باعث سرافکندگی بود اما من این زن را بیشتر از مادرم دوست داشتم. انگستان دست چروکیده اش را لمس کردم. روی انگشترا عقیقش دست کشیدم: خوبه خاله...

نگاهی به وحید انداخت که سرخوش می خندید. نگاهش را دنبال کردم. چقدر راحت می خندید. دلیل وحید برای این خنده هایش را کاش می دانستم. سر برگرداندم. خاله نگاه خیره اش را از صور تم دزدید و با پر صورتی اش اشک آمده به چشمانش را گرفت. دستش را فشردم: گریه می کنی خاله؟

مرده خاله... غصه نخوریا. مشخصه هنوز مسئولیت زندگی نیفتاده گردنش، بیفته رو به راه میشه. مراقب خودت و شوهرت باش اینجا خیلی ها چشم دیدن خوشبختیت و ندارن. بترس از چشم و هم چشمی مردم که می تونه خونه خرابت کنه. قدر زندگیت و بدون و حرف هیچکسم گوش نکن. بچه هم دست خداست آهوم خوشگلم. خدا بخواه میده نخوادم کوئیش و شکر... هرچی اون در نظر بگیره باید بگی شکر.

نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر مشهدی که از خاله متصاعد می شد دلم را زیر و رو می کرد. این بو برای من دلنشیین بود. این کلمات سرشار از محبت مادری بودند که من درونم می خواست تک تک کلماتش را ببلعد.

مرد همینه دیگه باید باهاش راه بیایی... بچت که بدنیا بیاد می فهمی تو یه بچه نه دو تا بچه داری... هرچقدرم بزرگ باشه سن و سال دار باشه بازم بچه هست. بچه ای که باید مادرش باشی تر و خشکش کنی و با این بدخلقیش بسازی. اینکه خسته بشی ازش برای همه هست اما دختر خوشگلم کم بیاری و اسه زندگیت خیلیا دندون تیز کردن. مراقب باش.

دست بلند کرد و مهربانانه دست محبت روی سرم کشید. دستی که، تنها روی سرم به سمت پایین حرکت نکرد بلکه همراه خود برای من دنیایی از آرامش، زندگی، گرمی همراه آورد. خاله با دست محبتی که روی سرم کشید حسن امنیتی به وجودم تزریق کرد که سالها بود بین صفحات زندگیم کرد ه بودم.

دست سرد و یخم را میان دستش گرفت و با انگشت شست، مفصل تا شده ی انگستانم را نوازش داد. مهمانی تمام شده بود به همین سادگی... با لبخند دست دور بازویش انداخته و سوار ماشین شده بودم. کم کم اشک به چشمانم دویده بود و در

تاریکی چراغ های سوسوزن خیابان های و ماشین هایی که در میان تاریکی اتوبان تهران کوچ را با سرعت زیاد طی می کردند را از نگاهم دور کرده بودم. تمام دنیایم شده بود مرد همراه و نگاه گرمی که هر از چند گاهی از جاده گرفته می شد و با نگرانی بر اندازم می کرد. هیچ نگفته بود و من آرام آرام اشک ریخته بودم. کاش می توانستم برایش از دردهایم بگویم... کلید را که در قفل چرخانده بود خودم را به اتاق خواب رسانده بودم. لباسهایم را با پیراهن خنک ساده ای که روی لبه ای تختم قرار داشت عوض کرده بودم و خودم را روی تخت انداخته بودم. پتو را تا بالای سرمه بالا آورده بودم تا صدای گریه هایم بلند نشود.

در چهارچوب در ایستاده بود. نگاهم کرده بود و من سر دزدیده بودم. نگاه سنگینش را ته ذهنم فرستاده بودم تا بی تفاوت باشم. کتش را لبه ای تخت انداخته بود و با همان شلواری که می دانستم چقدر از دراز کشیدن با این شلوارها بیزار است روی تخت آماده بود. همانطور پیچیده شده توی پتو در آغوشم کشیده بود و من سرم را در سینه اش پنهان کرده بودم. بعض کرده بودم اما حرف نزده بودم.

همیشه همین بود... وحید هرگز نمی پرسید دلیل گریه هایم چیست. وحید هرگز در مورد ناراحتی هایم کنجدکاوی نمی کرد. وحید بود. همیشه بود تا با مهربانی آرامم کند اما هرگز دنبال دلیل ناراحتی هایم نبود. من هم عادت کرده بودم آرام... بی سر و صدا اشک بریزم. در آغوشش آرام بگیرم اما چیزی بر زبان نیاورم.

شاید هم می دانست در مورد ناراحتی هایم... اما هر چه که بود بین ما سکوت بود و بس...

من هم راضی بودم به این سکوت... به اینکه تمام دردم را در آغوشش فریاد بزنم. گاهی در آغوشش زار بزنم و او دلیلی نپرسد تا من مجبور شوم در مورد افکار خانواده ام حرف بزنم. مجبور نباشم برایش بگویم خواهرا نم معتقدند او عقیم است و من بخارط پول دندان روی جگر گذاشته ام و تمام درد او را پنهان می کنم. تا مجبور نشوم توضیح دهم که سالها پیش دزدکی بین پزشکان سرک کشیده ام و هیچ کدام مشکلی برای بچه دار شدن نداریم. من به هیچ کس نگفته بودم که همان اویل ازدواجمان با اشک و داد و حید را به دنبال خودم راهی کلینیک کرده بودم تا دلیل بچه دار نشدنمان را کشف کنم... همان دفعه ای که وحید با داد و فریاد و اخم های در هم همراهیم آمد... همان اویل و آخرین باری که آمد و گفت دیگر هرگز تا زمانی که خدا نخواسته باشد اسم بچه دار شدن را نیاورم. دکتر گفته بود مشکلی برای بچه دار شدن ندارید. دکتر برگه ها را به طرفم گرفته بود و از عوامل ناشناخته حرف زده بود. گفت بیشتر زوج ها بعد از دو تا سه سال در این شرایط بچه دار می شوند در غیر این صورت باید برای درمان به پزشک مراجعه کنیم. گفت امیدوار است ما هم مثل بیشتر زوج ها تا دو سه سال آینده بچه دار شویم اما...

چندین سال گذشت... سه سال که رو به چهار سال می رفت لبهای دوخته شده ام به حرف آمد و از وحید خواستم برای درمان اقدام کنیم و فقط نگاهم کرد سکوت کرد و تلخ رو برگرداند. شوخي کرد و میان شوخي هایش گم شد.

شبی که باز هم بین اشک هایم تکرارش کردم و او تیر خلاصی را زد. گفت از هیچ درمانی خوشش نمی آید. گفت بچه را فقط زمانی که خدا برایمان مناسب بداند می خواهد. گفت تمایلی برای هیچ درمانی ندارد. گفت خودمان بچه ایم... گفت چرا از روزهایم لذت نمی برم؟ بدون صدای بچه ای که ممکن است اعصابم را بهم بوریزد خوش نمی گذرانم؟!

همان شب بود و بس... چهار سال بعدی مهر خاموشی زدم بر لبهایم... نه من حرفی از بچه به میان آوردم نه وحید...

خانواده وحید هم مهر سکوت بر لب زدن و نپرسیدند از بچه ای که ممکن است در راه باشد. مامان صفورا هم هرگز بر زبان نیاورد که بچه ای در راه است یا نه؟!

اما خانواده من... مادرم؟ خواهرا نم؟! هر کس که به صورتی بعد از دو سال باردار می شد نسخه ای برای من از طرف خواهرا نیاورد که مادرم تجویز می کرد و من در سکوت همه را راهی سطل آشغال ذهنم می کردم.

من شوهرم را داشتم...

چشم بستم و خودم را در گرمای آغوش وحید حل کردم.

فرنوش اقامت گرفته بود. اقامت ترکیه را... می خواست برود و به قول خودش راحت زندگی کردنش را درک نمی کرد اما از رفتن فرنوش ناراحت بودم. تنها دوستی را که می توانستم برایش درد و دل کنم از دست می دادم. همانی که شب های نبودن وحید پای اشک و ناله هایم می نشست و همراهم بستنی می خورد. همانی که بستنی کیلویی را می گذاشت جلویم و قاشق می داد دستم و می گفت: بخور تا آتبشت و خاموش کنه.

میان اشک هایم می خندیدم. فرنوش رفیق می خواست برود و آزاد زندگی کند.

بارها سر این مسئله بحث کرده بودیم. مگر آزاد بودن اینجا چه مشکلی داشت؟ او که آزادی اش را داشت. قبل از طلاق گرفتنش که هیچ... بهروز گیر می داد. زیادی غیرتی بود و خون فرنوش را توی شیشه می کرد اما بعد از طلاق فرنوش به نظرم زندگی خوبی داشت... آزادی اش را هم داشت. دلیلش برای رفتن را درک نمی کردم...

دلم میخواست مانع رفتنش شوم اما می دانستم فرنوش خد و یه دنده، هرگز کوتاه نمی آید.

اوایل اسفند بود... هوا سرد شده بود. کلاسهای ترم جدید چند وقتی بود به راه بود و درگیر دانشگاه شده بودم. حامد هادیان را نمی دیدم. سر کلاس ها حاضر نمی شد... برای شام مهمان داشتم. مامان صفورا و پدر مهمانمان بودند. بدون رفتن به دفتر استادی راهی کلاس شده بودم. پله ها رو تا یکی بالا رفتم. پاگرد را که می چرخیدم نگاهم روی حامد هادیان ثابت ماند. ذهنم به کار افتاد. امروز را با من درس داشت. لبخند روی لبم نشست... نبودنش سر کلاس ها ذهنم مرگ پدرش را تداعی می کرد اما هیچ کدام از استادی یا دانشجویان سخنی از آن به میان نیاورده بودند.

با دیدنم تکیه اش را از دیوار گرفت. در حال پاسخگویی به طرف مقابلش برایم سر تکان داد و از طرف مقابلش جدا شد. قدم ها را به سمت کلاس برمی داشتم که صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم و لحظه ای بعد کنارم قدم برداشت: سلام.

وارد شدن همراه او به کلاسی که افراد حاضر در آن بیشتر مرد بودند تا زن چندان خوب به نظر نمی رسید. اخم هایم را کشیدم در هم و به سمت صندلی که انتظارم را می کشید به راه افتادم. چند نفری حال پدرش را جویا می شدند و من گوشها یم را تیز کرده بودم تا جواب پیامی را که چند روز پیش برای جویا بودن از حال پدرش ارسال کرده بودم و بی جواب مانده بود اینجا از بین سخنان آنان بیاهم.

نگاهی به خنده هایشان انداختم و ذهنم پر کشید به گذشته ها...

آن زمان این من بودم که روی آن صندلی‌ها می‌نشستم و در کلاسی که تنها من و لیلا تنها دانشجویان دخترش بودیم به صدای استاد گوش می‌سپردم.

پلک زدم. آن دوران با سختی هایش برایم تنها خاطره‌ای دور بود که در میان سنگینی درسها غرق شده بودم...

تمام ساعت را درس دادم و سر پا یادداشت کردم. زمانی که نگاهم به روی ساعت افتاد با خسته نباشیدی به کلاس خاتمه دادم. چند نفری سوال پرسیدند و حامد هادیان همچون همیشه همان جا نگاه کرد. کیفم را برداشت و به سمت در خروجی به راه افتادم که صدایی گفت: خانم ریاضی...

این صدا را می‌شناختم. صدایی که مرا نه استاد و نه دکتر خطاب می‌کرد. به طرف هادیان برگشتم و او کیفیش را روی شانه جا به جا کرد و رو برویم ایستاد. چند نفری از کنارمان عبور کردند و نگاه یکی از دختران روی ما مانده بود. با غصب نگاهش کردم شاید راهش را بکشد و برود اما...

به سمت هادیان برگشتم: آقای هادیان با من امری بود؟

هادیان هم همراه من به سمت دختر برگشت و با تردید گفت: در مورد نقشه‌های آوند سازه چند تا سوال داشتم. قدم برداشت... از دانشجوهای فضول بیزار بودم و از نگاه این دختر گویا چندان نسبت به این مرد بی میل نبود. پس مجرد بود!

راه افتادم و همراهم آمد. باید می‌رفتم دفتر اساتید و بعد پایان تدریس این هفته ام... می‌رفتم خرید... سفارش شیرینی و شام برای فردا شب می‌دادم و شاید هم سری به فرنوش می‌زدم.

چند قدمی که دور شدیم پرسیدم: مشکلی در مورد نقشه‌ها بود؟

به جای پاسخ گفت: ممنون که حال پدر و پرسیدیم.

لبخند روی لبها یم نشست. پس نسبت به اس ام اسی که بارها از فرستادنش پشیمان شده بودم بی تفاوت نبوده... خواهش می‌کنم وظیفه بود. حالشون چطوره؟

نگاهش کردم. موهایش را این بار مرتب تر شانه زده بود. خبری از بی‌حالی و کلافگی و آن احساس شلختگی روزهای پیشش نبود.

- ممنون. هنوز همونطوره اما این روزا امیدوار تر شدیم.

- امیدوارم هرچه زودتر حالشون خوب بشه. سوالی نیست؟

تشکر کرد و دور شدم. حامد هادیانی که ترم قبل می‌شناختم با این حامد هادیان پیش رویم متفاوت تر بود اینبار چهره دیگر این پسرک دانشجوی سرکلاسم را می‌دیدم.

ساعتهی بعد پشت فرمان ماشین، از جلوی ورودی دانشگاه که می‌گذشتم دیدمش... آرام آرام قدم برمی‌داشت. ناخودآگاه از سرعت ماشین کم کردم... سر به زیر داشت و برای رفتن عجله‌ای نداشت. کمی جلوتر توقف کردم و منتظر ماندم. با

رسیدنیش بوق زدم. نگاهش که به سمتم کشیده شد سر کج کردم. نسبت به این مرد حس کنجکاوی داشتم که تحریکم می کرد بیشتر در موردش بدانم. در مورد این عجله نداشتند... در مورد این سر به زیری اش.

سوار شد. تشکر کرد و من تنها لبخند زدم. راهنمای زدم و راه افتادم. گفت این روزها مدیونم است برای محبت هایی که در حقش کرده ام. محبت؟ من وقت های بیکاری ام را با کنجکاوی در موردش پر کرده بودم همین و بس.

پرسیدم: در مورد نقشه ها سوالی داشتی؟

چند لحظه ای فکر کرد. صورتش در این حالت جالب به نظر می رسید. چینی کنار چشم چپش می افتاد.

- نه... فقط حس کردم نمی خواهد پیش خانم عباسی حرف بزنم.

از اینکه آن لحظه ذهنم را خوانده بود خوشحال شده و خنده ام گرفت: معذرت میخواهم. میدونی که دانشجوها منتظر کوچکترین اتفاقی هستن پشتیش کلی حرف بزنم.

خندييد: متأسفم که بخاطر من ممکن بود توی اين دردرس بيفتني.

- مخصوصا اون خانم که گويا تصورات ديگه اى در ذهن داره.

لبخند روی لبهاش خشک شد و متعجب پرسید: تصورات ديگه؟

کوتاه نگاهش کردم: یعنی متوجه نشدي چرا اونجا متنظر مونده بود؟!

با پاسخ نه اى که داد خندييد: ما خانم ها حس ششم قوي داريم.

زد به در شوخی: متأسفانه من چندان با خانم ها نشست و برخاست نداشتمن و در این موارد اطلاعاتی ندارم.

پرسشگر نگاهش کردم که ادامه داد: تنها خانمی که من تونستم کمی باهаш مراوده کنم مادرم بودن که چند سال پیش از دست دادمش.

لحن صدایش کمی تحلیل رفته بود.

ناراحت بودا

- تسلیت میگم.

برای عوض کردن جو پرسیدم: خواهر چی؟

سری به نفی تکان داد: فقط من و برادرم هستیم.

با صدای بلند خندييد: منم برادر ندارم... سه تا خواهر.

ابرو بالا انداخت: از اين جواب کاملا دخترونه و سرخوش و شاد؟!

حرف زدن با این مرد که جدی شوخی می کرد چندان بد به نظر نمی رسد: ای همچین! میشه گفت اره یه جو دخترونه و شاد و فمنیستی.

- اوه اوه فمنیستی.

زدم زیر خنده... این یکی دست خودم نبود. یک جوری فمنیستی را تلفظ کرد که ترس و هیجانش را احساس کردم.

گوشی ام زنگ خورد. یکی از مهندسان آوند در مورد اطلاعات تایید شده شک داشت. بعد از حل شدنش تماس را قطع کردم و با نگاهی کوتاه به او که رو برو را می کاوید پرسیدم: کجا مشغول به کار هستین؟

بی حوصله دستانش را تکان داد و با حرص همزمان نفسش را هم رها کرد: هیچ کجا...

شوک زده شده بودم؟ قطعاً همینطور بود. این مرد با بورسیه اش... با اطلاعاتی که من هم گاهی ستایش می کردم هیچ کجا مشغول بکار نبود؟

نگاه متعجبم را که دید توضیح داد: یه مدت شرکت یکی از آشنایها کار کردم ولی هم بخاطر حقوق کم و فاصله دور ادامه ندادم. جای دیگه ای هم...

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: پارتی میخواهد که من ندارم.

غرغر کردم؛ متاسفانه همه چیز شده پارتی نمیشه هم کاریش کرد. کسی به تحصیلات و اطلاعات اهمیت نمیده.

سری با تاسف تکان داد و سکوت بینمان حکم فرما شد.

لحظاتی بعد اشاره ای به بغل خیابان زد: من همینجا پیاده میشم.

ماشین را متوقف کردم و او بعد از تشکر پیاده شد. نگاهش کردم... لحظاتی تا از برابر نگاهم گم شد.

زندگی همین بود؟ مگر دنیا غیر از این بود؟!

وحید زنگ زد و فراموش کردم حامد هادیان را...

می خواست برویم پارک ارم... اینکه مثل زن و مرد هایی که بچه هایشان را شهر بازی می برندند می رفتیم پارک را دوست نداشتم اما نخواستم خنده شادش را برایش زهر کنم. با ناراحتی زمزمه کردم: باشه میام کارخونه دنبالت...

توی تلفن خندهید: قربون خانم چیز فهمم... زودی بیا که حسابی اینجا حوصلم سر رفته.

نگاهی به ساعت انداختم. کارخانه خارج از شهر قرارداشت. با هیجان ادامه داد: مراقب خودتم باشا... زود بیا شامم بیرون می خوریم. بخوای خریدم می کنیم.

باشه گفته و قطع کردم. گفته بود خرید می کنیم اما می دانستم فقط برای اینکه همراهش باشم می گوید. آنقدر در شهر بازی سرگرم خواهیم شد که خرید به فراموشی سپرده خواهد شد.

مامان صفورا کنار پرسش نشست و پیش دستی پر از پر پر تقال را پیش رویش گذاشت: بخور مادر...

لبخند زدم به احساسات مادرانه اش. چاقوی توی دستم را روی کاهوهای خرد شده حرکت دادم. وحید بدون اینکه نگاه از صفحه تلویزیون بگیرد پیش دستی را در آغوش گرفت. با تمام شدن کارهای سالاد غذاهای ظرف شده را درون فر چیدم و صدایم را کمی بلندتر کردم و پرسیدم: مامان براتون شربت بیارم؟

نگاهم کرد و خشک لبخند زد: نه عزیزم.

نگاهش به وحید بود. می دانستم باز هم دلتنگ وحید شده است و آمدنش به خانه‌ی ما همیشه با دلتنگی اش همراه بود. نگاهی به وحید انداختم که بی تفاوت به احساسات مادرش تمام ذهن و فکرش با بازی والیبالی که از تلویزیون پخش می شد درگیر بود. گوشی ام را از روی میز برداشت و برایش اس ام اسی نوشتم

«بسه وحید اون تلویزیون و خاموش کن مادرت بخارط تو اومنده.»

با رسیدن اس ام اس خم شد. گوشی اش را برداشت و بعد از خوندن اس ام اس لبخند زد و سرتکان داد. یعنی اس ام اس را خوانده است. دوباره روی میز برش گرداند و پرسید: چه خبر مامان؟

انگار دنیا را به مامان داده باشند با خوشحالی لبخند زد: خبری نیست پسرم همه چی امن و امانه شما هم خوب باشین تو هم خوب باشی من چی میخوام از دنیا...»

لبخند روی لبهايم از بين رفتني نبود. مامان ادامه داد: بابات که هر روز تو کارخونه میبیننت اما من چی؟ وحید گاهی يه سري بهم بزن.

دستانم را خشک کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. وحید باز هم توی بازی غرق شده بود و مامان انگار با دیوار صحبت می کرد.

نزدیک شدم و در حال گذر از کنار وحید مشتی به بازویش زدم؛ وحید مامان با شمامست.

نگاهم کرد و بعد به مامان نگاه کرد و در آخر گفت: ها؟! باشه. باشه میام.

سری به تاسف تکان دادم و کنار مامان نشستم؛ ببخشید. وقتی غرق میشه نمیشه هیچجوری از دنیاش بیرونش کشید.

مامان لبخند تلغی زد: میدونم بچه خودمه دیگه. تقصیر خودمه اینطوری بزرگش کردم مسئولیت سرش نمیشه. خنديدم؛ غصه نخورين... شما هر وقت خواستین بیاین منم سعیم و می کنم هر طور شده چند روز یهار بکشمش اونجا...

می دانستم این اتفاق نخواهد افتاد. مامان صفورا هم آدمی نبود هر روز خانه پرسش باشد. این حرف را بارها من تکرار کرده بودم و مامان صفورا هم با مهربانی دستم را فشرده بود. اما واقعیت این بود هر دو می دانستیم وحید، وحید است و به ای سادگی ها نمی توان او را با خود همراه کرد.

با آمدن پدر با خوشحالی به استقبالش رفتم. کتش را به دستم داد و پرسید: چطوری عروس؟

با سرخوشی خندیدم. از این عروس گفتن‌ها خوشم می‌آمد. از همان روزی که سینی چای به دست وارد سالن پذیرایی خانه مان شدم و او با لبخند خندید و گفت: به به چایی از دست عروس خوردن داره.

عروس گفتن‌ها یش برایم از دختر برای پدر خودم بودن بیشتر لذت داشت. من این عروس بودن را دوست داشتم. عروس این مرد بودن را بیشتر دوست داشتم.

کتش را با دقت در کمد آویزان کردم و برایش قهوه آماده کردم. قهوه را که جلویش گذاشتم سر بلند کرد. تنها لبخند زد و گفت: بشین غزال...

سینی را روی میز گذاشته و نشستم کنار وحید که پدرجان سرتکان داد و به مبل کنارش اشاره زد: بیا اینجا غزال... بلند شدم و نزدیک پدرجان نشستم.

نگاهی به وحید انداخت و به طرفم برگشت. لبخند زد: خوبی؟ اوضاع خوبه؟ وحید که اذیت نمی‌کنه؟

نگاهم رفت پی وحید که با هیجان بازی را دنبال می‌کرد و سری تکان دادم: نه پدرجان... شکر خدا خوبه.

لبخند تلخی زد. گویا با نگفتن من هم می‌دانست... می‌دانست با وحید بودن خوب بودن را به دنبال خود یدک نمی‌کشد.

پرسید: اوضاع کاری چطوره؟ دانشگاه که اذیت نمی‌شی؟ صدرالدین چی؟

منظورش از صدرالدین همان مهندس کارجو بود. برادر مامان صفورا و دایی وحید...

- دانشگاه که می‌گذرد. برای وقت پر کردن خوبه... زیاد کلاس ندارم وقتی و پر نمی‌کنم هر از چند گاهی یه کلاس دارم که اونا هم عالین. دکترم بهتون سلام می‌رسونه همیشه.

- سلامت باشه.

- دایی جان هم حسابی شرمند می‌کنن... من هیچکجا مثل شرکت آوند راحت نیستم.

سرش را با آرامش کمی پایین کشید: خیلی خب... هر مشکلی بود به خودم بگو. لازم نیست بری به صدرالدین بگی لازم نیست فکر کنه کسی پشتت نیست. میدونم صدرالدین چشم دیدن من و نداره و صفورا هم از همه کاراش راحت می‌گذرد.

لب گزیدم. دعوای برادر خانم و شوهر خواهر قدیمی تراز آنی بود که من اطلاع چندانی از آن داشته باشم. وقتی در مراسم عروسیمان مهندس کارجو آمد و از کنار پدرجان گذشت و رفت سراغ وحید فهمیدم یک چیزی این میان درست نیست بعدها این دعوا و دوری برایم مشخص تر شد اما هرگز نه وحید چیزی از اختلاف میان پدر و دایی اش کلمه‌ای بر زبان آورد و نه من برای پرسیدن پیش قدم شدم.

مامان صفورا از اتاق بیرون آمده بود و آخرین کلمات پدرجان را شنیده بود نزدیک تر شد: باز چی داری می‌گی؟

پدرجان لبخندی زد و همراه با چشمکی رو برگرداند: داریم در مورد کار و بار حرف میزنیم خانم.

مامان صفورا کنترل را از دست وحید کشید و تلویزیون را خاموش کرد: بسه دیگه... هرچی هیچی نمیگم هی رفته تو اون بازی. ول کن این و

وحید دستش را برای گرفتن کنترل بلند کرد: بده مامان... بده یکم دیگه مونده. الان تموم میشه نمیدونم کی برداد...

پدرجان بلند شد: بده بهش خانم و گرنه سرمهون و میبره. دیگه باید چشمت و روی این بچه ببندی... درست بشو نیست.

بلند شدم: برم شام و آماده کنم.

پشت میز شام که نشستیم پدرجان گفت: می خواه به ساختمن اداری جدید بسازم... قسمت ورودی که کانتینرا بود
برداشتم میخواه اونجا نقشش پیاده کنم. نظرت چیه؟

سعی کردم در ذهنم محیط آنجا را یادآوری کنم: نمیشه ساختمن بزرگی ازش در آورد. نهایتا بشه یه چیزی حدود هشتم
متر تا جایی که یادم میاد.

پدرجان جرعه ای آب نوشید: کمترم باشه اشکال نداره. تا شصت مترم باشه برای ما کافیه.

در این صورت میشه برای یه نقشه عالی کشید. یه ساختمن شیک... -

وحید بشقاب خالی اش را کمی عقب زد: ول کن بابا زن من و... چیکارش داری هی کار تلنبار میکنی سرش؟ باید زندگی کنه
خوش بگذرone. زورت میرسه به زن خودت بگو... -

پدرسوخته زن من مادر خودته... -

وحید یه نگاه به مامان صفورا انداخت که چپ چپ نگاهش می کرد: خب زن بابام که هستی مادر من چرا چپکی نگام می
کنی.

دست وحید را فشردم تا ادامه ندهد: اگه ممکن باشه یه روز بتونم محیط و ببینم بیشتر میتونم نظر بدم.

پدرجان با مهربانی لبخند زد: هر وقت تونستی یه سر بیا کارخونه یه نگاه بنداز نظرت و بده... هر طور بخواهی خودت روش
کار کن.

خودم میارمش کارخونه. -

لبخندی به وحید زدم که سینه سپر کرده بود مرا به کارخانه ببرد. من این جمع خانوادگی را بیشتر از بودن بین پدر و مادرم
دوست داشتم. چرا؟

چرایش واضح تراز آنی بود که از باید از خودم می پرسیدم. مامان صفورا و پدرجان طرفای ساعت یازده عزم رفتن کردند.
همیشه همین بود... پدرجان زود میخوابید و هیچوقت در مهمانی ها تا دیروقت نمی ماند. وحید صدای آهنگ را بلند کرده
بود و همراه آهنگ می رقصید.

ظرف ها را توی ماشین ظرفشویی می چیدم که دستانش دور کمرم حلقه شد. سر به روی شانه ام گذاشت و کنار گوشم خواند: اسم تموم عاشقا قشنگه من و به اسم عاشقا صدا کن...

سعی کردم خودم را از میان دستانش بیرون بکشم که صورتش را به صورتم چسباند: یه روز روشن که فقط دیدمش طلسنم چشم‌امون و وا میکنه

از بین حلقه دستانش خودم را بیرون کشیدم: دیوونه...

دستم را گرفت و در آغوش کشید. دست دیگرم را روی شانه‌ی خود گذاشت و پاهایش را چرخ داد و مرا هم وادار به چرخیدن کرد. همراه آهنگ می‌رقصید و می‌خواند.

در نهایت خنده‌ام گرفت. با خنده‌ام گویی جان گرفت و خنده‌ید. کنترل را از روی میز برداشت و صدای آهنگ را بلند تر کرد. نگاهش می‌کردم.

سرش را تکان داد و همراه خواننده خواند و در همان حال دست روی قلبش گذاشت: اگه دل تو با دل منه دلم و پس نمی‌گیرم...

خنده‌ام را رها کردم. با آرامش می‌خنديدم. وحید دستم را گرفته بود و حسابی غرق رقص شده بود. نخواسته بودم اما حال در این لحظه همراهش شده بودم. مدت طولانی بود حس و حال رقص نداشتم.

کمی بعد خسته و کوفته هر دو روی کاناپه رها شدیم. سر خم کرد و روی شکمم گذاشت. دستم را در دست گرفت و چشم بست. چشم بستم...

زندگی با بودن وحید خوب بود.

بین پدرجان و وحید ایستاده بودم و به محیط خالی که پدرجان برای ساخت ساختمان اداری در نظر گرفته بود خیره بودم. در ذهنم ایده‌های جالبی برای ساختمان داشتم اما نمی‌دانستم پدرجان اجازه میدهد ایده هایم را پیاده کنم یا نه...

به سمتی برگشتم: طرحی برash در نظر دارین؟

پدرجان نگاهی به کارگرانی که با نگاه از کنارمان می‌گذشتند انداخت و دست به کمر زد: نه! ببین غزال این ساختمون همه چیش دست خودته... هر طور خودت میخوای بسازش... اونطوری که خودت توش راحت باشی. ببین چطوری توش راحتی می‌تونی توش کار کنی اونطوری بساز.

هیجان زیب پوستم دوید... برای اینکه دستم باز بود و می‌توانستم همانطوری که دوست دارم طرح بریزم خوشحال شده بودم. هیجان زده شده بودم. فقط یک طراح می‌توانست در آن لحظه حسی را که من تجربه می‌کردم درک کند. یک طراح درک می‌کند در نظر نگرفتن نظر مشتری در این حالت چه لذتی دارد.

وحید هم هیجان زده بود از تصمیم پدر جان و در مورد ساختمان نظر می داد اما من حتی ایده هایش را گوش نمی دادم. در میان افکار خودم غرق بودم و با چشم‌مانی که مطمئن بودم حال برق می زند اطراف را می پاییدم و چشمی متوجه زدم.

بعد از پایان کارمان پدر جان دعوت کرد در دفترش قهوه مهمانش باشم. وحید برای رسیدگی به کارها به سمت آزمایشگاه رفت و من همراه پدر جان وارد دفتر مدیریت شدم.

مردی روی صندلی های انتظار منتظر بود با ورودمان هم منشی و هم آن مرد ایستادند. پدر جان جلو رفت دست مرد را فشرد و مشغول خوش و بش شد. نگاهش می کردم. قد بلند بود و قوی هیکل...

نگاهم کرد و به سمت پدر جان برگشت: خبراییه حاجی؟

ابروانم را در هم کشیدم. در مورد من و پدر جان چه فکری در سر این مرد می گذشت؟ این مرد چطور به خود اجازه داده بود در مورد کسی که برای اولین بار است می بیند این چنین فکری کند؟

پدر جان به سمتم برگشت: عروسمه. دکتر ریاضی مهر...

مرد دستش را به سمتم دراز کرد و خندهید: به به... بالآخره چشممون به جمال خانم وحیدم روشن شد.

از مرد خوش نیامده بود. این مرد با صورت خندان و چشمان هیزش زیادی روی اعصاب من راه می رفت. احساس بدی نسبت به این مرد داشتم. مرد با اخم دستش را که همانطور در برابر مانده بود پایین انداخت و رو به پدر جان خندهید: نمی دوننم وحیدم از این عقاید داره...

عقاید وحید را پیش می کشید تا مرا تابع شوهرم نشان دهد. لبخند زدم و سرم را بالا گرفتم و قبل از اینکه پدر جان چیزی بگوید گفتیم: رفتار من نسبت به شخصیت آدماست. علاوه بر اون عقاید من و همسرم بین من و همسرم هست نه کس دیگه.

دیدم پدر جان لبخند زد. دیدم لبخندش تبدیل به خنده شد و جلوتر راه افتاد: بیا مسعود بیا که نمی تونی با عروس من کل بندازی...

مسعود مقدم رو در رویم نشسته بود. مسعود مقدم که حال می دانستم از سهامداران عمدۀ کارخانه است و مردیست که به نظر خود اروپایی زندگی می کند و آمریکایی فکر می کند.

اما در نظر من مسعود مقدم آدمی بود که اروپایی زندگی کردن و آمریکایی فکر کردن را با عیاشی اشتباه گرفته بود. در نظر من این مرد لیاقت تلف کردن وقت را نداشت.

در تمام مدت نگاهش می کردم و تک تک رفتارهای این مرد را تحلیل... این مرد در نظر من چندش آورترین آدمی بود که تا بحال دیده بودم. بالآخره از مزخرفاتش که به آخرین سفرش خلاصه می شد دست کشید و برشاست. با برخاستنش ادب حکم می کرد بایستم. تکانی به خودم داده و به رسم ادب بلند شدم. نگاهی به من انداخت. در طی ساعت گذشته حتی لبخند نزده بودم. این مرد لایق یک لبخند من هم نبود...

دست پدر جان را فشد و در برابر من خم شد: خوشحال شدم خانم دکتر...

سری تکان دادم: من هم همینطور جناب مقدم.

- امیدوارم بازم ببینمتون و اینبار فرصت بیشتری باشه تا با هم همکلام بشیم.

فقط در سکوت و زیر لب زمزمه کردم: بله.

اما در ذهنم گذشت: من کلامم بیفتحه پیش تو عمرما بیام برش دارم مرتبه خر.

دقایقی بعد از بسته شدن در پدرجان به طرفم برگشت: نظرت در موردش چیه غزال؟

چشمانم گرد شد. نظر من؟ چه اهمیتی داشت. کمی فکر کردم. پدرجان سوال های نامریوط نمی پرسید. هرگز...

- از این تازه به دوران رسیده های گم شده که فکر می کنن اروپا مهد تمدن و ما یه مشت امل بیشتر نیستیم.

خندید: مسعود مقدم مهمترین سهامدار کارخونه هست که سه سال پیش بدون اینکه من بخوام وارد کارخونه شد و سهام کارخونه رو از بین سهامدارای خورد گرفت. نمی تونم خیلی جلوش و بگیرم مجبورم با رفاقت و دوستی باهاش کنار بیام اما اگه فرصتی باشه اولین کسی که دوست دارم دیگه پاش به این کارخونه نرسه همین آدمه...

پدرجان کاملا جدی در مورد این مسئله صحبت می کرد. سری تکان دادم. با نظرات پدرجان موافق بودم... این مرد به هر طریقی بودنش باعث مشکلاتی می شد که در آینده پیش می آمد. اما اطلاعاتی که پدرجان در مورد این مرد می داد... برای من...

- مجرد... سومین زنشم طلاق داده و به قول خودش دنیال چهارمیه... به زنا به چشم یه وسیله نگاه میکنه. توی پول در آوردن حسابی حریصه و طماعه... تو کارخونه هم حسابی گوش داره و تا مشکلی پیش بیاد هر جای دنیا باشه خودش و می رسونه. برای گرفتن مدیریت کارخونه هم دندون تیز کرده حسابی...

مستقیم نگاهم می کرد تا تاثیر کلامش را روی من در نظر بگیرد. به فکر فرو رفته بودم. این مرد گویا ارتباطی با ما داشت که پدرجان این چنین با تاکید در موردش صحبت می کرد.

با وحید می رفتیم شام بخوریم. برای برد تیم مورد علاقه اش سور می داد. وقتی با هیجان خود را از در داخل انداخته بود و صدایش را بالا برده بود: بانو آفرودیت بیا که می خوام ببرمت دور دور... بیا بیا که می خوام سور بدم. نمیدونی اینا چیکار کردن.

از اتفاق بیرون آمده بودم و سری به نشانه تاسف تکان داده بودم. با دیدنم هیجان زده گفته بود: وای غزال نمیدونی چه گلی زدن که... بیا بیا برم که می خوام کل بازی و واست تعریف کنم. شاهکار کردن شاهکار... می خواستم با بچه ها برم همگی دور همی باشیم ولی همشون جیم زدن نامردان... ولشون کن خودمون دوتایی میریم کلی خوش می گذرؤونیم تازه حسابی عکس بگیریم بعدا بزنم تو سر بچه ها...

خنده ام گرفته بود. سعی کرده بودم فراموش کنم که با دوستانش بودن را به همراهم بودن ترجیح میداده است. همراهاش شده بودم.

سعی کرده بودم بجنس باشم و ناراحتی ام را با شوخی مخلوط کرده و با چشم غره پرسیده بودم؛ یعنی میخواستی با دوستات بری و من بمونم تنها؟

به طرف اتاق کشیده بودتم و در حال بیرون کشیدن مانتو و شلوارم از کمد گفته بود: نه از اول قرار بود بیام دنبالت فقط میخواستم جمع باشیم که نشد...

همین کافی بود برای من. من وحید را با تمام این مهربانی هایی که گاهی سرکی می کشید دوست داشتم. تمام طول راه تا رسیدن به رستوران را در مورد بازی گفته بود. با اینکه از بیشتر کلماتی که به کار می برد سر در نمی آوردم و نام بازیکنانی که نام می برد را گاهی از زبان خودش شنیده بودم اما با هیجان گوش داده بودم. هر از گاهی چیزی پرسیده بودم که از تمام گفته هایش یاد گرفته بودم اما وحید بی توجه به سوالات مزخرفم با هیجان باز هم تکرار و تکرار کرده بود.

مرا به گیلار مهمان کرده بود. قول گیلار را خیلی وقت پیش داده بود. زمانی که با دوستانش به گیلار رفته بود و من تمام شب را تنها در خانه مانده بودم. در نهایت زمانی که روی تخت دراز کشیده بودم و لحاف را روی سرم تا اشکهایم از دیدش پنهان بماند بوسه ای بر پیشانی ام زده بود و قول گیلار رفتن داده بود.

منتظر ماندم تا خودش با قدم های سریع ماشین را دور زده و در را باز کند. دستم را گرفته بود تا از ماشینش پایین بیایم.

متصدی رستوران با لبخند خوش آمد گفت. دست دور بازوی وحید انداخته و همراهاش از پله ها بالا رفتم. سر به طرف خم کرد: هم غذاهاشون عالیه هم رستورانش شیکه... بین غزال چقد خوبه انگار وسط رشت رفتی رستوران...

خندیدم و با سر تایید کردم. روی تخت هایی که کنار هم چیده بودند نشستیم و وحید پالتویش را از تن بیرون کشید. پاهایش را دراز کرد و روی هم انداخت. به جوراب های سفیدش نگاه کردم که با شلوار جین سیاهش ترکیب دوست داشتنی ایجاد کرده بود. گوشی اش را از جیب بیرون آورد و با لبخند گفت: غزال این و شنیدی؟

خودم را نزدیک تر کشیده و سرم را توی گوشی اش فرو بردم. یکی از جک ها را نشان داد و گوشی اش را به سمتم گرفت تا راحت تر بخوانم. لبخند روی لبم نشست.

سرش را عقب کشید: باید یه گوشی و است بخریم تو این کاناله عضوت کنم خیلی باحاله جکای باحالی میزارن. ولی نمیخواام شمارت بیفته دستشون.

لازم نیست گوشی میخواام چیکار؟ همین یکی هم سالی بیار زنگ میزنه. -

چند تا کانال خوب دعوتنم می کنم. -

با نزدیک شدن گارسون گفتم: لازم باشه از گوشی تو میخونم عزیزم.

با مهربانی سر برداشت: خیلی وقت بود نگفته بودی عزیزم.

نیشخندی زدم؛ تا آخر شب صد بار میگم.

اگه بدونم با هر بار مهمون کردنت کلی عزیزم نصیبم میشه هر شب مهمونت میکنم. -

نه بابا... -

به جون خودت که میدونی چقد عزیزی... -

لبخند زدم. عزیز... عزیز بودن برای این مرد... -

میخواستم عزیز این مرد باشم. میخواستم برای تمام عمرم تنها عزیز این مرد من باشم.

سرم را تکیه داده بودم به شانه اش و به پنجره کاذب ساخته شده روی دیوار نگاه می کردم. پنجره را سبز لجنی کرده بودند.
پرده های سفید با گل های ریز قرمز... -

وحید پاسخ پیام های رسیده بابک را می نوشت. نگاهی به سینی های مسی کنار هم چیده شده انداختم. سرم را کمی به سمتش برگرداندم؛ وحید خونه مادربزرگ یادته؟

بدون اینکه نگاه از صفحه گوشی بگیرد گفت: آره. مگه میشه یادم بره. -

ببین اینجا شبیه خونه مادربزرگ هست. -

با این حرفم سر بلند کرد. نگاهی به اطراف انداخت و خندید: فقط مادربزرگش کمه. -

من دیوونه محمل بودم. از نبات خوش نمیومد. با جیران همیشه سرنبات و محمل دعوامون میشد. مارالم سر جان قربان گفتن مادربزرگ حرص می خورد انگار بهش حساسیت پیدا کرده بود. درسم که تازه تموم شده بود و جیران نامزد بود من هر روز میشستم پای تلویزیون تا خونه مادربزرگه ببینم. مارالم می افتاد دنبالم که تلویزیون و خاموش کنم و این صدای مادربزرگ بلند نشه.

خندید: اینقدر از مادربزرگ بدش میومد؟

او... باید میدیدی. فکر کنم هنوزم بدش میاد... -

چشمکی زد: یبار یادم باشه این جان قربان و با صدای مادربزرگه براش بگم.

دست روی پاییم کوبیدم: وای کلی بخندم اگه حرص بخوره... -

اس ام اس دیگری از راه رسید. باز نگاهش رفت پی گوشی اش. لبخند تلخی زدم. این بابک عوضی حتی امشب هم ول کنمان نبود. پرسیدم: بابک کاری نداشت امشب؟

میخواست بره دیدن دوست دخترش گویا دختره برنامه اش و عوض کرده. -

چیزی توی دلم چنگ زد: میخواست بیاد اینجا؟

سری به نفی تکان داد: نه... این وقت شب تا اون بیاد که صبح شده. من اولش بهش گفتم بیا بریم گوش نداد. میخواست بره امشب برنامه بزاره که اونم دختره قالش گذاشت.

خندیدم: پس حسابی خورده تو برجکش...

به سبزی های تازه توى سبد حصیری ناخونک زد: اوف باید ببینی...

گوشی را داد دستم: بخون پیاماش و...

نگاهی سرسری به پیاماهای پر از فحش و کلمات رکیک باپک انداختم که بیشترشان نصیب دختر بیچاره و بعضی ها هم در وصف حس و حال و اعضای جنسی خودش بود.

سری به تاسف تکان دادم و گوشی را به وحید برگرداندم: خوشم نمیاد اینقد بد حرف میزنه.

خندید: ولی بچه باحالیه.

خواستم بگوییم از این مرد به شدت بیزارم. خواستم بگوییم از اس ام اس های گاه و بیگاه این مرد چهل ساله بی بند و بار بیزارم اما...

کلمات را توى دهنم مزه کردم. هر لحظه که وحید سکوت کرد و انگشتانش روی صفحه گوشی لغزید کلمات بیشتر کنار هم ردیف شدند تا من بر زبان آورم که وحید لطفا رابطه ات و با باپک نام چهل ساله قطع کن. و هی مزه کردم تا نگاه وحید بالا آمد. سر به طرفم چرخاند و دستم را که روی ران پایش قرار داشت در دست گرفت و گفت: نمیخوای بریم غزال؟

گوشی ام را در بین انگشتانم تاب میدادم. باید تماس می گرفتم. شاید هم نباید... ذهنم با خودش برای تصمیمی که گرفته بودم در جدال بود. عقلمن تاکید می کرد اینکار باعث پیشرفت خودم هم خواهد بود. باز هم عقلمن تاکید می کرد حامد هادیان یکی از دانشجویانیست که این روزها من از احوالاتش با خبر هستم و ممکن است فکر کند با حس ترحم این پیشنهاد را مطرح نموده ام.

بالاخره شماره گرفتم. به محض خوردن دومین زنگ جواب داد: سلام خانم ریاضی...

آب دهانم را فرو دادم: سلام آقای هادیان. اگه مشکلی نیست میخواستم چند لحظه وقتت و بگیرم.

- خواهش میکنم بفرمایید در خدمتم.

- چند تا نقشه دارم میخواوم در موردشون نظر بدی...

هیجان زده شد: باعث افتخار منه.

دلم... گرم شده بود. چقدر به نظرم این هیجانش دوست داشتنی آمد.

- پس به قرار بزاریم همدیگر و ببینیم نقشه ها رو ببین نظر بد

- هر وقت شما بخواین من در خدمتمن.

نگاهی به ساعت انداختم. آنقدر برای زنگ زدن دو دل بودم که زمان را تلف کرده بودم. بعد از ظهرم پر بود و میخواستم به خرید بروم اما پرسیدم: کی وقت داری؟

پرسید: بعد از ظهر خوبه؟

تاكيد كردم: خوبه... سر ساعت شش همون كافي شاپي كه دفعه قبل رفتيم.

- ممنون. حتما. ميبينمتوon.

لبخندی زدم. هر چند دیر بود اما می توانستم از آنجا هم به خرید بروم. وحید هم می آمد دنبالم... در مورد حامد هادیان برای وحید گفته بودم. برايش گفتم میخواهم از یکی از شاگردانم برای همکاری در پروژه ساختمان اداری کارخانه دعوت کنم.

لبخند زده و پرسیده بود: میخوای بهش فرصت بدی کار یاد بگیره؟

كمی فکر کرده بودم. در کنار اين ها اضافه کرده بودم: نمی خواهم استعدادش بي استفاده بمونه.

با مهربانی نگاهم کرده بود و در پایان زمزمه زده بود: هرچی دوست داري انجام بده.

من دوست داشتم حامد هادیان نامي که بورسيه دانشگاه بود و در نظر من حال استعدادي داشت که نباید به هدر می رفت پيشرفت کند. دوست داشتم حامد هادیان يكى از بزرگترین مهندسان ايران باشد. من پيشرفت دانشجوبي را میخواستم که بعد از سالها هيجان را به من برگردانده بود. میخواستم هر طور می توانم به حامد هادیان کمک کنم.

بلند شدم. فرنوش برای عکس جدیدش تگم کرده بود. عکسش را لايك کردم و به اتاق کارم رفتم. میخواستم نقشه هايي که کشide بودم را تكميل شده نشان حامد هادیان دهم.

پشت ميز کارم که می نشستم هيجان زده بودم. سالها بود اين هيجان را گم کرده بودم. اما حال هيجان داشتم برای اينكه نظر او را در مورد کارم بدانم...

لپ تاپ را به سمتиш برگرداندم و با هيجان خيره اش شدم. يك ربع زودتر آمده بودم. زودتر آمده بودم و به انتظارش نشسته بودم تا آمد... شيك کرده بود. شلوار جينش با پليور سياه رنگش سست بود. بافت قرمز يقه اسکى هم تنش بود که صورتش را بين خودش پنهان می کرد. موهايش ژل زده شده بودند. کنچکاوی ام تحریک شده بود بيرسم خبری است اما تمام تلاشم را بكار بردم در سکوت فقط لبخند زنم.

با دقت به نقشه ها خيره شده بود. توضيحات لازم را داده بودم. گفته بودم نقشه ساختمان اداری يك کارخانه است که برای انجامش همه چيز به خودم واگذار شده است.

بالاخره سر برداشت و پرسید: مشتری نظر خاصی نداده؟

شانه بالا انداختم: نظرم و ميپسندم و از طرحم خوشش اومند.

نقشه ها را دو روز قبل همراه وحید به کارخانه برده بودم. به پدرجان نشان داده بودم. وحید همان شب قبل رضایتش را از نقشه ها اعلام کرده بود پدرجان هم با رضایت تایید کرده بود. پس نظر مشتری کاملاً مورد تایید بود.

چشمانتش را باریک کرد و دستش را روی لبه لپ تاپ به حرکت در آورد: به نظرتون اگه ارتفاع از کف پنجره ها رو به هشتاد کاهش بدین بهتر نیست؟ هم نور بیشتر میشه هم خوش نقشه تر...

از روی صندلی ام نیم خیز شدم تا روی لپ تاپ خم شوم که به سرعت از جا برخاست و در همان حال گفت: اجازه بدین...

از روی صندلی روبرویم بلند شد و با گفتن معذرت میخوامی کنارم نشست. خودم را کمی عقب تر کشیدم و او لپ تاپ را به طرفم برگرداند. توضیحاتش را در مورد ارتفاع از کف پنجره ها مطرح می نمود اما من به صورتش خیره شده بودم که در زمان کار کاملاً جدی و خشن بود. این مرد اگر به جایی نمی رسید استعدادش حیف می شد...

نگاهم را به لپ تاپ چرخاندم. حق با او بود... کم شدن ارتفاع از کف پنجره ها نظر فوق العاده ای بود که باعث می شد نقشه بیشتر به چشم بیاید. باعث می شد نور دفتر کاری بیشتر باشد و با ساختمان قبلی کارخانه هم که عکس هایش ضمیمه بود همخوانی بیشتری داشت.

انگشتان تا شده ام را زدم زیر چانه ام: آره حق با توئه. اینطوری بهتر میشه...

منتظر نگاهش کردم که با پرسش و سنگینی نگاهم بهم خیره شد. اشاره ای با چشم و ابرو به لپ تاپ زدم: چرا معطلی؟
اتوکده...

به خنده افتاد. برای چه میخندید؟ حرف خنده داری نزد بودم.

مشغول شد و من پرسیدم: چرا خنديدي؟

خنده اش بیشتر شد و بالاخره لب گزید: هیچی.

سر کج کردم و نگاهم را به صورتش دوختم: چرا خنديدي؟

دستانش را از لپ تاپ جدا کرد و بالا گرفت. راست نشست: همینطوری... ببخشید.

لب ورچیدم. ببخشید گفتن نداشت. همین را به زبان آوردم. لبخندی به رویم زد.

دلم را به دریا زدم: می خوای باهام کاری کنی؟

سر پایینش به سرعت بالا آمد. با تعجب گفت: چی؟

- میخوای تو این پروژه باهام کار کنی؟ -

- شوخي می کنيد؟ -

سری به طرفین تکان دادم. چند لحظه ای به صورتم زل زد. انتظار این پیشنهاد را نداشت. خودم هم همینطور... از خودم انتظار دادن این چنین پیشنهادی را نداشتم اما...

برای شکستن سکوت حکم فرما شده گفتم فکر کند. گفتم می تواند تصمیم بگیرد و در صورت رد کردن پیشنهاد هم مشکلی وجود نخواهد داشت.

از کافه بیرون آمدیم... هوا نسبتاً گرم شده بود. روزها بلندتر می شدند و بوی عید می آمد. بوی بهار... باید کم کم به فکر عید می بودم. خرید عید... برنامه عید... می خواستم امسال را با وحید بگذرانم به دور از خانواده ام... می توانستیم ماه عسلی دیگر تجربه کنیم. در سفری دو نفره... می توانستیم برویم و تمام تعطیلات عید را خوش بگذرانیم.

باید بليط تهيه می کردم. وحید را سوپرايز می کردم. می توانستیم برویم تايلند... به نظر جذاب می آمد. پرسيد ماشین را کجا پارك کرده ام.

ساده جواب دادم ماشین نياورده ام.

در فکر فرو رفته بود. مطمئناً درگير فکر کردن به پیشنهادم بود. لپ تاپم را در دست فشردم و برگشتم به طرفش: منتظر جواب میمونم...

سعی کرد لبخند زند: حتماً خانم رياضي... ممنونم بابت محبتتون.

- نه نباید روی اين پیشنهادم اسم محبت بزاری... من واقعاً دوست دارم با آدم با استعداد کار کنم. استعدادت حيفه و من دوست دارم توی کاري ازش استفاده بشه. اين کار ميتوانه برای سابقه کاريست يه کار مستقل به حساب بيايد. پیشنهاد اين کار از طرف يكی از نزديکان منه و مطمئناً نياز به کسی هست که کمم باشه.

سر به زير انداخت و به کفش هاي سياه اسپرتش خيره شد: که اينطور...

لبخند زدم: خب با اجازه

- اختيار داريم. ممنونم بازم.

من به جواب مثبت اين مرد اميدوار بودم. مطمئن بودم با خوشحالی جواب مثبت و ازش ميگيرم اما در اين لحظه... نمي شد روی گرفتن پاسخ مثبت حساب کرد.

زير لب خدانگهداری گفتم و برگشتم. اولين قدم را به سمت مخالفش برنداشته بودم که صدا زد: خانم رياضي...

برگشتم به طرفش و منتظر نگاهش کردم.

چند ثانيه مكث کرد و بعد زل زد توی چشمهاي من... حتى نمي توانستم پلك بزنم... هيج ذهنیتی از چيزی که می خواست بر زبان آورد نداشتم و بالاخره لبخند محوي زد: می خوام باهاتون کار کنم.

چرا باهش ازدواج کردی؟

برگشتم. نگاهش کردم... زل زدم توی صورتش و...

چرا با وحید ازدواج کردم؟ چشمان خیره اش منتظر پاسخم بود اما من...

به نه سال قبل فکر می کردم. نه سال قبل که روی صندلی های دانشگاه مشغول نوشتن جزوی بودم و دخترها در مورد پسرک شیطان همایش دانشگاه صحبت می کردند. در همایش شرکت نکرده بودم اما با اطلاعاتی که فرنوش می داد گویا دانشجوی مهندسی شیمی بود. از آن مایه دارهای بی درد که بچه ها چنان تعریف می کردند انگار آسمان باز شده بود و این پسر افتاده بود پایین... انتظارم بیهوده بود برای پایان یافتن صحبت ها در مورد پسرک شر و شور دانشگاه که در میان دل دختران دانشگاه جا باز کرده بود. هر روز بیشتر می شنیدم از این پسرک شیطان که فهمیده بودم اسمش وحید است و پدرش یکی از کارخانه داران بزرگ.

تا اینکه یک روز در دفتر آموزش چشمم به جمال این پسرک بی درد دانشگاه روشن شد. فرنوش سقطمه ای کوبیده توی پهلویم و اشاره زده بود: ببین وحید و...

سرم را از جزو ها بیرون کشیده بودم و نگاهم افتاده بود روی پسرکی که بلند بلند می خنید و اطرافیانش را هم به خنده می انداخت. همراه پسری آمده بود که از سن و سالش به نظر می رسید کم کم بیست و هفت هشت را دارد.

چند بار دیگر هم دیدمش... میان خنده هایش اصلا متوجه اطراف نبود. باز هم اوضاع دانشگاه همین بود. همه در مورد وحید شکوهی صحبت می کردند. وحید شکوهی با یافتن دوستی در میان دوستان ما در دانشکده ما پررنگ تر شد. مخصوصا که فریبز هم کلاسی من و فرنوش هم بود. گاهی می دیدمش سر کلاسهای ما می نشست و با دوستانش کلاس را روی سرشان می گذاشتند. اولین باری که سر کلاس نشسته بودند و بین تدریس استاد می خنیدند به عقب برگشتم زل زدم به صورتش و اخم کردم. از بودنش راضی نبودم. میخواستم از کلاس بیرون ش بیاندازند تا با آرامش درسم را بخوانم اما...

سر چرخاند و نگاهم کرد. زل زد توی چشمانم و همان لحظات کوتاه بود که با چشم غره، چشم گرفتم و غرق کلاس شدم اما روزهای بعدی وحید شکوهی را می دیدم حاضر سر کلاسهایمان و همانطور شیطنت می کرد. نمی شد به شیطنت هایش نخنیدید به شوخی هایش...

ترم جدید تمام تلاشم را کردم با فریبز هم کلاس نباشم سر هیچکدام از درسهایم. میخواستم از وحید شکوهی که کلاسها را به گند میکشید دور باشم. اما همان روزی که سر اولین کلاس حاضر شدم دیدمش... وقتی با کوله پشتی بزرگش وارد کلاس شد و با چرخش نگاه آمد و با فاصله دو صندلی از من نشست چشمانم گرد شد و به حرف آمده و گفتی دانشکده را اشتباه آمده است.

به رویم خنیدید بود: مگه عیی داره بانوآفرودیت!!!

سرش را کج کرد و من فکر کدم نه سال گذشته... چه زود گذشته بود. شانه هایم را بالا کشیدم و چیزی که توی ذهنم
جولان می داد را بر زبان آوردم: نمی دونم...

دست به نوشابه‌ی سیاه پیش رویش برد و گفت: خب تو نمیدونی چرا انتخابش کردی؟ دلیل اینکه تصمیم گرفتی زنش بشی
چی بود؟

به صندلی پلاستیکی تکیه زدم: نمیدونم بهش فکر نکردم تا حالا...

- دوستش داری؟

وحید مرا دوست داشت. یک ماه بعد از اولین باری که بر زبان آورده بود بانو آفروزیت در دانشگاه جلویم را گرفته بود و
خواسته بود برای چند ساعتی وقتی را بگیرد. ناهار مهمانم کرده بود و همراهش خواستگاری... گفته بود دوستم دارد.
میخواهد با من ازدواج کند و در مورد من با پدر و مادرش صحبت کرده است. گفته بود دلیلی برای دوست داشتنم ندارد فقط
دوستم دارد.

نگاه عمیقی به دوستم انداختم. دوستی که جای فرنوشی را که یک ماه قبل رفته بود تا آزاد باشد را گرفته بود. به آدمی که
روزی فکر کرده بودم چقدر پرو است. این روزها اعتراف می کردم داشتن دوستی از جنس مخالف چقدر خوب است. داشتن
دوستی که می توانی بدون احساساتش برایش از خودت بگویی چقدر خوب است. از افکارم فاکتور گرفتم. پاسخی برای
سوالش نداشتم.

از جا بلند شد تا پول ساندویچ‌ها را حساب کند. به موهای سیاهش که زیر آفتاب برق می زد نگاه کردم. دست در جیب
شلوار جینش فرو برد. در سه ماه گذشته فهمیده بودم به کیف پول علاقه‌ای ندارد. اسکناس‌ها را تا می زد و توی جیب
شلوارش می گذاشت. برخلاف وحید که کیف پول هایش را با لباسهایش سرت می کرد. دستانم را زیر سینه ام در هم گره
زدم.

وحید...

وحید را همه دوست داشتند. مگر می شد من دوستش نداشته باشم. وحید مورد علاقه‌ی همه بود. با شوختی هایش بین تمام
استادان حتی استادان ما عزیز شده بود. برای دوستانش کم نمی گذاشت... وحید چیزی کم نداشت تا کسی دوستش نداشته
باشد. وحید عزیز دل همه بود... از همان دانشگاه تا اولین باری که همراه پدر و مادرش پا در خانه‌ی ما گذاشت و عزیز دل
مامان و بابا شد. وقتی با بیرون رفتشان بابا با خوشحالی گفت «پسر خوبیست» و مامان تایید کرد «هیچی کم نداره»... وحید
وحید بود. با شخصیت خوب... تحصیلات خوب. قیافه مردانه خوب... تیپ خوب... ثروت خوب... وحید خوب بود.

من وحید را قبول کردم چون همه او را می خواستند. همه طالب وحید بودند. اما وحید مال من بود... وحید به من تعلق
داشت. مرا دوست داشت. چرا باید رد می شد؟!

نژدیکتر آمد و دست به سمت کیفش که روی میز پلاستیکی قرار داشت برد: بروم؟

سری تکان دادم. نگاهی به مغازه کوچک ساندویچی انداختم و از جا بلند شدم. شاگرد مغازه سریع بیرون زد و به سمتمان
آمد. با اولین قدم دور شدنمان صندلی‌ها را سرجایشان برگرداند. همراه حامد به سمت ماشینم حرکت کردیم.

تلفنی به صدا در آمد. وحید پشت خط بود. نگاهم را دوختم به تصویرش که روی گوشی روشن و خاموش می شد. چشم بستم. امروز دلگیر بودم...

نگاهی به گوشی ام انداخت و گفت: نمی خوای جواب بدی؟

پشت فرمان نشستم و گوشی ام را بین پاهایم روی صندلی گذاشتم؛ نه!

کنارم روی صندلی کمک راننده نشست: چرا بهش نمیگی؟

لبخند تلخی زدم: چی بهش بگم؟

نگاهش را به خیابان شلوغ دوخت: اینکه نمی خوای بره.

باید می گفتم... به وحید می گفتم نباید برود؟ لازم بود به وحید بگویم از رفتنش دلخورم از اینکه یک ماه تنها بمانم و او برود دنبال خوشی اش ناراحت میشوم؟ نباید می فهمید؟... مگر وقتی به زبان آورده بود و من روزهای بعد حتی کلمه ای بر زبان نیاورده بودم نباید درک می کرد که از رفتنش دلخورم؟!...

سخته... -

متعجب برگشت طرفم: سخته بهش بگی نره؟

نگاهم را دوختم به خیابان و ماشین هایی که از کنارم می گذشتند: سخته بگی و رد بشه خواستت... ترس من از رد شدن. می ترسم بهش بگم و گوش نده. اون وقت...

- غزال وقتی حرف نزنی نمی تونی توقع داشته باشی اون درک کنه. وقتی کوتاه میای اونم فکر می کنه همه چیز مرتبه. چرا خواسته هات و مطرح نمی کنی؟ حرف نمیزني؟ به وحید بگو نمی خوای بره. همین کلمات کافیه... حتی اگه قبول نکنه هم اشکالی نداره... مهم اینه تو تلاشت و کردي.

دستهایم را روی فرمان محکم کردم. شاید حق با حامد بود. شاید باید به وحید می گفتم...

ماشین را که از در ورودی کارخانه رد کردم نگاهم روی مسعود مقدم ثابت ماند که جلوی ساختمان کارخانه با مسئول حسابداری مشغول صحبت بود. ماشین را به سمت جلوی ساختمان اداری در حال ساخت بردم و با کمی فاصله متوقف کردم. حامد سریع پیاده شد و در همان حال گفت: میرم یه سر به کارگرا بزنم.

سری تکان دادم. در حال پیاده شدن عینک آفتابی ام را بالای سرم زدم و در پشتی را باز کردم تا وسایل را بردارم که صدای مسعود مقدم بلند شد: خانم دکتر...

به در باز ماشین تکیه زدم و برگشتم به طرفش: سلام جناب مقدم...

مسعود مقدم هر کسی که بود ادب حکم می کرد احترام بزرگتر و مرد غریبه تا جای ممکن که بی ادبی از او ندیده باشی واجب است. در طول روزهایی که استارت کار پروژه را زده بودیم چند باری با مسعود مقدم رو در رو شده بودم اما هرگز کوچکترین بی احترامی بجز الفاظ مسخره ای که در نظرش بسیار امروزی بودند؛ ندیده بودم.

نژدیکتر شد: مشتاق دیدار خانم دکتر

سنگینی ام را روی در انداختم: لطف دارین جناب... ما که هستیم شما کم پیدایین...

در یک قدمی ام ایستاد: اگر شما تمایل داشته باشین بیشتر میام این طرف.

لبخند مسخره ای تحویلش دادم: خودتون و تو زحمت نندازین منم فرصت چندانی برای اینجا بودن ندارم...

خندید. بلند که توجه نگهبان ها و کارگران مشغول بکار را به سمتمن جلب کند.

صدایی از بالای سرم گفت: خانم ریاضی...

سر بلند کردم و نگاهم روی حامد که از میان یکی از ستون های آهنی که با بتن پوشیده شده بود سر خم کرده بود و نگاهم می کرد ثابت ماند.

با دیدن نگاهم گفت: میشه یه لحظه تشریف بیارین؟

لبخند نصفه نیمه ای تا روی لبهایم آمد و رفت. مطمئنا کاری با من نداشت و دلیلش برای صدا زدنم مسعود مقدم بود. از مسعود مقدم عذرخواهی کردم: متاسفم باید برم.

عینک آفتابی اش را روی چشمانش جا به جا کرد. چشمان آبی رنگش را پشت عینک پنهان کرده بود. آخرین باری که دیده بودمش این را کشف کرده بودم. وقتی در مورد رنگ چشمانش کنجکاوی کرده بودم متوجه شده بودم از پدری ایرانی و مادری آلمانی متولد شده است.

- همیشه زمان صحبت ما کوتاه میشه. باید فرصتی بزاریم و طولانی مدت در جوار شما باشم و از هم صحبتی با شما لذت ببرم.

نخندیدم. چندان هم تمایلی برای نژدیکی به این مرد نداشتم: ممنونم حالا ببینیم چی میشه.

کیف لپ تاپم را برداشتیم و از میان اسارت در و تن قوی هیکل و درشت مسعود مقدم فرار کردم. به سمت ساختمان قدم برداشتیم که دیدم حامد از پله ها پایین می آید. به طرفم آمد و گفت: خیلی با این مردک دم خور نشو...

سری تکان دادم: خیلی هم مهم نیست.

وارد اتفاق کانکس که برای مدیریت آماده کرده بودیم شدم و کیفم را روی میز گذاشتم. روی یکی از صندلی ها نشست و مشغول گشتن میان برگه های روی میز شدم.

تلفنم باز هم زنگ خورد. نگاهی به تصویر وحید انداخته و برگشتم به طرف حامد: میرم یه سری به وحید بزنم.

نگاهش را بالا آورد: مطمئنی هست؟

شانه بالا انداختم: باید باشه... نبودم بر میگردم.

تنها سری تکان داد و از کانکس بیرون زدم. فاصله ساختمان اداری جدید تا محیط آزمایشگاه را میان سلام و احوالپرسی های کارگران و پرسنل طی کردم و وارد آزمایشگاه شدم. یکی از خانم ها که از ساختمان خارج می شد با دیدنم ایستاد برای احوالپرسی. در پایان خوش و بشمان پرسیدم: آقای شکوهی هستن؟

سر تکان داد: بله تو اتفاقشون بودن.

لبخندی زدم تشکر کردم و به سمت اتاق وحید رفتم. پشت در انافقش که رسیدم صدای بلندش را شنیدم: مطمئنم میبایم من از همین الان کلی کلاه و آماده کردم. میخواهم بدم پرچمم بزن رو چند تا تیشرت ببریم اونجا... به جون تو...

لبخند روی لبهایم رنگ باخت. وحید برای سفرش برنامه می چید...

چند ضربه به در زده و وارد شدم. با دیدنم سرخوش خندهید و دستش را بالا آورد و دعوتم کرد وارد شوم. در را پشت سرم بستم و به سمت یکی از مبل ها رفتم. روی مبل های قهوه ای نشستم و نگاهم افتاد به بازی نیمه کاره روی سیستم کامپیووترش... حتی اینجا هم دست از گیم بازی کردن برنمی داشت. نگاهم را برگرداندم به سمتش...

به بابک پشت تلفن گفت: بابک یادت نره سر بnda رو تحويل بگیر با...

شلوار سفیدش به تیشرت سرمه ای اش می آمد. شلوارش را در سفری که عید به تایلند داشتیم خریده بودم. بعد از سفرمان لاغرتر شده بود. هر چند بس که ووجه وورجه می گرد چندان هم هیکل درشتی نداشت.

تلفن را قطع کرد و به سمتم برگشت: چطوری؟

لبخندی زدم. پیش آمد و روپروریم نشست: کجا بودی زنگ می زدم برنمی داشتی؟

سر کج کردم. پاسخ سوالش را ندادم و پرسیدم: بابک بود؟

هیجان زده گفت: آره... دادیم واسمون تیشرت با پرچم ایران درست کنن... بابکم قراره سربند آماده کنه. میخوایم چندتا پلاکاردم درست کنیم با خودمون ببریم.

چقدر از این هیجانش بیزار بودم. تمام وقت هایی که دلم می خواست حرف بزنم اما بخاطر این هیجانش سکوت کرده بودم. بس نبود؟ حق با حامد بود. باید برای وحید از خواسته هایم می گفتم.

وحید؟!

کلامش را نیمه کاره رها کرد و متعجب گفت: جانم؟

واقعا می خوای بری؟

خندید: غزال... بازی جام جهانی. اونم وقتی ایران هست مگه میشه نرم؟ کاش می شد تو هم بیای.

میدونی که نمیتونم اینجا کار دارم.

خیلی بده. من میخواستم با هم باشیم. مثل عید بهمون خوش بگذره ولی خب... جام جهانی بعدی و با هم میریم.

- وحید...

اینبار جانمی نگفت. فقط نگاهم کرد. چشمانش برق می زد. چشمانش می خندید... من این مرد را بهتر از هر کسی می شناختم. میدانستم برای رفتن به این سفر مدت‌هاست برنامه ریزی کرده اما نمی خواستم یک ماه تنها باشم... نمی خواستم یک ماه بدون او زندگی کنم...

- میشه بخاطر من نری؟

دیدم در کمتر از یک لحظه رنگش پرید... برق چشمانش رفت و لبخند روی لبهاش خشک شد. چه مرگم شده بود؟... میدانستم چقدر رفتن به این سفر را دوست دارد. می دانستم چقدر برای رفتن برنامه ریزی کرده است. می دانستم و...

وحید با من چه می کرد؟! وحید هم به اندازه من بی تاب می شد؟

لبهایش لرزید و با کمترین صدایی که ممکن بود از وحید بشنوم گویی کودک یتیمی زار می زند گفت: شوخت میکنی غزال؟ شوختی؟ این مسئله شوختی بردار بود؟ مرا تنها می گذاشت تا با دوستانش به دیدن یک سری آدم برود که دنبال یک توب مثل وحشی ها به جان هم می افتادند؟ واقعاً!! چطور می توانست فکر کند شوختی می کنم.

- تو گفتی میریم به این سفر غزال... گفتی با هم میریم.

دلم هری ریخت... تمام ته مانده مقاومتم را به کار بردم و نالیدم: گفتم با هم میریم ولی الان من نمی تونم بیام... نگاه سردش را به زمین دوخت. من این نگاه سرد را نمی خواستم من وحید را میخواستم تا بگوید بخاطر من نمی رود. مرا تنها نمی گذارد.

منتظر بودم. هر لحظه که می گذشت دل شوره ام بیشتر می شد. در دلم رخت می شستند و من منتظر بودم وحید با لبخند سر بلند کند.

سر به زیر پرسید: واقعاً نمی خوای برم؟

سردم بود. توی گرمای اواخر اردیبهشت ماه سردم بود. انگاری مغزم یخ زده بود از این واکنش وحید... تمام ترسم کاملا احاطه ام کرده بود. من می ترسیدم از همین واکنش... از اینکه برق نگاه وحید از بین برود. من وحید را با برق نگاه و لبخند هایش می خواستم اما... حامد گفته بود باید بگوییم اما... به وحید گفتنم.

سر بلند کرد و در برابر سکوتم زیر نظرم گرفت. نگاه دزدیدم. سر به زیر انداختم و بغض بالا آمده را که در چشمانم به اشک تبدیل شده بود پس زدم.

صدایم زد: غزال... جدی که نبودی؟!

اشکهایم هر لحظه ممکن بود سرازیر شود. چطور دلم آمده بود تمام ذوق و شوقش را از او بگیرم؟ چطور دلم آمده بود اینطور صدایش را خفه کنم.

لبهای خشک شده ام را با زبان خشک شده ام تر کردم و ناخن های بلند لاک خورده ام را در میان پوست کف دستم فرو بردم. لبهایم را کش دادم و تمام تلاشم را کردم لبخند بزنم. سر بلند کردم؛ واقعاً کی می خوای بزرگ بشی؟ شوخی کردم.

لحظات بعدی که در اتفاقش ماندم و به نظرات وحید در مورد اینکه ای کاش می شد من هم همراهش شوم گوش دادم را نمی دانم با چه توانی تحمل کردم. اما گویی قلبم یخ زده بود. از اتفاقش که بیرون آمدم پاهایم می لرزید... تک تک سلول های تنم می لرزید. من از خودم متنفر بودم.

از مقابل نگاه تمام افراد حاضر در ساختمان آزمایشگاه سر به زیر گذشتم. نگاهم را به پایین دوختم و در برابر سلام هایشان تنها زیر لب چیزی به سختی سلام زمزمه کردم. من... من واقعاً کجای زندگی ام ایستاده بودم؟ من...

پاهایم را دنبال خودم می کشیدم. میخواستم سوار ماشینم بشوم و بروم. کجاش را نمی دانستم.. هر کجا یی که خودم نباشم تا این چنین از خودم بیزار شوم. تا از دلم فرار کنم. به سمت ماشین رفتم و یادم آمد سوئیچم در کانکس است. اشک هایم از بین رفته بودند و بغضی شده بود در گلوییم و سنگینی می کرد. جلوی نفس کشیدنم را گرفته بود.

خودم را به سمت کانکس کشیدم. من... من؟!... من...

پایم را روی پله کانکس گذاشتم و خودم را بالا کشیدم. به سمت میز قدم برداشتمن اما پاهایم یاری ام نکرد و روی صندلی افتادم. من از خودم بیزار بودم.

حال خوبه؟ -

حال؟ حال من را چه کسی درک می کرد؟ حال من...

غزال؟! -

صدایش پشت سرم بود. قدمی دیگر برداشت. کنارم ایستاد. نفس هایم سنگین شده بود. بعض توی گلوییم اجازه نمی داد نفس بکشم. من دیوانه می شدم... من هر لحظه دیوانه میشدم از بودن خودم. من نمی خواستم... بودن خودم را نمی خواستم.

من ضعیف بودم... درد داشتم... زخم داشتم... سینه ام را فشردم... دستم را محکم تر فشردم...

من سالها صبور بودم. من سالها از این نگاه ترسیده بودم. من سالها خواسته هایم را پشت لبخند هایش پنهان کرده بودم. درست از آخرین باری که با این نگاه سرد تا کلینیک آمده بود و بعد هم...

من از این احساس بیزار بودم.

باز هم صدایم زد: غزال...؟!

اینبار از کنار گوشم. از کنار دستم. دست راستم را بالا بردم و سر چرخاندم. سرم را به شکمش تکیه زدم. پیشانی ام را روی کمر بند بزرگ شلوارش گذاشتم و چشم بستم. احساس کردم نفس کشیدنش متوقف شد اما من...

من حالم خوب نبود. من...

گفت: غزال...

بغضم ترکید و اشک هایم سرازیر شد.

روی تختم نشستم و به مارال نگاه کردم که جلوی میز کنسولم ایستاده بود و جواهراتم را امتحان می کرد. یکی از انگشتراهایم را در انگشتش فرو برد و جلوی صورتش گرفت. از آینه نگاهم کرد: این و کی خریدی؟

سعی کردم از همین فاصله مدل انگشترا را تشخیص دهم: این و وحید از دبی آورده...

پشت چشمی نازک کرد: خاک... بر سرت. لیاقت نداری که... پسره همه جوره دورت میگرده بعد تو هی آه و ناله میکنی.

همانطور نگاهش کردم. هیچکدام از عضلاتم حتی تکانی نخورد تا در برابر این جمله های مارال واکنشی نشان دهم.

سرویس جدیدم را از روی میز برداشت: این خیلی خوشگله ها غزال...

نگاهی به سرویس مدل اشک مانند انداختم. با سر تایید کردم، زیبا بود... به زیبایی زندگی تلخ من... علی هفته آینده می رفت. با بابک و فریبرز و علی و مسعود مقدم...

مسعود مقدم هم به تیمشان پیوسته بود تا با هم برای تماشای بازی های جام جهانی راهی شوند. نگاهم از مارالی که همچنان درگیر جواهرات بود به سمت چمدان گوشش ی اتاق رفت. چمدانی که وحید هر روز چیزی بر موجودی اش می افزود. چمدانی که بیشتر آن پر بود از تیشرت هایی به رنگ سبز و قرمز و سفید... یا کلاه های رنگ شده ای که خودش رنگ کرده بود. ساعت ها برای ساختشان وقت گذاشته بود و من...

فقط شاهد بودم. کم آورده بودم. به حامد پناه برده بودم که از آن روز به سختی پاسخگوی تلفن هایم می شد. که از آن روزی که در کارخانه سرم را در آغوشش پنهان کرده و زار زده بودم کمرنگ تر شده بود. حامد رفیقی بود که در این روزها نبود... حامد هم مرا در گرداب زندگی ام رها کرده بود.

رفاقت با من سخت بود. رفاقت های بوی مشکلات و درد می دادند و ضعف... من بوی ضعف می دادم. گویی حامد هم از این ضعفم بیزار شده بود که دیگر اسمی از من نمی آورد.

مارال به طرفم برگشت: غزال اون پیرهنه که تو عروسی خواهر مریم پوشیدی و میتونی بدی بهم؟

چشمانم را بستم و نفسم را رها کردم. دغدغه زندگی مارال لباسها و جواهرات بود؟!

اشاره ای به کمد زدم: تو کمده بردار...

به سمت کمد لباسهایم رفت. کنار پیرهن قرمز رنگم دو پیرهنه را که تازه خریده بودم هم از کمد بیرون کشید: وا! اینا چه خوشگلن...

چپکی نگاهم کرد و ادامه داد: کوفتت بشه.

تلخ لبخند زدم: شده خواهر من شده...

به مهرداد و مهرانی که از سر و کول وحید بالا می رفتند نگاه کردم. مارال داشت در مورد خواهر شوهرهایش آه و ناله می کرد. اصلاً گوش نمی دادم... دلتنگ بودم... افکارم بهم ریخته بود.

همه می خنده بند من اما... لعنتی...

اسفناج های خرد شده را درون کاسه ریختم و برگشتم به سمت مارال: تمومش کن دیگه مارال...

متعجب سر بلند کرد. حرف نیمه کاره توی دهانش ماسیده بود. دلم گرفت... ناراحت شد کرده بودم. به سمت اجاق گاز و ملاقه را توی سوپ چرخاندم؛ منظورم اینه بیخیالشون... از یه چیز دیگه حرف بزن.

وحید فریادی کشید. روی پاشنه پا چرخیدم... مهران را که بازویش را گاز گرفته بود عقب زد و رو به مارال گفت: مارال بیا این پسرات و ببر فقط گاز میگیرن.

مارال از جا بلند شد: خدا مرگم بده... مهران! این چه کاریه؟ آخه پدر سوخته من بلهت نگفتم گاز نگیر؟

رو به وحید کرد: ببخشید وحید من نمیدونم این گاز گرفتن و از کی یاد گرفتن...

وحید خنده دید: اشکال نداره خودت و ناراحت نکن.

مارال جلو رفت بازوی مهران را گرفت و به دنبال خودش به سمت اتاق کشید. مهرداد پرتقالی از روی میز برداشت و وحید وارد آشپزخانه شد. گوجه فرنگی برش خرد چیپس شده ای از روی میز برداشت و توی دهان گذاشت. دلم میخواست نادیده اش بگیرم. نادیده بگیرم وحیدی را می خواست تنهایم بگذارد اما...

کنارم ایستاد. قاشق کوچکی برداشتیم و کمی سوپ برداشتیم تا مزه اش کنم. سر خم کرد و بجای من سوپ توی قاشق را خورد و اوووم کشداری گفت. نگاهش کردم.

چشم باز کرد و لبخند زد: محشر شده بانو...

به چشمان قهوه ای اش خیره شدم. موهای روی پیشانی اش را عقب زدم: خوبه؟

سری تکان داد: عالی... عالی.

- خوبه. همش نگران بودم خوب نشه.

نگاهی به مهرداد که نگاهش را به تلویزیون دوخته بود انداخت و سر نزدیک گوشم کرد: مگه میشه تو بپزی خوب نباشه؟

- وحید...

دلم از وحید گفتن خودم ضعف رفت. وحید را کشیده بودم. تمام دلتنگی که احساس می کردم را در وحید جا داده و به زبان آورده بودم.

- اینجوری وحید میگی فکر آخر و عاقبتشم باشا خانم خانما... من دلم طاقت نمیاره یه لقمه چپت میکنم.

نگاهش را به لبهایم کشید و برگرداند: شایدم حسابی بزنم به بدن...

خندیدم: خجالت بکش.

- خجالت نداره که... بزار اینا برن یجوری از خجالت این وحید گفتنت در میام که همیشه یادت باشه.

لبهایم را غنچه کردم: مثلا چطوری؟

ابروانش را بازی داد و بالا پایین کرد: دیگه دیگه به وقتیش می فهمی.

لبخند زدم. صدای داد مارال بلند شده بود. اولین قدم را برداشتی تا به طرف اتاق بروم که بازویم را گرفت: چی میخواستی بگی غزال؟

نگاهم را به صورت گرد و دوست داشتنی اش دوختم. به لبهای برجسته اش... و به چشمان قهوه ای اش. کم پیش می آمد از من بپرسد... دستم را روی دستش گذاشت و نوازش دادم.... دلم همراه زبانم شد: دلم برات تنگ میشه...

لبخند روی لبهایش جان گرفت. اما دل من از لبخندش غمگین تر شد.

به تصویر حامد روی گوشی ام خیره بودم. سر ساختمان عکس را گرفته بودم. همان اوایل شروع کارمان با هم... همان روزی که قرار بود اولین بتن ریزی را انجام دهیم و حامد دست به کمر زده و با حرص به کارگرها امر و نهی می کرد. به حرص خوردن هایش خندیده بودم و او اخم کرده بود و بالاخره با عصبانیت در برابر خم شده بود و با اخم و تخم پرسیده بود «خانم ریاضی به چی می خندید؟»

خنده ام بیشتر شده بود. با بلند شدن صدای یکی از کارگرها چشم غره ای رفته و دور شده بود. خودم و او را برای شام میهمان وحید کرده بودم. از دعویم دو دل شده بود که تاکید کرده بودم باید بباید. دوست دارم دوستانم را به وحید معرفی کنم و او پرسیده بود «دوست؟»

تنها نیشخند زده بودم.

روزهای بعد زمانی که کانکس را سرجایش قرارداده بودیم و اطلاعات را به داخل کانکس انتقال داده بودیم و گوشی من روی میز مانده بود و او با تماس با گوشی ام عکسش را دیده بود.

دو روز بعد هیچ بر زبان نیاورده بود و بالاخره زبان گشوده بود و دلیل برای عکسش پرسیده بود. شانه بالا انداخته بودم «از همه عکس میگیرم اگه خوشت نیاد پاکش میکنم»

سری به نفی تکان داده بود و عکس حامد هادیان روی گوشی ام جا خشک کرده بود.

وحید با خوشروی حامد را به جمیع راه داده بود. ساعتی بعد هم در مورد تیم فوتبال مورد علاقه شان مشغول صحبت شده بودند. میان شام پر از آرامش و شادمان وحید گفته بود «غازال حامد اولین نفریه که بهم معرفی کردی و من راحت میتونم باهش رفاقت کنم»

حامد را وحید هم دوست داشت. از هم صحبتی با او لذت می برد. حامد رفیق خوبی بود. دوست خوبی بود. اما این روزها گویی از من دلگیر بود... شاید هم اتفاقی افتاده بود. دو روز گذشته از بودن در کارخانه دوری کرده بودم. پیامی برایم ارسال کرده بود که به کارها رسیدگی میکند و همین.

صفحه پیامک را باز کردم. به عکس گرد بالای صفحه نگاهی انداختم.

متنی با مضامون «ناراحتی از من؟ متأسفم» تایپ کردم. با صدای بلند وحید که حوله میخواست دستم به سرعت روی ارسال سُر خورد و در مورد تغییر محتوای اس ام اس فرصتی باقی نماند. گوشی را روی تخت رها کرده و برخاستم. دندان روی هم ساییدم. لعنتی... بهتر بود چیز دیگری می فرستادم. حوله تمیزی از دراور بیرون کشیده و به سمت حمام رفتم. چند ضربه به در زده و در را نیمه باز کردم که وحید زیر دوش صدایش را بالا برد: غزال...

در را کمی به عقب هل دادم تا بازتر شود و در چهارچوب در ایستادم: بله؟

باید می گفتم جانم اما در این لحظه حال و حوصله ای برای حرف زدن هم نداشتیم. از زیر دوش بیرون آمد و دستش را برای گرفتن حوله دراز کرد. حوله را بدستش دادم که بجای حوله انگشتان خیشش را به دور مج دستم حلقه کرد. نگاهم برگشت روی صورتش: نکن وحید... خیسی.

به حالت زار صورتم خندید: چیکار نکنم؟

شوخی اش گرفته بود. در این لحظه که حالش را نداشتیم و دلم گریه میخواست. وحید میخواست برود. حامد هم دور شده بود. مارال باز هم حرف بچه را پیش کشیده بود.

با اخم نگاهش کردم که دستم را کشید و پاهایم روی سرامیک های خیس حمام قرار گرفت. با ناراحتی سر بلند کردم: ببین چیکار کردی؟

حوله را با دست دیگرش از دستم بیرون کشید و با قدرت مردانه اش در آغوشش رها شدم و او کودکانه و حریص گفت: دلم میخواهد...

سرم را بردم عقب... تنم مور شده بود از خیسی لباسهایم که آب تن وحید را گرفته بودند. با اخم گفتم: لباسام خیس شد.

انگشتانش را فرستاد زیر تاب سرمه ای ام و تیرک کمرم را نوازش داد: پس بکن بندازشون دور...

دستم را گذاشتیم روی بازویش و سعی کردم از میان حلقه دستتانش بیرون بروم؛ حوصله ندارم وحید بی توجه به کلماتیم سر میان موهایم فرو برد: او... خوشبوئه...

قطرات آب از موهایش روی تنم افتاد. تنم یخ بست... گویی روی گرمای تنم یخ قرار داده بودند. مثل روغن روی آتش تنم با هر قطره ای که روی تنم سرازیر می شد به جلز و ولز می افتاد. من را بیشتر فشرد. چشم بستم... من این لحظه...

انگشتانش را روی ستون فقراتم بالا کشید. چشم بستم. بند لباس زیرم را رها کرد... نگاهم را فرستادم به سقف کاذب حمام و وحید لب روی سرشانه لختم گذاشت. چشم بستم. نفس عمیق کشیدم... من... بوسه ای دیگر روی گردنم زد. دستش کمرم را نوازش کرد. این رابطه را نمی خواستم... وقتی قرار نبود بچه ای باشد...

دستش زیر دامنم رفت و به ران پایم چنگ زد. من این دلتنگی را نمی خواستم... سر بلند کرد. نگاهش را می شناختم... چشمان خمارش را...

قدمی به عقب برداشت و مرا هم به جلو کشید... نمیدانم کی دستش را بند شیرآب کرد و دوش که روی سرم سرازیر شد موهای تنم سیخ شد. بلند خنده و حریصانه نگاهم کرد. سر پایین بردم. لباسهای خیسم را خیره خیره نگاه کردم. وحید دیوانه بود و من دلتنگ این دیوانه بازی هایش می شدم... این مرد نامردوین مرد روی زمین بود... موهایم بخارط خیسی روی صورتم افتدند. هیچ حسی برای این اتفاق نداشتیم اما دلم میخواست سر وحید را به دیوار بکوبم. غیر منتظره دو طرف صورتم را در دست گرفت و نگاهم را بالا کشید. نگاهم غمگین بود و نگاهش... حریص و بی قرار...

لب روی لبم گذاشت... چشم بستم. لبهایش لبهایم را به بازی گرفت و من این سردی آب را دوست نداشتیم. دستش دامنم را بالا زد. صدای مارال توی گوشم فربیاد زد «غزال دیگه شورش و در آوردی... الان جوونی داغی حالت نیست. فردا پس فردا که پیتر شدی می فهمی بچه یعنی چی اون وقت دیگه کاری از دستت برنمیاد» دستش را روی دور ران پایم حلقه کرد و بالا کشید. سنگینی ام روی تنش افتاد و دست دیگر را دور کمرم حلقه زد و به سمت وان هدایت کرد. به بازویش چنگ زدم و دستانم را به دور گردنش حلقه کردم. سرش را روی سینه هایم خم کرد و تاپ خیسم را بالا آورد. دستانم را بالای سرم بردم تا تاپ را از تنم بیرون بکشد. جلوی پایم زانو زد. لبهایش را روی ران پایم گذاشت و بوسید. قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد. انگشتانم را در موهایش فرو بردم و بالا کشیدمش... صورتم را خم کردم و لبهایش را به کام گرفتم.

بالشت سفید را گذاشته بودم بین سر و دستم... وحید گرمایی بود و کولر روشن... پتو را تا روی سینه هایم بالا کشیده و موهای خیسم را روی بالشت رها کرده بودم. به چشمان بسته اش زل زده بودم. سینه برهنه اش آرام بالا و پایین می رفت. ریه هایش پر از اکسیژن می شد و دی اکسید پس می داد و هر دم و بازدمش را می شمردم. دلم برای این حجم خوابیده کنارم تنگ می شد... اما...

من دلتنگ مرد مهربان زندگی ام می شدم.

مردی که در اوج نیازش با من همراه شده بود. وقتی همراه کام گرفتن از لبهایش اشکم سرازیر شده بود دست دورم حلقه زده بود. خود را بالا کشیده و سرم را به سینه اش چسبانده بود و من اشکهایم سرازیر شده بود.

سرم را روی سینه اش گذاشته بودم و زیو قطرات بارانی دوش نفسها یم را با نفس هایش هماهنگ کرده بودم. انگشتانش را در میان انگشتان دستم حلقه زده بود و تک تک انگشتانم را بوسه...

بوسه هایش روی انگشتان دستم به معنای خواستن و بی قراری اش نبود. بوسه هایی که روی انگشتانم نشانده بود سرشار از محبتی بود که قلیم را گرم کرده بود. وحید خوب بود... من ضعیف بودم... ضعیف بودم که نمی توانستم زندگی با او را در دست بگیرم...

وقتی برای بوسیدنش پیش قدم شده بودم برخلاف دقایقی قبل لبهایم را آرام و کوتاه بوسیده بود. به چشمانش که خیره شده بودم چند موى روی صورتم را با انگشت اشاره اش کنار زده بود.

سرش را به پیشانی ام چسبانده بود و گرم ترین کلمات را در گوشم زمزمه کرده بود «غزال من نمی خوام اذیت کنم» مگر می شد این مرد را دوست نداشت؟ حامد می پرسید دوستش دارم؟ من وحید را دوست داشتم... وحیدی را که نمی خواست مرا آزار دهد. من بودن با وحید را می خواستم. من آرامش خانه ام را می خواستم حتی اگر این آرامش زمانی بدست می آمد که وحید با دوستانش خوش می بود.

این یک ماه هم می گذشت... وحید برمی گشت و زندگی ما با همین آرامش ادامه می یافت. من این آرامش را به هیچ وجه نمی خواستم از دست دهم.

من...

دستش را بلند کرد و به طرفم چرخید... دستش را روی کمرم گذاشت و مرا به سمت خود کشید. خودم را سپردم به دستش و سرم را روی سینه برخنه اش جا دادم. میان خواب و بیداری بوسه ای روی سرم زد.

سرم را کمی عقب کشیدم. زمزمه کردم: زود برگرد...

خواب بود... خواب بود و نفهمید من میخواهم این یک ماه به اندازه پلک زدن سریع بگذرد.

با لرزش گوشی ام روی پا تختی خودم را در آگوشش چرخاندم و دست به سمت گوشی ام بردم. وارد منوی پیام ها شدم و به نام حامد روی گوشی خیره شدم.

محتوای پیامش کوتاه بود.

«بیا همدیگر و ببینم»

می دانستم به کیک علاقه دارد. از شیرینی استقبال می کرد. سفارش چای دادم... مثل همیشه کیک و قهوه تلخ سفارش داد. من هم کیک سفارش دادم. بدون قهوه...

نمیخواستم باز هم چشمم دنبال کیک شکلاتی اش باشد. نگاهش کردم. مطمئنا چند روزی بود شانه موهایش را لمس نکرده بود. چشمان عسلی اش پر از غم بود.

سرخم کردم: حامد!...

نگاهم کرد. حامدی که از میان لبها یم خارج شده بود همچون برق چند ولتی تکانش داد. خیره خیره زل زد به چشمانم...
به یقه نامرتب پیرهن مردانه اش خیره شدم. نگاه خیره ام را که دید سر خم کرد. اشاره ای به یقه پیرهنش زدم و صدایم را
پایین آوردم: یقت و درست کن.

دستش به سرعت رفت سمت یقه اش... لبخند زدم. می دانستم خوب نیست... بعد از سه ماه این مرد را زیادی شناخته بودم.
می دانستم اگر مرتب باشد و خوش تیپ کند سرحال است و زمانی که غم در دلش خانه بیاندازد خود را قبل از هر چیزی به
فراموشی می سپارد.

عصبی پلک زد: غزال...

خودم را جلوتر کشیدم. دستانم را زدم زیر چانه ام... خیره خیره... زل زده توی صورتش گفتم: جانم؟
گارسون نزدیک شد. کیک و قهوه اش را جلویش گذاشت. کیک میوه ای مرا هم در برابرم قرار داد. نگاهی به کیک کرم و
شکلاتی او انداختم. فراموش کرده بودم همراه جمله سفارش اضافه کنم از کیک سفارشی او برایم بیاورند.
گارسون رفت. نگاهم را از کیک ها بالا کشیدم. توی نگاهش حرف بود اما کلافه بود... چیزی می خواست بگوید که نمی گفت.

سعی گردم آرامش کنم. باید خودم از زیر زبانش می کشیدم. پرسیدم: پدر خوبن؟
گیج گفت: نه...

برای گفتنش گویی تردید داشت: این روزا نه زیاد... حالش اصلا خوب نیست.

چرا بهم نگفتی؟ -

که چی بشه؟ -

- مگه دوست نیستیم؟ دوست برای همین موقع هاست. اگه قراره خودت تنها یی مشکلات و حل کنی که باید فاتحه
دوستیمون و خوند...

دست کشید روی پیشانی اش و بین انگشتانش فشرد: دوست!...

قلبم لرزید از این کلمه ای که بر لبها یش آمده بود اما گویی با حرف به حرفش فربیاد می زد این کلمه زیادی مسخره هست.
دوستی با من مسخره بود؟

نگاه پر از تردیدم را به چشمانش دوختم. نالیدم: چته حامد؟

غزال... بیا دوست نباشیم. -

گویی سه ماه بود از تیرک فلزی بالا رفته بودم. خودم را رسانده بودم به آن بالا و برای فتح قله لذت می بردم که حامد با این
جمله سه حرفی اش مرا بدون طناب از تیرک پایین انداخت. اما نه... هنوز همان طناب فنری به پاهایم وصل بود.

احساس می کردم دوستی با حامد مثل بانجی جامپینگی بود که حال رها شده بودم. رهایی که تکان تکان می خوردم. در حجم مطلقی از هوا رها بودم. گاهی به راست و گاهی به چپ... اما...

حالا...

همه چیز طوفانی بود.

طوفان پشت طوفان...

وحید می رفت.

حامد می گفت دوست نباشیم.

فرنوش کم پیدا بود.

مارال برایم وقت دعا نویس گرفته بود.

من توان تحمل این حجم طوفان را نداشتم. من فقط دلم آرامش میخواست. دلم حرف زدن می خواست.

لبهایم لرزید: چرا؟

چرایی که کاش هیچوقت از لبهایم بیرون نمی آمد... کاش هرگز به حرف نمی آمد. کاش هیچوقت نمی گفتم چرا تا حامد اینطور نایبودم کند. کاش...

کاش می شد زمان را به عقب برگرداند. این روزها خوب نبودند... این روزها...

این روزها در برابر سخنان حامد کیفم را چنگ زده و از کافه خارج شده بودم. حتی نگاهش نکردم. اشکهایم را پس زدم. نباید... من نفسم بالا نمی آمد. مگر نفس کشیدن راهی داشت؟ کاش می شد هوا را ببلغم. بلعیدن هوا هم راهی داشت؟ من می خواستم این راه را یاد بگیرم. می خواستم با تمام توانم آنچه شنیده بودم را از ذهنم از گوشهايم بیرون بریزم. قلبم توی سینه ام... سفت شده بود.

دنیا می لرزید. کفش های پاشنه ده سانتی ام توی پاییم لیز می خورد. پاهایم روی زمین صاف نمی ایستاد. قبل از رسیدن به در مج پاییم خم شد. درد تا قلبم تیر کشید اما دستم را به در گرفتم و ایستادم. دنیا در برابر چشمانم تیره شده بود.

دستی روی بازویم نشست. برگشتم. با تمام توانم کیفم را روی سینه اش کوییدم. من هدفم جای دیگری بود. شاید سرش... تا افکاری که در ذهن داشت را بیرون بریزد. شاید هم لبهایش تا کلماتی که دقایقی پیش از دهانش خارج شده بود برای همیشه خفه شود. اما تفاوت قدیمان و ناتوانی من برای بلند کردن دستم اجازه نداده بود تیرم به هدف اثابت کند. با برخورد کیفم انتظار داشتم انگشتانش از دور بازویم جدا شود. انتظار داشتم کمی فاصله بگیرد اما... همانطور با قدرت ایستاده بود و نگاهم می کرد. چند نفری در حال گذر متعجب نگاهمان می کردند. اما...

لعنی چطوری توانسته بود آن کلمات را بر زبان آورد. مگر می شد؟ دستهایم می لرزند. تنم می لرزد... زانوانم خم می شود...

همان جایی که ایستاده ام می نشستم. روی زانوان خم شده ام می نشینم و زار میزنم. بی توجه به تمام آدم هایی که با ترجم نگاهم می کنند. بی توجه به تمام کسانی که می گذرند. بی توجه به حامدی که خم می شود روی پاهاش و در آغوشم می کشد. تن لرزانم را در آغوش می کشد و دستش را به دورم حلقه می زند. در آغوشش گم می شوم. در آغوشش پنهان می شوم و می لرم. من از تمام مردان زمین خاکی بیزارم.

کاش دنیا را می شد از شر تمام مردان رها کرد.

تمام توانم را جمع کردم. تمام نیرویم را جمع کردم و خودم را از آغوشش بیرون کشیدم. حتی نگاهش نکردم. از اینکه لمس کرده بود چندش می شد. باید خودم را می شستم. باید این نجاست را از تنم پاک می کردم. باید می رفتم خانه... باید می رفتم خانه ای که به زودی خودم می ماندم و خودم...

صدایم از ته چاه دردهایم بالا آمد: به من دست نزن...

اشکهایم سرازیر شد. تلخ... زار میزنم: دیگه هیچوقت به من دست نزن...

- غزال...

سرم را پایین می اندازم. دستم را می گذارم روی زمین... سنگریزه ها در دستم فرو می روند اما بی توجه به دردی که پوست دستم فریاد می کشد سعی می کنم برخیزم.

دستش را به سمت بازویم می آورد. صدایم بالا می رود: گفتم به من دست نزن...

مردی نزدیک می شود. میپرسد: مرا حمتوں شدن خانم؟

صدایم را بالا می برم: بتو چه؟ به شما چه؟

زنی می ایستد. نگاهم می کند. رو برمیگر دانم... به سختی قدم برمی دارم. پایم باز پیچ می خورد و این بار پاشنه ی کفشم را هدف قرار می دهد. لعنت به این کفش ها... لعنت به سازنده هر کفشی در دنیا است. با تمام نفرتمن زل میزنم به کفش هایم. حامد را میبینم. پشت سرم ایستاده است. در چند قدمی ام ایستاده است. مردم همانطور نگاهم می کنند. نگاهم می افتد به ماشینم. خم می شوم. پایم را بالا می کشم. به سختی تعادلم را حفظ کرده ام. کفش را از پایم بیرون میکشم و سلانه سلانه به سمت ماشین راه می افتم. به تنه ی سرد ماشین که می رسم خودم را می چسبانم به تنه آهنی اش... بهتر از هر تن آدمی تکیه گاه می شود.

چشمانم را بستم... دستم رفت سمت کیفم... بدون زگاه کردن توی کیفم به دنبال سوئیچ گشتم. یافتمش... تمام دنیا دور سرم می چرخد.

- غزال آروم باش...

آرام باشم؟ آرام؟ می خواهم دست بگذارم روی گوشهايم و فریاد بکشم. کاش در این خیابان لعنتی نبودم. کاش جایی بودم که می توانستم فریاد بکشم.

سوئیچ را مقابل چشمانم بالا می آورم که سوئیچ را از میان انگشتانم می ریاید. با تمام باقی مانده نیرویم برمی گردم به طرفش. دستم را برای باز پس گرفتن سوئیچ جلو می برم که دستش را عقب می کشد: حالت خوب نیست... هر جا بخوای می برمت. سوار شو غزال...

بی توجه به جملاتی که پشت سر هم ردیف کرده است. به سمتش خیز برمی دارم. قدمی عقب می گذارد و من خسته از این فشار تکیه به در ماشین سر می خورم.

چقدر همه چیز نامرتب است. چقدر دنیای این روزهایم کوچک شده است. چقدر دلم می خواهد سر بگذارم زمین و بمیرم... سکوت تمام فضای ماشین را گرفته است. با سرعت آرامی پیش می رود... یک ساعت تمام با کمترین سرعت ممکن... تمام مدت اشکهایم روان بود تا کم کم چشمme اشکم خشکید.

چشم هایم را بسته ام... به صدای نفس هایش گوش می دهم...

روزگار سیاهیم را نمی دانم چطور معنی کنم. من این حال بیزارم را نمی خواهم... من بودن این مرد را نمی خواهم... صدایی توی سرم چرخ می خورد... : من زن میبینم...

قلبم می کوبد.

- غزال نمی تونم اینکار و بکنم. من دارم عاشقت میشم...

نفس هایم بریده بریده رها می شود.

- نمی تونم تو چشمای وحید نگاه کنم. نمی تونم نگات کنم و دوست نداشته باشم. نمی تونم بهت بگم بری سراغ مردی که میدونم حقشی... نمی تونم هر روز، هزاران بار خودم و برای اینکه دوست دارم لعنت کنم. غزال نمی خواستم...

گلوییم می سوزد.

- نمی خواستم اینطوری بشه. خیلی سعی کردم جلوش و بگیرم. خیلی سعی کردم اینطوری که شد نشه. من خواستم و نتونستم. نتونستم جلوی این احساسم و بگیرم... نتونستم غزال... متناسفم... برای اینکه این احساس و دارم. دارم نابود میشم... هر لحظه هر باری که نفس میکشم و بهت فکر میکنم فرو میریزم. وحید مردونه باهم رفاقت میکنه و من به زنش چشم دارم. وحید زنش و می سپاره به من و من نمی تونم به اینکه بهش لبخند میزنی و می تونه بغلت کنه حسادت نکنم.

چشم هایم داغ می شود.

- افتادم تو گودالی که نمی تونم ازش بیرون بیام. حالم بده غزال... حالم خیلی بده. نمی دونم باید چیکار کنم.

چطوری پیش برم... به مردن فکر کردم به اینکه نباشم... اگه نباشم همه چیز بر میگرده سر جای خودش... اما... من نمی تونم.
بخاطر پدرم باید زندگی کنم... غزال دیوونه شدم.

چشمان قرمزش در برابر چشمانم جان می گیرد.

- برو غزال... از زندگیم برو بیرون. دوستم نباش... غزال من این دوستی و نمی خوام. دوستی که هر لحظه میدونم
دارم خیانت میکنم به اعتمادت و نمی خوام. نمی تونم دوستت باشم. نمی تونم بشینم و گوش بدم چطور از مشکلاتت با
شوهرت میگی و فکر کنم اگه نبود... اگه زنده نبود. اگه هیچ وقت نبود. اگه می مُرد... من می تونستم داشته باشتم.

خفه می شوم.

- شدم یه هیولا غزال.

ماشین را کشید جلوی پارکینگ... خاموش کرد. برگشت به طرفم... حتی سر نظرخاندم نگاهش کنم. کمی مکث کرد و
بالآخر...

- مراقب خودت باش...

پوز خند روی لبهایم نشست. اما مطمئناً لبهایم کش نیامد. گویی سلول های صورتم بی حس شده اند.

- خدا حافظ...

گرمای تنفس دور می شد... در را باز کرد و پیاده شد.

سرم برگشت... دیدمش... دست به جیب هایش برد و به راه افتاد. چند قدمی رفت و برگشت... نگاهم کرد. نگران بود؟ بود!
گفته بود دوستم دارد. پس نگران بود.

چراغ چشمک زن ساعت روی ماشین روشن و خاموش شد. زمان گذشت. حامد قدم برداشت و دور شد. تنم گرم نشد. با
وجود حجم گرمایی که از بخاری بلند می شد و به صورتم برخورد می کرد اما از سرمای یخ بسته وجودم چیزی کم نمی شد.

تلفنem زنگ خورد... نگاهی به کیفم انداختم... وقتی دست دراز کرده بود تا بازویم را بگیرد با خشم غریبه بودم: مرتیکه به
من دست نزن...

دستش در هوا خشک شده بود. جلویم روی پاهایش خم شده بود. سر به زیر گفته بود: غزال پاش و... پاش و سوار ماشین
شو. همه دارن نگات می کنن. قول میدم وقتی رسوندم خونه برای همیشه گم و گور بشم. دیگه حتی اسمم نمی شنوی...

سوار شده بودم. کیفم را از دستم گرفته و روی صندلی عقب گذاشته بود.

چرخیدم... کیفم را از روی صندلی برداشتم. تلفن باز هم زنگ خورد... تا از کیفم بیرون بکشمش تماس قطع شد.

گوشی را بیرون آوردم و به عکس وحید خیره شدم.

اس ام اسی رسید.

دست های لرزانم روی گوشی به حرکت در آمد.

بازش کردم.

«دارم میرم با بچه ها بیرون، دیر میام»

احساس کردم ته مانده معده ام بالا آمد... معده خالی ام...

در را باز کردم و سرم را خم کردم به سمت جوی آب... عق زدم... نفس گرفتم... عق زدم...

به سرفه افتادم. گلوبیم می سوخت... چشمانم بدتر از آن...

با لیوان آب بالای سرم ایستاد. نگاهش نکردم... از نگاهش فراری بودم. کنارم نشست و لیوان را به لبها یم نزدیک کرد: بخور غزال... بخوری سرفه هات بهتر میشه.

جرعه ای از آب که شبیه به زهر بود را فرو دادم و با دستم لیوان را پس زدم. دست روی پیشانی ام گذاشت و با دمای بدن خودش اندازه گرفت: هنوز تب داری اما بهتر از چند ساعت قبله...

خودم را روی تخت انداختم. دو روز می گذشت از لحظه ای که حامد توی ماشین گذاشته بود. دو روز می گذشت و من تمام آن شب تا صبح را توی ماشینم صبح کرده بودم.

با طلوع خورشید که وحید چند ضربه به شیشه زده بود و تن بی جانم را از ماشین بیرون کشیده بود. ساعتی زیر سرم گذرانده بودم و در نهایت روی این تخت...

تمام عضلاتم درد می کرد... درد نه... تمام عضلاتم تیر می کشید... گوبی با سوزن لحاف دوزی به جانم افتاده بودند و سوراخ سوراخم می کردند. سردرد نفسم را بریده بود. می خواستم بخوابم... می خواستم چشمانم را بیندم و باز نکنم.

چشمانم روی هم افتاد.

کسی تکانم داد... زمان متوقف شده بود. تصویر محظوظ ببالی سرم بود... نمی خواستم چشم بگشایم. می خواستم باز هم بخوابم در بیخیالی این سنگینی تن بخوابم.

بازویم سوخت... تا نیمه چشم گشودم و سرنگی را بین انگشتان چفت شده دیدم. اما...

باز هم خواب می خواستم و خوابیدم.

صدای وحید در میان رگهای عصبی ام می چرخید... غزال گفتن را تمام نمی کرد. مدام تکرار می کرد. تکرار و تکرار... می خواستم فریاد بکشم تمامش کند. گیج بودم... منگ بودم... خفه شدن وحید را می خواستم.

بازویم فشده شد و بوسه ای روی سرم نشست.

خوابم می آمد. من بوسه نمی خواستم خواب می خواستم.

تنم بالا کشیده شد و در حجم عظیمی فرو رفت. دستان بهم گره خورده تمام تنم را فشود و باعث شد چشمان چفت شده ام کمی گشوده شود. پلک های بهم چسبیده ام را به زور جدا کردم و نگاهم روی لیلابی افتاد که جلوی در ایستاده بود و نگاهم می کرد.

صدایی که در گوشهايم زنگ می زد گفت: دارم میرم غزال... زود خوب شو...

من توان واکنش به رفتنش را هم نداشتیم... من توان هیچ کاری نداشتیم. من توانی نداشتیم جلوی رفتنش را بگیرم. توانی هم نداشتیم جلوی احساس حامد را بگیرم. من برای چه چیزی زندگی می کردم؟

راهایم کرد و سرم افتاد. پایین افتاد و وحید به سرعت دستم را گرفت و روی تخت خواباند. وحید می رفت و من خوابم می آمد.

کاش خدا می خواست به خواب مرگ بروم.

کاش همیشه می خوابیدم.

قبل از روی هم افتادن پلک هایم شنیدم لیلا گفت: شما خیالتون راحت من مراقبشم.

من مراقب نمی خواستم. من مرگ می خواستم...

چشم بستم، دنیا در تاریکی فرو رفت. دنیابی که در آن حرکت می کردم در تاریکی فرو رفت. این تاریکی را دوست داشتم، صدای داد و فریاد در گوشم می پیچید اما توانی برای تشخیص صدایها نداشتیم. تنها در کم از آنها صدای زمخت مردانه بود که گوشهايم را خراش می داد و مانع خوابم می شد.

میخواستم فریاد بکشم تمامش کنید لعنتی ها... خفه بشید بزارید بخوابم اما حتی توان تکان دادن لبهايم را هم نداشتیم.

دستی تکانم داد. نه نمی خواستم... نمی خواستم بیدار شوم.

دوباره تکانم داد و صدایی زیر گوشم گفت: غزال پاشو... بسه چقدر می خوابی... پاشو... من نمیدونم باید با اینا چیکار کنم. غزال...

پلک های بهم دوخته شده ام را به سختی جدا کردم و نگاه لرزانم روی لیلا ثابت ماند. با لبخند خم شد: خوب خوابیدی؟

چشمان خسته ام را روی هم فشدم. صدای فریادی گفت: اینجا کی می خواهد مراقبش باشه؟ میبرم مش خونه خودم.

این صدای مطمئنا صدای بابا بود. اخم هایم را در هم کشیدم. بابا اینجا؟!

صدای پدر جان آرامتر بود که گفت: خونه شما هم مناسب نیست ما می برمیش خونه. اونجا بهتر بپesh میرسین.

لیلا نگاهی به در بسته اتاق انداخت و فوری روی تخت نشست: غزال... پاشو من نمی تونم از پس اینا بریام نمیدونم چی
بهشون بگم. تو رو خدا...

پلک زدم. دستم را از زیر پتو بیرون کشیدم... احساس می کردم با چماق به جونم افتاده و تمام تنم را له کرده اند. با تکانی
که خوردم لیلا سریع دست به کار شد و بازویم را گرفت و بالا کشید. آرام آرام نیم خیز شده و تکیه به لیلا نشستم.

بابا فریاد کشید: اگه قرار بود بهش برسین که این وضعمن نبود. پسرت کجاست الان که بهش برسه؟

پاسخی از پدرجان بلند نشد. وحید واقعاً رفته بود. خواب نمیدیدم... در دلم پوزخندی زدم. بابا حالا برایم پدری می کرد و
پدرجان مقصراً نبود...

لبهایم تکان خورد و نالیدم؛ بهشون بگو هیچ جا نمیرم.

صدایم از ته گلوبیم بیرون آمده بود. لیلا بلند شد و در را باز کرد و میان فریادهای بعدی بابا گفت: غزال نمی خواهد هیچ جا
بره...

بابا بی توجه فریاد کشید: غزال غلط زیادی کرده.

چشمانم را روی هم فشردم. من همیشه غلط زیادی می کردم. همان موقع هم که گفته بودم وحید نامی به خواستگاری ام
می آید هم غلط زیادی کرده بودم. اما... پدرجان از کنار لیلا گذشت و وارد اتاق شد. سعی کردم لبخندی به رویش بزنم. با
دیدن چشمان بازم نزدیکتر آمد: خوبی؟

سر تکان دادم. خوب بودم. با دیدن این مرد هم خوب بودم. زمزمه کردم: خوبم.

نzedیک تر شد. بابا در چهارچوب در ایستاد و زل زد به من... نپرسید خوبم؟!

- غزال پدرت می خواهد بری خونشون تا اونجا مراقبت باشن... من هم پیشنهاد دادم بیای پیش ما... هم صفوراً
هست هم خانم ها...

من این مرد را سوای تمام مردهایی که می شناختم دوست داشتم. این مرد؛ مرد نبود... جوانمرد بود. مهربانی های این مرد
برای من معنی دیگری داشت.

پلک زدم. دوست داشتم سر روی سینه اش بگذارم و اشک بریزم. دوست داشتم پدرانه سرم را نوازش کند. این مرد با وجود
اینکه هرگز نزدیکم نمی شد اما پدرتر از پدر خودم بود.

- می خوام همین جا بمونم.

بابا صدایش را بالا برد: میریم خونه همین که گفتم...

حتی نگاهش نکردم و رو به پدرجان گفتم: نمی خوام جایی برم. اینجا راحت ترم.

پدرجان مهربانانه نگاهم کرد: اینجا کسی نیست مراقبت باشه. شاید بهتر باشه با پدرت بری خونه... وقتی خوب شدی می تونی بزرگردی.

خانه رفتن بیمار ترم می کرد. خانه ای که حرفهای افرادش دیوارهایش را روی سرت خراب می کردند مگر می توانست باعث آرامشم باشد. بابا بجای پرسیدن حالم فریاد می کشید.

تنها نگاه خیره ام را دوختم به پدرجان... چند لحظه نگاهم کرد و بعد. سری تکان داد: باشه... یه نفر و می فرستم همین جا پیشتم بمونه و مراقبت باشه.

لبخندی زدم: ممنونم.

بابا بی توجه به خواسته من و صحبت هایم با پدرجان گفت: وسایلت و جمع کن میریم خونه.

بالاخره نگاهش کردم. چرا زور می گفت؟ چرا همیشه می خواست زور مردانه اش را به رخ بکشد؟ مگر در مورد من حقی داشت؟ فراموش کرده بود سی و دو سالم است و زن شوهر دار... فراموش کرده بود نمی تواند مثل زمان قبل از ازدواجم سرم فریاد بکشد و مجبور به اطاعتمن کند.

پدرجان قدمی برداشت و در همان حال گفت: میرم همه چیز و مرتب کنم.

- ممنون.

با بیرون رفتن پدرجان سری تکان دادم: بهتره بربین و به مامان سلام برسونین. من خوبه...

- داری بیرونم می کنی؟

لیلا جو را سنگین دید. سریع ببخشیدی گفت و بیرون رفت. نگاهش کردم... مگر پدرم نبود؟ مگر نباید در این حال نگران حال من می بود؟

نگاهم را به طرح قوی روی رو تختی ام دوختم: اینجا همه چی خوبه... منم خوبم. حالم بهتره...

قدمی جلو گذاشت: می خوای یه ماہ تنها بمونی؟ من خبر نداشتم این پسره داره میره... اگه می دونستم که زودتر میومدم می بردمت...

انگشتان کرختم را بند بالشت کنارم کردم: تنها نمیمونم. الان پدرجان به یکی میگه بیاد پیشم.

- می خوای با یه آدم غریبه تنها بمونی؟ دو تا زن تو این خونه می خوان چیکار کنن؟ اگه اتفاقی بیفته چی؟

صدای پدرجان بلند شد: من و صفورا هم اینجا بیم شما نگران نباشید.

نگاهش کردم. لبخند تشکر آمیزی زدم. چقدر ممنونش بودم برای این حمایتش هایش...

پدرجان بابا را راهی کرد. صدای نفس عمیقش را بعد از بستن در حتی از اتاق و این فاصله دور هم شنیدم.

لب‌هایم را از بغض بهم فشود.

لیلا نزدیکم شد. پتو را از رویم کنار زدم: لیلا کمک می‌کنی دست و صورتم و بشورم؟

پدرجان در چهارچوب در ایستاد: غزال با صفورا تماس گرفتم. یکی و می‌فرسته تا یه ساعت دیگه اینجاست. خودشم میاد می‌خواه ببینه چطوری...

لبخند زدم: زحمت میکشن. من خوبم... اینطوری اذیت میشن.

- این چه حرفیه؟ الان باید بیاد... تو دختر ما بی.

قلیم توی سینه جان گرفت. آب که صورتم خورد چشمانم باز شد. توانستم محیط محو اطرافم را بهتر ببینم. نگاهی به لیلا که جلوی در دستشویی منتظرم بود و نگاهم می‌کرد انداختم: امروز چندمه؟

- بستمه...

ذهنم به کار افتاد: دو روز دیگه جام جهانی شروع میشه.

با سر تایید کرد. نگاهی توی آینه به خودم انداختم. زیر چشمانم سیاه و گود افتاده بود. لبها بیم به سفیدی می‌زد. پوست صورتم بخارتر تب زیادم سوخته بود...

دستم را که روی صورتم کشیدم لیلا گفت: الان روش کرم بزنی خوب میشه... بهتره کرم نرم کننده باشه باعث میشه خشک نشه.

شیر آب را بستم و بیرون آمدم. پاهایم جان چندانی برای راه رفتن نداشتند. مج پایم هم به شدت درد می‌کرد و باعث می‌شد به سختی تعادلم را حفظ کنم.

پاهایم را روی پارکت گذاشتم و خم شدم. نگاهم را دوختم به انگشتان لاک خورده پایم که حال لاک هایش نامرتب شده بودند. پای راستم درد داشت... این هم دردی از آن روز تلخ بود. از روز تلخ وداع با حامد... حامد! واقعاً به رفاقت با من به این دید می‌اندیشید؟ مگر چه رفتاری از من دیده بود؟ اشتباه کرده بودم که سر به سینه اش گذاشته بودم. من او را دوست می‌دیدم. دوستی که می‌توانست آرامم کند...

- غزال؟!

نگاهی به لیلا انداختم. لیلای عزیزم... می‌دانستم فرزان از پس نگه داری پسرشان برنمی‌آید...

با نگاهم گفت: بیا یه چیزی بخور... این دو روزه هیچی نخورده ضعیف شدی... صبح وحید گفت دیروز هر چی خورده بالا آورده... میرم برات سوپ درست کنم تا اون موقع چطوره یه لیوان آب پرتقال بخوری؟ هوم؟ بیارم برات؟

از اتاق بیرون رفتم. پدرجان روی مبل‌های راحتی جلوی تلویزیون نشسته بود. با دیدنم خودش را بالا کشید و گوشی توی دستش را روی میز گذاشت. روپرتویش نشستم و لیلا به سمت آسپزخانه رفت.

نگاهم کرد: حالت بهتره؟

- خوبم. خیلی بهترم.

نگاهم را برگرداندم به سمت ساعت و پرسیدم: وحید تماس نگرفته؟

- این پسر شرمندم کرده.

چقدر پیراهن مردانه آبی برازنده اش بود: تقصیر شما که نیست...

ما اینطوری تربیتش کردیم. نزاشتیم آخ بگه... فکر کرد همیشه همه چیز همونطوریه که اون می خواد...

لیلا با لیوان آب پرتقال بیرون آمد. من ناراحتی این مرد را نمی خواستم. این حس شرمندگی توی صورتش را هم...

از لیلا تشکر کردم و اضافه کردم: لیلا جان دستت درد نکنه... فرزان از پس وروجکت برنمیاد... لازم نیست عزیزم... الان مامان صفورا یکی و می فرستن. بهتره برعی تا خونت و به آتیش نکشیدن.

خندید: دیوونم کردن غزال... نمیشه تنهاشون گذاشت یه سوپ برات درست کنم بعد میرم.

نگاه پر محبتم را روانه اش کردم. چقدر خوب بود...

لیلا که در آشپزخانه گم شد پرسیدم: کار ساختمون خوابیده؟

- دیروز گویا مهندس هادیان او مده یه چیزایی با خودش برد... امروز هم کارگرا خودشون بودن. خبر ندارم نرفتم کارخونه. می خوای زنگ بزنم به هادیان بگم بالای سر کارگرا باشه؟ یا کار و بخوابونیم تا حالت خوب بشه؟

هادیان... مهندس هادیان... چیزهایی برد بود. مطمئنا این چیزها وسایلش بود. گفته بود گم و گور می شود. چقدر دوران دوستیمان کوتاه بود... چقدر احساسش برایم غیرمنتظره و غیر قابل درک بود. حامد هادیان برای من جای برادر کوچکتری بود که هرگز نداشت... جای حامی بود که می توانست برادرم باشد.

- نه... لازم نیست. شنبه میام کارخونه.

- خوبه.

مامان صفورا با یکی از خانم هایی که در خانه کمک حالش بودند رسید... زودتر از آنی که فکر می کردم. برایم سوپ آورده بود. لیلا سوپ نیمه کاره اش را در یخچال گذاشت و از سوپی که مامان صفورا آورده بود برایم آورد... نجمه خانم کارها را به عهده گرفت و لیلا با تردید و نگرانی عزم رفتند کرد.

با رفتن لیلا اشکهای مامان صفورا سرازیر شد. بعض کرده و دستش را فشردم: گریه نکنین تو رو خدا...

پدرجان کنارش نشست: بخوای گریه کنی این دخترم به گریه می ندازی... تمومش کن خدا رو شکر حالش خوبه... پستم که رفته پی خوشیش.

مامان صفورا میان حق هایش نالید: آخه کی می خود بزرگ بشه؟ نزدیک چهل سالشه... از روی این دختر خجالت می کشم.

ناراحت زل زدم به صورتش: مامان خواهش میکنم. گریه نکنین.

اولین بار بود مامان صدایش می زدم. اینطور مامان می گفتم. در آگوشم کشید: مامان برات بمیره...

در ذهنم فریاد زدم. مبادا من شاهد آن روز باشم...

در تمام سالهای زندگی ام این چنین غافلگیر نشده بودم. در تمام سالهای زندگی ام انتظار نداشتیم... روزی که پایم به دفتر استید می رسد دکتر کناری بکشدم و پرسید: مشکلی با هادیان داری؟

قلبم از جا کنده شد و افتاد پایین... ترسیدم مبادا دکتر از احساس حامد با خبر باشد. لعنتی... در این صورت کسی که گناهکار می بود من بودم... حامد هم مقصرا می شد اما گناه من بود که اجازه داده بودم حامد نزدیکم شود بیشتر بود.

دلم پیچید...

پریشان نگاهم را دوختم به صورتش تا به حرف آمد و ادامه داد: درخواست داده استاد راهنمایش عوض بشه... میخواست این ترمم مخصوصی بگیره گفت کار پیدا کرده نمی تونه بیاد سرکار... مگه با هم کار نمی کردین؟

چقدر شنیدنش سخت بود. چقدر نگاه چشمان کنجکاو دکتر غیر قابل تحمل بود. قلبم از یادآوری کلماتش فشرده شد...

- حالت خوبه غزال؟

دستم را به دیوار گرفتم. به زودی فرو می ریختم... لعنتی این دیگر از کجا پیدا شد و غریبان زندگی بهم ریخته ام را گرفت؟ من با این مشکل چطور باید می ساختم؟ من چطور می توانستم احساس برادرم را قبول کنم؟

دکتر بازویم را گرفت: داری می افتقی دخترم با خودت چیکار کردی؟

چشمانم را بستم و سنگینی تنم را روی دیوار انداختم: ببخشید استاد این روزا حالم خوب نیست...

- دارم میبینم با این وضع چرا او مددی دانشگاه؟ بهتر بود میموندی خونه...

نفس هایم را رها کردم... من از تک تک این دانشگاه با برادرم که عاشقم بود خاطره داشتم. کجای دلم جا می دادم این یکی را!...

دکتر بازویم را کشید: بیا بریم تو دفتر من یکم استراحت کن...

پاهای سنگینم را به دنبال تنم کشیدم... نگاهم رفت سمت پله هایی که بالا می رفتند... همان روزی که از بالای پله ها صدایم زده بود و من چشم دوخته بودم به او که با قدم هایی سریع خود را به من رسانده بود: باید استاد راهنمای من باشی...

از هیجانش چشمانم گرد شده بود. چیز هیجان زده ای نداشت...

یکمم کمک میکنی...

ابروانم بالا رفته بود. از حامد هادیانی که سر نقشه هایش حق به جانب می شد این کلمات بعید بود. زده بود زیر خنده و به صورت متعجبم خنده دیده بود.

باور کردی ازت میخوام بهم تقلب برسونی؟

سری به تاسف برایش تکان داده بودم؛ بچه شدی؟

نگاهی به اطراف انداخته و چشمکی زده بود؛ نمیدونی اذیت کردنت چه حالی میده...

دکتر لیوان آب قند را به دستم داد؛ این روزا خوب نیستی...

بغضی که در سینه داشتم را فرو دادم. تلفنم زنگ خورد... دست به جیبم بردم...

دکتر از جا بلند شد؛ بهتره یکم از این آب قند بخوری تا حالت خوب شه.

سر به زیر انداختم. نگاهم روی پیش شماره پنجاه و پنج ثابت ماند. دکتر از اتاق بیرون رفت... وحید تنها یم گذاشته بود... مرا تنها گذاشته بود تا در مسابقات جام جهانی شرکت کند. مرا که در بدترین حال ممکن بودم. مگر شوهرم نبود؟ مگر شوهر بودنش همیار بودنش نبود؟ مگر نباید در این حال کنار من می بود؟ مگر نه اینکه اگر او بود با با فریاد نمی زد غزال غلط می کند؟!

انگشت شصتم از روی دایره سبز زنگ سرخرد... دکمه مستطیلی کنار گوشی را لمس کردم... آهنگ تکراری اش قطع شد اما همچنان صفحه گوشی روشن و خاموش می شد.

تا برسم خانه دوبار دیگر هم زنگ خورد اما من گوشها یم کر شده بود... صدای تماس های وحید را نمی شنیدم. من کار بدی نکرده بودم... نمی کردم... فقط حوصله تلفن های راه دور را نداشت... وحید را با بازیهای جام جهانی اش تنها گذاشته بودم تا خوش بگذراند مبادا حال بد من شیرینی بازی ها را به کامش تلخ کند. ماشین نبرده بودم و راننده آژانس به آهنگ سردد آوری گوش می داد. چند باری تصمیم گرفتم بگویم صدایش را قطع کند اما حتی توان تکان دادن لبها یم را هم نداشت.

صدایش توی سرم بود میان هزاران فکر و خیال...

حامد درخواست داده بود استاد راهنمایش عوض شود. حامد سر کلاسها دانشگاه حاضر نمی شد تا نیامدنش سر کلاسها مرا هم موجه نشان دهد. واقعاً؟ تمام شده بود؟ تمام تلاشش را برای دوری از من بکار برد بود. از حامد هادیان دلچرکین بودم... از وحید شکوهی هم همینطور... اما از خود ضعیفم بیزار بودم. از خودم که نمی توانستم در صورت حامدی که عاشق زن شوهر دار شده بود بکویم. از خودم که نمی توانستم در دهان وحیدی که تنها یم گذاشته بود بکویم...

در خانه را باز کردم و در تاریکی خانه فرو رفتم. در سکوت و آرامش خانه ام... خانه‌ی خودم... خانه‌ی بدون وحید... من این آرامش را می‌خواستم. خانه‌ی آرامم را بدون صدای تلویزیون که فوتیال پخش می‌کرد و صدای گوینده اش آزار دهنده ترین صدای ممکن بود می‌خواستم. چقدر خوب بود این خانه این روزها...

نجمه را مرخص کرده بودم. گفته بودم برگردد خانه مامان صفورا... می‌خواستم این روزها تنها باشم و در تنها‌ی خودم، خودم را پیدا کنم.

من کجای این زمین خاکی ایستاده بودم که هر مردی که از کنارم می‌گذشت می‌توانست پاتکی حواله ام کند؟ چرا؟ چرا؟
باید اینکار را می‌کردند؟

سالهای کودکی و نوجوانی ام تحت حکم رانی مردی به نام پدر گذشته بود. در میان باید و نباید‌هایی که تکرار می‌شد. اهدافی که جامعه در گوشمان می‌خواند و خانواده نقض می‌کرد. من رشد می‌کردم و می‌آموختم مطیع مرد خانه ام باشم. جامعه‌ای چون دانشگاه دم از برابری زن و مرد می‌زد و من در خانه شاهد کوتاه‌آمدن‌های مادرم بودم. جامعه حق را در زن می‌دید و خواهران من در برابر شوهرانشان کوتاه می‌آمدند. برای حفظ مردی که از جنس من نبود یاد گرفته بودم سکوت کنم می‌بادا از من دلگیر شود مبادا نگاهش در گرو دیگری رود، مبادا پای مردم بلغزد که گناه از لغزش مردم نه گناه از من خطاکار بود که نمیتوانستم مردم را در خانه پابند کنم. من یاد گرفته بودم سکوت کنم تا مرد خانه ام لبخند زند.

سکوت کنم تا او خوشحال باشد. بر واقعیت‌های زندگی چشم بیندم تا او پابند خانه اش باشد. در جامعه آموخته بودم زن میتواند همپای مرد قدم بردارد همپای مرد کار کند همپای مرد پله‌های ترقی را طی کند و در خانه به مرد پدر نامی التماس می‌کردم تا اجازه دهد وارد دانشگاه شوم، کار کنم... دوگانگی‌های فرهنگ میان جامعه و خانواده ام از من انسانی با دو شخصیت متفاوت ساخته بود. غزال ریاضی مهر با مدرک با ارزش دانشگاهی و موقعیتی مناسب در جامعه زنی محترم به چشم می‌آمد و در خانه توان سخن گفتن نداشت. من همین بودم... با ترسهایی که در تک تک سلول‌های وجودم بخار از دست دادن مرد خانه ام جا افتاده بود. من نمیتوانستم به سادگی از این ترس گریزان باشم... این ترس به اندازه سالهای زندگی ام در ریشه‌های من نفوذ

کرده بود... من نمیتوانستم با این ترس‌ها بدون تکیه گاهی به نام مرد زندگی ام را بسازم. مرد خانه‌ی من آزادانه زندگی می‌کرد و من پابند زندگی او بودم. من زنی بودم که می‌ترسید... از آینده... از خانواده... از دیدگاه جامعه و مردمی که شاید خود آنها هم درگیر دوگانگی بودند...

زن بودن من در ترسهایم معنی می‌شد. ترسهایی از جنس زندگی پدر و مادرم... ترسهایی از جنس فرهنگ جا افتاده جامعه ام... ترسهایی به نام دین که در فرهنگ جا افتاده بود...

من زنی بودم که می‌آموختم دین آرامش من زن را می‌خواهد و در خانه ام مادرم با نام دین خیانت پدرم را می‌بخشید و از کنارش می‌گذشت... جامعه من، پیشرفت کرده بود... جامعه من معنای واقعی دین و زندگی و حقوق انسانی را درک کرده بود اما فرهنگ خانواده ام سالهای شاید هم قرن‌ها با این معنا فاصله داشت. فرهنگ خانوادگی ما در تاریخ گم شده بود و از من زنی ساخته بود که توان بر زبان آوردن خواسته‌هایش را نداشت.

تغییر ذات من سخت بود این ترس در ذاتی ریشه دوانده بود و خلاصی از آن چه بسا مشکل...

وحید همین بود... تماس می گرفت و در صورت عدم پاسخگویی ام به دنبال خوش گذرانی هایش می رفت اما بعد از یک هفته تماس مکرر... عدم پاسخگویی های من...

گویی بالاخره وحید هم نگران شده بود که پدرجان تماس گرفت: غزال، وحید میگه نمی تونه باهات تماس بگیره. مشکلی پیش او مده؟

پشت تلفن، لبهايم برای لبخند کش آمد و بعد از روزها درگیری با خودم خنديدم. پدرجان با خنده ام نفس عميقی کشيد: فهميدين ميخواي بهش بفهمونی تنها گذاشتنت اشتباه بوده. درسته؟

- معذرت می خواه.

پدرانه زمزمه کرد: اشکالی نداره. پس منم بهش میگم تو حالت خیلی خوبه و سرت حسابی شلوغه...

خنده هایم جان گرفت: ممنونم.

- مراقب خودت باش. چیزی خواستی به من یا صفورا بگو... گاهی هم بهمون سر بزن از دیدنت خوشحال میشیم.

با انگشت اشاره ام روی میز مثلث می کشیدم. دلیلی برای مثلث ها نداشم تنها در اين لحظه از کشیدنشان لذت می بردم: حتما... اگه بتونم امشب یه سر میز نم.

- قدمت روی چشم. خداحافظ عروس.

تلفن را قطع کردم. تمام دنیا که به زمین می آمد من عروس اين مرد بودم. با فرنوش تماس گرفتم. تلفن رفت روی پیغام گیر... اما دل من برای این گوشی خط آزاد هم پر بود... مهم نبود فرنوشی پشت خط باشد تا به حرفايم گوش دهد...

- کجاي فري؟ رفتی و يادت رفت اينجاها يكى بود که رفاقت می کرد؟ اي نامرد... فري دلم شدید گرفته. وحید رفته برزيل... حامد...

حامد عاشقم شده بود. تمام هفته گذشته فکر کرده بودم چه دلیلی داشت حامد عاشق من باشد؟ من برای حامد خواهر بودم... خواهri که در مشکلاتش کمک حال می شد. رفيق بودم که می خواستم رفاقت کنم برای حامدی که دوستانش هر از گاهی يادش می کردنند... حامد تنها بود. من هم تنها بودم. من میخواستم تنهايی هایم را با حامد رفيق پر کنم و برای حامد تنهايی هایش را... شاید حامد حق داشت... ما بيشتر از چهارده ساعت در روز کنار هم بودیم... در دانشگاه... محل کار... ناهار... شام... نبودن های وحید...

با حامد خريد رفتن هم لذت داشت. از حامد درخواست می کردم همراهم باشد تا تنهايی هایش پر شود و او می پذيرفت..

من می خواستم حامد از حصاری که به دور خود کشیده بود بیرون بیاید... می خواستم خود را غرق پدر بیمارش نکند. می خواستم حامد به اندازه اي که لياقت دارد از زندگی لذت ببرد.

اشک در چشمانم جوشید: فری نمی تونم نفس بکشم... دارم خفه میشم. کاش بودی و حرف میزدیم... میزدیم به جاده و مثل اون موقع ها پا میزاشتیم رو گاز و دیوونه بازی می کردیم. فری دلم دیوونه بازی می خواهد...

توان دانشگاه رفتن هم نداشتم. حال و حوصله ای برای تدریس هم... می خواستم رها از تمام روزانه ها قدم بردارم...

تمام کارهای محول شده نظام مهندسی را واگذار کردم. با شرکت ها تسویه حساب... دلم نه پیشرفت می خواست نه ترقی... دلم تنها خودم را می خواست. می خواستم دنبال غزال بگردم... غزالی که شاید در همان روزهای کودکی ام، گم کرده بودم. می خواستم مَنِ کودکی ام را بیابم.

ذهنم می گفت بچسب به خودت... خودت را دو دستی بچسب تا باد نبرد... بادی به نام عشق یا طوفانی به نام مرد...

دلتنگ بودم... نه نبودم... من دلتنه که مرا در اسف بارترین حال ممکن رها کرده بود... به همان اندازه که قلبم برای بودن مردم می تپید همان اندازه دلگیر بودم...

ماشین را گوشه ای پارکینگ رها کرده بودم. روزهایم قدم می زدم و شبها با فنجانی قهوه در گوشه ای از خانه می نشستم برای یادآوری خاطرات...

تلفن ها را یک در میان پاسخ می دادم و ناراحت نبودم از اینکه مامان برای دیدن نیامده بود. ناراحت نبودم از اینکه مارال بجای پرسیدن حالم تاکید می کرد دوشنبه به دنبال می آید تا به دعانویس مورد نظرش مراجعه کنیم.

واقعا مشکلات من را یک بی سواد دعانویس می توانست حل کند؟ یعنی تمام مشکل من بدست یک آدمی که گویا خودش را در میان افکار پوچش گم کرده بود حل می شد؟

با استاد تماس گرفتم... از حالم گفتم و ناتوانی این روزهایم... گفت بهتر است مدتی دور باشم و من می خواستم مدت بسیار طولانی دور باشم...

می خواستم کتابهای کتابخانه ام را تک به تک حفظ باشم. می خواستم فارغ از دنیای بیرون و درون زندگی ام خوش باشم. می خواستم برای غزال کودکی هایم مادری کنم... می خواستم غزال درونم را دوباره تربیت کنم و از او زنی سخت بسازم. می خواستم زنی باشم با قدرتی باور نکردنی تا وحید را به اسارت بکشم و حامد نامی را از افکارم بیرون بیاندازم...

رو در روی کتابخانه ام ایستاده بودم... نگاهم بین کتابها می چرخید تا رسیدم به عروسک سنجاب دوست داشتنی...

کادوی حامد بود... قبل از عید که همراه خودم برای خرید عید کشانده بودمش... در برابر عیدی که برایش انتخاب کرده بودم، «النور» سنجاب را دریافت کرده بودم... سنجابی که به نظرم بیشتر از هر کادویی ارزشمند بود وقتی لبخند به لب گفته بود به این سنجاب شباهت دارم... شباهتم را با النور داستان آلوین و دوستانش درک نمی کردم اما این سنجاب برایم دوست داشتنی بود...

دست به سمتش برمد... حامد شباهت من با این سنجاب در چه بود؟

کاش می دانستم... کاش...

کاش می دانستم حامد برای تو من چه معنایی دارم که یادآور این سنجاب می شوم؟ زن بودن را در کدام یک از رفتارهای من درک کرده ای که مرا به چشم زن میبینی...

کدام یک از رفتارهای من به زن بودن شباهت داشت؟ منی که زن نبودم و نیستم. منی که نمی توانم زنانگی به خرج دهم... منی که تمام زن بودن هایم به تخت خوابم خلاصه می شود. تو از زن بودن من چه می دانستی؟

حامد روزهایی که روی صندلی های مقابله سرکلاس‌های درس می نشستی از من چه میدیدی؟ از من زنی با قدرت می دیدی که تمام روزهایش، همانند قدم هایش قدر تمدن است؟ نه حامد من زنی بودم که خودم را در حصار فرهنگ خانواده ام گم کرده بودم. حامد تو که می دانستی!!!!

حامد تو ساعت ها رو در رویم می نشستی... ساعت ها به روزمرگی هایم گوش می دادی... سنگ صبور روزهای بی طاقتمن بودی... چه چیز این زندگی طاقت فرسا به نظرت جالب می آمد که دل به بازیگرش دادی؟ دیوار اطراف من چه جذابیتی برای تو داشت؟

حامد تو به دنبال کمال بودی... تو به دنبال بهترین ها بودی و من...

من در میان بهترین ها دست و پا میزدم...

دنیای من، سیاره ای ناشناخته بود برای تویی که هرگز قدم در دنیای یک زن نگذاشته بودی... آشفتگی سیاره ای زندگی من در نگاه تو چه معنی داشت؟

من درکی برای احساس تو ندارم... احساس تو در میان افکار من همانند بازی کودکانه ای می ماند که دیر یا زود پایان می یابد...

آخ حامد... آخ...

آخ که این روزها به بودنت، به همدم بودنت نیازمندم... اما...

احساس تو را باید کجای ذهنم پنهان کنم تا یادآور نشود؟

این سنجاب باید در کجای این خانه قرار بگیرد تا نگاه من فراموشش کند؟ واقعاً نگاهم فراموش می کند؟ نگاهم فراموش کند ذهنم هم فراموش می کند حامد نامی را که همدم بود. راز دار بود، رفیق بود... با من چه کردی حامد؟... چه کردی که این روزها بیشتر از هر زمان دیگری به تو می اندیشم؟ ذهنم را تسلیم افکارم کرده ای...

استعفانامه ام روی میز رئیس دانشگاه، تمام دو دلی ام را از بین برد. استعفا دادم. به همین سادگی... رئیس دانشگاه دلیل پرسید و من لبخند زدم: می خوام یه مدت استراحت کنم.

استراحت می کردم. بین تلفن های وحید که حال روی پیغام گیر می رفت و انگار نه انگار من ناراحتم... وحید از بازی ها می گفت. از حذف شدن ایران می گفت و از بازی خوب تیم ها... از دیدارش با بازیکنان ایرانی می گفت و من پاسخی برای تماسهایش نداشتم. گویی تنها چند کلمه از طرف پدر جان مبني بر خوب بودنم برایش کافی بود که انتظار پاسخی از سوی من نداشت... شاید هم وحید به این جمله ایمان داشت «خبر بد، زود میرسه»...

اگر بلایی سرم می آمد قطعا همه دست بکار می شدند تا او را با خبر کنند. پس با خیال راحت خوش می گذراند...

هر روز از خودم میرسیدم زندگی ام تا بحال چطور گذشته است که من این چنین غرق شده ام... و پاسخی برای این جمله نداشتم. من تنها زندگی می کردم...

مهبی برایم دست تکان داد و برای چای دعوتم کرد. کیفم را در آغوش کشیدم و روبرویش نشستم. موهای طلایی بیرون زده از مقنעה اش را زیر پارچه لطیف مقنעה فرستاد و با فنجان چای پذیرایم شد. چند لحظه نگاهم کرد و پرسید: استعفا دادی؟

- آره... خلاص شدم.

به همین سادگی... خلاص شده بودم.

خندید... بلند... کشدار...: می خوای استراحت کنی؟

- نمیدونم. می خوام زندگی کنم.

چای را مزه مزه کردم. طعم دارچین در دهانم چرخ خورد و من از دارچین بیزار بودم اما این چای...

لبخند می زد... همین... لبخندهای این زن هم دوست داشتنی بود.

- ارتباط و با ما قطع نکن...

- بقیه که مطمئن از رفتنم خوشحال میشن اما... با شما حتما تماس میگیرم.

- اینطوریا هم نیست... همه از رفتن ناراحت میشن...

گردن کج کردم: خانم مهبی... من خودم و خوب میشناسم.

اینبار قهقهه زد... همراحت خندیدم.

- کی برمیگردد؟

شانه بالا کشیدم: نمیدونم... تازگیا فهمیدم چقدر ایجا کسل کننده هست. نمیدونم چطوری این همه سال درس خوندم و چند سال درس دادم.

- برات سخت نیست؟

زل زدم به چشمان دوست داشتنی آرایش شده پشت عینکش: چی؟

- کار نکردن...

- نمیدونم... ولی فعلا یه مرخصی در نظر می گیرم. اگه خوشم اومد به بیکاری ادامه میدم اگه خوشم نیومد میگردم
دنبال کار... شاید به یه دکترای عمران، از سر ناچاری هم شده باشه تو کنار خیابونی، پیاده رویی به کاری بدن.

لبهایش را غنچه کرد: فکر خوبیه.

از جا بلند شدم: ممنون برای چایی...

- نوش جان... گاهی بهم سر بزن.

- حتما...

پنجشنبه بود و برای خودم زده بودم بیرون... صبح وحید تماس گرفته بود... با توجه به صحبت هایش دیگر بازی ها چندان
برایش جذابیت نداشت. به گفته خودش دلتنگ بود... نمی دانست چرا پاسخ تماسهایش را نمیدهم و خواهش کرد تماس
بگیرم...

تمام مدت که صدایش روی پیغام گیر گوشی بود و حرف میزد آرام آرام قاشق را روی پوسته سفید تخم مرغ کوبیدم. گوش
دادم و لبخند زدم... قرار نبود تماس بگیرم...

بعد از صباحانه مفصلی که تدارک دیده بودم لباس پوشیدم... میخواستم گشتنی در اطراف بزنم. خودم را ناهار مهمان کنم...
عصر باید سری به کارخانه میزدم و نظارتی بر کار کارگرها...

با مهندس کارجو صحبت کرده بودم. یکی از مهندسان شرکت را برای نظارت گاهی سر ساختمان می فرستاد... پدرجان
بخاطر حال و هوای این روزهایم پذیرفته بود. در مورد حامد سوالی نکرده بود و من توضیح داده بودم درگیر پدرشان
هستند.

اولین باری که با حامد ناهار را بیرون خورده بودیم پنج شنبه بود. پنج شنبه ای که وحید با دوستانش برای تعطیلات آخر
هفتنه رفته بود. وقتی در مورد سفرهای آخر هفته وحید برایش گفته بودم چشمانش گرد شده بود: شوختی میکنی؟

- باور نمیکنی؟

- مگه آدم مجرد؟

- وحید همینه... همیشه همینطوری بوده از وقتی میشناسمش... دوست داره خوش بگذرونه از همه چی لذت ببره...

پرسیده بود: به همین سادگی؟

- به همین خوشمزگی

- ببخشیدا ولی تو دیوونه ای...

- چرا؟

- هر زنی جای تو بود الان حسابی داد و فریاد میکرد و نمیداشت جایی بره.

قهقهه زده بودم: من که هر زنی نیستم.

ساعتی بعد پرسیده بود: در مورد مسافرت های آقا وحید جدی بودی؟

هاج و واج نگاهش کرده بودم: میخوای قسم بخورم تا باور کنی؟ یا میخوای زنگ بزنم بپیش...

- نه نه... ولی واقعا غیر منظره هست. مگه میشه؟

- حالا که شده...

- چطوري تحمل میکنی!

- چیو؟

- همین... همین خوش گذرؤنیاش و... من و داداشم یبار رفتیم آزادی... زن داداشم شب خونه راش نداد...

- نمیدونم... عادت کردم. تو هم فوتیال دوست داری؟

- به اندازه یه تفریح... باهاش خودکشی نمیکنم.

- خوشحال زنت.

- زنم کجا بود؟ من همینطوریشم گیر زندگیم یکی ام بدبخت کنم و اسه چی؟

- بالاخره که چی؟ نمیخوای زن بگیری؟

- تا حالا بپیش فکر نکردم.

- مگه میشه؟

خندیده بود: زن گرفتن تو خونه ما همیشه برای نادر بود... مامانم تا بود همش بی زن گرفتن برای نادر بود. بعد رفتنشم باهام افتاد دنبال گرفتن جشن برای نادر و بعد بچه دار شدنشون... نوبت به من که رسید فراموشی گرفت و مشخص شد آلزایمر داره. وقتایی که یادش باشه یه چیزایی میگه ولی چند ساعت بعد یادش میره اصلا پسری مثل من داره...

- برادرت چی؟ زن داداشت...

پوزخندی تحولیم داده بود: نادر و زنش که میترسن اگه من زن بگیرم بابا و بال گردنشون بشه... کلا همیشه تاکید میکنن تا بابا هست بهتره سرم و بندازم پایین و درسم و بخونم. حواسم باشه به من یلاقبا که نه کار دارم نه خونه و ماشین کسی زن نمیده.

- فکر نمیکنم خانم عباسی اهمیتی به این چیزا بده...

با ابروان پیچیده در هم نگاهم کرده بود: خانم عباسی هیچی در مورد من نمیدونن. کافیه یبار خانواده من و از نزدیک ببینن تا از تصمیمیشون پشمیمون بشن.

- هرچند فکر نمیکنم اینطور باشه ولی هرچی تو بگی...

برای گمراهی بحث پرسیده بود: شبم نمیاد آقا وحید؟

- نه دیگه شنبه میاد...

- تنها میمونی شب و؟

- شاید برم خونه پدرم.

- تنها بی... یه زن تنها... شب تو خونه. حتما شبابی که نیست برو خونه پدرت. این روزا نمیشه به چشم خودتم اعتماد کنی. واقعا در ک نمیکنم آقا وحید چطور میتونه تنها بزاره؟

- وحیده دیگه...

پشت میز رستوران نشستم. نگاهی به زن و شوهری که کنار پنجره پشت میز چهارنفره ای نشسته بودند انداختم. مرد لقمه گرفت و در دهان زن گذاشت. نگاهم را سر دادم به روی منوی پیش رویم... دلم وحیدی را خواست تا برایم لقمه بگیرد...

گارسون بالای سرم ایستاد: چی میل دارین خانم؟

نگاهم از روی نوشته های منو سریع حرکت کرد و زبانم چرخید: کوبیده با مخلفات...

مثل حامد گفته بودم. همیشه همینطور سفارش میداد. کوبیده را به تمام کباب ها ترجیح میداد... سالاد و دوغ و نوشابه و ماست موسیر را در یک جمله خلاصه میکرد و با گفتن مخلفات پایان میداد. اگر گارسون نگاهش میکرد بدون بلند کردن سر از منو اضافه میکرد. نوشابه مشکی... گازدار...

گفته بود: هیچی کوبیده نمیشه... اصلا مزه کباب به همین کوبیده هست. بقیه اش رو نمیشه کباب حساب کرد. کبابی که مزه کوبیده نده کباب نیست.

با صدای بلند خندهیده و نگاه های غضبناک افراد حاضر در رستوران را نادیده گرفته بودم.

لبخندی روی لبم نشست. اگر کسی میدید حمل بر دیوانه بودنم می گذاشت.

این روزها گرم بودند... خانه‌ی من هم گرم بود. با حرارت وجود خودم... بدون هیچ کسی در زندگی ام... تنها بی ام خوشحالم می کرد لبخند را مهمان لبهایم می کرد و دعوت به آرامشمن می کرد. من این آرامش خانه ام دوست داشتم. حس ترسم را در پنهان شدم گم کرده بودم. از تمام آدم‌ها پنهان شده بودم... کارخانه می رفتم. بیرون می رفتم و بس...

دعوت لیلا را برای شام رد کرده بودم. نمی خواستم پسروکش تمام احساسات بد روزهای گذشته ام را برگرداند.

من این روزها می خواستم خودم را در تنها ی هایم ببابم.

ناهار خودم را پیتزا مهمان کرده بودم... حالا با بستنی و ژله کولا نشسته بودم جلوی تلویزیون... نگاهم به تلویزیون بود و به نقش زن فیلم حسادت می کردم برای این قدرتش...

تلفن خانه از صبح بیش از بیست بار زنگ خورده بود. مطابق برنامه ریزی مارال امروز با او قرار داشتم تا همراهش پیش دعانویس بروم... اما من از همان دیشب گوشی ام را خاموش کرده بودم.

صدای زنگ تلفن را هم انگار نمی شنیدم.

چند باری به فکر افتاده بودم تلفن را از برق بکشم اما دلتنگ شنیدن صدای وحیدی بودم که این روزها هرچند کم ابراز دلتنگی می کرد.

سرم را به پشتی مبل تکیه زده بودم. وحید سه روز دیگر برمی گشت... برمی گشت و خانه‌ی من می شد خانه‌ی ما... آرامش تنها ی ام می رفت و دلتنگی ام رفع می شد.

زنگ تلفن به صدا در آمد. خسته از این پیگیری های بی انتهای مارال نگاه غضبناکم را از تلویزیون گرفته و به سمت تلفن برگرداندم که گوشی روی پیغامگیر رفت... این مارال نبود. مارال از پیغام گذاشتن بیزار بود و همیشه بعد از چند زنگ قطع می کرد.

صدای فرنوش که توی خانه پیچید از جا بلند شدم. با قدم هایی سریع و به حالت دو خودم را به تلفن رساندم. فرنوش که گفت «چطوری خانم دکتر» تلفن را برداشت.

سلام -

خندید پشت تلفن و صدایش کش آمد: به میبینم که پدر تلفن و در آوردی... استنثار کردی؟ تا به وقتی حمله کنی؟

دیوونه... -

دیوونگی هم عالمی داره خانم دکتر تا باشه از این دیوونگی ها -

نبودی کجا بودی؟ -

صدایش خسته شد: از طرف شرکت رفته بودیم برای یه سفر کاری.

خسته نباشی... -

تو گلوی اون وحید بی چشم و رو گیر کنی... این مردک کجا گذاشته رفته تو رو تنها گذاشته؟ -

بر... -

نگداشت حرفم را کامل کنم: میدونم بابا... همشون یه عوضین که لنگه ندارن. بہت صد بار گفتم طلاق بگیر گور ببابای هرجی مرد هست.

- مگه آدم سر هرجیزی طلاق میگیره؟
- نه بابا... می خوای یبارکی یه قبر بکنه دفت کنه تا بزنه به سرت طلاق بگیری... دیگه بدتر از این؟ رو به مرگ بودی ولت کرده رفته پی خوشیش.
- اگه نمیرفت که دیگه نمی تونست بره. میدونم چقد این سفر واسشن ارزش داشت...
- خاک... خاک بر سرت... دیگه به تو امیدی نیست نابود شدی غزال.
- دلم براش تنگ شده.
- آه آه حالم و بهم زدی... جمع کن خجالت بکش...
- سعی کردم موضوع را عوض کنم: تو اون ورا چیکار میکنی؟ خبر مبری نیست؟
- همشون اسکلن... هیشکدوم این همه زیبایی که تو من جمع شده رو نمیبینن که. باید چشاشون و وا کنم که فعلا حسنه نیست. جفت پا چسبیدم به کار که از گشتنگی تلف نشم
- خوبه... خودت و درگیر نکن.
- نه جونم. من که یه حامد نامی ندارم عاشقم بشه.
- داغ دلم تازه شد: فرنوش این پسره پاک خل شده... مگه چیکارش کردم عاشقم شده؟!
- اونا که از همون شبی که نطفشون بسته میشه خلن... چیز تازه ای نیست.
- هنوزم تو شوکم که چطوری؟ مگه میشه؟
- چرا نشه؟ بچه ان دیگه. هر کی تا یه ذره محبت بهشون میکنه فکر میکن خبریه. ولی خودمونیم عکسایی که ازش داده بودی بد تیکه ای نیستا... میگما غزال گفتی کوچیکتره نه؟
- روی مبل نشستم: آره سه سال...
- خب خره بیا از وحید طلاق بگیر زنش شو... جوون میشیا... میگن زن پسر جوون بشی روحیه میگیری.
- من همینطوریش دارم با یکی چهل سال کوچیکتر از خودم زندگی میکنم.
- خب این از خریته جانم. تقصیر کسی نیست که رفتی زن یه بچه پنج ساله شدی که هنوز از عروسک بازیش خسته نشده. معلوم نیست تو چه شبی به فکر ساختش افتادن که...
- فری...

- مرض فری. باز رفتم تو بحثای خصوصی پدرشوهر و مادرشوهرت تو فری بستی به ریش من؟ -
- زدم زیر خنده. با صدای بلند... چنان می خندیدم که گویی تمام خوشی های دنیا مال من است. -
- چیه مزه کرد به دهننت؟ -
- تو خلی... -
- حالا این خله ازت دعوت میکنه برای تغییر آب و هوا و چزوندن جناب وحید خان تشریف فرما بشو این طرفای... -
- چشمانم گرد شد: چی؟ -
- به زبون بی زبونی که نگفتم. بزم به تخته به کوری چشم مادرشوهرتم هزار تا زبون بی زبونی بلدى... میگم خره پاش و بیا اینجا یکم رو حیه بگیری. -
- اونجا؟ -
- پ ن پ خونه ببابات... بیا اینجا ببین چه حوری های بهشتی اینجا هست. میبرمت آنتالیا اصلا چشمت باز میشه. -
حامدم یادت میره... -
- فکر کردم. بد نیست... من همیشه همراه وحید بودم در سفرها... قبل از آن هم همیشه همراه خانواده ام... اینبار می توانستم تنها بروم. می رفتم به دیدن فرنوش و کمی از این شهر فاصله می گرفتم. -
- ببینم چی میشه. -
- ببینم نکن برنامه بریز زود بپر تو طیاره بیا... دلم و است لک زده... -
- وحید و چیکارش کنم؟ -
- بندازش تو دبه تا تو بیایی برگردی بترشه! چه میدونم چیکارش کنی. با حامد چیکار کردی؟ -
- بی خبرم فرنوش ولی استاد راهنمایش و عوض کرده بود. سر کلاسا هم نمیومده. هر چند منم استعفا دادم. -
- جون من؟ بالاخره از اون دانشگاه دل کندی؟ -
- آره خلاص... تموم شد. -
- متفکر گفت: غزال میگم این پسره دیوونه نبود؟ -
- حامد؟ نه بابا بورسیه است... استعداد داره کلی. دیوونه کجا بود؟ -
- همون میگم آخه عاشق تو شده... این منگل نیست از این ور بوم افتاده... -
- تازه دو هزاری ام افتاد و غریبدم: بی حیا... -

- حرفای بد نزن... آقا وحیدتون خوشش نمیاد.

- منم فکر میکنم چی میخواد بگه!

- تو کی از من یه حرف درست حسابی شنیدی که این دومیش باشه. این پسره هم سرش به سنگ میخوره حالیش میشه تو اون فرشته ای که یه لحظه به چشمش اومند نیستی. خبر نداره چه افریته ای هستی واسه همین عاشقت شده.

- مگه چمه؟

- هیچیت... فقط دو تا گوش نداری که شبیه خرا بشی... دختر این وحید پاک داره ازت سواری میگیره. یکم بخودت بیا... چه خبرته؟ شنیدم زنا مردا رو خر میکنن سوارشون میشن برای تو برعکس شده؟ لابد تا میاد یه دوتا ماج میکنه وا میدی نه؟

- به تو چه!

- ببین خودت داری بی ادب میشی بعد به من میگی بی ادبی. جانم برات بگه الان پول تلفن میاد واسم به چه گندگی. برو برو... مواظب خودت باش تا شوهرت بیاد... یه بليطم بگير بیا دلم واسه اون قیافه نحسست تنگ شده. فرنوش خوب بود... خل و چل بازی های فرنوش بهترین بود. اما... درد و دل کردن با فرنوش سخت بود. حامد برای درد و دل کردن بهترین بود. گاهی چنان با دقت به درد و دل ها گوش می داد گویی درس می دادم و گاهی راه حل هایش بهترین بود. حامد رفیق بهتری بود...

دوست خوبی بود...

کاش حامد، حامد می ماند.

کاش حامد رفیق می ماند نه عاشق... عاشق؟ نمی توانستم با این یک کلمه کنار بیایم.

باید تا برگشتن وحید این کلمه را از ذهنم بیرون می کردم. حامد باید از ذهنم بیرون می رفت. باید تمام خاطراتم با حامد را در گوشی ذهنم دفن می کردم.

می شد؟

بالای ساختمان ایستاده بودم... به کارگرهای مشغول کار نگاه می کردم. حامد که بود همیشه به کارهای کارگرها رسیدگی میکرد و من خودم را در این موضوع دخالت نمی دادم اما این روزها مجبور بودم با کارگرها یی که مهندس بودن یک زن را قبول نداشتند سگ دو بزنم.

حامد همیشه تکرار می کرد: این کارگرها بیشترشون نفهمیدن احترام و ارزش یه زن چیه. فکر میکنن زن و باید بکوبی تو دهنش... باید بزنی تو سرش و نذاری چیزی یاد بگیره که زبونش دراز نشه. با اینا باید مثل خودشون حرف زدن. ادب و این چیزا تعطیل... باید چند تا فحش آبدار مهمونشون کنی تا یاد بگیرن درست کار کنن...

این روزها می دانستم حق با حامد هست... اولین باری که یکی از کارگرها سراغم آمده بود اجازه نداد حتی کلمه ای بر زبان بیاورم. سینه سپر کرد و خود برای این کار پیش قدم شد. من هم چندان تمایلی برای این دهن به دهن شدن با این کارگرها نداشتم.

اولین بار بود یک مرد بخارتر من سینه سپر می کرد. وحید کاری به این کارها نداشت. به نظرش یک کارگر مرد چکاری می توانست انجام دهد؟ نهایتش این بود اخراجش می کرد اما...

حامد با همان کارش دهان کارگرها را بست. دیگر کسی جرات نمی کرد با من همکلام شود... کسی در موردم حرفی نمیزد و تمام کارگرها که این روزها برایم قلدیری می کردند در آن روزها حق نداشتند کوچکترین بی احترامی کنند.

احساسی که در آن لحظه مرا پر از انژری کرده بود. احساسی که به من جرات داده بود تا در بیشتر تلاش کنم. حس داشتن حامی... بودن کسی که می دانی هر قدمی که بر می داری حواسش به توست و مراقبت هست برای من حس جدیدی بود که با وجود حامد تجربه کرده بودم. حامد همچون پدری که نگاهش به دخترک کودکش است نگاهم می کرد و اگر لغزشی می دید به سرعت قدم پیش می گذاشت و دستم را می گرفت.

اگر زمین می خوردم بالای سرم بود تا دستم را بگیرد و بلندم کند. من شباهی بسیاری به فرزند حامد حسadt کرده بودم... به فرزندی که او پدرش می شد...

این روزها چقدر جایش، مخصوصاً اینجا خالی به نظر می رسید... این روزها کاش حامد بود... تا برایش از حسی که نسبت به وحید پیدا کرده ام بگویم... از ناراحتی ام...

حامد مردانه گوش می داد. مثل فرنوش همیشه طرفدار من نبود. گاهی هم طرفدار وحید می شد و مرا محکوم می کرد... مرا محکوم به کم گذاشتن در زندگی ام کرده بود. گفته بود من هم برای این زندگی کم گذاشته ام... من هم کوتاه آمده ام و اجازه داده ام وحید مطابق میلش این زندگی را هدایت کند.

این روزها درک بهتری از حرشهای حامد داشتم. حق با حامد بود... من وحید اجازه داده بودم قدرت نمایی کند و خودم در پشت پرده ترسهایم پنهان شده بودم.

یکی از کارگرها بالای سرم ایستاد: خانم مهندس این پنجره ها رو پایین تر زدیم...

از جا پریدم و به طرف پنجره ها راه افتادم. صدایم را انداختم بالای سرم: مگه من به شما گفتم بزن پایین تر؟ من مهندسم یا تو؟ چرا حرف گوش نمیدی؟ باید حتماً اخراج کنم حالتون بیاد سرجاش؟ همین الان دوباره میزنيش... با همین کارتون سه چهار روز ضرر زدین... کو این سرکارگر... مگه این جا شهر هرته که هر کی هر کار دلش می خود میکنه.

جلو تر رفتم و از ساختمان سرم را پایین کشیدم و رو به آقای نظامی که کنار بتونیم ایستاده بود گفتم: آقای نظامی این چه وضعش؟ نمی تونی کارگرات و جمع و جور کنی تکلیف من و مشخص کن برم سراغ کارگر دیگه...

به سرعت به سمت ساختمان برگشت: چی شده خانم مهندس؟

- این چه وضعش؟ هو روز یه مسخره بازی داریم. اون دیروز از مخلوط بتن... اینم امروز... این پنجره ها چرا پنج

سانت رفته پایین تر؟

- اجازه بدین بیام بالا خانم مهندس...

دهانم را بستم تا بالا بباید. برگشتم تاز به سمت وسایلم که روی زمین پهن کرده بودم بروم که نگاهم افتاد به کارگران کارخانه که نگاهم می کردند. اخم کردم و دور شدم.

آقای نظامی سریع خودش را رساند و گفت: چی شده خانم مهندس؟

- این چه وضعش؟ ببینید کارگرا به اختیار خودشون پنجره رو کشیدن پایین... حالا تا درست بشه هم سه چهار روز باید صبر کنیم. من دارم پای هر روز این کار ضرر و زیان میدم... جمع کن آقای نظامی نمیخوام... کارگرات و نمیخوام. اون از دیروز و وضع بتن... اینم امروز... صبر منم حدی داره. چه وضعش این؟

- خانم مهندس شما نگران نباش من الان میدم درستش میکنن سریع جمع و جورش میکنم.

- جمع و جور؟ مگه با بچه طرفین؟ این بتن یه روزه خشک میشه که جمع و جورش کنی؟ این بتن حداقل چهار روز وقت میخواد... لازم نکرده بسه دیگه... هرچی کوتاه میام شما بدترش میکنین. نمیخوام... کارگر جدید میارم...

- خانم مهندس...

از جا بلند شدم.

وای حامد کجایی... کجایی که دیوانه عالم شدم. حامد... چقدر مقاومت در برابر این آدم ها سخت هست. کاش باز بودی تا دست پدرانه ات را به سویم دراز می کردی. کاش بازم حمایتم می کردی.

- خانم مهندس اینبار کوتاه بیاین...

به سمت پله ها رفتم: اینبارم کوتاه بیام دیگه نمیتونم این کارگرای شما رو جمع کنم آقای نظامی... دارن از محبتم سو استفاده میکنن. من دیگه کاری باهاشون ندارم همشون مرخصن...

دست زیر چانه زده و به صورت دوست داشتنی اش نگاه می کردم. دلتنگی ام حسابی؛ خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید تا خود را بروز دهد. می خواست از جا بلند شوم، دستانم را به دور گردنش حلقه کنم و صورتم را به صورتش بچسبانم. با آن ته ریش دو روزه مردانه تر به نظر می رسید و پسرک دوست داشتنی ام بزرگتر به نظر می آمد.

اما...

من با تمام قوا مقاومت می کردم.

ناید می رفتم... نباید می رفتم و خودم را آویزان می کدم. نباید به این مرد که مرا در بدترین حال ممکن تنها گذاشته بود نزدیک می شدم.

فروندگاه نرفته بودم تا شاید درک کند ناراحتی ام را...

وقتی از در خانه وارد شده بود و من پاها می را محکوم کرده بودم همان جایی که هستند بمانند و به سمت در پر نکشند... من میخواستم مرد زندگی ام را به زانو در بیاورم... اما دلم بهانه‌ی این مرد را می گرفت...

آمده بود در آشپزخانه... همانطور چاقو به دست و بی توجه به اخم‌هایم در آغوشم کشیده بود و من تمام نیروی زنانه ام را بکار گرفته بودم تا دست بلند نکنم. دستانم را همانطور آویزان نگه دارم...

اما زیر زیرکی عطر تنش را بو کشیده بودم... مشام را از عطر تنش پر کرده بودم و او صور تم را قاب گرفته بود: خوبی؟ تنها به چشمانش زل زده بودم... نه کلامی بر زبان آورده بودم نه نگاهم را دزدیده بودم. بوسه‌ای بر پیشانی ام نهاده و در کنارش لب زده بود: دلم برات تنگ شده بود.

گوشه‌ی لبهایم به سمت بالا حرکت کرده بود که به سرعت در میان دستانش چرخیده بودم. پشت به او کرده و غریبه بودم: بهتره یه دوش بگیری بوی عرق میدی...

گوش کرده بود و حالا با حوله‌ی سرمه‌ای کوچک دور گردنش پشت میز ناهار خوری هشت نفره‌ی گوشه‌ی سالن نشسته بود و برای آخر شب فیلم دانلود می کرد. گفته بود دلتنگ فیلم دیدن با من است و من سکوت کرده بودم.

ماکارونی درست کرده بودم. با قارچ و گوشت مرغ... همانطور که او دوست داشت. نتوانسته بودم در برابر این یک مرد مقاومت کنم. نتوانسته بودم دستور عقلم برای ممانعت در مورد هر چیزی که مربوط به وحید می شد را بپذیرم... گویی این تنها خوش آمد گویی من برای وحید بود...

حال هم دلم ضعف می رفت بروم سراغش... سراغ شوهرم... شوهری که یک ماه گذشته نبود... حضور نداشت... چون دلش میخواست برود سراغ خوشی هایش...

لبخند تلخی روی لبهایم نشست. نگاهش را از صفحه لپ تاپش بالا آورد و نگاهم کرد. چشمکی زد... تکان نخوردم... هیچ...

باید می پرسیدم: چرا تنهام گذاشتی؟

اما سکوت کرده بودم... می خواستم بدانم میتواند رفتارهایم را درک کند؟!

سرش دوباره رفت توی لپ تاپش و من فکر کردم داشتم به چه فکر می کردم؟!!!
آها...

وحید لبخند می زد... هنوز همانطور... انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. لعنتی... چرا دلتنگ این آدم بودم؟
از جا بلند شدم... به سمت تلویزیون رفته و روشنش کردم. لحظاتی بعد گفت: غزال...

صدایم زد... از همان نه سال پیش که قدم در خانه‌ی ما گذاشت... پاسخ غزال گفتن هایش جانم و بله کمتر نبود... دلم رضایت نمی‌داد کمترین از این بر زبان بیاورم، در بدترین حالت هم نمی‌توانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم که مبادا باعث رنجشش شود. من تمام نه سال گذاشته با خودم چه می‌کردم؟

با دوباره صدا زدنم از افکارم بیرونم کشید.

به خودم آمد: هووم؟

مکث کرد... قلبم به تپش افتاد... یعنی فهمید؟؟؟ فهمید بعد از نه سال اولین باریست که بجای جانم و بله؛ هووم کشداری بر زبان آورده‌ام؟! به التماس افتاده بودم... انگشتانم را بند مبل کرده و به پارچه نرم پرز دارش چنگ می‌здم تا به طرفش برنگردم و منتظر نمانم تا بپرسد «چی شده؟»

در ذهنم تکرار می‌کردم خواهش میکنم وحید، خواهش میکنم بپرس چه اتفاقی افتاده است تا من برایت از دردم بگوییم... تا من بگوییم چقدر از رفتن از فریادهای پدرم، از کلمات خواهرم بیزارم... خواهش میکنم وحید بپرس تا بگوییم از احساسی که حامد بر زبان آورده و مرا به آتش کشیده است. بپرس وحید تا بگوییم چگونه با خاطر حامد از دانشگاه استعفا داده‌ام... بپرس تا بگوییم سر و کله زدن با کارگران زبان نفهم چقدر در نبود حامدی که نارفیق شد سخت است. وحید تو را به خدا قسم بپرس... بپرس تا بگوییم چقدر رنج میکشم این روزها... از تک تک آدم‌های اطرافم. وحید بپرس تا بگوییم در یک ماه نبودن زندگی بر من چه جهنه‌ی شده است...

بپرس وحید...

آن لبها‌ی را که من دیوانه وار دلتنگ بوسیدنشان هستم را با سوالی که انتظارش میکشم به حرکت در بیاور تا از همین جا به سمت پرواز کنم. تا لبها‌ی را بوسه باران کنم و این دلتنگی را پایان دهم.

وحید بپرس من همسرت... من غزال دَرَدَم چیست که از روز رفتن تماسهایت را بی‌پاسخ گذاشته‌ام... وحید بپرس تا بگوییم چرا با وجود دلتنگی ام به پیشوازت نیامده‌ام... بپرس تا بگوییم چرا با عمق این دلتنگی که قلبم را فرو می‌ریزد تننت را چنگ نمیزنم و سر به سینه ات نمی‌گذارم...

وحید... سکوت نکن. تو را به خدا قسم امشب مرا ببین...

غزالی را ببین که در خانه ات زندگی میکند... همسرت است. تخت خوابش را با تو شریک است... وحید امروز برای یک لحظه هم که شده مرا ببین...

وحید ببین برای داشتنست... برای آغوشت... برای سر به سینه گذاشتنست بی تابم... وحید یک جمله دو کلمه‌ای را زمزمه کن...

نه ساده تر...

وحید تنها یک کلمه...

بر زبان آوردنش ساده تر است...

بپرس وحید... از من بپرس...

از منی که تمام وجودم در حال فرو ریختن است بپرس...

وحید بپرس تا بیش از این زانوانم نلرزد...

بپرس تا فرو نریزم...

وحید یک کلمه سه حرفی...

«چته؟»

- غزال قصه‌ی پرنسیس کاگویا رو شنیدی؟

خیانت؟ تا به حال درک درستی از خیانت همسرم نداشت... جیران می‌گفت درد زیادی دارد... مارال می‌گفت بدترین حس دنیاست... فرنوش می‌گفت باید خیانت ببینی تا درک کنی چه حالی دارد همسرت... همدمت... یار زندگی ات... چشمش دنبال کس دیگر باشد...

من اما درک نمی‌کردم، به گفته‌ی فرنوش درک نمی‌کردم...

به گفته‌ی جیران وحید هیچوقت خیانت نمی‌کرد که من درک کنم. مامان فریاد می‌کشید «تو چی میفهمی چه دردیه، تا اونجای آدم میسوزه»

خیانت را درک نکرده بودم؛ درست...

اما در این لحظه حس کردم تا اونجا، که هیچ... تا ته قلبم سوخت... حس کردم عزرائیل بالای سرم ایستاده است و میخواهد جانم را بگیرد...

انگار وحید جفت دستانش را گذاشته بود بیخ گلویم و فشار میداد...

یک نفس می‌خواستم... یک نفس... اما او در این حال به رویم نیشخند زده بود.

وحید مرا خفه کرده بود با این جمله اش... تمام التماس هایم... تمام تلاشهایم... نابود شد. وحید... وحید عوضی... وحید لعنتی... با من چه کردی؟ چرا؟ چرا با من؟

مگر ادعای دوست داشتنم را نداشتی؟ مگر ادعا نمی‌کنی دلتنگ هستی؟

چرا مرا نمیبینی؟ مگر من اینجا... در این خانه... رو در رویت قرار ندارم؟ چرا این چنین میکنی وحید؟ وحید... لعنت به تو وحید!!!

مطمئناً خیانت این درد را نداشت. حتی اگر خیانت می‌کرد... باز هم همین که قدم در خانه می‌گذاشت این معنا را داشت که تو را میبینند... وحید می‌آمد خانه... می‌آمد خانه‌ی من و خودش... اما خانه‌ای که خانه اش بود. جایی برای رفتن نداشت. وحید در این خانه بود و من همچون کسی بودم که در کنارش زندگی میکردم...

وحید چرا؟

وحید کاش... کاش مرا میدیدی...

کاش میدیدی مرا چطور به قعر جهنم کشاندی... کاش میفهمیدی مرا به نیستی کشاندی... من مردم وحید... بعد از سی و دو سال زندگی مردم... جانم را گرفتی و جسمی از من را به جا گذاشتی...

وحید تو قاتل من شدی... قاتلی که هرگز تقاضی برای این گناهش پس نمیدهد...

قتل تنها زخم زدن به جسم نیست... تو روح مرا به قتل رساندی...

بغض تا سینه ام بالا آمد... مامان کجا بودی تا ببینی دردی فراتر از خیانت را تجربه کردم... مامان کجایی تا ببینی درد من خیانت وحید نه، نبودنم برای وحید هست... مامان وحید تمام نه سال بودنم را زمین زد... مامان من از این مرد متنفرم...

نه من از زن بودن خودم متنفرم.

لعنت به زنانگی من...

لیوان پلاستیکی چای را جلوی چشمانم گرفت... سرم را بالا کشیده و نگاهش کردم... پشت سرم ایستاده بود. لبخندی زدم و فنجان را از بین انگشتانش بیرون کشیدم... گرمای لیوان پلاستیکی در این سرما و در هوای بعد از باران می چسبید...

از روی جدولی که رویش نشسته بودم پرید و کنارم نشست...: چته امروز؟

نگاهش کردم: هووم؟!

سری بالا انداختم: هیچی...

بالاتنه اش را جلو کشید و به سمت پایین خم شد. نگاهش را به صورتم دوخت و جوری خیره ام شد که می گفت «تو نگی هم من میدونم که یه چیزیت هست»

- دلم از دست وحید پره...

سرش را برگرداند. لیوان توی دستش را بینمان روی جدول گذاشت و زانوانش را آزاد کرد. پاهایش تا وسط پیاده رویی که فقط ما بودیم و بس پیش رفت... پا روی پا انداخت و دستانش را دو طرفش روی جدول گذاشت: داری خودت و نابود میکنی...

لبخند تلخی زدم. چایم را کنار چای او روی جدول قرار دادم. زانوانم را کشیدم و بازویانم را به دورشان حلقه... سر خم کرده و روی زانوانم گذاشتم. نگاهم را دوختم به او...

به نگاه خیره ام لبخند زد: باز چیکار کرده؟

شانه هایم را بالا کشیدم؛ هیچی... چهارشنبه میخواود با دوستاش بره کوه...

- اینکه همیشه بوده... چیش ناراحتت کرده؟!

نفسم را رها کردم؛ پنج شنبه جمعه... نه از چهارشنبه تا یک شنبه... پنج روزه...

- قراره تنها بمونی؟

گفت برم پیش مامان اینا، ولی گفتم نمیخوام برم. کار دارم و برم کرج هر روز باید بیام تهران و برم.

- یعنی میخوای پنج روزم تنها بمونی؟

لبهایم را بالا کشیدم؛ خب چیکار کنم؟ نمونم چی میشه؟ قبل و قتی نبود گاهی میرفتم پیش فرنوش... ولی الان که فرنوشم نیست.

- غزال... باید با وحید صحبت کنی.

- بیخیال حامد... بیخیال... من هر کاری بکنم و حید همینه.

با حرکتی ناگهانی پاهاش را جمع کرد و برگشت طرفم؛ مگه قبل امتحان کردی؟

به خودم آمدم... وحید در مورد فیلم انتخابی اش حرف میزد. حامد... گفته بودی امتحان نکردم... این روزها امتحان میکنم. امتحان میکنم احساسات وحید را... تو با وجود دوستی ات درک می کرد حرف ناگفته ای دارم... تو در رفاقت درک می کردی و همسرم درک نمی کند. تو می پرسیدی «چته؟»

وحید گویی با این کلمه ناآشناست... مشکل از وحید است یا از من؟ قایق این زندگی مشترک را کدامیک از ما پارو می زند؟ کدامیک از ما برای این زندگی تلاش می کند؟

مشکل از کدام یک از ماست؟

حامد چرا تو درک می کردی از نگاهم و وحید درک نمی کند؟

حامد...

حامد این روزها چرا در زندگی ام نقش گرفته ای؟... چرا؟

بالاخره اشک آینه دیدم را تار کرد و اشکهایم سرازیر شد. وحید گفت: غزال این فیلمه خوبه دانلود کردم، بیا همین و ببینیم.

از جا بلند شدم. اگر یک کلمه دیگر وحید بر زبان می آورد کنترلم را از دست می دادم.

از کنارش گذشتم، گفت: غزال از این خوشت میاد؟

دستانم را مشت کردم؛ خودت ببین.

متعجب گفت: اینکه خوبه! چرا نمی خوای ببینیش؟ دوست نداری؟ یکی دیگه دانلود میکنم.

نمی خوام... هیچکدام و دوست ندارم. -

باشه. -

قدم دیگری برداشتیم، پرسید: کجا داری میری؟

میرم بخوابم. -

صدای کشیده شدن صندلی... انگار از جا برخاست.

پس شام چی؟ -

نالیدم: نمی خورم تو بخور... -

قدمی دیگر برداشتیم.

غزال؟! نکنه حالت باز بد شده؟ -

اشک هایم سرازیر شد... اشکهایی که برای سرازیر نشدنش به هر چیزی چنگ انداخته بودم. به سمتش برگشتم؛ وحید
تمومش کن... -

صدایم بالاتر رفت: تو رو خدا تمومش کن. نمی خوام هیچی نمیخوام... دست از سرم برد...

جمله ام با به صدا در آمدن زنگ در نیمه تمام ماند... در آپارتمان بود... شاید یکی از همسایه ها... چندان بلند فریاد نکشیده
بودم که برای اعتراض بیایند.

دستی به صورتم کشیدم و چشمان خیسم را نیمه خشک... به طرف در رفتم و از چشمی نگاهی کردم. با دیدن مامان صفورا
قدمی عقب گذاشتیم و در را باز کردم. مامان صفورا و بعد هم پدر جان وارد شدند. سلام کرده و بعد از احوالپرسی دعوت به
داخل کردم.

مامان صفورا نگاهم کرد: گریه کردی؟

نگاه دزدیدم. سر به زیر انداختم: نه گریه برای چی؟!

حتما بخاطر سرخی چشمانم بود. توضیح دادم؛ امروز زیادی پشت کامپیوتر بودم سرخ شدن...

مامان صفورا فقط سری تکان داد.

اشاره زدم: خوش اومدین... بفرمایین...

وحید جلو آمد: سلام...

مامان صفورا لبخند زد: سلام مادر...

پدرجان قدمی جلو گذاشت. دلتنگ پسرش بود حتما... اما... در مقابل چشمان گرد شده من و مامان صفورا دستش بالا رفت و بر صورت وحید کوییده شد.

نفس حبس شده ام با بالا آمدن دست وحید رها شد... مامان صفورا فریاد کشید و به سمت وحید قدم برداشت... دست وحید کودکانه روی صورتش نشست. دهان باز شده از تعجبم را به زور بستم... قلبم تیر کشید... پدرجان نباید اینکار را می کرد... با وحید من نباید اینکار را می کرد.

مامان صفورا به سمت پدرجان برگشت: این چه کاری بود؟ چرا اینکار و کردی؟!

انگشتانش را دور مج دست وحید حلقه کرد و دستش را پایین کشید. اما نگاه خیره‌ی وحید روی پدرجان بود...
دلم لرزید... وحید عزیزم... پدرجان با اینکار غرور مردانه اش را خرد کرد...

صدای پر از تحکم پدرجان بلند شد: این و زدم که یادت باشه وقتی مسئولیتی گردن میگیری هیچوقت از زیرش شونه خالی نکنی...

قدمی پیش گذاشت... در تیرس نگاه وحید قرار گرفتم و چشمانش بالا آمد... چشمان دوست داشتنی اش به چشمانم زل زد... پدرجان با وحید من چه کرد؟ وحید...

مامان صفورا به سمتم برگشت: غزال یخ بیار.

به سرعت وارد آشپزخانه شدم... از فریزر یخهای قلبی شکلی که وحید دوست داشت را بیرون کشیدم و درون کیسه فرزیر ریختم... حوله‌ای هم از کشو بیرون کشیدم و به طرف آن‌ها رفتم... پدرجان هنوز همان جا ایستاده بود... مامان صفورا و وحید روی کاناپه جلوی آشپزخانه نشسته بودند. کیسه را درون حوله پیچیدم و به طرف صورت وحید بردم... سر بلند کرد و نگاه معصومانه‌ای به چشمانم انداخت...

از تمام عصبانیت لحظات قبلم خبری نبود. من برای این نگاه جان می دادم. دستم را پیش بردم و حوله را روی صورت وحید گذاشت... مامان صفورا از جا بلند شد و اجازه داد کنارش بنشینم. وحید دست روی دستم گذاشت. لب زدم: خوبی؟

لبخند زد. مهربانانه... پر از آرامش... انگشتانش را روی انگشتان دستم فشرد. پدرجان پیش آمد و صندلی جلوی پیشخوان را عقب کشید و رو در روی وحید نشست: تو این سی و پنج سال بیارم دستم روت بلند نشده بود... تو تنها بچه‌ی منی. خودتم میدونی چقد واسه به دنیا او مدنت راز و نیاز کردیم تا حالا هم از گل نازکتر بہت نگفتیم مبادا دلت بکشنه و خدا قهرش بگیره اما اینبار فرق میکرد. یه نگاه به این طفل معصوم بنداز... اون یه ماهی که پی خوشیت بودی ذره آب شد. با اون حالش ولش کردی رفتی! آبروم برام نداشتی... پدرش میخواست ببرتش. برو خدا رو شکر کن هنوز اونقد می خواتد که بخاطر تو، تو روی پدرش وايساد.

نگاه وحید همچنان روی صور تم بود... سر به زیر انداختم. تقصیر من بود... کتک خوردن وحید تقصیر من بود. اولین کتکی
که از پدرش خورده بود، بخاطر من بود.

پدر جان از جا بلند شد: رفتی گشتی... او مدمی... منم بخاطر این دختر پشتت وايسادم. ولی اين آخرین بار بود. اينبار
خرابکاري کني، من نيستم. مizaram هر چي که نباید بشه، بشه. اون وقت بياي بگي غزال! من ميدونم و تو...
به سمت مامان صفورا برگشت: پاش و خانم باید برمیم.

مامان صفورا با تردید به وحید چشم دوخت... دلش پاي رفتن نداشت. سر بلند کردم و به سختی زمزمه کردم: الان ديرو قته.

پدر جان سري به نفي تakan داد: بهتره برمیم!
غزال؟!

با شنیدن نامم از زبان وحید اشک هایم سرازیر شد. مامان صفورا با تردید تنها يمان گذاشت و لحظاتی بعد صدای بسته
شدن در بلند شد.

با بسته شدن در هق هقم بلند شد. دست وحید زير چانه ام نشست و سرم را بلند کرد: گريه نکن...

- تقصیر من بود!

حوله را از دستم بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت: تقصیر خودم بود. بابا راس میگفت نباید تو اون حال تنها
میزاشتم.

وحید!!!

دست دور شانه هایم انداخت و سرم را به سینه اش چسباند. به تیشرتش چنگ زدم... بوشه ای روی موها يم گذاشت و
نوازش کرد: دلم برات تنگ شده بود بانو آفرودیت!

هق هق گريه ام بيشتر شد. قلبم در سینه می کوبید... دیوانه وار... همچون زندانی اسیری خود را به در و دیوار زندانش می
کوبید و تقاضای آزادی داشت! اما من این اسارت را دوست داشتم.

- گريه نکن بانو... قول میدم ديگه تنها نزارم.

این قول آرامش قلبم بود. من از وحید عصبانیتیم را به باد داد... وحید عزیز من، پسرک دوست داشتنی من. وحید بخاطر من کتک خورده بود.
پلک که روی هم می گذاشتیم تصویر وحیدی که دست روی صورتش گذاشته بود در برابر چشمانم جان می گرفت... از کتک
خوردن وحید احساس بدی داشتم.

سرم را از آغوشش بیرون کشید: گريه نکن...

با هر بار تکرار این کلمه از دهانش اشکهایم بیشتر جان می‌گرفت و تمام دلتنگی و ناراحتی این یک ماهه ام را با اشکهایم فرو می‌ریختم. اشک‌هایی که تمام مدت فرو داده بودم و چون زهری در تمام تنم پخش شده بود حال در آغوش وحید خالی می‌شد.

من نمی‌توانستم نسبت به وحید بی تفاوت باشم... مگر می‌شد نسبت به این حجم دوست داشتنی که هر لحظه کنارم بود بی تفاوت باشم.

آخر شب، زمانی که سرم به بالشت رسید و چشم روی هم گذاشت... وقتی به نفس‌های آرام وحید گوش سپردم... وقتی خانه در سکوت فرو رفت و تاریکی در خانه جا خشک کرد...

زمانی که توانستم افکارم را جمع کنم...

به این نتیجه رسیدم که من...

باختم!

روزهای بعد، نمیدانم چه مرگم بود! شاید زیادی از بودن وحید سرخوش شده بودم که اصلاح حال و حوصله خودم را هم نداشتم... وحید پیشنهاد داد حالا که حال و حوصله رانندگی ندارم خود تا جای ممکن همراهم باشد... از این موضوع استقبال کردم.

اما اشتباه میکردم که این موضوع میتواند باعث خوشحالی ام باشد... بدون هیچ دلیلی، دل و دماغ هیچ چیزی را نداشتم. هیچ چیز نمی‌توانست روحیه ام را برگرداند. به نظر وحید این حالم بخارتر بی کاری ام بود و مرا وادر می‌کرد هر روز همراهش به کارخانه بروم... اما کارخانه بدتر روحیه ام را بهم ریخته بود.

وحید ماشین را از نگهبانی ورودی کارخانه رد کرد و به سمت، ساختمان اداری در حال ساخت راند... در برابر کانکس توقف کرد. بندهای کیف لپ تاپم را گرفتم و در ماشین را باز کردم.

غزال؟!... -

دستم را به در گرفته و به طرفش برگشتم... لبخندی زد: ناهار و بیا بیریم بیرون...
سری تکان دادم: باشه.

پیاده شدم. وحید ماشین را به حرکت در آورد. نگاهی به ساختمان نیمه کاره انداختم... به کارگرهای مشغول به کار... نگاهم از روی کارگرها به سمت خودم کشیده شد. من روزی از اینکار لذت می‌بردم... روزی به اشتیاق همین سر ساختمان بودن ها، جلوی بابا ایستاده بودم تا مهندس شوم.

اما حالا... احساس بی حوصلگی داشتم. ترجیح میدادم به جای اینجا آمدن روی تختم خواب باشم. به سمت کانکس به راه افتادم. یکی از کارگرها از کنارم گذشت: سلام خانم مهندس...

زیر لب سلامی حواله اش کردم... وارد کانکس که شدم بوی عطر تلخی را به مشام کشیدم... بوی عطر حامد بود!!!

لپ تاپ را روی میز گذاشتیم و نگاهی به خودم در شیشه های پنجره انداختم. آرایشی به صورت نداشتیم... موهایی را که صبح به اجبار وحید شانه زده بودم با کش محکم کرده و بالای سرم بسته بودم. مانتو تابستانی سیز رنگ را روی تاپی که دیشب به تن داشتم پوشیده بودم... شلوار سیاه رنگ را از ته کمد بیرون کشیده و کفش های کتانی سفیدم به هیچ وجه به ترکیب لباسهایم نمی آمد...

اما من حتی حوصله ای برای تعویضشان نداشتیم. زیر چشمانم سیاه شده بود.

نفس عمیقی کشیدم...

انگشتم را زیر چشمانم کشیدم و خسته از نگاه به صورت محومم بی حال و حوصله پیش رفتیم و روی صندلی نشستیم. نگاهی به برگه های بهم ریخته کردم... همه چیز نامرتب بود. مثل این روزهای خانه ام... مثل این روزهای ظاهرم. اهمیتی نداشت... این آشفتگی را نسبت به حس و حالم ترجیح میدادم.

نظامی چند ضربه به شیشه زد و از چهارچوب در سرش را داخل کشید: خانم مهندس اجازه هست؟

کاش می شد زودتر این کار را تمام کنم و به تخت خوابم پناه ببرم. چشمانم را بیندم و با آرامش به خواب فرو روم. نمی خواستم هیچ کاری بجز خواب انجام دهم. تنها میخواستم پلک های سنگینم روی هم افتاده و در خاموشی ساکت شوم.

با تکان سر پاسخ مثبت دادم. وارد شد و پیش آمد... نگاهش کردم... کلاه سفید اینمی که به سرداشت صورت گردش را پوشانده بود. لب هایش تکان خورد اما گوشیهای من مثل تمام این روزها سنگین شده بود، صدای را با فاصله بسیار زیادی از ته چاه می شنیدم. نگاهش کردم... چرا این کلاه را از سر برنمی داشت. چرا این کلاه این چنین برای من یادآور خاطرات گذشته بود؟!

یکی از همان روزهای اوایل شروع کار بود... شب قبل با وحید به مهمانی رفته بودیم. مهمانی خانه ی بابک...

میل چندانی برای رفتن به مهمانی نداشتیم اما بخاطر خواست وحید همراحت شده بودم.

مهمانی های خانه بابک بی پروا و پر از قرص و هزار کثافت دیگر میشد. بارها سعی کرده بودم جلوی وحید را از رفتن به این مهمانی ها بگیرم اما کم پیش می آمد موفق شوم.

از وحید دلخور بودم... بخاطر مهمانی که تا دیروقت طول کشیده بود. بخاطر قرصی که مصرف کرده بود و باعث شده بود شب را خانه بابک ماندگار شویم... خون رگهایم منجمد شده بود. صبح وحید را به همان حال زارش در خانه بابک رها کرده و به کارخانه آمده بودم.

حامد دیر کرده بود و من بخاطر یک ربع تاخیرش چنان دادی سرش کشیده بودم که خودم از صدای خودم وحشت کرده بودم.

در برابر کارگرها، میدانستم اشتباه کرده ام. میدانستم نباید حامد را این چنین خرد کنم اما در آن لحظه اختیاری برای رفتارم نداشتیم. لحظاتی بعد وقتی حامد با آرامش در نگاهم، خیره شده بود. قلبم چنگ افتاده بود برای این گناه

نابخشودنی... من در برابر همه سر حامد فریاد کشیده بودم و او در سکوت تنها نگاهم کرده بود. لحظاتی طول نکشیده بود تا در برابر همان کارگران ببخشید زمزمه وار بر لب رانده و از آن ها دور شده بودم.

تمام مدت نگاه خیره‌ی حامد و صورتی که با کلاه سفید اینمی قاب گرفته شده بود در مقابل چشمانم قرار داشت و بعد از ساعتی چرخ خوردن و پیاده طی کردن دور تادور کارخانه، با انگشتانی که در کفش‌های اسپرتم گزگز میکرد به سمت کانکس برگشته بودم. حامد را فتجان چای بدست پشت سیستم دیده بودم. با سری پایین به سمت میزم قدم برداشته بودم و خجل مشغول بازی با گوشی ام شده بودم که او پرسیده بود: *حالتون خوبه خانم ریاضی؟*

به سختی، ذهنم دستور فرستاده و لیهایم به حرکت در آمده بود: *خوبم...*

و او پاسخ داده بود: *اینکه بخواین دردتون و پنهون کنین عادیه اما اگه کمکی از دست من برمیاد بفرمایید...*

- بعضی چیزا به زبون آوردنی نیست.

- گاهی میشه بدون اینکه بخوای حرف بزنی و فقط خودت آروم بشی.

لبخند تلخی زده بودم: *هیچکس نمیتونه برای من کاری بکنه.*

طمئن بر زبان آورده بود: *لازم نیست همیشه یکی یه کاری بکنه.* بعضی وقتا همین که یکی باشه که براش حرف بزنی باعث میشه آروم بشی. مثل شما که وقتی حال و روزم خراب بود حضور داشتین و باعث دلگرمیم شدین.

دست زیر چانه زده بودم: *یعنی بودنم باعث آرامشت شد؟*

- صد در صد.

سکوت کرده بودم. حامد هم ادامه نداده بود... با وحید تماس گرفته بودم و گوشی خاموشش به رویم نیشخند زده بود. بعد از ساعتی به حرف آمده بودم: *گاهی از اینکه اینقدر ضعیفم حالم از خودم بهم میخوره...*

متعجب از روی سیستم سر بلند کرده بود. نگاه خیره و متعجبش را نادیده گرفته بودم: *خیلی چیزا هست که دوست دارم تغییر بدم.* خیلی چیزا هست که باعث عذابم میشه و من نمی‌تونم هیچکاری بکنم. از اینکه نمیتونم آدمای زندگیم و مجبور کنم یکمم من و ببینن احساس بدی دارم.

صدای جیرجیر صندلی اش بلند شده بود و من زیر چشمی دیده بودم به صندلی تکیه زده. همانطور نگاهم میکرد... اما بعض من هر لحظه ممکن بود سرباز زند. از وحید دلگیر بودم... از اینکه بی تفاوت نسبت به منی که در آن مهمانی بودم چیزی خورده بود که تمام هوش و حواسش را ریوده بود.

بغضم را فرو خوردم و گفتم برای حامد از وحید دلگیرم... از وحیدی که سعی می‌کند همه چیز را ساده و بی دردسر حل و فصل کند. از وحیدی دلگیرم که گاهی حس میکنم در کودکی اش گیر کرده است.

خندیده بود: *همه ما مردا بچه ایم... ماما نم همیشه میگفت سه تا بچه داره. من و نادر و بابام...*

لبخند زده بودم: *وحید بچه تر از هر بچه ایه!*

از جا بلند شده بود و لیوان چایی در برابر گرفته و لبخند روی لبهاش را ماندگار کرده بود: بهتره از آقا وحید بخواین در مورد رفتاری که باعث میشه ناراحت بشین تجدید نظر کنن!

چشمانم روی لبخندش را کاویده بود: وحید، اونقدر تو دنیای خودش غرقه که گاهی حس میکنم نباید چیزی بهش بگم که مبادا حالش و دگرگون کنه!

- خانم ریاضی اینم یکی از اشتباهاته... ما آقایون کم پیش میاد تا چیزی و بهمون نگفتن بفهمیم.

پرسشگرانه نگاهش کرده بودم.

- باور نمی کنید؟ فکر کنم قدرت تحلیل ذهنیمون کمتره. مثل همون ماجراهی خانم عباسی که شما متوجه شده بودید اما من حتی انتظارشم نداشتم. شاید بخارتر اینه که ما اونطور که شما خانما متوجه اطرافتون هستین نیستیم. کمتر چیزی که به چشممون میاد و بهش توجه میکنیم. گاهی اونقدر همه چیز و ساده و بدون مشکل میبینیم که وقتی مشکلی پیش میاد تازه متوجه میشیم که همه چیز واسه این مشکل آماده بوده...

با شیطنت اضافه کرده بود: شاید یکی از دلایلی که خانمها مدیرای بهتری میشن هم همین موضوعه... از قبل میدونن قراره یه مشکلی پیش بیاد.

بغضم در میان صحبت هایش گم شده بود...

با صدای یکی از کارگرها کلاه سفید روی میز را چنگ زده بود: برم ببینم چی شده...

از کانکس که بیرون می رفت صدایش زده و آرام زمزمه کرده بودم؛ ممنونم.

تنها به لبخندی مهمانم کرده بود.

با سر و صدای زیادی که بلند شده بود چشم باز کردم. وحید سر خوشانه می خواند... اخم هایم در هم رفت. صدایش در سرم وزوز می کرد. نالیدم: نخون وحید...

بالای سرم ایستاد. نگاهش کردم... کت اسپرت سفید با شلوار جین مشکی به تن داشت.

- پاش و غزال باز که خوابی...

چشمانم را مالیده و نیم خیز شدم: خوابم میاد...

- مگه دیشب نخوابیدی؟ از کی خوابی؟

تمام دیشب را تا امروز دوازده ظهر خواب بودم. میل چندانی به تاها نداشتم. تنها لیوانی آب نوشیده و بعد در برابر تلویزیون به خواب رفته بودم.

نگاهم برگشت به سمت ساعت روی دیوار... هشت شب بود. تمام این مدت خواب بودم. چه زمان طولانی!

بازویم را گرفت و به سمت خود کشید. در آغوشش پرت شدم. خم شد و دست زیر زانویم انداخت و بلندم کرد. جیغ کشیدم؛ چیکار میکنی؟

بی توجه به سوالم گفت: لاغر شدی غزال... ناهار خورده؟
سوالش را بی پاسخ گذاشت. وحید به سمت اتاق خواب رفت... پاهایم را تکان دادم؛ بزارم زمین وحید حوصله ندارم.
در حمام را باز کرد و روی زمین گذاشت: ده دقیقه وقت داری دوش بگیری بیای بیرون...

چشم‌نم را بهم فشردم؛ من کی گفتم میخواهم حموم کنم؟!

در حمام را به رویم بست: حرف گوش کن غزال. دوش بگیر میخوایم بروم جایی.

کجا بروم؟ -

یه جای خوب... -

با عصبانیت گفتم: این جای خوب اسم نداره؟

- تا وقتی دوش نگیری و نیای بیرون نمیفهمی کجاست.

- وحید داری اذیتم میکنی. -

رو گرداند و در را کاملا بست. صدایش را از پشت در شنیدم که گفت: دوش بگیر غزال!

زیر دوش آب سرد ایستادم! سرمای آب تنم را لرزاند اما واکنشی نشان ندادم. سرم را به دیوار تکیه زدم و چشم بستم. نمی دانستم چه مرگم است فقط دلم میخواست بخوابم و در خواب زمان بگذرد.

دقایقی بعد چند ضربه به در خورد: غزال...

با ضربه هایی که به در خورد و در عین حال نامم که از زبان وحید شنیده شد، تکانی خوردم. از دیوار جدا شدم و دستم را به طرف شامپو بردم.

موهایم را شامپو زدم و وحید در را باز کرد... با دیدنم گفت: چرا جواب نمیدی؟

در همان حال نگاهش کردم... دستانم میان موهایم بود. کتش را از تن بیرون کشید و جلوی حمام انداخت: اینطوری حموم کنی فردا هم تموم نمیشه. خم شد و دوش آب را بست. در برابرم ایستاد و در حال بالا زدن آستین هایش گفت: باید مثل بچه ها حمومت کنم؟

انگشتانش که میان موهایم فرو رفت چشم بستم و سرم را به نوازش دستانش سپردم. گفت: غزال... موهات شدن مثل همون اوایل... چند سالی بود این رنگی نشده بودن؟!

ذهنم شروع به تحلیل کرد. آخرین باری که موهایم را رنگ کرده بودم اوایل اردیبهشت بود. حال اوایل مرداد بودیم، سه ماه می گذشت و من.

با سر و صدایی که برای برداشتن دوش به راه انداخت چشم باز کردم. دستش را برای تنظیم دمای آب زیرش گرفت.

- رنگش و دوست دارم. بازار همینطوری باشن ولی فکر کنم بهتره یه وقت برای آرایشگاه بگیری!

- وحید؟

- جانم؟

سر بلند کردم و به چشمان مهربانش خیره شدم: نمیشه نریم؟

- نه!

نالیدم: حوصله ندارم

انگشتانش نوازش وار میان موهایم حرکت کرد: میای سر حال میشی.

- وحید...

وحید را کشیدم... کشدار و با خواهش گفتم. سری تکان داد: غزال عزیزم خوبه برات، خسته نشدم از اینکه این همه تو خونه ای؟! همش میخوابی؟ تو که اینطوری نبودی. یه نگاه به خودت انداختی؟

چشم بستم تا آب چشمانم را آزار ندهد. واقعا نمی خواستم جایی بروم. میخواستم در خانه بمانم و استراحت کنم... حرکت دستان وحید میان موهایم... نوازش قطرات آب همچون لالایی بود که مرا برای خواب فرا می خواند.

- غزال؟!

«هوومی» به سختی زمزمه کردم. چرا وحید ساكت نمی شد تا بخوابیم؟

- خانم فریبرز حامله هست.

سکوت کردم. خانم فریبرز، فریبرز همکلاسی خودم... همان فریبرزی که پای وحید را به دانشکده ما کشاند. دخترکی که، در عروسیشان من بخطاطر کم سن و سال بودنش غصه خورده بودم. دخترک کوچکی که روزی لباس عروسی به تن داشت حال مادر می شد. او مادر می شد و من بعد از هشت سال هنوز هم حسرت مادر شدن داشتم.

- شنیدی چی گفتیم؟

من هم می توانستم مادر باشم... مادر کودکی که از وجود خودم می بود. مادر کودکی که پدرش وحید می بود... من هم می توانستم حس مادر بودن را تجربه کنم. من هم می توانستم مادرانه هایم را خرج کودکی کنم که از خون خودم هست... من بهتر از آن دخترک می توانستم مادر باشم! نمی توانستم؟

سر بلند کردم... وحید با حرکت سرم دوش را کناری کشید و من نگاه خیره ام را زل زل دوختم به چشمان وحید و گفتم: من
چرا نمی تونم مادر باشم؟!

این را نه با غصه... نه با درد...

با تمام بی تفاوتی که هرگز در خودم حس نکرده بودم بر زبان رانده بودم. برای این سوالم از وحید انتظار پاسخ داشتم.
پاسخی که قانونم کند تا دیگر به هیچ زن حامله ای حسادت نکنم. تا دیگر هرگز دلم هوس دست گذاشتمن روی شکم
برجسته اشان را نکند. می خواستم وحید پاسخ دهد تا من دیگر به دردی که زنی برای مادر شدن می کشد فکر نکنم.

می گویند انسان از درد فراری است. می گویند تحمل درد برای هر انسانی غیر ممکن است. می گویند انسان که باشی نمی
خواهی هرگز درد را تجربه و لمس کنی...

می گویند بدترین درد، درد زایمان است. می گویند دردی که هر زنی در زمان زایمان طبیعی تحمل می کند را در میان صد
هزار نفر روی زمین خاکی یک نفر می تواند در حالت عادی تحمل کند.

با این اوصاف نمی دام چرا من برای کشیدن این درد مشتاق بودم! می خواستم با تک تک سلول های بدنم این درد را تجربه
کنم. می خواستم لمس کنم و در کنار این درد فرزندی از گوشت و خون خودم متولد کنم تا هر روز شاهد لبخند زدنش، گریه
کردنش، قد کشیدنش باشم...

می خواستم دست نوازش بر سرش بکشم، بوسه بر چشمانش بگذارم و تمام محبتی را که در جانم گاه فوران می کرد نثار او
کنم.

مگر مادر بودن... مادر یک فرزند بودن را خداوند به انسان هدیه نکرده بود؟ چرا؟ چرا باید من از این هدیه خداوندی بی
نصیب می ماندم؟! مگر من یکی از دخترانی نبودم که سالها، درد های ماهیانه را به جان خریده بودم تا مادر باشم؟ مگر نه
اینکه همان روزهایی که بخاطر این دردهای ماهیانه زمین و زمان را بهم می دوختم و خودم را به فحش می کشیدم نمی
گفتند وقتی شیره جانت را در آغوش بگیری تمام این دردها را به فراموشی می سپاری؟!

تمام سالهایی که می توانستم همچون پسران هم سن و سالم به خوشی بگذرانم را در اتاقم روی تختم، بخاطر دردی که
سرسختانه در زیر شکمم تاب می خورد، بخود پیچیده بودم. به امید این درد تحمل کرده بودم...

روزهایی را که با ترس و لرز خودم را از زنان و مردان پنهان کرده بودم تا مبادا از دردهای ماهیانه و حال و روزم با خبر شوند،
مگر برای این درد تحمل نکرده بودم؟!

حالت انژجاری که از خودم داشتم را سالها برای کشیدن این درد به جان خریده بودم... از خودم بیزار شده بودم... بارها حس
کرده بودم کثافت تمام ریختم را برداشته است و بارها فکر کرده بودم اگر پسر بودم...

بارها، بخاطر حال و روزم از این دردها با اطرافیانم دعوا راه انداخته بودم و در پایان به خودم امیدواری داده بودم اگر روزی
فرزنندم را در آغوش بگیرم تمام این دردها را فراموش خواهم کرد...

پس چرا؟! چرا بعد از این همه سال...

بعد از تحمل این همه درد... نمی توانستم شیره جانم را در آغوش بگیرم؟!...

منی که به تبعیت از جنسیتم، بر عکس تمام مردان روی زمین، درد را برای کشیدن دردی سخت تر بجان خریده بودم نمی توانستم این درد بزرگ را در آغوش بگیرم؟!...

با تمام ترسی که از این درد داشتم می خواستم آغوشم را به رویش بگشايم... سرش را به روی شکم بگذارم و فریاد بزنم تو را میخواهم با تمام سختی هایت...

من می خواستم مادر باشم... مادر بودن شامل حال من نمی شد؟

چرا؟!

من به دنبال این درد می گشتم... در میان سالهای زندگی ام... در میان زنانگی هایم... در میان وجود خودم!

من زن بودن می خواستم...

من می خواستم امیدم برای انتظار رسیدن، ماهیانه بعدی ام ناامید شود! من دلم مادر بودن می خواست.

خداؤ! مرا هم میبینی؟! چرا؟!

دستانم را بلند کردم... مج دستهای وحید را گرفتم و به سمت پایین کشیدم. روی زانوتش خم شد... دوش را روی زمین گذاشت اما من مج دستانش را رها نکردم.

نگاهش رفت پی دوش و من دستانش را به سمت پایین کشیدم تا تنها نگاهش متوجه من باشد...

با چشممان می پرسیدم. چرا؟! وحید راه فراری نداشت... من امروز به هر نحوی طالب این پاسخ بودم.

دستانش را بالا کشید... صورتم را با دستانش قاب گرفت و سر خم کرد... صورتش مماس با صورتم قرار گرفت.

میشی غزالم... تو بهترین مادر دنیا میشی! هنوز کلی وقت هست! -

صدایم را بالا بردم... صدایی که کنترلش در دست خودم نبود که اگر بود یادآور می شد که من... من غزال هرگز صدایم را روی وحید بالا نبرده بودم. که من غزال همیشه دعواهایم را با کمترین صدای ممکن خاتمه می دادم مبادا صدایمان روی هم بلند شود... مبادا حرمت میانمان بشکند...

ولی حال...

متوجه نشدم که بر سر وحید فریاد زدم: پس کی؟!

فریادی که صدایش در حمام انعکاس یافت و در گوشهاش زنگ زد... من بر سر وحید فریاد کشیده بودم... بخاطر مادر نبودن خودم...؟! بخاطر عدم تمایل وحید برای یافتن دلیلش...

اگر روزی با خبر می شدم که من مانع پدر شدن او هستم؟! بخاطر این فریادم؛ مرگ را طلب می کردم...

چه روزگار سیاهی دارم که حتی نمی‌دانم دردم از کدامین سو آغاز شده است!!!

بغضم شکست... بر عکس تمام سالهایی که باید بلند زار می‌زدم و در خفا اشک ریخته بودم مبادا باعث ناراحتی کسی باشم زار زدم... اشکی از چشمانم نمی‌جوشید تنها فریاد می‌کشیدم و گلویم از پس فریادهایم برنمی‌آمد و صدایم خفه می‌شد...

- چرا من وحید؟ چرا؟! منم می‌خواهم حسنه کنم وحید... می‌خواهم مادر باشم. می‌خواهم بچه خودم و داشته باشم.
مگه من چیم کمه؟! مگه من چیم از زن فریبیز کمه؟ مگه نمی‌گفتیم اون بچه هست؟ وحید اون بچه الان داره مادر میشه اما من... وحید من بچه می‌خواهم. بچه خودم و... می‌خواهم بغلش کنم براش لالایی بگم... وحید... من و بین وحید... من یه بچه می‌خواهم از گوشت خون خودم... یکی که مادرش باشم... پدرش باشی... خدا من و بین... خدا!!!

دست مشت شده ام را روی شکم کوبیدم: من یه بچه بزرگش کرده باشم. می‌خواهم خودم بزرگش کنم.
می‌خواهم بهم بگه مامان... منم می‌خواهم... چرا نخواهم... خدا!!! مگه چیکارت کردم؟ چه گناهی کردم؟ مگه من چه غلطی کردم که نباید مادر بشم... به درگاهت کدوم ناسپاسی و کردم که این حقمه خدا... خدا... بسمه دیگه... نمیکشم... خدا من و نمیبینی؟!

دستان مشت شده ام را که بر شکم خودم فرود می‌آمد بین دستانش اسیر کرد. تکانم داد و من بی توجه به تکان هایش فریاد کشیدم: ولم کن... ولم کن بزار بمیرم... می‌خواهم بمیرم... می‌خواهم بمیرم و خلاص شم... ولم کن عوضی..

зор مردانه اش را به کار گرفت و اسیرم کرد. جفت دست هایم در یک دستش جا شدند و دست دیگر ش دور گردند حلقه شد و در آغوشم کشید...

لحظه‌ای طول نکشید که بازو انش چون طنابی به دورم پیچید و مانع حرکتم شد... صدای بلند فریادم در سینه اش آرامتر شد... من فریاد می‌کشیدم و او...

هرماه تن خودش تکانم می‌داد...

- شش! آروم باش... اشکال نداره... فدائی سرت. تو من و داری...

من او را نمی‌خواستم. وحید را نمی‌خواستم. من کودکی می‌خواستم تا حسرت مادر بودن نداشته باشم. من می‌خواستم مادر باشم... نه همسر... من همسر بودن هیچکس را نمی‌خواستم مادر کودکی باشم که مرا مامان صدا می‌زند.

- درست میشه... یکم دیگه... باور کن درست میشه.

کی؟! هشت سال از اولین باری که با اجازه‌ی وحید بعد از دو ماه نامزدی مهمان خانه‌ی شان شده بودم و وحید زمزمه‌هایی از شیطنت‌های فراتر از دوران نامزدی زده بود می‌گذشت... هشت سال...

- داری خودت و نابود می‌کنی غزال اینطوری هیچی درست نمیشه.

درست نمی‌شد... بله درست نمی‌شد... اگر قرار بر درست شدن بود که در این هشت سال درست می‌شد...

- پاش و غزالم، پاش و... ببین لباسام خیس شد.

واقعا؟ همین... لباسهایش خیس شده بود... بخاطر تن خیس من که در آغوشش فشرده می شدم!... در این حال همین؟! تمام
فریاد های من پایانش همین بودا؟!

چشممانم روی خیسی پارچه گشوده شد... پلک زدم. لباسهایش خیس شده بود... در آغوشش بودم. فریاد زده بودم...

نفس کشیدم... سرم را بلند کردم و به زیر چانه اش خیره شدم... سر خم کرد... نگاهش روی صورتم چرخید و لبخند زد...
موهای خیسم را با انگشتانش شانه وار عقب زد و دستش را از وسط پیشانی ام تا زیر چانه ام نوازش وار کشید...

دستش که بند چانه ام شد سر خم کرد...

مقصدش لبها یم بود... نگاهم روی لبها یش ماند... با جدا شدن لبها ی چفت شده اش از هم چشم بستم...

نفس هایش که به صورتم خرد، چانه ام در دستش چرخید، سر برگرداندم و چشمان گشوده شده ام را دوختم به در حمام!

نگاهم را دوخته بودم به مبینایی که سرش را به شانه ی فریبرز تکیه داده بود و می خندید. دستم را روی میز کنار بشقاب
سفید بعضی شکل گذاشتم و تکیه دادم به صندلی ام. نگاهم روی فریبرز و مبینا بود... خوشبخت بودند؟! بودند!

مبینا نگاهم کرد: غزال جون این روزا کم پیداییم!

این روزها در خواب زمستانی به سر می برم. خواب مرگ!

- یکم درگیرم!

فریبرز بحث را بدست گرفت: غزال این روزا دیگه زده تو کار ساختمنون سازی... تمام وقتشم که با وحید میگذرد وقتی یجا
کار میکنن دیگه ما یادش نمی افتنیم که عزیزم!

وحید دست روی دستم گذاشت: حسود هرگز نیاسود!

فریبرز با چشمکی به سمتم خم شد: حسود کجا بود وحید خان!!! ما هر وقت بخوایم میتوئیم غزال و پس بگیریم. یادت رفته
اگه ما رضایت نمی دادیم غزال حتی تو رو نمی دید؟!

برگشت طرفم: نه غزال؟!

دستم را از زیر دست وحید آرام بیرون کشیدم... سرچرخاند و نگاهم کرد... به چشمانش خیره شدم. این نگاه غم آلودش را
دوست نداشتیم. با ناراحتی نگاهم میکردم... دلیلش بخاطر کشیدن دستم بود یا صحبت های فریبرز؟!

با نزدیک شدن گارسون، گوشه ی لبها یم کمی بالا رفت. خدا را شکر که گارسون نجاتم داد از نگاه وحید و سوال فریبرز...

وحید قرار گذاشته بود برویم شهر بازی... با فریبرز و مبینا...

تمام مدت فریبرز و مبینا از سوار شدن به رنجرو و هر چیزی که خطرناک بود جلوگیری کردند. هر بار وحید پیشنهادی بر زبان آورد دست فریبرز نوازش وار روی شکم مبینا نشست و گفت: نه داداش این خطرناکه!!!

نگاهم روی آدم های در حال حرکت ماند و بالاخره من و وحید سوار رنجرو شدیم و فریبرز و مبینا برای چرخ زدن رفتنند.

کنار وحید که نشستم دستم را در دست گرفت و گفت: خیلی لوس شدن...

حق با او بود. اما حوصله ای برای جواب دادن نداشت. نگاهم روی دستمان مانده بود... ترجیح می دادم به جای شهربازی آمدن در تختم می ماندم.

گفت: برای سالگرد ازدواجمون امسال میخوای بریم فرانسه؟! به نظر خوب میاد... هم گردش و تفریح هم یه ماه عسل دویاره. خوش می گذره... نظرت چیه؟

صادقانه پاسخ دادم: نمیدونم.

روحیتم عوض میشه... میخوام دوتایی حسابی خوش بگذرونیم. -

دوتایی؟! سالها بود دوتایی خوش می گذراندیم. برای من دیگر دو تایی خوش نمی گذشت.

با حرکت رنجرو چشم روی هم گذاشت. دستم در میان دست وحید فشرده شد. سر در گوشم فرو برد: غزال...

سر چرخاندم. به چشمان مهربانش خیره شدم... چرا این روزها احساس می کردم از این چشمان مهربان دلگیرم؟ چرا این روزها میخواستم با تمام توانم از این چشم هایی که روزی مورد علاقه ام بودند بگریزم. مگر نمی خواستم بمانم و مبارزه کنم؟ پس چرا دلتنگ رفتن بودم؟! من آدم رفتن نبودم. من آدم ماندن بودم. می ماندم و تا آخرین لحظه تمام قوایم را برای زنده ماندن و نفس کشیدن به کار می بردم اما این روزها حتی نفس کشیدن در کنار وحید هم برایم مشکل بود...

بوسه ای بر شانه ام زد... انگشت شصتم را روی دستش حرکت دادم... وحید... -

هیچی هیجان رنجرو نداره!

این را با فریاد گفت... میان بادی که به صور تم می خورد... صدایش را به سختی شنیدم میان فریاد مسافران رنجرو... من سالها بود از این رنجرو سوار شدن هیجان زده نمی شدم.

چه مرگم شده بود؟!

توی تاقچه جلوی پنجره نشسته بودم. به همسایه روبرو که به سفر می رفته خیره شده و دلم با سر و صدایشان ضعف میرفت. پلک زدم...

زن همسایه از خانه بیرون آمد و بر سر پسرانش فریاد میزد برای کیفی که جا گذاشته بودند. چرخید... مود غرغر می کرد که دیر کرده اند.

پلک زدم...

سالها قبل ما هم به این سفرها می رفتیم. از همان لحظه شروع مامان و بابا دعوا می کردند و من و جیران خودمان را بخواب می زدیم تا از داد و بیدادشان در امان باشیم. مارال همیشه بی تفاوت بود نسبت به این قضیه و تمام مدت گویی با داد و فریادهایشان برایش لالایی می خواندند.

پلک زدم...

سالها بود به این سفرها نمی رفتیم. شاید از زمانی که جیران با صالح ازدواج کرد... از همان زمان که جمع پنج نفرمان به شش نفر تبدیل شد. بعد هم هفت، هشت و...

من هم فراموش کردم روزی از این سفرهای هر چند پر دعوا لذت می بردم.

وحید وارد زندگی ام شد و من در دغدغه خوشی های وحید گم شدم.

پلک زدم...

وحید همان وحید سالها پیش بود. من در طول این سالها تغییر کرده بودم... تغییر میکردم و واکنش نشان می دادم نسبت به اتفاقات...

من مثل عروسکی بودم که تحت فرمان آدمهای زندگی ام گردش میکردم. عروسک گردان زندگی من خانواده ام، همسرم و تمام اطرافیانم بودند.

نمی شد. نمی توانستم از آنها فرار کنم. بدون اینکه اختیاری داشته باشم تحت فرمان آنها بودم، مگر من آدمی نبودم که میتوانستم تصمیم بگیرم. واقعاً اختیارم را به آن ها سپرده بودم!

مگر جز خودم کسی دیگر اهمیتی داشت؟ برای کدامین امید زندگی میکردم؟ برای کدامین لذت؟!

از جا بلند شدم. باید میرفتم... باید می رفتم و خودم را پیدا میکردم...

به سمت کیفم که گوشه‌ی اتاق بود رفتم. وحید مثل تمام آخر هفته‌ها به کوه رفته بود و من مهمان خانه‌ی پدری ام شده بودم.

کیف لوازم آرایشم را بیرون کشیدم و به سمت آینه کوچک میز رفتم. نگاهم که در آینه به صور تم افتاد اخم هایم در هم رفت... کاری نبود که خودم از پیش بربیایم. باید می رفتم آرایشگاه... باید همانطور که میخواستم خودم را از این گمشدگی بیرون میکشیدم.

ماندن و درد کشیدن. ماندن و خودم را به نادانی زدن... ماندن و منتظر مرگ ماندن... بس بود.

هیچکس نمی توانست مرا از این درد رهایی بخشد جز خودم.

باید می رفتم و زندگی میکردم. نه برای آرزوی پدر و مادرم. نه برای همسرم... نه برای فرزندی که گویی لایقش نبودم. باید برای خودم زندگی میکردم. بخاطر خودم... بخاطر بودن و نفس کشیدن خودم...

به دور از تمام آدم هایی که میخواستند مرا کنترل کنند.

لباس پوشیده و آماده از پله ها پایین رفتم. بابا روی مبل جلوی تلویزیون روزنامه می خواند. با دیدم سر برداشت. سلام کردم. بجای پاسخ گفت: کجا؟

نگاهی به لباسهایم انداختم... همان دیروزی ها تنم بود... همان هایی که اصلا بهم نمی آمدند. شلوار سیاه و مانتوی آبی و شال سبز... باید لباس هم میخریدم.. مطمئنا این لباسها را راهی سطل آشغال میکردم. از این ظاهرم بیزار بودم.

- بیرون!

قدمی به سمت در برداشت. جدی پرسید: هنوز ساعت هشتم نشده...

روی پاشنه پا چرخیدم. نگاهش کردم: میدونم...

اینبار پرسید: کجا داری میری؟

کلافه شده بودم... این را میخواستم با جدیت بر زبان آورم... باید برمی گشتم به اتفاق و می گذاشت این غرغرهایش تمام شود. باید مثل همیشه تسلیم می شدم و تایید میکردم برای بیرون رفتن در یک روز تابستانی زود است، اما...

من میخواستم غزال گذشته ها نباشم. من می خواستم تغییر کنم. میخواستم در برابر این آدم ها بایstem. پس من نباید مثل همیشه از این آدم ها می ترسیدم. نباید مثل گذشته ها به حرف هایشان گوش می دادم.

کیفم را روی شانه ام فشردم. لبها یم لرزید... به زور زبانم را در دهانم چرخاندم: گفتم که بیرون...

چپ چپ نگاهم کرد. چشمانش پر از خشم شد... اولین بار بود اینطور در حالت عادی جواب میدم. هرگز اینطور پاسخش را نداده بودم. متعجب بود... بجهنم که متعجب بود. من هم سالها متعجب بودم.

بی توجه به نگاهش به سمت در به راه افتادم. صدایم زد: غزال...

نایستادم. گوش ندادم... در ورودی را باز کردم و بیرون زدم. بی توجه به غزال گفتن هایش راه افتادم سمت خیابان... قدم هایم را سریع برمی داشتم. گویی قرار بود به دنبالم بباید و مانع رفتنم شود.

برای اولین تاکسی دست تکان دادم. با توقفش در برابر سر کج کردم: تهران میرید؟

قیمتی که بر زبان آورد می دانستم دو برابر قیمتیست که باید بپردازم اما سری تکان دادم: اشکالی نداره... روی صندلی عقب جا گرفتم و ماشین به راه افتاد. یکبار برگشتم و به عقب نگاه کردم. هنوز هم منتظر بودم بابا به دنبالم بباید. اما...

نفس های تندر شده ام آرام آرام به حالت عادی برگشت. کسی نیامده بود...

تلفنم را از کیفم بیرون کشیدم. دکمه‌ی سمت راستش را فشردم و با حرکت انگشتیم روی دکمه «خاموش» لبخند زدم.
اهمیتی نداشت... کسی منتظر من نبود... اگر هم بود دیگر مهم نبود.

از راننده خواستم با سرعت آرام پیش برود و دو ساعت بعد در برابر ساختمان بزرگ آرایشگاه از ماشین پیاده شدم.

زن آرایشگر متعجب نگاهم میکرد. در برابر تعجبش گفتیم چون عجله داشتم سریع خودم را رسانده ام. از او خواستم موهایم را با پسرانه ترین مدل و زیباترین مدل در نظر خودش کوتاه کنم. برای رنگ کردنشان از او نظر خواستم...

زنانی آمدند... از زندگیشان گفتند و من بی توجه به تمام آنها غرق در موهای قهوه‌ای سوخته ام شدم که با کوتاهیشان بسیار به صورتم می‌آمد...

انگشتانم را بین موهایم حرکت دادم. از کوتاهیشان لذت بردم. بعد از سالها... از همان اوایل روزهایی که درک کردم می‌توانم موهایم را کوتاه کنم صدای مامان و بابا در گوشم بود که دختر باید موی بلند داشته باشد.

برایم واکنش هیچکس نسبت به این مسئله اهمیتی نداشت. مهم خودم بودم و بس...

لبخند زدم. بعد از روزهای طولانی... که گویی لبخند زدن را فراموش کرده بودم لبخند زدم.

به سمت زن آرایشگر که دست به کمر زده و نگاهم میکرد برگشتم: ممنونم عالی شده.

سن و سالت و خیلی کمتر نشون میده. شدی شبیه دخترای دبیرستانی. -

لبخند زدم: نه دیگه اینقدر...!

با مهریانی خندهید: جدی میگم. واقعاً بہت میاد. -

ممنونم. عالی شده. همونیه که میخواستم. -

سری تکان داد و به سمت یکی از شاگردانی که صدایش زده بود رفت. دوباره برگشتم سمت آینه. به صورتم خیره شدم... ابروهایی که حالا باز خوش حالت شده بودند... صورتم که باز رنگ گرفته بود. دستی به ابروهایم کشیدم. کنترلشان کردم... موهای ریخته روی پیشانی ام را کنار زدم و شال به سر انداختم. مانتو به تن کردم... از قیافه ام راضی شده بودم. اولین بار بود موهایم روی پیشانی ام اینطور آزادانه میریخت.

از آرایشگاه که بیرون آمدم احساس میکردم آب زیر پوستم رفته است. احساس خوبی داشتم... احساس اینکه بعد از مدت‌ها می‌توانم نفس بکشم. حس خوبی داشت اینکه میخواستم به هیچ چیزی فکر نکنم. سعی میکردم به اینکه ممکن است در برابر کوتاهی موهایم چه واکنشی نشان دهنده فکر نکنم. به این هم فکر کرده بودم کاش اینکار را نمی‌کردم اما چند ثانیه طول نکشیده، افکارم تشریزده بود که نباید پس بکشم... لحظاتی بعد باز یک کاش از ذهنم خود نمایی کرده بود که با تمام قدرت کوبیده بودم بر سرشن...

مانتو خریدم... صورتی کمرنگ با گل‌های سفید و مشکی... به نظرم جالب آمد... رنگ روشنیش هم برایم اهمیتی نداشت. مطمئناً مامان می‌گفت این رنگ‌های جلف به درد تو نمی‌خورد اما... به جهنم که می‌گفت.

رنگ صورتی اش را دوست داشتم و راضی بودم. شلوار جین سفید را هم به تن کردم و ایستادم در برابر آینه اتاق پرو! با موهای کوتاهی شیک بود... دوست داشتم و از رنگ ترکیبیشان چشمانم برق می زد.

شال سفید و صورتی را هم با مانتو و شلوارم سرت کردم... به گل های صورتی تیره ترش لبخند زدم... زیبا بود... جذاب بود مخصوصا آن روزهای درشت و خوش حالتش.

کیف و کفش هم خودم را مهمان کردم. چند سری لباس دیگر هم خریدم... می خواستم کمد لباسهایم را تازه کنم.

عصر که به خانه رسیدم گوبی آدم دیگری وارد خانه نمیشد. خبری از آن تیپی که در چند ماه گذشته تمام وجودم را گرفته بود نبود...

کلید را در قفل چرخانده و وارد شدم... با دیدن وحیدی که در خانه بود چشمانم از تعجب گرد شد.

قدمی به سمتم برداشت و گفت: خوبی؟

چند لحظه نگاهش کردم. نباید به این زودی بر می گشت. اما برگشته بود...

به سمت اتاق برگشتم: چرا زود او مدی؟

در چهارچوب در ایستاد و من خریدهایم را روی تخت گذاشتم.

- صبح باباجان زنگ زد گفت صبح اول وقت بدون اینکه به کسی بگی رفتی بیرون.

به طرفش برگشتم... در همان حال شال را از سرم کشیدم: این چیش باعث شده بیای خونه؟ به این سرعت؟!

کجا رفته بودی؟ -

خرید... میبینی که... -

با تعجب گفت: موهات غزال...

دست توی موهایم کرده و تکانش دادم: خوب شده نه؟!

پیش آمد: واقعا کوتاهشون کردی؟

- میبینی که کوتاه کردم.

سری تکان داد: آره، خوب شده... ولی من بلندیش و دوست داشتم... اونطوری بهتر نبود؟

دوست داشت؟ می دانستم دوست دارد. اما...

- یکم تنوع بشه. اینطوری خودم خیلی خوشم او مده.

با ناراحتی گفت: باشه. کجا رفته بودی صبح زود؟

دلم گرفت... برای این نگاه پر از غمش.

حوصلم سر رفته بود او مدم بیرون. اینا زیادی بزرگش کردن. تو هم نباید بخارتر من پا میشدی میومدی... -

دستم را گرفت: نگران نشدم...

ابروانم بالا رفت. از کی تا حالا نگران من می شد.

دستم را از دستش بیرون کشیدم. پیرهن راحتی خنکی از بین لباسهایم بیرون کشیدم برای عوض کردن و پرسیدم: خوش گذشت؟!

- جات خالی بود. البته وقتی باباجان زنگ زد دیگه نفهمیدم چطوری برگشتم.

- بابا هنوز فکر میکنه من دختر خونشم که میخواهد در مورد کارام تصمیم بگیره وقتی هم زور خودش بهم نمیرسه به تو زنگ زده. البته فکر کنم اونقدری بزرگ شدم که تو هم حقی برای دخالت تو کارام نداشته باشی...

- چشمانش گرد شد و بعد از مکثی طولانی گفت: تو خوبی؟

شلوارم را از تن بیرون کشیدم: معلومه که خوبم. کلی هم امروز بهم خوش گذشت...

روی تخت نشست و به پاهایم خیره شد... سریع پیرهنم را به تن کردم.

- کجا رفتی؟

- رفتم آرایشگاه... چرخ زدم... خرید کردم. ناهار خوردم و کلی خوش گذروندم... بابا چی گفت؟

- گفت صبح زود زدی بیرون و حالتم انگار خوب نبوده. با حال این روزات فکر کردم اتفاقی افتاده.

- به طرفش برگشتم: لطف میکنی زیپ لباسم و بکشی؟

سر خم کرد... بوسه ای روی ستون فقراتم گذاشت: جای خالی موهات خیلی حس میشه...

دستی بینشان کشید.

- خانم آرایشگر می گفت خیلی بهم میاد. کلی جوون شدم.

- مگه پیر شدی که جوون بشی؟

- به سمتش برگشتم: خوشگل شدم؟

لبخند زد: همیشه خوشگل بودی...

سر خم کردم: شام چی دوست داری؟

- دستانش را پشت سر شگذاشت و خود را روی تخت رها کرد: امشب قراره شام و با بچه ها بخوریم... چون زود
برگشتم قول دادم شام مهمونشون کنم.

ابروانم را بالا کشیدم: که اینطور... باشه خوش بگذره.

سرش برگشت به طرفم: یعنی تو نمیای؟

دلم میخواست همراحت باشم. اما... این تن خوبی که در پیش گرفته بودم. نباید کوتاه می آمدم...

صندل های سفیدم را پا زدم و در حال بیرون رفتن از اتاق گفتم: نه!

- خوش میگذره. دوست دختر جدید بابکم قراره بیاد...

اخم هایم را کشیدم توی هم و تلخ گفتم: تو هم میتونی دوست دخترت و ببری.

با دهان باز نگاهم کرد: این یعنی چی غزال؟ چرا همچین حرفی میزنی؟

پشت پیشخوان آشپزخانه ایستادم: شاید تا وقت شام نمی تونستی من و پیدا کنی اون موقع میخواستی بدون پیدا کردن
من بربی با دوستات شام بخوری؟

معلومه که نه.

- پس فکر کن من پیدا نشدم و برای شام بیرون نزو... میخواهم امشب و با هم باشیم.

سر کج کردم: چطوره امشب با هم شام درست کنیم؟

زشتنه...

روی پیشخوان خم شدم: چه زشتی؟ می تونی بگی هنوز خبری از من نیست.

- من در مورد تو برای دوستام صحبت نمی کنم.

بعد از نه سال اولین باری بود که گوشهايم این جمله را می شنید... همیشه فکر می کردم، مثلًا همین بابک از تک تک
جزئیات زندگی ما با خبر هست.

شوخی میکنی؟

نگاهش سخت و جدی شد: چرا باید شوخی کنم؟!

سرم را به معنی فهمیدن چند بار آرام آرام تکان دادم.

پیش آمد و دست روی دستم گذاشت: بربیم شام؟

نگاهم را به چشمان قهوه ای اش دوختم. سری تکان دادم: بربیم...

ذهنم فریاد زد قرار نبود در مقابلش کوتاه بیایی...

زبانم چرخید: بعدش بریم دور بزنیم.

گونه ام را بوسید: میریم دور میزنیم... بستنی میخوریم. شاید یکم شیطنت کردیم.

سر کج کردم...

امروز به اندازه کافی قدر تنمایی کرده بودم.

سر کج کرد و زیر گوشم را بوسید: دلم برات تنگ شده بود.

سر کج کردم. به تابلوی روی دیوار نگاه کردم. تصویری از چند گل لاله بود. حس بدی برایم تداعی کرد. باید تغییرش می‌دادم... شاید یه تابلوی زیباتر... با رنگ سفید و زرد... شاید تصویری از گل‌ها شاید هم چند پرنده... دخترکی در میان نقاشی هم زیبایش میکرد.

گفتم: وحید این تابلو رو عوض کنیم؟

نگاهش را از صورتم گرفت و سر چرخاند به تابلویی که اشاره زده بودم خیره شد: خودت خریده بودیش که...

به نظرم خیلی زسته. -

- اومم، باشه عوضش کنیم. هرجی بخوای میخیریم.

لبخند زدم: یه تابلو شیک بخریم.

از بحث بی ادبانه ای که دوستان وحید راه انداخته و دوست دختر بابک را به تماسخر گرفته بودند ناراحت شده بودم. به خودشان اجازه داده بودند کاملاً شخصیت دختری را که اولین بار بود به جمع ما می‌پیوست خرد کنند.

با ناراحتی ام وحید پیشنهاد رفتن داده بود و من با کمال میل پذیرفته بودم.

از رستوران که بیرون آمدیم پیشنهاد پیاده روی داد. قدم زدن و بستنی مهمانش شدن. حدود یک سالی از آخرین باری که در کنار هم قدم زنان برای شب گردی رفته بودیم می‌گذشت.

دستم را دور بازویش حلقه کردم. سر چرخاند لبخندی به رویم زد.

لبخند زدم. گرم... مهربان...

این لحظات را دوست داشتم. بعد از ماه‌ها برایم احساس خوبی را به ارمغان آورده بود. بازویش را از میان دستانم بیرون کشید و دستم را در دست گرفت. انگشتانش را به آرامی میان انگشتانم سر داد.

پلک زدم...

دستم را در دست فشود و صدایم زد.

جانمی پاسخ دادم.

گفت: چیزی شده؟

متعجب سر برداشتمن: چطور؟

موهات و کوتاه کردی. امروز گفتی تو کارات حق دخالت ندارم. -

چشمانم گرد شد... کم پیش می آمد وحید سوالی بپرسد. سکوت کردم و نگاهم را از صورتش گرفتم و با قدم هایم همراه کردم.

من هیچوقت نمیخواهم تو کارات دخالت کنم عزیزم. می دونی که چقدر از این کار بدم میاد. اگه تا حالا اینکار و کردم متاسفم... -

از تک تک کلماتش احساس میکردم قلبم می شکند. من ناخواسته این کلمات را بر زبان آورده بودم.

نالیدم: ببخشید...

دستم را فشرد. روی پاشنه پا چرخید و در برابرم ایستاد و مجبورم کرد متوقف شوم.

- غزال من نمیخواهم ناراحتت کنم. هیچوقت نخواستم اینکار و بکنم. میدونی که چقد برام با ارزشی. موهات خیلی قشنگ شده و بعثت میاد. اشکالی نداره یه تنوع ایجاد شده. خوشحالم بعد دو ماه حالت داره روبراه میشه.

من از دست بابام عصبانی بودم. -

میدونی که اجازه نمیدم هیچکس اذیت کنه. -

اجازه نمی داد؟اما با هر هفته رفتن به خانه ای که افرادش آزارم می دادند. سر بلند کردم:

نمی خوام پنج شنبه، جمعه برم اونجا... -

می خوای برى پیش مامانم اینا؟! -

نه! تنها میمونم. -

چند لحظه خیره نگاهم کرد: باشه. هرچی تو بخوابی... -

دست زیر چانه ام زد و بالا آورد: بخند دیگه...

لبخند روی لبهایم نشست... دستش را دو طرف صور تم گذاشت و به سمت بالا کشید: اینطوری نه بیشتر بخند... بانو آفرودبیت بخند تا زندگی به روت بخنده... -

خنده‌ی روی لبها یم پررنگ تر شد.

الهی قربونت برم.

خدا کنکنه را در دلم زمزمه کردم و وحید دستم را کشید: بستنی زعفرانی میخوای یا کاکائویی؟ شایدم وانیلی... فکر نکنم این دکه‌ها چیزی جز وانیلی داشته باشن.

به قفل دستهایمان نگاه کردم. به دنبالش کشیده می‌شدم. انگار وحید ده ساله‌ای بود که مرا به دنبال خود میکشید. به طرفم برگشت: بستنی کثیف میخوریم اشکال که نداره؟ از این دکه‌ای ها...

خندیدم. چشمکی زد: بعدا نگی کثیف بودا...

خنده‌ام پررنگ تر شد.

می‌خواستم جشن سالگرد ازدواج بگیرم. میخواستم جشنی بزرگ بگیرم و به تمام خانواده ام ثابت کنم در کنار وحید خوشبختم. خوشبخت ترا از هر کسی...

بدون کمک از پس این جشن برنمی‌آمدم... اما نمی‌خواستم از هیچکسی کمک بگیرم.

سالن رزرو کرده بودم... کارت دعوت چاپ کرده بودم و مارال خودش را برای کمک دعوت کرده بود.

ماشین را بیرون آوردم... بعد از دوماه خوابیدنش در پارکینگ... آخرین لحظاتی را که از رانندگی به یاد می‌آوردم همراه حامد بود... حتی تا آخرین لحظه بودنش هم حامد بود... توی این ماشین. از همان آغاز آشنا ییمان هم او بود. به بیمارستان رسانده بودمش... به دیدار پدرش رفته بودم و در برابر برادرش تنها لبخند زده بودم.

ماشین بوی عطر حامد را می‌داد...

حامد در حال چه کاری بود؟! حامد این روزها چه می‌کرد؟ پایان نامه اش را تحويل داده بود؟ در حال حاضر باید مهندس خوش ذوقی می‌شد. حامد، حامد این روزها غرق چه کاری بود؟

باید تا به حال فراموشش می‌کردم. باید فراموش می‌کردم حامدی بود که می‌توانستم کنارش خوشحال باشم. آرام باشم. اما...

در تهای ذهنم هنوز به او فکر می‌کردم.

شاید حق با حامد بود... شاید من خواهر نه دوست بودم. من نقشم را در زندگی حامد پررنگ کرده بودم.

صبح که ماشین را از پارکینگ بیرون می‌آوردم وحید با لبخند تاییدم کرده بود. لب زده بود «مراقب باش».«

قبل از اینکه به دنبال مارال بروم در برابر عطر فروشی بزرگ کنار خیابان توقف کردم. لحظاتی در مقابل مغازه ایستادم و به رفت و آمد مردم خیره ماندم. برای رفتن و نرفتن دو دل بودم اما...

پاهایم از ماشین جدا شد و لحظاتی بعد در شیشه‌ای عطر فروشی را به طرف جلو هل دادم و صدای کریستال‌های بالا در را بلند کردم. پسرك جوان برخاست و با لبخند به پیشوازم آمد. لبخندی به رویم زد. چشمان سیاه رنگ براوش آدمی را وادر به لبخند زدن میکرد. لبخند زدم و او با آرامش زمزمه کرد: خوش اومدین...

لبهایم بیشتر کش آمد: ممنون.

پشت پیشوان که ایستادم. زمزمه کردم: یه عطر میخوام. اسمش و نمیدونم... هیچی در موردهش نمیدونم. یکی از دوستانم ازش استفاده میکنه و حالا میخوام براش کادو بخرم.

با دقت به تک تک کلماتم گوش سپرده بود.

پرسید: چه بويي داره به نظرتون؟

- کمی تلخه... یه رگه هایی هم از دارچین به نظرم میرسه. یه ترکیبی هم از یاس حس میکنم توش... فکر کنم.
مطمئن نیستم.

به سمت عطرها برگشت و چند عطر روی پیشوان چید: ببینید بین این عطرها پیداش می کنید یا نه...

به سمت یکی از عطرها دست بردم: همچین عطروی هست که گفتم.

- کم پیش میاد این ترکیب و بسازن. حالا اینا رو امتحان کنید شاید یکی از اینا باشه. اگه یه نمونه ازش داشتین می تونستم راحت تر خدمتون عرض کنم.

نمونه؟ یکی از عطرها را زیر بینی ام گرفتم: ماشینم فکر کنم یه رگه هایی از عطرش و داره...

با هیجان عطر را بو کشیدم. دقیقا همان بو را داشت... بويی که حامد را یادآور می شد. شیشه‌ها را بالا داده و عطر را در فضای خالی ماشین اسپری کردم. چشم بستم و بوي عطر را با آرامش به جان خریدم.

بوی عطر برایم یادآور حامدی بود که همراهم آمده بود تا تدارک مراسم عید را ببینم. حامدی که به من قنادی خاصی را معرفی کرده بود. در کنارش پیشنهادهای عالی داده بود برای چیدن سفره هفت سین... برای خریدن لباس... حامدی که همراه بود... همیشه بود. مردانه و دوستانه بود...

بو کشیدم...

بوی حامد می آمد... مثل همان روزی که بود... همان روزی که در کافی شاپ رو در رویم نشست و گفت مرا زن میبینند. مرا زن می دید... من فکر نکرده بودم حامد می تواند مرد باشد؟!

بو کشیدم...

حامد گفته بود در خانه ماندن یک زن، تنها بودن تو اشتباه است... اشتباه بود... تنها ماندن من! نمیدانم. شاید... اما این کلماتش قلبم را گرم کرده بود... یادآوری اش هم باعث گرمای وجودم می شد.

بو کشیدم...

حامد گفته بود زن نیازمند توجه هست... زندگی یعنی توجهه... گفته بود ازدواج یعنی تعهد دو طرف... گفته بود یعنی آرامش... یعنی قدرت...

بو کشیدم...

عجیب این روزها بوی حامد می آمد.

تلفن زنگ خورد...

عطر را در داشبورد گذاشتم و به مارال گفتم تا نیم ساعت دیگر میرسم. میرفتم دنبال مارال تا با هم برای خرید برویم. سفارش شیرینی و میوه بدھیم و به کارها رسیدگی کنیم.

وحید میرفت استادیوم... برای تماشای بازی... با بابک و دیگر رفایش...

گفته بود گوشی اش را شاید خاموش کند. گفته بود اگر تماسم را جواب نداد نگرانش نشوم. گفته بود میخواهد از تماشای این بازی کاملا لذت ببرد...

بو کشیدم...

حامد بارها پرسیده بود استودیوم رفتن های مکرر وحید واقعیست؟ یا شوخی از طرف من؟!

من به سختی توانسته بودم این رفتار وحید را برای مردی همچون حامد تفهیم کنم.

حامد گفته بود مرد متاهل که نباید تا این اندازه به دنبال بازی و شیطنت باشد. مگر پسر جوان هجده ساله است؟ گفته بود ازدواج که میکنی باید افکار همسرت را هم در نظر بگیری... گفته بود از وحید بخواهم از استادیوم رفتن ها را تعطیل کند. گفته بود وحید دوستم دارد و اگر من بخواهم قبول می کند...

وحید قبول می کرد؟ باید به وحید می گفتم... من غزال روزهای بودن حامد نبودم! من باید از وحید میخواستم استادیوم رفتن هایش را به بازیهای مورد علاقه اش محدود کند. باید می خواستم مسافرت های آخر هفته اش را به ماهی یکبار کاهش دهد... باید میخواستم مراوده اش با بابک را کمتر کند.

من باید خیلی چیزها از وحید میخواستم که در تمام نه سال گذشته نخواسته بودم...

من باید از وحید طلب زندگی را میکردم که سالها بود بخاطر وجود خودم از دست داده بودم. من باید وحید را برای ساخت زندگی جدیدی همراه و همگام با هم تشویق میکردم.

ترس من و لذت های وحید بس بود...

من می خواستم همچون زن های دیگر شوهرم را برای خودم داشته باشم. من وحید را می خواستم با تمام وجودش... می خواستم کلامم در ذهنش تاثیر گذار باشد.

بو کشیدم...

باید راهنمایی ها حامد را در زندگی ام بکار می بردم...

کاش می شد از حامد بخواهم باز هم دوست باشد... کاش می شد به حامد بگویم «دوستیم؟»

یا کاش می شد همچون بازی های کودکی دست پیش بگیرم و سر کج کنم و زمزمه زنم «بیا آشتی... دعوا بسه»

کاش می شد خیلی چیزها را تغییر داد و مطابق میل پیش برد.

مثل دوستی من با حامد را...

بو کشیدم...

کاش دختر بودی حامد... کاش زن بودی.

مارال را در برابر خانه شان سوار کردم. مهران و مهرداد را پیش مادر شوهرش گذاشته بود...

مانتو کرم و شلوار قهوه ای به تن کرده بود... شال کرمش هم روی سرش بود... کیف کوچک یک طرفه را هم یک وری روی شانه اش انداخته بود و به قول خودش تیپ زده بود... هرچند به نظر من رنگ کرم قهوه ای اصلا به او نمی آمد... اما سکوت کردم. حوصله توضیح دادن برایش را نداشتم و ناله هایش در مورد کم درآمدی شوهرش در این حالت بدترین چیزی بود که می توانست سراغم بیاید...

مارال با ذوق می خندهید... تازه ماشین را به حرکت در آورده بودم که پرسید: رژ داری؟ به این لباسام بیاد؟

کمی فکر کردم... و بعد سر بالا انداختم: نه!

لبخند روی لبهایش لحظه ای خشک شد و بعد گفت: اشکال نداره الان تو بازار میخیریم.

تایید کردم. آفتاب گیر ماشین را پایین داد و در حال بررسی خود در آینه کوچک ماشین گفت: وحید چطوره؟

- خوبه مرسی...

- چی قراره برات بگیره؟

- نمیدونم.

- پارسال پیارسال که سنگ تموم گذاشت. ماشین، آپارتمان... سرویس طلا... امسال فکر کنم یه ویلا بہت بده...

نگاهش را از آینه گرفت و تنش را به صندلی کویید: واي غزال... خدا کنه یه ویلا تو شمال بہت بده. همگی جمع میشیم میریم شمال.

نگاهش نکردم... از افکارش بیزار بودم. من نه ویلای توی شمال میخواستم نه آن آپارتمان و نه سرویس طلا... من میخواستم وحید امسال به عنوان کادو تمام خوش گذرانی هایش را تعطیل کند. می شد؟

- خوب نمیشه؟ فکر کن با جیران و مامان اینا بریم اونجا... یه هفتنه. وای چی بشه... نمیشه خودت ازش بخوای همچین چیزی بهت بد؟

تلخ... کوتاه... زمزمه کردم: نه!

- چه بد... اگه می شد خیلی خوب بودا... کلی خوش می گذشت...

- آره...

- حالا اگه یه بچه داشتی جا پات محکم تر بود شاید می شد یه کاریش کرد. ولی اینطوری ممکنه فکر کنه بخارتر پولش می خوایش...

اخم هایم را کشیدم توی هم... لعنت به تو مارال که نیامده امروز را کوفت کردی برایم.

- نمی خوای یه اقدام کنی؟ لااقل برای سال بعد برسون یه فرشته، یه کاکل زری... بابا این همه ارث و میراث یه وارث میخواهد دیگه. پدر شوهر مادر شوهرت الان ساكت موندن. دو روز دیگه صداسون در میادا... البته خدا میدونه شاید دارن اون وریکارایی میکنن.

سکوت کرده بودم و مارال یک ریز حرف میزد.

- میگم غزال نکنه وحید یه زن دیگه داره؟ و گرنه مادر شوهرت چرا باید اینقدر ساكت بمونه؟! لابد یکی و زیر سر داره دیگه. کدوم مادر شوهری و دیدی از عروسش بچه نخواود... فکر کنم یه گیری این وسط هست... تو هم که قربونش برم خر... حالت نیست که. صد بار گفتم بیا بریم پیش این ملاجعفر... کارش خوبه. واسه من جیم میزني که نیای. من دیگه پیشش آبرو واسم نمونده... سه بار ازش وقت گرفتم هر سه بارم من و پیچوندی...

- مارال؟!

کوتاه صدایش زدم. بلکه این بحث را تمام کند. اما او برداشت دیگری داشت...

- خیلی خب حالا بخارتر تو بیار دیگه ازش وقت میگیرم. اینبار من و نپیچونی ها... ببین واسه خودت میگم. نمیدونی چه حرف‌پشت سرته که. همه میگن نازایی... عقیمه وحید... غزال یه تکونی به خودت بدی این چرت و پرتا رو تمومش کن. چند وقت پیش مادر شوهرم پرسید غزال هنوز بچه دار نشده؟!

پشت چراغ قرمز توقف کردم و با عصبانیت به طرفش برگشتم: میگفتی تو جاش میخوای حامله بشی؟ به اون زنیکه چه من حامله ام یا نه؟ زنیکه هرزه، من که مثل اون نیستم هر سال یه شکم بزم.

سیلی به صورتش کوبید: خاک به سرم. این حرف‌چیه...

- همین که شنیدی... بیار دیگه هر کی گفت غزال حامله هست یا نه رک و پوست کنده بگو هر کی میخواهد جای من
حامله بشه میتونه بیاد بخوابه زیر شوهرم... گه خوری زندگیمون مونده برای هر پیرزن هرجایی ... به کسی ربطی نداره من
بچه دار میشم یا نمیشم. من میخواهم از زندگیم لذت ببرم. نه من نه شوهرم بچه نمی خواهیم. خودمون بچه ایم... تصمیم
نداریم بچه دار بشیم. برو این و به هر کسی که اصلا اسم غزال و آورد بگو...

- دیوونه شدی؟

پاییم را محکم روی گاز فشردم و ماشین با صدای آزار دهنده ای از جا کنده شد: آره دیوونه شدم. از این به بعد میخواه مثل
دیوونه ها زندگی کنم ببینم دنیا چه رنگیه برای دیوونه ها...

- غزال...

کوتاه نگاهش کردم: شنیدی چی گفتم مارال... همینی که گفتم و بهشون بگو... هر کس که پرسید چرا بچه دار نمیشم یا
نمیخواه بچه دار بشم. یه دفعه این بحث و برای همیشه تمومش کن. دیگه هم نمیخواه اسمی از بچه بیاری پیش من...
شنیدی؟ به جیران و مامانم بگو...

- خاک عالم. خدا مرگم بد من چطوری برم به مامان بگم تو چی گفتی؟

- پس خودم میگم.

- وای... نه نگیا!

مارال تا هشت شب که جلوی خانه مادر شوهرش پیاده اش کردم سرم را خورد... نصیحت کرد و درس داد... از زندگی
مشترکش... از حرف شنو بودنش...

از اینکه بالاخره من زن هستم و باید کوتاه ببیایم. از اینکه باید قلق وحید را ببایم و راه مناسب را برای رام کردنش انتخاب
کنم. باید وحید را راضی کنم با من و همراه من پیش ملاجعفر بباید.

گفت زن باید سازش کند... باید در برابر مرد انعطاف پذیر باشد... باید ببخشد و از کنار خطاهای مردش بگذرد... گفت زن که
نباشد به هر سازی برقصد! زن باید بتواند مثل خر، از مردش سواری بگیرد...

گفت و گفت و گفت...

اما گویا این تدریسی که در زمان دانشجویی، کلا در درس تنظیم خانواده داده بودند کاملاً متفاوت با گفته های مارال بود...

به گفته ای مارال زن باید حجب و حیا داشته باشد و مرد اگر دستور مرگ هم داد با جان و دل پذیرا باشد... چون او مرد
است...

از اینکه سالها با مارال در یک خانه زندگی کرده بودم از خودم متنفر شده بودم. چطور توانسته بودم سالها این افکار را به
جان بخرم؟ من هم تحت همین افکار که مارال در سر می پروراند بزرگ شده بودم؟! چطور امکان داشت؟!

در برابر ساندویچی توقف کردم. ساندویچ گرفتم و در طول راه تا خانه شامم را در ماشین خوردم. به خانه که رسیدم وحید پای پلی استیشن بود و با دقت مشغول بازی...

سلام...

بدون گرفتن نگاهش از بازی گفت: سلام...

شام خوردی؟

آره با بچه ها خوردیم. تو نخوردن برو یه چی بخور...

وارد اتاق شدم... لباس عوض کردم و برنامه های مرتب شده را روی میز گذاشتم تا یادم بماند...

لحظاتی بعد از اتاق بیرون رفتم. وحید با هیجان مشغول بود... وارد آشپزخانه شدم و ترتیب چای دادم و بالاخره روی یکی از مبل ها رو در روی وحید نشستم.

پرسیدم: خوش گذشت؟

عالی بود... اونقد خوش گذشت که نگو. اصلا بردمونم حسابی کیف داد.

وحید...

جانم؟!

چیزی را که میخواستم بر زبان بیاورم مزه کردم؛ میشه این استادیوم رفتنا رو کمترش کنی؟

ها؟! باشه.

چشمانم گرد شد... با تعجب گفتم: یعنی کمترش میکنی؟ مثلا میتونی بازی های مورد علاقت و بری ببینی. همین که بجای بعضی از این وقتا که بری با هم بریم یه دوری بزنیم یا مثلا بریم خرید برای من کافیه. باشه؟

ماشین قرمز رنگش در دل دیوار فرو رفت و وحید با عصبانیت فرباد کشید: لعنتی... باختم.

برگشت و با دیدن نگاه منتظرم گفت: چی گفتی؟

اخم هایم را در هم کشیدم؛ اصلا گوش میدی به من؟

شاره ای به تلویزیون زد: آخه غزال ببین حواسم اینجاست.

خب یه دقیقه اون و بزار کنار... از صبح رفتی با دوستان الانم اوMDی خونه اون و گرفتی دستت...

دسته را زمین گذاشت: آ... بفرما. اینم از این. حالا بگو ببینم این عصبانیت برای چیه.

میگم کمتر برو استادیو...

چشمانش گرد شد: مگه چقدر میرم؟

- همینقدر که میری زیاده. بازی های مورد علاقت و برو... اینطوری بیشتر با همیم.

- غزال؟! خوبی؟ ما که صبح تا شب، شب تا صبح با همیم... من سه چهار ساعت میرم استادیو دیگه... خیلی که نمیرم. کاش می شد خانما هم برن استادیو اون موقع با هم میرفندیم.

- من از اینکارا خوشم نمیاد. تو هم لطفا کمترش کن.

بی توجه به جمله های من گفت: آخه تا حالا نیومدی برای همین خوشت نمیاد. بیار بیای ببینی تو هم عاشقش میشی. اصلا تماشای بازیا تو استادیوم یه حال و هوای دیگه داره.

تنها خیره خیره نگاهش کردم.

در پاسخ نگاه خیره ام سرتکان داد: باشه...

لبخند زدم: ممنون!

دسته را به دست گرفت: حالا میشه بازی کنم؟

از جا بلند شدم: آره به بازیت برس...

وحید گفته بود «باشه»... یعنی طبق خواسته ام استادیوم رفتن هایش را کاهش می داد؟ امکان داشت وحید صحبت هایم را قبول کند و استادیوم رفتن هایش را کاهش دهد؟!

روب روی کتابخانه ایستادم. یکی از کتابها را که بیرون می کشیدم نگاهم روی سنجاب اهدایی حامد ثابت ماند. لبخند زدم...

دوست داشتنی بود... با نمک بود...

من نه دوست داشتنی بودم... نه با نمک...

حامد با اشتباه این سنجاب را به من تشبیه کرده بود. اولین اشتباه حامد...

به اتاق کار رفتم. نگاهی به کیف وحید که همانطور روی مبل راحتی رها شده بود انداختم. برگه هایی را که روی میز پخش کرده بود جمع کردم... کیفیش را درون کمد جا دادم. لپ تاپش را خاموش کردم و دقایقی بعد به اتاق مرتب شده لبخند زدم...

وحید صدایم زد و من در چهارچوب در ایستادم. پرسید: برای جشن همه چی آماده هست؟

همیشه همین را می پرسید... نه کمتر نه بیشتر... هر زمانی که تصمیمی برای انجام کاری می گرفتیم همین بود. وحید کمک نمی کرد... ترجیح میداد ساعاتی را که می خواهد برای این برنامه ها صرف کند را به خوش گذرانی بپردازد... برنامه عروسیمان هم همین بود... برنامه جشن نامزدیمان هم همینطور...

در تمام مدت وحید یکی را پیدا کرده بود که دنبال مراسم ما باشد، تدارک جشن و مراسم را ببیند. بجای اینکه دنبال کارهای جشن و مراسم عروسیمان باشیم میرفتیم گرددش... چرخ زدن... باغ وحش... پارک... شهریازی... کوه... مهمانی... هرچیزی که کاری برای انجام دادن نداشته باشیم و بجای آن خوش بگذرد...

جشن عروسی من برخلاف تمام عروس ها بدون دخالت من برگزار شد. در طول روزهای نزدیک به عروسی چنان خسته و کوفته شب سر بر بالشت می گذاشتم که لحظه ای بعد دنیا را آب می برد مرا خواب برد بود.

برنامه زندگی وحید همین بود... برنامه ای که من هم همراهش شده بودم. قبولش کرده بودم... نه سال زندگی کرده بودم با این برنامه، اما این روزها احساس میکردم چقدر از این برنامه بیزارم.

*

*

*

فصل سوم: دخترانه هایم زنده اند...

بازویم را گرفت و به سمت خود کشید: یعنی چی؟

- یعنی همین. میخوام برم...

- غزال ۹۹۹

زل زدم به چشمانش... او هم نگاهم میکرد. همانطور خیره خیره... چشمانش نگاهم را هدف گرفته بود اما لحظه ای بعد سر خورد روی لبهايم... باز هم نگاهش بالا آمد. به چیزی که در ذهنش میگذشت واقف بودم.

نگاهم را دزدیم و سر به زیر انداختم. انگشتانش را زیر چانه ام فرستاد و سرم را بالا کشید...: دوست دارم.

دوستم داشت؟ سرش تا مقابل صورتم پایین آمد. نفس هایش را در صورتم رها کرد. گرمای نفسش پوست صورتم را نوازش داد. دستم را بلند کردم و روی سینه اش قراردادم. نرمی تیشرت تنفس بین انگشتانم لمس شد...

لب روی لبهايم گذاشت. دندان هایم را روی هم چفت کردم تا مانع بوسه هایش شوم...

لبهایش را به روی لب بالایی ام محکم کرد و من به چشمان روی هم افتاده اش خیره شدم.

زانوانش را کمی خم کرد و قدمی جلو گذاشت. دست دور کمرم حلقه زد. دندان هایش را به لب زندانی شده میان لبهايش فشرد.

دست روی شانه هایش گذاشتم تا فاصله بگیرم... بی توجه به تقلایم دستش را روی کمرم حرکت داد و سینه هایم را به تنفس فشرد. دستانم را روی بازوهايش گذاشتم و به سمت پایین فشردم تا رهایم کند. لبهايش از روی لبهايم جدا شد و سر خم

کرد. به سمت کاناپه حرکت کرد... سرم را عقب کشیدم و لبها بی که با قصد بوسه جلو آورده بود را روی گردنم گذاشت و زبانش را در ادامه بوسه اش روی گردنم کشید. از خیسی اش اخم هایم در هم رفت. به کاناپه نرسیده روی دسته کاناپه قرارم داد. لحظه ای فاصله گرفت که تکانی بخودم دادم تا از کنار دستش بگیریم. بازویم را گرفت و به عقب کشیدم. در چشمانم زل زد: غزال تمومش کن لطفا...

چشمانش پر از خواهش بود. تمامش کنم؟ چه چیزی را؟

دست روی شانه ام گذاشت و به عقب هلم داد. روی کاناپه رها شدم و از برخورد تنم کمی بالا کشیده شدم. فرصتی نداد و روی تنم خیمه زد. قبل از اینکه روی تنم خم شود تیشرتش را از تن بیرون کشید. چشمانش زیر نور کمنگ چراغ میدرخشدید... یکی از پاهایش را تا شده ما بین پاهایم قرارداد و پای دیگرش را از کاناپه آویزان کرد... نگاهم را از سینه برھنه اش گرفتم و بالا کشیدم... دستش روی ران پایم حرکت کرد و در حال بالا کشیدنش به سمت پاهایم خم شد و سر توی یقه ام فرو برد... لبها بیش که روی تنم نشست تنها سرم را عقب کشیدم تا از برخورد موهایش به زیر چانه ام جلوگیری کنم. انگشتانش میان نقطه اتصال پاهایم بهم به بازی در آمد. چشم بستم... احساس درد باعث شد خودم را کمی بالا بکشم... بجای لذتی که باید از این حال می بردم احساس میکردم انگشتانش چون سوزن آغشته به زهر در تنم فرو میرود.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و به عقب فشدم. دستم را گرفت و سر برداشت: غزال... بسه...

- چی و بسه؟ دو ماهه... هی میگم اینکار و بکن اون کار و نکن وحید اصلاً توجه میکنی؟ دارم برای خودم ناله غاز میخونم.

دستش را عقب کشید و من به سرعت با کمی فاصله از زیر دستش فرار کردم و روی کاناپه نشستم: خستم کردن وحید... خسته شدم از اینکه دارم هر روز بخاطرت میجنگم... بہت میگم استادیوم نزو یه باشه تحولم میدی و کار خودت و میکنی... بہت میگم برنامه های آخر هفتت و محدود کن... تا بابک خان زنگ میزنم در میری... برنامه میچینی... صد بار گفتم وقتی شبا تو خونه تنهم می ترسم. عین خیالتم نیست. من که نمیگم خوش نگذرون تفریح نکن یکمم به فکر من باش...

دستی میان موهایش کشید: مگه به فکرت نیستم؟ چی کم داری؟ دو ماهه گیر دادی به این تفریحات من؟! اصلاً از کجا پیداش شد؟ چرا اینطوری عوض شدی غزال...

- خب عوض شدم میخوام برم...

- من که اعتراض ندارم با هم برم.

- نه میخوام تنها برم. میرم یکی دو ماه پیش فرنوش... یکم حال و هوام عوض میشه.

- یه ماه که نیست. دو ماهه غزال... من که نمیگم نزو میگم دو سه هفته برو نهایتش...

موهای بهم ریخته ام را که حالا کمی بلند تر شده بود با دست مرتباً کرد: وحید روحیم عوض میشه... بهش نیاز دارم. باید برم تا خودم و پیدا کنم... پیش فرنوشم.

- تو بخاطر این شرایط داری میری...

- نه... فقط میخوام حالم خوب بشه.

پیش آمد... در برابر پاهایم روی زانوانش نشست: فریبرز میگه اینجور وقتاً اگه زن یا شوهر بازاره بره بینشون جدایی می افته.

- فریبرز واسه خودش چرت میگه. من فقط میخوام روحیه ام برگرد. خیلی وقت بود میخواستم برم... ولی باخاطر کارای کارخونه و این چیزا نمی شد...

دستم را گرفت: قول میدی وقتی برگردی همه چی بشه مثل قبل؟

سری تکان دادم: نمیدونم وحید... نمیدونم میشه یا نه.

می خواستم بروم... دور شوم... از خودم... از زندگیمان... شاید می شد کمی خودم را در این روزهایی که بیشترش به دعوا می گذشت و تنها حرف زدن، دور کنم...

این روزها مکالماتم با وحید به جملات کوتاهی در مورد «مسافرت نرو»، «باشگاه نرو»، «با دوستات بیرون نرو»، «بابک و نبین» محدود شده بود...

این روزها... عجیب دلم زار زدن میخواد... باخاطر روزهایی که می گذشت و من هر روز بیشتر حس میکردم فریادم بی پاسخ می ماند.

وحید باشه می گفت... قبول میکرد...

ولی فردا برنامه اش مثل قبل بود. فارغ از داد و فریادهای من که گوش خودم را کر می کرد. خواهش میکردم... اما پاسخش در برابر خواهش هایم تنها تکان سر بود و بس...

گویی تازه وحید را می دیدم. وحیدی که نه سال گذشته شوهرم بود. وحیدی که مورد علاقه همه بود؛ برای من، حالا قابل دیدن بود. من تازه وحید را می شناختم... شاید هم تازه نگاهم به روی زندگی نه ساله ام باز شده بود.

من تازه دردهایم را می توانستم عمیق تر حس کنم. نه سال گذشته من در زندگی متاهلی که به خوش گذرانی ها و دوستی های شوهرم ختم می شد، گم شده بودم. وحید در نظر من یک آدم اجتماعی با روابط عمومی بالا بود و من؟...

من روز به روز افسرده تر و بی حوصله تر به زندگی ادامه میدادم.

دو سال اول زندگیمان کم کم از دوستان دانشگاهی فاصله گرفتم...

سالهای بعد، در نظرم تمام دوستانم که سراغ کودکی را می گرفتند؛ به زندگی ام حسadt می کردند. آنها را هم دور ریختم...

شیطنت های دخترانه ام در ایده برای تغییر دکوراسیون خانه ام، در فکر کردن به بچه دار شدن، در فکر کردن به داشتن خانه ای که متعلق به خودم بود گم می شد...

حال میدیدم در نه سال گذشته، خیلی چیزها را جا گذاشته بودم.

خیلی چیزها را از دست داده و نفهمیده بودم.

در گذشته... در روزهایی که باید تلاش میکردم تا خود وجودی ام را حفظ کنم، تلاشی نکرده بودم.

گویی حال، همچون نفر سومی در خارج از میدان ایستاده بودم و نظاره گر نه سال زندگی مشترک خودم بودم.

حال میفهمیدم چه روزهایی که می توانستم از زندگی لذت ببرم اما در تنها یی، در نبودن های شوهرم به هدر داده بودم.

تمام این سالها سعی کرده بودم زندگی کنم. زندگی که در آن نقش اصلی ام همسر بودن، بود. من تمام تلاشم را کرده بودم همسر مناسبی باشم که قایق زندگی اش را با سختی پارو می زد و برای حفظ کردن این زندگی از جان گذشتگی های زیادی به خرج می دهد.

حال عجیب احساس میکرم از وحید بیزارم...

حال وحید برایم حس ویروس بیماری، را داشت که تمام تلاشم را میکرم از او دور باشم...

عجیب بود روزی این مرد را می پرستیدم... از احساس خودم وحشت کرده بودم و بدتر از آن... از خودم وحشت داشتم.

غزال این روزهایم برایم غریبه بود...

افتاده بودم روی جاده ای که راه برگشتش را نمی دانستم... گویی چیزی مرا به جلو هل میداد و وادارم میکرد تا ته این جاده بروم.

گاهی برمی گشتم. به وحیدی خیره می شدم که پشت سرم قرار داشت. گاهی با امید به اینکه به دنبالم می آید مانع رفتنم می شود برمی گشتم...

اما وحید، دریغ از یک حرکت از سوی وحید... وحید هیچ تلاشی نمی کرد تا مانع حرکتم به جلو شود. هیچ تلاشی نمی کرد تا مرا برگرداند.

من هنوز هم به امید حرکتی از سوی وحید بودم و وحید همچون گذشته غرق در خوشی هایش...

وحید...

این مرد...

با تمام دخترانه های ندانسته ام پا در زندگی ام گذاشته و دل و دینم را در گرو خود کشیده بود. نمی خواستم از وحید جدا شوم. نمی خواستم قایق زندگی ام را رها کنم. اما هر روز که بیشتر تلاش می کردم، هر روز که بیشتر به وحید رو می انداختم و نالمید می شدم...

به همان اندازه هم، هر روز از خودم و وحید بیزار می شدم.

این دل به رفتن دادن هم برای رهایی از این احساسات بود.

دل رفتن میخواست تا شاید کمی دلتنگ شوم. شاید این دلتنگی مرا بازگو داند به غزالی که با خوش گذرانی های وحید کنار می آمد. شاید این روزهای دوری از هم بتواند وحید را کمی منعطف تر کند. شاید رفتن و نماندن برای هر دوی ما فرصتی می شد تا به روزهای نبودنمان، با هم بودنمان، نه سال گذشته بهتر بیاندیشیم.

شاید می توانستم آخرین امیدم را برای تغییر رفتار وحید به کار ببرم.

همه چیز شایدی بیش نبود اما من به این شاید...

دل بسته بودم.

از وحید خواسته بودم فکر کند... به کودکی که شاید نصیب ما شود.

خواسته بودم در مورد برنامه تفریحاتش بیشتر بیاندیشید.

هر لباسی را که در چمدانم جا داده بودم چشمانش غمگین تر شده بود و من بی رحمانه روی غم چشمانش، چشم بسته بودم.

از خودم بیزار شده بودم که چطور می توانستم از چشمان مهرباش دوری کنم.

از همان شبی که پشت لپ تاپ نشسته و بليط رزو کرده بودم... هر چند ساعت يك بار پرسیده بود «واقعاً میخوای برى غزال؟»

پاسخش تنها سکوت من بود. سکوتی طولانی که گاه مرا هم به دو دلی می کشاند. به دو دلی اینکه در برابر پایش زانو بزنم. سر به روی ران پایش بگذارم و چشم ببندم و آرام زمزمه کنم: نمیرم تا وقتی تو نخوای نمیرم.

در تمام مدتی که چمدان می بستم روی تخت... تکیه به تاج تخت دستهایش را بالای سرش قلاب کرده بود: میری اونجا چیکار کنی؟

نشسته بودم کنار تخت... دستش را در دست گرفته بودم: میخوام فقط یکم فکر کنیم وحید این دوری برای هر دومون لازمه.

مگه مشکلی داریم بهش فکر کنیم غزال؟ این روزا چت شده؟ چرا مثل قبل نیستی؟ -

نمیدونم. شاید الانه که خودم و دارم پیدا میکنم. الانه که میبینم از اینکه بهم کم توجهی میکنی آسیب میبینم. -

من بہت کم توجهی نمی کنم غزال. دوست دارم... -

داری با این خوش گذرونیات اذیتم میکنی وحید... من میخوام پیش من باشی. -

نالیده بود. مانند کودکی که برای مادرش بهانه می آورد: ما از صبح تا شب با همیم غزال. من فقط بعضی وقتا با دوستام... -

نه بعضی وقتا... مگه زن و شوهر نباید همیشه با هم باشن. من میخوام وقت کمتری با دوستات باشی. -

تو هم می تونی با دوستات باشی غزال. -

نفسم را رها کرده بودم؛ من نمیخوام با دوستام باشیم وحید نمیخوام با تو باشم. میخوام بچه داشته باشیم. بیا بریم دنبالش...
بیا دنبال درمانش باشیم. خسته شدم از اینکه همه ازم می پرسن کی بچه دار میشیم؟

- زندگی ما به هیشکی ربط ندارد.

- منم میدونم ربط نداره ولی نمی تونم بیشتر از این جلوی حرف مردم و بگیرم.

- دستم را فشرده بود: از این به بعد خودم میزنم تو دهن هر کی همچین حرفی بزن.

- نمیشه وحید... نه ساله دارم میزنم تو دهن هر کی حرفی پشتمون زده ولی نمیشه که تو دهن همه زد!

- بیا با همه قطع رابطه کنیم!

- این را جدی گفته بود. جدی پیشنهاد بچگانه ای داده بود! واقعاً می شد با تمام آدم های دنیا قطع رابطه کرد؟!

- مگه میشه؟

- چرا نشه؟! اینطوری هیشکی در موردمون حرف نمیزنه. اصلاً میخوای بریم آمریکا زندگی کنیم. می تونیم بریم
خارج از ایران. یه جایی که کسی تو زندگیمون فضولی نکنه.

- وحید آدما همه جای دنیا هستن. تا کی باید خودمون و پنهون کنیم؟ اصلاً چرا پنهون کنیم؟ اون دکتره چند سال
پیش گفت ما مشکلی نداریم... حتی اگه یکیمون مشکل داشته باشیم، حالا علم کلی پیشرفت کرده میتونیم کلی روش
جدید برای اینکار پیدا کنیم.

- من نمی خوام به زور از خدا بچه بگیرم غزال...

- چرا به زور؟ این حرف‌چیه میزني وحید... یعنی این همه آدم که با روشاً مختلف بچه دار میشن به زور از خدا بچه
گرفتن؟!

- شانه بالا انداخته بود: خوش نمیاد... قبل گفتم غزال... دوست ندارم.

- وحید من اینطوری دارم اذیت میشم.

- در آنخش کشیده بود: چرا باید اذیت بشی؟ مگه چی شده اذیت بشی؟ کی جرات داره اذیت کنه؟! مگه چیزی کم داریم
اذیت بشی؟!

- زمزمه زده بودم: بچ...

- کلامم را با بوسیدن لبهایم نیمه کاره قطع کرده بود... اجازه نداده بود بر زبان بیاورم که ما در زندگیمان کودکی را کم داریم تا
شاید کمی مرا مشغول کند.

- ما در زندگیمان خودمان را کم داریم که درک درستی از زندگی مشترک نداریم.

به سمت گیت پرواز خیره شده بودم.

وحید با اخمهای در هم کنارم ایستاده بود... توصیه‌هایی را کنار هم ردیف می‌کرد تا در شهر غریب مراقب خودم باشم... آدرس یکی از دوستانش را در گوشی ام سیو کرده بود تا اگر نیازی بود به او مراجعه کنم. حسابم را پر کرده بود تا مبادا در شهر غریب نیازمند چیزی باشم و نتوانم تهیه کنم. آنقدر که وحید نگران بود من نگران حضور در شهر و کشوری که تا بحال پا در آن نگذاشته بودم نبودم. نگرانی من برای سفری بود که اولین بار می‌رفتم... سفری که با داشتن سی و دو سال اولین بار بود تجربه می‌کردم. وحید نگران من بود و من نگران تجربه جدیدم.

به طرف وحید برگشتم، پیش قدم شد... چمدانم را به طرفم گرفت: مراقب خودت باش... هر روزم باهم تماس بگیر.

تلخ شدم؛ آخر هفته‌ها که میری کوه نمی‌تونم باهات تماس بگیرم.

بی توجه به تلخیم گفت: خودم تماس می‌گیرم اون وقت...

تنها سرم را تکان دادم. انتظار داشتم بگوید دیگر به کوه نمی‌رود. بگوید در مدت نبودن من کوه رفتن چه اهمیتی دارد؟! به چشمانش خیره شدم. مهربان بود... پر از آرامش... گویی هیچ تلخی را در کنکره است. وحید همچون کودکی بود که هیچ درکی از دنیای پر از ترس و تلخی زندگی نداشت. دنیای وحید در خوبی‌ها، انسانیت‌ها، دوستی‌ها، داشتن‌ها خلاصه می‌شد. برای وحید نداشتن معنی نداشت...

شاید ترسش از به وجود آمدن بچه‌ای که به زور از خدا طلب می‌کردیم هم بخاطر همین رفتار خودش بود. دنیای وحید زیبا بود... زیبایی محصور در زندگی...

دوست نداشتم برای وحید تفهیم کنم دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم چقدر تلخ پیش می‌رود. نمی‌خواستم این آرامش و نابی چشمان وحید از بین برود. من دیوانه وار عاشق این احساسات چشمان همسرم بودم.

اما...

لب زدم: وحید؟!

نگاهش را از اطراف گرفت. نگاهش را به صورتم دوخت و با نگاهش نوازشم داد: جانم؟

سوالی که ده سال گذشته از خودم بارها پرسیده بودم را بر زبان آوردم: چرا من؟!

گیج... متعجب گفت: یعنی چی؟

دوست داشتم قدم پیش بگذارم... پسر بچه گیج دوست داشتنی ام را در آغوش بگیرم و موهايش را بهم بریزم. وحید گاهی با حالت‌هایش چنان احساساتم را تحریک می‌کرد که در وصف احساساتم کم می‌آوردم.

پس بچه گیج مقابلم دوست داشتنی بود. بیش از اندازه دوست داشتنی بود...

قدمی پیش گذاشتم. یقه پیراهن تیشرت سبزش را به دست گرفتم. با این کارم کمی خم شد... فاصله‌ی قدیمان چندان زیاد نبود... دستم را دو طرف یقه انگلیسی اش فشردم و نگاهش را نادیده گرفتم. با عقب کشیدنم راست ایستاد و دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برد: دلم برات تنگ میشه.

لبخند زدم: منم همینطور...

صدای زن در بلندگوها پیچید که از مسافران میخواست به سمت گیت پرواز بروند.

نگاهم را از کفشهایش تا موهای مرتب شانه زده اش بالا آوردم. دلتنگش می‌شد. بسیار زیاد... میخواستم برای مدتی که در سفر هستم به ذهنم بسپارممش.

پیش قدم شد و در آغوشم کشید. زیر گوشم گفت: زود برگرد من نمی‌تونم بدون تو توی اون خونه زندگی کنم.

ذهن این روزهایم فریاد کشید. شاید در خانه‌ای دیگر بتواند.

دستم را تا روی کمرش چند بار بلند کردم و آرام به سر جایش برگرداندم: مراقب خودت باش...

از آغوشش که بیرون آمدم. دسته چمدان را گرفتم تا به سمت گیت حرکت کنم. صدایم زد. به سمتش برگشتم.

چی میخواستی پرسی که نپرسیدی؟ -

چیزی میخواستم ببرسم؟ -

گفتی چرا من... -

لبخند روی لبهایم کش آمد با یادآوری حالت گیج و دوست داشتنی اش.

- میخواستم بدونم دور و برت پر بود از دختر... چرا من و انتخاب کردم.

تنش را عقب کشید و گفت: کدوم دختر؟! هیشکی نبود.

هیچکس نبود؟ مگر می‌شد؟ تمام خاندانشان پر بود از دخترهایی که همسر وحید بودن آرزویشان بود.

به گیجی ام خندهید. صدایش را کمی بالا برد: از وقتی تو رو دیدم دیگه هیشکی نبود. فقط تو بودی... هیشکی جز تو نبوده.

خشک شدم. پلک زدنم متوقف شد. قدم هایم با چسب صنعتی به زمین چسبید. انتظار هر چیزی را داشتم به جز این کلام.

وحید... با من چه میکنی تو؟ چرا؟!

با سر اشاره زد: برو دیگه دیرت میشه.

کاش بجای این کلمات بگویی: بیا بروم خونه.

کاش مانع رفتنم شوی...

چرا با یک کلمات این چنین زیر و رو می شوم؟!

وحید تو با من چه میکنی که اینگونه با تک تک کلمات زندگی میکنم؟ تو می توانی ذهنم را تحت کنترلت بگیری؟ جادویم می کنی وحید؟

چرا؟ مگر من چه چیزی داشتم که با وجود من زن دیگری به چشمت نمی آمد؟ مگر من زیبایی داشتم که تو را محصور کند؟! یا خاص به نظر می رسیدم؟ من عادی تر از تمام دخترانی بودم که در برابر تو بودند... وحید چرا اینگونه ذهنم را تسخیر می کنی؟

فرنوش با ماگ قهوه سراغم آمد. پشت پنجره کوچک آپارتمان کوچکش ایستاده بودم و به منظمه خیابان پر رفت و آمد خیره بودم.

ماگ را از دستش گرفتم و تکیه به دیوار به سمتش چرخیدم.

برگشت روی مبل نشست و گفت: چه خبرا از ایران؟

- امن و امان... زندگی بدون تو هم اونجا ادامه دارد.

- در اینکه شکی نیست. بی وفا تر از تو و رفقای من پیدا نمیشه.

- خندیدم: تو بی وفایی کردی گذاشتی رفتی. نه ما...

- دوست من که تو باشی دیگه باید فاتحه دوستی رو خوند.

- از سرتم زیادیم.

- صد در صد...

دیروز فرنوش به استقبالم آمده بود. اما فرصت چندانی برای صحبت نداشتیم. او مرا رسانده و به سرکار برگشته بود و من تمام آپارتمانش را زیر و رو کرده بودم تا به جمله ای که در آخرین لحظات از وحید شنیده بودم نیاندیشم.

و حالا...

- به چی فکر میکنی؟

- به خودم آدمد: به همه چی...

- بیخیال فکر کردن. اینجا فقط باید خوش بگذرونی... نظرت چیه شب بوریم بار... خوش میگذرها

- لبخند زدم: او مدم اینجا فکر کنم.

پا روی پا انداخت و به پشتی مبل تکیه داد: لابد راجع به وحید... بیخیال وحید شو تو رو خدا غزال دو روز بخودت فکر کن...

- بهم گفت هیچ زنی و بجز من نمیبینه.

سوت کشید: اوه... بابا از وحید بعیده از ناپرهیزی ها! همینطوری گفت؟! یعنی خاک بر سرت. یا دو دستی بچسبش یا ولش کن دیگه. اصلا مردی که تو این دوره زمونه جز تو زن دیگه رو نمینه باید حلوا حلوا کنی بزاری رو تخم چشات.

- نمی تونم اینقد بشینم تا بره دنبال خوشیاش...

- خب نزار بره. تو خونه مشغولش کن.

پیش رفتم و رو در رویش نشستم: مثلا چیکار کنم؟

دست زیر چانه اش زد و انگشت اشاره اش را به صورتش تکیه داد: چه میدونم... مثلا.. لخت بگرد تو خونه.

- گم شو...

شانه بالا انداخت: چیه خب؟ جدی میگم. هیچی به این اندازه نمیتونه یه مرد و تو خونه پابند کنه. وحیدم که گفته جز تو هیشکی و نمیبینه. خب یکار کن بیشتر تو رو ببینه.

- دیوونه شدی. مگه میشه؟

- چرا نشه؟ تو خل بودنت و میندازی گردن وحید. اصلاح مرض داری... بیچاره وحید از دستت چی میکشه خدا داند! بجای اینکه بچسبی بهش و دنبال این باشی بخوابونیش تو خونه ترشیش بندازی تو هم برو دنبال خوشیات... مثلا هر چند وقت یبار بپر تو طیاره بیا پیش خودم. بریم اینجا یه دوست پسر برات برپا کنیم. خوش بگذرونیم...

- اگه قرار بود دوست پسر داشته باشم دیگه چرا ازدواج کردم؟

- اونم از خریتت ناشی میشه. اصولا ازدواج بزرگترین اشتباه زندگی آدماست که با نفهمی میرن دنبالش.

چپ چپ نگاهش کردم که ماگ خالی قهوه را روی میز گذاشت: چیه خب؟ اونطوری نگام میکنی؟ مگه دروغ میگم؟ بهت میگم طلاق بگیری میگی نه. میگم بساز میگی نه. خب یه بار بگو دردت چیه من بفهمم دیگه. یه آدم و که نمیشه اینقدر عوض کرد. خودتم که دلت نمیاد یکم تحت فشار بزاریش... آقا جون وحید همینه. خب اگه منم تنها بچه ی ننه ببابم بودم که بعد بیست سال به دنیا میومدم، میزاشتنم رو تخم چشمشون و بهم یه بشین بچه نمی گفتن می شدم مثل وحید. خودتم میگی که قبول داری وحید با این شرایط بزرگ شده. خب توقع داری بعد سی و پنج سال یه دفعه عوض بشه؟ حالا باز همون اوایل ازدواجتون تغییرش می دادی یه چیزی... ولی تو خر سرت و کردی تو خمره لال مونی گرفتی تا اینکه الان بعد ده سال زندگی تازه یادت افتاده اوهو... آقا من میخوام شوهرم عین کنه بچسبه بهم. داری خستم میکنی با این بچه بازیات. اصلا نمیدونم دردت چیه غزال. واقعا حیف آقا وحید... گل، دسته گل. پسر به اون ملوسی. نازی... تو هار شدی.

کوسن روی مبل را برداشتیم و به طرفش پرت کردم.

چیه؟ بہت گفتتم سگ، خواستی حرفم و ثابت کنی؟ ببین اینجا یعنی منم که صبح تا عصر سرکارم بشین یه خورده
فکر کن ببین اصلا مشکل آقا وحیده یا خودت! که صد در صد من میگم تویی. بابا مگه فقط وحید اینطوریه؟ برو خوش
بگذرون دیگه. عین ریگ به پات پول میریزه. برو خرجش کن برین به هیکل هر کی بہت بگه بکش اون ور...

بی ادب شدی!

دست روی دهانش گذاشت: من بی ادب... ولی تو چی؟ آدم شو غزال... تصمیم بگیر چی میخوای. یا این وریش کن یا اون
وریش. اینقدم خون به دل خودت و اون بدبخت نکن. بسه دیگه! یا طلاق بگیر یا زندگی کن.

فرنوش...

درد فرنوش. ببین غزال. او مدی اینجا خبری هم از وحید نیست. خودت بشین ببین باید چه غلطی بکنی. ولی یه
سره اش کن. فردا پس فردا یه بچه هم بدنیا بیاد گند میزنی به زندگی اون بچه. غزال طلاق بگیری تو ایران دیگه جایی برای
موندن نداری باید بزنی به چاک... ولی اگه وحید و دوست داری یه ذره بچسب به زندگیت. باور کن وحید ارزشش و داره.

چشم بستم. فرنوش یک نفس حرف زده بود و یک نفس تیربارانم کرده بود. و حالا انتظار داشت بعد از این تیرباران به حرف
بیایم.

روی همان مبل نشسته بودم و با چشمان باز به عکس فرنوش با موهای طلایی رنگ و پیراهن قرمز رنگ روی دیوار خیره
بودم.

نمی دام چند ساعت از آن لحظاتی که فرنوش تیربارانم کرده بود می گذشت. اما من. گویی یخ زده بودم. نمی توانستم بلند
شوم و حرکت کنم. فرنوش به زمین میخ کرد. با این کلماتش که پشت سر هم ردیف کرده بود غزال گذشته و
جدیدی که ساخته بودم را به زمین کوبیده بود.

در یک کلمه متلاشی شده بودم.

پاش و بیا شام بخوریم.

سرم را به سمت عقب کشیدم. خیره خیره نگاهم میکرد.

قهر کردی؟

قهر کردن؟ یادم نمی آمد قهر کردن چه حالتی داشت. من آدم قهر کردن نبودم. دلخور می شدم و کافی بود آدم ها به رویم
لبخند بزنند تا فراموش کنم قهر کردن چه شکلی است. کافی بود به رویم بخندند تا فراموش کنم لحظاتی قبل از این آدم ها
دلخور بودم. قهر کردن برای من تعریف نشده بود. بارها عهد می کردم با وحید قهر کنم اما تا غزال گویان هایش را به
بانو آفروزیت گفتن می رساند فراموش می کردم می خواستم بخاطر نبون هایش قهر باشم.

دستانم را به صندلی گرفتم تا بلند شوم.

غزال از حرفام ناراحت شدی؟

سری به طرفین تکان دادم. لبخند زد. دستم را گرفت و به سمت میز شام کشید. پشت میز نشستم و به تکه های سرخ شده مرغ و سبزیجات خیره شدم. رو در رویم نشست.

- بهش فکر نکن.

سر بلند کردم. فکر نکنم؟ گفته بود فکر کنم.

پرسید: وحید و دوست داری؟

کارد و چنگال را به دست گرفتم: نمیدونم.

- میخوای ازش جدا بشی؟

به چشمان سیاه رنگ فرنوش خیره شدم: نه!

پس برای حفظ زندگیت تلاش کن. وحید مرد بدی نیست. در برابر یکی مثل شوهر من خیلی خوبه.

- چرا ازش جدا شدی؟

چرا خواستم زندگیم و از یه عوضی جدا کنم؟ تا حالا وحید بهت خیانت کرده؟ تا حالا جایی حبس‌گردید؟ تا حالا مجبورت کرده روزی هزار بار بگی گه خوردم؟ تا حالا مجبورت کردی بری جلوی کسی که چشم دیدنت و نداره سر خم کنی و بزاری اونا دو تا بکوبن تو سرت؟

سری به نفی تکان دادم.

- شوهر من خیلی عوضی تراز اونی بود که ت در موردش میدونی. اون آدم نبود. منم خیلی تلاش کردم زندگیم و حفظ کنم. ولی نشد... هرچی تلاش میکردم عقب گردم بیشتر می شد توی اون زندگی کوفتی. یکاری کرد از هر چی مرده بیزار شدم. ترجیح میدم برای خودم زندگی کنم.

- حالا خوشبختی؟

پوز خند زد: خوشبخت؟ مگه میشه خوشبخت بود غزال؟ تموم آرزوها به باد رفتمن میتونم خوشبخت باشم؟ فکر اینکه چند سال دیگه که زمین گیر شدم یکی نیستم دستم و بگیره بهش میگن خوشبختی؟ اینکه صبح تا شب تو این خونه تنها به در و دیوار زل میزنم میشه خوشبختی؟ نه غزال... زن مطلقه که شدی نمیشه خوشبخت باشی. زنش که شدم با هزار امید و آرزو بود. وقتی ازش طلاق گرفتم همه اون امید و آرزوها به باد رفتمن. اینکه هر جا میری چشم مردا بدتر از قبل دنبالته و بهت مثل یه وسیله نگاه می کنن نمی تونه خوشبختی باشه. این مردا کثیف تراز اونی هستن که باید باشن... تا وقتی به یکیشون تعلق داری هیچکدوم چشمشون دنبالت نیست اگه هم باشه بخاطر اون همجنیشون سرشون و میندازن پایین اما... وقتی یکی نیست. تا وقتی دختری فکر میکن اون باکرگی که بخاطر دختر بودنت یدک میکشی یه چیز نابه که باید بخاطرش منت و بکشن بهت احترام بزارن. مهم نیست خودشون با هزار نفر باشن. مهم نیست خودشون هر غلطی کرده باشن اما تو باید پاک باشی اون باکرگی رو داشته باشی. اما... وقتی میشه مطلقه انگار شدی یه ظرف کثیف... هیچوقت نمیان تو ظرف

کثیف غذا بخورن... همشون آشغالشون و میندازن تو اون ظرف کثیف. میخوان تف کنن تو ش. کسی نمیخواه اون روح کثیفت و تمیز کنه فقط هر کی از راه می رسه میخواه اون ظرف کثیف و کثیف تر کنه.

نفس عمیقی کشید: حتی تو به کشوری که دم از برابری زن و مرد میزند هم زنا بازم بدیخت بیچاره ان... اصلا زن بدیخت و بیچاره میشه از همون وقتی که مجبور میشه بخاطر خیلی چیزا سکوت کنه.

اینجا زندگی کردن بهتره؟

- اینکه تن و بدنم نمی لرزه که ممکنه بیاد سراغم و بازم به باد کتکم بگیره باز بهتره. اینکه اینجا میتونم از اینکه بعضیا نمیدونن یه زنم که از شوهرش جدا شده باعث میشه بتونم گاهی نفس بکشم.

چنگالم را درون بشقاب رها کردم. دست پیش بردم و دستش را در دست گرفتم: متاسفم فری...

- متاسف نباش. فقط سعی کن زندگی لعنتیت و حفظ کنی که مثل امروز من هر روز نشینی فکر کنی شاید اگه یکم بیشتر تلاش می کردی همه چی درست می شد. میدونم نمی شد هیچوقت. شوهر عوضی من درست بشو نبود اما این دل لعنتی هر روز هزار بار میگه اگه می شد چی؟ اگه می شد؟!

لبخند تلخی زدم. حق با فرنوش بود... زن بودن سخت بود.

بازویم را گرفت و به سمت رستوران ساحلی کشاند. با خنده زمزمه کردم: زشته فرنوش...

- بیا بابا چه زشتی. ببین انصافا این هیکل و وحید داره؟

لب گزیدم و به دنبال فرنوش وارد رستوران ساحلی شدم. پشت میز چوبی نشستیم. من پشت به پسرانی که نیم ساعتی بود به همراه ما حرکت می کردند و نگاهشان به سمت ما بود، نشستم. فرنوش رو به رویشان نشست و با لبخند پرسید: چی میخوری؟

شانه بالا انداختم و سرم را کمی کج کردم: من که نمیدونم اینجا چی میشه خورد.

- بس که خلی دو هفته هست اینجایی هیچی یاد نگرفتی.

خندیدم و فرنوش سفارش صبحانه داد. یکی از لذت هایی که در این دو هفته کشف کرده بودم صبح قدم زدن کنار ساحل و صبحانه خوردن در این رستوران های ساحلی بود. گوشی ام را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و به صفحه خاموشش خیره شدم. وحید برای چهار روز با دوستانش رفته بود کوه... گفته بود تماس میگیرد و دو روز از آخرین تماسمان می گذشت و خبری از وحید نبود.

فرنوش گوشی را از دستم بیرون کشید: بیخیال شو دیگه خودش برگرده زنگ میزنه.

- دو روزه زنگ نزد.

لابد جایی که رفته آتن پیدا نکرده.

نگرانشم.

نباش. خبری بشه زود بهت خبر میدن.

خدا نکنه اتفاقی براش بیفته.

حالمون و بهم زدی. حالا بین میتونی به این دوتا بفهمونی یکی هست که گیرشی؟! بابا بیخیال شو. آقا وحید داره خوش می گذرونه تو هم یکم خوش بگذرون. ببین اون چشم سبزه مال من اون یکی مال تو. ببینم میتونی مخش و بزنی یا نه.

من از این کارا بلد نیستم.

فرنوش بلند خندید: بس که خری...

میدانستم عمدًا بلند می خندد. امروز دلش شیطنت می خواهد. مرد چشم سبز نه و اون یکی که هیکلی تر بود نزدیک شد و حرفی زد که فرنوش جوابش را داد. تمام تلاشم را کرده بودم زبان ترکی را یاد بگیرم اما دریغ از چند کلمه. تنها کلمه ای که یاد گرفته بودم سلام و روز بخیر بود که همان را هم به زور تلفظ می کردم.

مرد برگشت و با اشاره به دوستش پیش آمد و کنار ما نشست. چشمانم گرد شد و از فرنوش پرسیدم: اینا دارن چیکار میکنن؟!

امل بازی در نیاریا... بزار یکم خوش بگذروند. باور کن خوش می گذره.

فرنوش...

چیه خب؟

هر دو مرد در طرفمان نشستند رو در روی هم مانع از ادامه بحثمان شدند. مرد چشم سبز نگاهم کرد و چیزی گفت. با تعجب نگاهم را از چشمان سبزش گرفتم و به فرنوش دوختم. فرنوش هم با خنده توضیح داد ایرانی هستم و چیزی از صحبت هایشان متوجه نمیشم. مرد چشم سبز خودش را یارن و دوستش هم خود را مراد معرفی کردند.

فرنوش بحث را بdest گرفته بود و گاهی از صحبت هایشان برایم ترجمه می کرد. یارن داروساز بود و طبقه گفته خود در یک شرکت داروسازی مشغول کار بود. اما مراد عکاس بود و در کار عکاسی مدلينگ. فرنوش در مورد رشته تحصیلی ما هم صحبت می کرد.

یارن پرسیده بود دلیلم برای مسافرت به استانبول چیست.

با تعجب به فرنوش خیره شدم و بالاخره به حرف آمدم: بگو برای تغییر آب و هوا و دیدن تو...

فرنوش نفهمیدم چه بجای جمله ام برای این دو نفر ترجمه کرد که هر دو به خنده افتادند و یارن دست روی دستم گذاشت و چیزی گفت. دستم را عقب کشیدم و به سمت فرنوش برگشتم: چی گفت؟ ها؟

فرنوش لب گزید: چرا اینطوری هستی؟ گفت امیدواره تو استانبول بہت خوش بگذره و اگه بخوای برى گرددش می تونی روش حساب کنی.

- بہش گفتی من شوهر دارم؟

چشمانش گرد شد: مگه خلم؟

مراد با واکنش فرنوش، در مورد صحبت هایمان پرسید و فرنوش باز هم مشغول صحبت با آنها شد. معذرت خواهی کردم و گوشی ام را برداشتیم و از رستوران بیرون رفتم. رو به دریا ایستادم و شماره وحید را گرفتم.

با شنیدن صدای زن که مدام تکرار می کرد گوشی خاموش است با ناراحتی تماس را قطع کردم. کاش وحید کمی درک می کرد نگرانش می شوم. می توانست خودش را بجایی برساند که تماس بگیرد.

نفسم عمیقی کشیدم و آرام رهایش کردم.

- ناراحتت کردیم؟

این را کسی به انگلیسی درست از پشت سرم گفت. به عقب برگشتم و با دیدن یارن سری تکان دادم. پس می تونست انگلیسی صحبت کند.

- نه.

مراد یکم شوخ و سرخوشه. اگه از صحبت ها و شوخی هامون ناراحت شدی متاسفم.

خندم گرفت: من اصلا چیزی از حرفاتون متوجه نشدم.

ابروانش را بالا کشید: وقتی دوستتون گفت چیزی متوجه نمی شید فکر کردم داره شوخي میکنه.

- نه. جدی بود. من اولین باره میام ترکیه و تا حالا تجربه صحبت به زبون شما رو نداشتیم.

استانبول شهر دیدنیه. پیشنهاد میکنم حتما از همه جای شهر دیدن کنید.

- فعل و وقت نکردم جای زیادی باشم. فرنوش بیشتر روز سرکاره و منم چیز چندانی از اینجا بلد نیستم. اما هر روز یه سر اینجا میام و از دریا لذت می برم.

- این آب ها، بوی خاصی دارن. گاهی می تونن کاملا تحت تاثیرتون قرار بدن.

قطعا همینطوره.

کنارم ایستاد و چشم به دریا دوخت: احساس می کنم از چیزی ناراحتید.

سری تکان دادم: همسرم... قرار بود بره مسافرت و دو روزیه ازش بی خبرم.

- حدس می زدم به کسی تعلق خاطر داشته باشید. با توجه به نگاهتون به گوشی...

فرنوش اگه می فهمید من و می کشت.

- از استانبول خوشتون او مده؟

- البته شهر زیباییه...

سر به زیر انداختم. علاقه چندانی به حرف زدن با این مرد نداشتی اما او بی چشم داشتی سخن می گفت. از صحبت هایش حس بدی را تجربه نمی کردم. با یک قدم فاصله از من ایستاده بود و گویی خطوط مرزی را به خوبی رعایت می کرد.

با صدای فرنوش که به ترکی چیزی گفته بود به عقب برگشتیم. فرنوش و مراد خود را به ما رساندند. فرنوش کنارم ایستاد و گفت: کلک من که گفتم این یکی مال منه!

چشم غره ای برایش رفتم. خندید.

یارن گفت: چرا به انگلیسی صحبت هامون و ادامه ندیم.

فرنوشی سری تکان داد و پاسخش را داد که برای من هم ترجمه کرد: ببخشید میدونی که انگلیسی من خیلی خوب نیست.

بازوشن و گرفتم: میدونم... میدونم.

مراد با فرنوش مشغول صحبت بود. فرنوش با تکان سر نزدیکم شد: ازمون میخوان باهاشون چرخی بزنیم. من گفتم میخوام استانبول و نشوونت بدم و گفتن میتوون همراهون باشن. اشکالی که نداره غزال؟

- باهامون بیان یعنی!

- نه نگو دیگه. من از این یارو عکاسه خوشم او مده. خیلی خوشنده هست... عجیب با نمکه.

ابروانم را بالا کشیدم: خوشنده هست؟

- آره... خیلی جیگره بخدا!

سری به تاسف تکان دادم: از دست رفتی.

بازویم را گرفت و به جلو هلم داد: ناز نکن دیگه. یه کار می خوای واسم بکنیا...

دقایقی بعد فرنوش با مراد همراه شده بود و یارن همراه با من قدم بر می داشت. از ترکیه می گفت و گسترش استانبول.

پرسید: ایران هم همینقدر قشنگه؟

- البته. ایران خیلی جاهای دیدنی خیلی زیادی دارد. خیلی هم جذاب و دوست داشتنیه. مطمئنم اگه یه روز بیای ایران واقعاً عاشقش میشی.

- همسرم به ایران علاقه زیادی دارد. دوست داره یه روز به اونجا سفر کنه.

متعجب در ذهنم حلاجی کردم. همسرش؟ یعنی متأهل بود؟ ازدواج کرده بود. نفس راحتی کشیدم. لبخند روی لبهايم پررنگ تر شد.

بطری آب را توى دستم جا به جا کردم و کمی دور تراز هر سه نفر روی نیمکت نشستم. فرنوش با مراد و یارن مشغول صحبت بود اما من... خسته بودم از صحبت هایشان... صحبت های یارن هم چندان به دلم نمی نشست. در مورد کشورش و استانبول حرف میزد. ایاصوفیه را چنان شهر داده بود که احساس می کردم گوشهايم تیر می کشد. گویی به جای رشته ی داروسازی، تاریخ خوانده بود. هنوز هم صدایش توى گوشم بود که اسمای شاهانشان را به ترتیب در جملاتش به کار می برد. نگاهی به گنبدهای دوردست کلیساها انداختم. به گفته یارن کلیسای مسیحیت شرق بوده که در دوره امپراتوری بیزانس ساخته شده است. بعدها چند بار مرمت کردند تا زمانی که به دستور سلطان محمد دوم به مسجد تبدیل شده و سلطان سلیمان اول هم دستور دادند نقاشی های کلیسا پوشانده شود تا نماز جمعه قرائت شود.

در واقعیت علاقه چندانی به معماری نداشتم. اما از سبک ساختمان و تداومش لذت می بردم اگر صحبت های یارن فاکتور گرفته می شد.

فرنوش کنارم نشست: خسته شدی؟

نمی خوای این دو تا رو دک کنی؟ -

چرا؟ مگه بد؟ یارن که حسابی باهات گرم گرفته. -

گوشی ام را از جیب بیرون کشیدم. همچنان خبری نبود: آره اونقدر که سرم میخواه از پرحرفی هاش منفجر بشه.

باشه. فکر کردم بہت خوش گذشته. -

شانه بالا انداختم: نه زیاد.

از جا بلند شد: پس سعی میکنم یجورایی دکشون کنم.

به قیافه آویزانش نگاه کردم. از جا که بلند شد دستش را گرفتم: من میتونم برم خونه. نمیخواه بخارتر من از مراد نامید بشی.

چشم غره ای رفت: از کی تا حالا یه مرد از تو مهم تر شده؟!

دستانم را در هم گرفتم و به جلو کشیدم. از کشش تنم لذت بردم و لب زدم: عاشقتم.

آره جون شوهرت. -

شوهرم که فعلاً گم و گور شده. -

سرش را بالا انداخت: بادمجون بم آفت نداره نگران نباش پیداش میشه.

فرنوش یارن و مراد را نمی دانم با چه بهانه ای راهی کرد. اما زمانی که از ما جدا می شدند مراد شماره تلفنش را روی کارت ش نوشت و به سمت فرنوش گرفت. لبخند زدم. شاید مراد می توانست کمی فرنوش را از تنها بی هایش جدا کند.

یارن دست به سویم دراز کرد: امیدوارم بازم ببینم.

سر تکان دادم و لبخندی زدم: انشا...

شنیده بودم بین صحبت هایشان انشا... را به کار می بردن. مراد هم دستم را فشرد و چیزی گفت که فرنوش ترجمه کرد.

- میگه چون بلد نبود به زبونت حرف بزنه نشد زیاد باهات آشنا بشه اما امیدواره بازم بیای استانبول.

خندیدم: من هم امیدوارم یه روزی تو ایران ببینم.

فرنوش همچنان صحبت هایمان را ترجمه میکرد. با جدا شدنمان زیر خنده زدم: از دست مترجمی خلاص شدی.

کیفیش را روی دوشش انداخت: آره فکر کردم برم اینجا مترجم بشم. فکر کنم به عنوان شغل دوم جواب بد.

متفسر لبهایم را جمع کردم: فکر کنم کاربرد زیادی داشته باشه.

مشتی حواله ی بازویم کرد: بیا بروم یه ناهار کوفت کنیم که اونقد فک زدم دارم از گشنگی تلف میشم. چقدر این مراد حرف میزنم.

چشمکی زدم: اما شمارش و گرفتی دیگه.

ریز خندید: حالا شاید زنگ نزنم بهش...

- مگه ازش خوشت نیومده بود؟!

سر کج کرد: برای وقت گذرانی بد نیست. ولی اگه بخواهد پیش بروه نه.

- چرا؟!

برگشت به سمتم. نگاهش پر از غم شد و چشمانش لرزید: نمی خواه هیچ مردی رو قاطی زندگیم کنم.

لبخند روی لبهایم ماسید. دست روی دستش گذاشت: بروک چیه؟ شنیدم خوشمزه هست.

با غم سعی کرد لبخند بزند: آره بد نیست. شاید خوشت بیاد...

فرنوش دستانش را روی میز زیر چانه اش زد و به بروک اشاره کرد: بخور ببین چطوری است؟

نگاهی به غذای برش خورده مربعی که به اندازه کف دست بود و شباهت زیادی به لازانیا داشت انداختم: اینه؟

- آره. دیگه انتظار دیگه ای داشتی؟!

چنگال را به دست گرفتم: با این سیر میشن؟ یا با نون میخورنش؟

بلند خندید: دیوونه پیش غذاست.

ابروانم را بالا کشیدم و کمی از بروک را به دهان گذاشتم، خوشمزه بود. لذیذ...

با هیجان گفتم: این عالیه.

همش می گفتم شاید دوست نداشته باشی. -

چرا؟ این محشره. -

بس که خلی. -

سکوت کردم و مشغول بروک شدم. لحظاتی بعد سر بلند کردم و با فرنوشی که نگاهش به روی زن و مرد گوشه‌ی رستوران خیره مانده بود روبرو شدم.

فری؟! -

نگاهش را از آنها گرفت.

پرسیدم: خوبی؟

جواب داد: او هوم.

از چیزی که می خواستم بر زبان بیاورم تردید داشتم اما...

میخوای بخاطر شوهر سابقت پای تموم مردا رو از زندگیت قطع کنی؟ -

انتخاب دیگه ای ندارم. -

باید فراموشش کنی و یه زندگی جدید شروع کنی. -

به این سادگیا نمیشه. شاید هیچوقت نشه. -

اگه محبت یه مرد دیگه باشه یادت میره. وقتی ببینی همه مردا دست به زن ندارن. همه مردا دنبال هرزگی نمیرن.
اگه ببینی مردا هم میتونن محبت کنن.

شوهرت غرورت و خرد نکرده غزال که بفهمی. اگه فقط یکیش بود اگه فقط جسمم و آزار می داد شاید می تونستم فراموش کنم، ولی غزال...

سرش را به طرفین تکان داد: کاری که اون با من کرد و باهات نکرده. هیچوقت ازت نخواسته بری پای خواهرش ببوسی و بگی گه خوردی. هیچوقت مجبورت نکرده بیفتی پای مادرش و بگی سرتم ببرن نوکرشنوی.

نگاه پر از دلسوزی ام را از چشمانش گرفتم. نمی خواستم دل سوزی توی نگاهم را احساس کند.

- هیچوقت کاری نکرده جلوی تمام خانواده خودت و خودش، جلوی تمام کسایی که می‌شناسی دستش و ببوسی و ازش بخوای اجازه بده برگردی خونت. هیچکس تا اون لحظه جای من نباشه نمیفهمنه. منی که تو خونه‌ی بابام حرف رو حرفم نمیومد زن کسی شدم که اجازه نمیداد حتی وقتی درد میکشیدم حرف بزنم. هنوزم صداش تو گوشمه وقتی حالم بد بود و درد می‌کشیدم و بچم سقط می‌شد بهم گفت خدا کنه بمیرم تا از دستم خلاص بشه. هنوزم جلوی چشم‌امه وقتی داشتم تو خونش می‌میردم بیخیال گذاشت از خونه رفت.

سر بلند کردم. نمی‌خواستم بیش از این ناراحت‌ش کنم: اشکال نداره دیگه بپش فکر نکن از دستش خلاص شدی...

- شاید دیگه خودش نباشه ولی سایه اش هنوزم رو زندگی‌م. روی تک تک رفتارام. هنوزم بعد این همه مدت هنوزم فکر می‌کنم یه روز مجبور می‌شم برم دستش و ببوسم و بگم غلط کردم.

- نمیشه فرنوش. دیگه دستش بپت نمیرسه. اون نمیدونه کجایی... تو هم زندگی خودت و داری. باور کن دیگه لازم نیست برگردی بری سراغش... اینجا موفق می‌شی. شاید یه روز یه مردی پیدا کنی که بپت نشون بده همه بد نیستن.

پوزخندش قلبم را به لرز انداخت.

من زمانی همه چیز را دوست داشتم. تمام زیبایی‌های اطرافم را... زمانی با هیجان کنار پسرکی که چشم تمام دانشگاه را یدک می‌کشید می‌نشستم و با افتخار به رویش لبخند می‌زدم. به شیطنت‌هایش می‌خنديدم و مهربانی‌هایش را به جان می‌خریدم. در آن لحظات دانشگاه را دوست داشتم. خانه‌ئمان را هم دوست داشتم. آسمان بارانی و آفتابی و برفی و بادی را هم دوست داشتم. حتی دخترکی که با خشم هدفم می‌گرفت را هم دوست داشتم. پسرانی که بخاطر پسرک دوست داشتنی ام دورمان را می‌گرفتند را هم دوست داشتم. حتی حسادت‌هایی که نثارم می‌شد را هم دوست داشتم.

واقعا در آن لحظات هر چیزی به نظرم زیبا بود. حتی بدترین و کثیف‌ترین لحظات هم می‌توانست برای من شیرین و دوست داشتنی باشد.

چه زیبا، که هر چیزی زیبا بود. چه زیبا بود، که هر چیزی می‌توانست دوست داشتنی باشد.

اما این روزها خبری از آن لحظات شیرین نبود. این روزها نه من می‌توانستم تمام اطرافیانم را دوست داشته باشم نه آنها می‌توانستند مرا دوست بدارند.

وحید دو روز بعد تماس گرفت. دو روز از زمانی که قرار بود تماس بگیرد. گفت تلفن آنتن نداشته است. گفت نمی‌توانسته تماس بگیرد و حالم را پرسید. تنها نگاهم را دوختم به آدم‌های در حال رفت و آمد. شاید چون وحید هم وحید آن روزها نبود...

چمدانم را جمع کردم. باید می‌رفتم... به کشورم. به خانه‌ام. اینجا... این شهر... این لحظات...

به یک ماه هم نرسیده بود ماندنم. اما من دیگر توان ماندن نداشتم. دیگر جانی برای ماندن نداشتم. می‌خواستم بروم و دنبال دوست داشتن‌هایم در زندگی ام بگردم. شاید می‌توانستم گم شده‌هایم را در زندگی ام پیدا کنم. شاید می‌توانستم

همانطور که فرنوش می گفت برای حفظ زندگی ام بجنگم. شاید می توانستم با خواسته های وحید کنار بیایم. شاید می توانستم مثل قبل وحید را با وجود تفریحاتش، با نبودن هایش دوست بدارم.

به عقب که نگاه می کنم چیزی از زندگی ام نمیبینم جز سکوت ها، دوست داشتن ها، دخترانه ها و زنانه هایی که شاید نمی دانستم چطور باید به تصویر بکشم. تمام روزهایی را که با فرنوش بودم و در نبودن هایش به روزهای زندگی خودم می آندیشیدم.

با چرخیدن کلید در قفل در نگاهم را به سمتش برگرداندم. فرنوش در چهارچوب در پدیدار شد: سلام...

لبخند زدم: سلام. خسته نباشی

سلامت باشی. -

با نگاه به چمدانم پیش آمد. پالتلو و کیفشو را روی صندلی انداخت: واقعا میخوای بربی؟

آره. -

مگه قرار نبود دو ماہ بمونی؟ هنوز سه هفته شده. -

خسته شدم. تولد وحیدم نزدیکه. میخوام برم به کارام برسم. دنبال یه کار جدید بگردم. بی کاری افسردم گردد. شاید برم چند تا کلاسم ثبت نام کنم. یه جوری خودم و سرگرم کنم.

از مراد دعوت کردم امشب ببیاد پیشمون. -

به طرف آشپزخانه قدم برداشتمن: خیلی هم خوبه. شام با من...

خودت و اذیت نکن از بیرون یه چیزی میگیرم. -

سرم را با اخم نمایشی تکان دادم: مگه میشه؟ امشب میخوام به یاد قدیما برات آشپزی کنم.

به به قراره امشب و مهمون تو باشم. -

لباس عوض کرد و برگشت. با تیشرت و شلوار راحتی برگشت. خود را روی صندلی کشید. نگاهم روی نوشه‌ی انگلیسی روی تیشرتش ثابت ماند: مگه مراد قرار نیست ببیاد؟

آره میاد. -

اشاره ای به لباسهایش زدم: پس اینا چیه پوشیدی؟

آخر شب میاد. حالا تا ببیاد میرم عوض میکنم. خواستم یکم تنم هوا بگیره. بس که این لباسای تنگ و پوشیدم حس میکنم تنم هوا نخورده.

خندیدم: دیوونه.

همراه خنده گفت: برى باز تنها میمونم.

قاشق را درون مخلوط شیر و تخم مرغ چرخاندم؛ بازم میام... یه برنامه میچینم دوماه بیار یه سر بیام پیشست.

دستانش را بهم کوبید: جون من؟!

- آره اینجا خوبه خوش می گذره.

لبهایش را جمع کرد و با شیطنت گفت: دوماه بیار دو هفته باید بیای بمونیا...

متفسکر گفتم: دو هفته که زیاده. اگه کار پیدا کنم دو هفته بهم مرخصی نمیدن. ولی یه هفته میام.

آه پر حسرتی کشید: سخته. ولی خب قبوله. همون یه هفته.

- می خوای یه پستونک بدم خدمت؟

چشمانش گرد شد: پستونک واسه چیمه؟

- شبیه بچه ها لوس شدی.

شانه هایش را بالا انداخت: من درونم قویه!

کفش هایم را درون جا کفشه گذاشتم و نگاهم را دوختم به خانه ام. خانه‌ی خودم و وحید... دلتنهش شده بودم.

وحید با آقای شهشناس در حال گفتگو بود و صدای خنده‌های شهشناس تمام ساختمان را برداشته بود و مشخص بود وحید باز هم شیطنت هایش را به کار گرفته است. خبر داده بودم می آیم و پشت تلفن از سر خوشی فریاد می کشید.

قدمی به سمت پذیرایی برداشتیم. با دیدن سی دی های پخش شده جلوی تلویزیون اخم هایم در هم رفت. ظرف های خالی بیتزا و خوراکی و نوشابه هم روی میز به چشم می خورد. چرخیدم سمت آشپزخانه، پارچ خالی روی پیشخوان، برگهای تا شده ساندویچ... بشقاب های کثیف روی ظرفشویی...

اخم هایم را در هم کشیدم. کتش روی صندلی جلوی پیشخوان قرار داشت. به سمت اتاق خواب حرکت کردم. در همان حال وحید را دیدم که با چمدانم وارد شد... بی توجه به وحید وارد اتاق خواب شدم و با دیدن تخت آشفته و لباسهای رویش، احساس کردم تمام وجودم روی حرارت بالای دویست درجه در حال جوشش است. به سمت در برگشتم و به وحیدی که با چمدانم وارد میشد خیره شدم. نگاهم معترض و پراز خشم بود.

دست به کمر زده بودم و طلبکارانه بر اندازش می کردم.

با لبهای ورچیده آرام و کودکانه پرسید: چی شده؟

ابروانم را در هم کشیدم: این چه وضعش؟

متعجب گفت: چی؟

اشاره ای به لباسهای روی تخت زدم: خونه!

سر روی شانه کج کرد و نگاه زیر چشمی به اتاق خواب انداخت و با سر به زیری گفت: خب جمعش میکنم.

دلم ضعف رفت اما نگاهم که به سمت تخت و لباسهای بهم ریخته برگشت. در باز کمد و شلواری که بیرون زده بود را دیدم فریاد کشیدم: من خونه رو اینطوری گذاشتم رفتم؟

قدمی به طرفم برداشت. شالم را از سرم کشید و گفت: تو یه دفعه زنگ زدی داری میای. منم رفته بودم شمال تا برسم تو هم برگشتی میدونستم میومدم تمیزش میکردم.

چشمانم را باریک کردم: یعنی بخاطر من تمیزش می کردم؟

نیشخندی زد: بیخیال دیگه. فردا صبح به یکی میگیم میاد تمیزش میکنه.

قدمی عقب گذاشت: تا صبح تو این جهنم زندگی کنیم؟

برگشتم به سمت تخت و لباسها را جمع کردم؛ ببین تو رو خدا چیکار کرده با خونه زندگیمون.

بازویم را گرفت و کنار خود روی تخت نشاند: داد نزن دیگه. جمعش میکنم خودم. قول میدم.

به چشمانش خیره شدم. صورتش را در میان دستانم گرفته و فشردم: آخه چرا اینقد بچه ای تو؟! کی میخوای بزرگ بشی؟

خندید: بزرگ بشم بازم دوسم داری؟

چپ چپ نگاهش کردم. دستانم را از صورتش جدا کردم که بازویم را گرفت. بوسه ای بر لبها یم زد: قهر نکن دیگه...

گاهی دلم میخواهد از دستت سرم و بکوبم به دیوار. -

نکنیا این و کارو. قول میدم پسر خوبی بشم. -

چشمانم را روی هم فشردم: چقدر میتونم روی این حرف حساب کنم؟!

خندید: حالا بعدا در موردش حرف میزنیم. خوش گذشت؟ -

جات خالی بود. -

من که گفتم بیا با هم بریم. تو من و نبردی. -

- نه اینکه به تو بد گذشت! رفتی با دوستات حسابی خوش گذروندی. اون کثیف کاری های توی پذیرایی هم که صد در صد کار یه نفر نیست.

- با بچه ها دو شب جمع شدیم فوتیال دیدیم.

انگشتانم را مشت کردم و با حرص گفتم: خونه مجردی بابک جوابگو نبود؟

شد دیگه.

با اخم از کنارش بلند شدم.

دستم را گرفت: اذیت نکن غزال. ببخشید.

نفسم را با عصبانیت رها کردم. چشم روی هم گذاشت: باشه.

خندید و از جا بلند شد: شام چی میخوری؟

پشت پیشخوان نشسته بودم. پاهایم را روی هم کشیده و برای وحید در مورد یارن و مواد می گفتم. بشقاب خیس را به طرفم گرفت: بخدا ظلمه غزال... فردا یکی میاد تمیز میکنه.

لبخند روی لبهایم جایش را به اخم های در هم داد: بشور وحید.

با حالت زاری گفت: من کی ظرف شستم این دومیش باشه.

نیشخندی زدم: می شوری یاد میگیری عزیزم.

لب و رچید: نخیر یاد نمیگیرم. همین اولین و آخرین بارمه. من عمرا دیگه اینطوری دم به تله بدم.

دستم را زیر گونه ام زدم و یک طرفه نشستم و طلبکار گفتم: !؟ یعنی ظرف شستن دم به تله دادن؟! یعنی من نباید ظرف را رو بشورم؟

شیر آب را بست: بانو آفرودیت من که گفتم بزار به یکی بگم بیاد هر روز کارای خونه رو بکنه. تو خودت نمی خوای.

متفسکر گفتم: حالا که اینطوره بگو. از این به بعد من دست به سیاه و سفید نمیزنم.

من قربون اون دستات برم کار خوبی میکنی. دستاتم خشک نمیشه.

نگاهی به خانه ی بهم ریخته ام انداختم. تمام زورم در مقابل وحید مجبور کردنش به شستن ظرف ها بود و بس. تمام مدت بس که شیطنت کرده و زیر خنده زده بود که نتوانسته بودم مجبورش کنم خانه را تمیز کند. تلفنش زنگ خورد. سر کج کردم و به نام فرهاد روی گوشی خیره شدم. سر بلند کردم: فرهاد کیه؟

دستانش را درون حوله فرو برد و به طرفم آمد. دستش را به سمت تلفن برد که دستم را پس کشیدم؛ امشب لازم نیست جواب بدی.

کمی نگاهم کرد و بعد شانه بالا انداخت: باشه.

سوالم را دوباره تکرار کردم.

یکی از دوستام. تازه باهاش آشنا شدم. خیلی باحاله غزال. باید ببینیش. هفته پیش تو شمال اونقد خوش گذشت
بهمن که...

چیکاره هست؟ -

کارواش داره.

صدای آهنگ ملايم گوشی همچنان در حال پخش بود. پرسیدم: متاهله؟ چند سالشه؟

- نمیدونم. هم سن و سال خودمونه. ولی فکر کنم مجرده. از رفقای بابکه.

ناخودآگاه دندان هایم را روی هم ساییدم. لعنتی... بابکی دیگر... بابک کافی نبود حالا فرهاد هم اضافه می شد. آدم متاهل
که ساعت یازده شب تماس نمی گیرد. میگیرد؟!

آدم متاهل درک می کند از ساعت نه شب، دوست دیگر متعلق به خانواده اش است نه متعلق به او که تماس بگیرد.

اشاره ای به ظرفها زدم؛ بقیه اش و کی قراره بشوره؟

نالید: غزال بیخیال دیگه. فردا یکی میاد می شوره.

با تشر صدایش زدم.

خ. خب. میرم می شورم.

وحید دوباره به سمت ظرفشویی رفت. اس ام اسی رسید برایش. دستم روی صفحه گوشی لغزید و رمز گوشی را وارد کردم.
نگاهم روی متن اس ام اس ثابت ماند.

«چهارشنبه مهمونی گرفتم، با دوست دختر میای یا خانم بچه ها؟؟؟

ابروانم را بالا کشیدم. دوست دختر؟ خانم بچه ها؟؟؟

دهانم از تعجب باز ماند. دوست دختر؟! وحید دوست دختر داشت؟ وحید خیانت می کرد؟! نگاهم روی تک تک کلمات
گوشی می چرخید. باورش سخت بود. وحید دوست دختر داشت؟ وحید هم به من خیانت می کرد؟ وحید می توانست به من
خیانت کند؟ من سه هفته تنها یش گذاشته بودم و او دوست دختر پیدا کرده بود؟

باور کردنش سخت بود. وحید من خیانت کند؟؟؟

سر بلند کردم. به همراه آهنگ شاد در حال پخش، تنش را تکان می داد و ظرفها را زیر آب می گرفت. مرد دوست داشتنی
من دوست دختر داشت؟

دو روز بی خبر بودم از او... رفته بود با دوست دخترش؟ آخر هفته ها می رفت به دیدن دوست دخترش؟ کوه بهانه بود؟!
شبها یی که می گفت با دوستانش بیرون می رود چه؟! با دوست دخترش بود یعنی؟

روزهایی که صبح زود از خانه بیرون می‌زد هم با دوست دخترش بود؟ دوست دختر؟ مگر دوست دختر داشتن را با من تجربه نکرده بود؟

بابک دست دوست دخترش را می‌گرفت. بابک دوست دخترش را در جمع ما می‌بوسید.

شاید وحید هم دوست دختر می‌خواست. نه دوست دختری مثل من که تا دوران نامزدیمان اجازه نداده بودم دستم را لمس کند.

وحید دوست دختر می‌خواست؟ وحید دوست دختر داشت؟

صدایم را بالا بردم؛ وحید تو دوست دختر داری؟

به سرعت به طرفم برگشت و گفت: چی؟!

انگشتانم را با تمام توانم در گوشت دستم فشردم؛ تو دوست دختر داری؟

چشمانتش گرد شد؛ دوست دختر؟

صدایم بالا رفت: آره دوست دختر...

اینبار دهانش هم کاملاً از هم باز شد. بخاطر تکرارش یا بخاطر فرباد من؟! اهمیتی نداشت. او دوست دختر داشت؟!

قدمی به طرفم آمد: چی داری می‌گی غزال؟

تنم را از روی پیشخوان عقب کشیدم؛ ازت پرسیدم دوست دختر داری یا نه؟!

با چشمان گرد گفت: غزال... من چرا باید دوست دختر داشته باشم؟!

به گوشی چنگ زدم و صفحه روشنی را در مقابل وحید گرفتم؛ اینهاش... بخاطر این.

بیش آمد. با دستان خیس تلفن را از دستم بیرون کشید و به صفحه اش خیره شد. تک تک حرکات صورتش را زیر نظر داشتم. لبخندی روی لبهاش نشست و گفت: دارن شوختی می‌کنن.

کمی قلبم آرام گرفت... کمی از عصبانیتم فرو کش کرد. اما یک چیزی هنوز آزارم می‌داد. سرم را بالا گرفتم و دستانم را روی سینه قفل کردم؛ چرا باید همچین شوختی کنن؟؟! اصلاً کیه؟

ذهنم آنقدر درگیر محتوای پیام شده بود که اصلاً به فرستنده اش توجه نکرده بودم.

- فرهاد فرستاده.

با خشم غریدم؛ چرا باید کسی که تازه باهاش آشنا شدی همچین شوختی باهات بکنه.

گوشی را روی پیشخوان انداخت: کرده دیگه. چیکارش کنم غزال؟! من که بهش نگفتم اینکار و بکنه.

هنوز جوابم و ندادی!

طلبکار بودم. عصبانی بودم. و کلمه دوست دختر در ذهنم مدام تکرار می شد.

نژدیک تر آمد: بانو آفروزیت من فقط تو رو دارم. هیشکی ام ندارم. دوست دختر میخواهم چیکار؟

وحید من اهل خیانت نبود. وحید عزیز من خیانت نمی کرد. اما او گفته بود دوست دختر... شاید این تازه وارد نمی دانست من به تلفن وحید دسترسی دارم.

چرا باید همچین شوخی بکنه؟

دیوونه هست دیگه. بخدا هیچی نیست غزال. این فرهاد عوضی قاطی کرده.

تلفن را از روی پیشخوان برداشت: الان بپش زنگ میزنم خودش اعتراف کنه.

مانعش نشدم. میخواستم اجازه دهم با فرهاد نامی که اس ام اسی با محتوای دوست دختر داشتن برای شوهر من می فرستد، تماس بگیرد.

غیریدم: بازار رو آیفون...

صدای شاد مردی در فضای خانه پیچید. با اخم به سمت تلویزیون که آهنگ شاد پخش می کرد نگاه کردم.

به سلام داداش... زنگ زدم جواب ندادی. کجا سرت گرم بود؟!

وحید غرید: این چه اس ام اسیه فرستادی داداش؟

مگه چشه داداش؟ مهمونی دعوت کردم.

نگاهم را به صورت وحید دوختم. اخمهایش در هم رفته و به گوشی زل زده بود.

دوست دختر و میگم. این چیه فرستادی فرهاد؟

به دوست دخترات برخورده داداش؟ بیخیالش...

چشمانم گرد شد. دوست دخترات؟ بیش از یک نفر بود؟!

وحید... اشک به چشمانم دوید... نگاهم را به وحید دوخته بودم. نتوانستم مانع فرو ریختن اشک هایم شوم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

وحید خیانت می کرد. نه با یک نفر...

من تمام این سالها به وحید باور داشتم. اعتماد داشتم. وحید خیانت نمی کرد. اما این مرد... این مرد تازه وارد از دوست دخترانش می گفت. دوست دختری که حال به دوست دختران تبدیل شده بود.

وحید تمام این سالهایی که با تمام وجودم باورت داشتم چه می کردی؟ در تمام این سالها چند دوست دختر در زندگی ات بوده؟

سر بلند کرد و نگاهش روی چشمانم خیره ماند. به تصویر خودم در چشمان قهوه ای اش خیره بودم. تصویر خودم را می دیدم و به دنبال دخترانی می گشتم که به گفته‌ی فرهاد نامی در زندگی وحید حضور داشتند.

قطره اشکی دیگر از چشمانم سرازیر شد. قلبم در سینه می کوبید. نفس هایم سنگین شده بود. احساس می کردم هر لحظه ممکن است از روی صندلی به زمین پرتاب شوم. مگر می شد؟! وحید می توانست؟ می توانست به من خیانت کند؟ وحید اهل خیانت نبود. پس این مرد چه می گفت؟

نگاه خیره وحید هم می لرزید... لبها یش... تکان می خورد.

صدای پشت تلفن گفت: کجا یی داداش؟! چی شد؟ کجا رفتی؟

وحید نگاهش را به سمت تلفن برگرداند. صدایش را بالا برد: چی میگی مرد حسابی؟ این چرت و پرتا چیه؟ دوست دخترم کجا بود؟ این اس اس چیه فرستادی؟ من زن دارم.

فرهاد پشت تلفن گفت: اوه اوه. اوضاع خطریه؟ مگه نگفتی زنت ایران نیست؟

نباشه. این شوخیا چیه با من میکنی؟ -

وحید فریاد می زد. اولین بار بود صدای فریادش را می شنیدم. فرهاد می دانست من ایران نیستم. فرهاد نام تازه آشنا می دانست همسر وحید ایران نیست. به همین سادگی بود؟ چه مدت طول می کشید تا من برای دوست تازه ام بگویم شوهرم آخر هفته ها به کوه می رود؟

یک ماه؟ سه ماه؟ من پنج ماه بعد از آشنایی ام با حامد توانسته بودم در مورد زندگی ام برایش بگویم و وحید... در مدت سه هفته نبودنم دوستی تازه پیدا کرده بود. برایش از نبودن من گفته بود. شاید هم از دوست دخترانش... شاید هم او، وحید را با دوست دخترانش دیده بود.

دنیا دور سرم چرخ می خورد. وحید فریاد می زد و من احساس می کردم هر لحظه ممکن است بمیرم. مردن به همین سادگی بود؟ من مرگ میخواستم. میخواستم چشمانم را ببینم و هرگز باز نکنم. میخواستم بمیرم اما دیگر هرگز کلمه ای از دوست دختران وحید نشنوم. میخواستم بمیرم و هرگز به این نیاندیشم که ممکن است روزی زنی در کنار وحید باشد.

دستم را محکم تر به پیشخوان گرفتم.

فرهاد توضیح میداد: من که چیزی نگفتم قاطی کردم. شوختی کردم. چه میدونستم ممکنه زنت بفهمه؟!
شوختی؟ شوختی به این تلخی؟!

فرهاد تازه وارد شوختی می کرد؟

ده سال... ده سال گذشته بود. وحید هر هفته به مسافرت می رفت. در هفته دو روز با دوستانش شام می خورد. به مهمانی می رفت. گاهی همراهش می رفتم. چند نفر از زنانی که در مهمانی حضور داشتند دوست دخترش بودند.

شاید هم یکی از دخترانی که می شناختم.

شاید هم مهری... مهری می توانست دوست دختر وحید باشد؟

وحید دوست دختر داشت؟ به همین سادگی؟!

نفس کشیدم. نفس عمیق کشیدم تا بتوانم تمام هوای اطرافم را ببلع. وحید می گفت دوستم دارد. به دوست دخترش هم گفته بود دوستش دارد؟

خانه‌ی من...

دوست دخترش هم خانه‌ی ای داشت؟

شبهای آخر هفته را در خانه‌ی او به سر می برد؟

زیبا بود؟ من زیبایی نداشتم. دوست دخترانش زیبا بودند؟ وحید با آنها خوش بود؟

نفس کشیدم... هوای اطرافم تمام شده بود. چشمانم سنگین بود. وحید فریاد میزد.

سرم کج شد... احساس کردم جاذبه‌ی زمین مرا به سمت خود می کشد.

صدای فریاد وحید را شنیدم که نامم را صدا میزد.

صدای فریاد وحیدی بود که دوست دختر داشت. به من خیانت می کرد. وحید؟ خیانت می کرد!

تمام تنم تیر می کشید. وحید خیانت می کرد.

می خواستم لبخند بزنم. چنان بخندم که صدای خنده‌هایم تا عرش بلند شود. وحیدی خیانت می کرد که من با تمام وجودم باورش داشتم.

تنم کاملا خم شد. نمی توانستم تعادلم را حفظ کنم.

قبل از اینکه به زمین برخورد کنم دستانی به دورم حلقه شد. دستانی که ده سال گذشته مرا در آغوش می گرفتند. دستانی که من باورشان داشتم. تا به حال چند زن را در آغوش گرفته بودند؟!

دستم را فشرد: غزال...

به چشمان خیشش زل زدم. چشمانش خیس بود. قلبم فشرده شد.

سر روی مج دستم گذاشت: بخدا غزال هیچی نیست. مردک شوخی میکرد. غزال...

سرم را بالا کشیدم... روی کاناپه دراز کشیده بودم و وحید کنارم روی زمین نشسته بود. نگاهم را به سقف دوختم و تنم را بالا کشیدم. به سرعت فاصله گرفت و نگاهم کرد. نشستم و نگاهم را برگرداندم به سمت ساعت. یک نیمه شب را گذشته بود...

چیزی میخوای بیارم برات؟ -

نه! -

یک کلمه... -

صدایم زد: غزال...

نگاهش کردم. مثل بچه ای که دعوایش کرده باشی، اخم کرده بود و با ناراحتی نگاهم میکرد. هنوز هم می‌اندیشیدم فرهاد گفته بود دوست دختر! چشمانم را روی هم فشردم: واقعاً دوست دختر نداری؟

خود را روی کاناپه کشید و کنارم نشست: معلومه که ندارم.

تنم را عقب کشیدم: شوخی میکرد؟

- معلومه که شوخی میکرد. دیوونه هست. حسابی گوشش و می‌پیچونم قول میدم.

سری تکان دادم. خودش را نزدیک تر کشید: غزال ناراحت نباش دیگه...

ناراحتی؟ از فکرش هم رو به دیوانگی رفته بودم. من مرگ خواسته بودم وقتی اندیشیده بودم ممکن است وحید خیانت کار باشد.

به سمتش برگشتم: وحید تا حالا به خیانت فکر کردی؟

با چشمان گرد نگاهم کرد. همانطور زل زل نگاهم کرد. لحظاتی خیره ام ماند و بالاخره گفت: نه!

سوال های مسخره پرسیدن در این حال و هوا عوارضی دارد؟

چرا؟ -

اخم کرد: چرا نداره غزال... چرا باید بهش فکر کنم. خیانت مال کساییه که همدیگر و دوست ندارن. ما همدیگر و دوست داریم. چرا باید خیانت کنیم؟

نفسم را با آرامش رها کردم.

از جا بلند شد: پاش و بریم بخوابیم دیر وقته.

دستم را گرفت و کشید. به دنبالش وارد اتاق خواب شدم. روی تخت نشستم و وحید را که در حال لباس عوض کردن بود تماساً کردم. سر روی شانه ام کج کردم: واقعاً دوست دختر نداری؟

سرش را از زیر تیشرتی که میخواست به تن کند بیرون آورد: بخدا نه غزال... به جون مامانم نه. مگه احمقم؟ من ذنی مثل تو دارم چرا باید دنبال دوست دختر باشم. لعنت به فرهاد که چرت و پرت میگه. ببین تو رو خدا زندگیمون و بهم ریخته. امشب تازه از راه رسیدیا... .

سکوت کردم.

به طرف کمد لباس راحتی ها برگشت: نمیخوای لباسات و عوض کنی؟

نگاهی به تاپ و دامنم انداختم. سری تکان دادم و از جا بلند شدم: چرا عوض می کنم.

از کنارش که می گذشتم بازویم را گرفت. تنم را به سمت خود چرخاند و با قدم هایی که به طرفم برداشت و ادارم کرد قدم هایم را به سمت عقب بردارم. تن سرد آینه برخورد کرد متوقف شد. دستش را روی بازویم به سمت بالا کشید و من تن مور مور شده ام را جمع کردم. سر خم کرد و در برابر صورتم متوقف کرد: واقعا فکر کردی من می تونم بہت خیانت کنم؟

به چشمانش خیره شدم. نگاهم از چشمانش به سمت لبها یش رفت... دوباره به عقب برگشتم. چشمانش را زیر نظر گرفتم که روی صورتم چرخ می خورد. او هم چشمانش را در چشمانم متوقف کرد: هووم؟

حرفی برای زدن نداشت... از یاد آوری اینکه ممکن است وحید دوست دختر داشته باشد... وحید قسم خورده بود دوست دختری در کار نیست. وحید اهل قسم خوردن نبود مگر موارد خاص... قسم دروغ هم نمی خورد.

پلک زدم. بازویم را کمی فشرد: بهم اعتماد نداری؟

دستم را بلند کردم. به کمرش چنگ زدم و کمی نزدیک تر کشیدمش... تنش به تنم که چسبید صدایم را رها کردم: دارم.

لبها یش که لبها یم را لمس می کرد گفت: من بہت خیانت نمی کنم غزال...

چشم بستم. وحید خیانت نمی کرد. اهل خیانت نبود. فرهاد فقط دروغ گفته بود... شوخي کرده بود. من دوستی نداشتمن از این شوخي ها با من بکند. فرنوش هم گاهی شوخي میکرد. در مورد حامد...

زیر گردنم را بوسه زد.

وحید اهل دوست دختر داشتن نبود. وقتی می رفتم گفته بود فقط مرا می بیند. وقتی مرا می دید چرا باید خیانت می کرد؟... وحید را چه به خیانت اصلاح؟!...

دستانش که به زیر تاپم حرکت کرد انگشتانم را میان موهایش حرکت دادم. سرش را عقب کشیدم و به چشمانش خیره شدم.

- اگه یه روز خیا...

دهانم را با لبها یش قفل کرد.

کیفم را میان انگشتانم فشدم و روی صندلی نشستم. مسعود مقدم با خنده رو به رویم نشست: چطورین خانم دکتر؟

– ممنونم. شما خوبین جناب مقدم؟

– امروز که شما رو دیدم عالیم.

باز شروع کرده بود. تنها لبخندی زدم.

پرسید: کار ساختمون کاملاً تموم شده؟

– کارای پایانیشه... دیگه تمومه.

– زودتر تموم بشه شاید به منم یه جایی رسید.

دستم روی صورتم به حرکت در آمد. چند باری انگشتانم زیر لبهایم حرکت کرد. متفکر شده بودم... مسعود مقدم انتظار چه چیزی را از این کارخانه داشت؟

– فکر بد نکنینا خانم دکتر. ولی خب من جزو سهامدارای عمدۀ کارخونه ام. به نظرم بهتره هر کدوم از سهامدارا یه اتاقی اینجا داشته باشن.

– وقتی بعضیها در سال چند بارم به اینجا سر نمیزنن اتاق اضافی برای چیه جناب مقدم؟

– اره شاید بعضیا نیان. ولی من که میام. حقش و ندارم خانم دکتر؟

شانه بالا انداختم؛ پدرجان خودشون بهتر صلاح میدونن. من کاره ای نیستم. کارمم به زودی توی این کارخونه تموم میشه.

– هنوز هم دانشگاه تدریس می کنید؟

– خیر! مدتی از کار دوری کرده بودم. حالا دارم برمی گردم دوباره به کار... به زودی تدریس توی دانشگاه و از سر میگیرم.

– خیلی هم خوبه. من لذت می برم میبینم خانمهای همپای ما آقایون کار می کنن.

لبخند زدم؛ کار کردن حق هر انسانیه.

نیشخندی زد که دندان های مرتبش را به نمایش گذاشت: درسته. مطمئنا من از اون مردایی نیستم که دنبال گرفتن این حق از خانما باشم.

با ورود پدرجان بحثمان نیمه کاره ماند. بخاطر حضور پدرجان هر دو برخاستیم. پدرجان با لبخند گفت: رسیدن به خیر.

با محبت نگاهش کردم؛ ممنونم. جاتون خالی...

مسعود مقدم دست پدرجان را فشد و با فضولی پرسید: جایی تشریف برده بودین؟

نگاهی به پدرجان انداختم: برای دیدن یکی از دوستانم رفته بودم ترکیه.

چقدر عالی... وقتی با ما نیومدین برزیل فکر کردم وحید چندان تمایلی نداره خانمش مسافت کنه. -

پرسیدم... شما چرا کسی و همراه نبرده بودین؟!

سوالم کنجکاوانه بود؟ فضولی بود؟ بی ادبی بود؟ اشکالی نداشت. میخواستم بدانم در سفر برزیل زنی همراهشان بوده است یا نه؟! در این سفر کسانی بودند که شاید بتوانند نام دوست دختر وحید را یدک بکشند؟!...

ریز خندید: یکی از دوستان من اونجا به جمع ما پیوست... من دوستای زیادی برزیل داشتم.

پلک زدم: که اینطور...

پدرجان روی صندلی اش نشست و گفت: اوضاع چطوره غزال؟

لیست آخرین خرید ها را روی میز گذاشت: چیز زیادی نمونده. انشا... آخر این ماه تمومه کار ساختمن کاملا. کار من هم تموم میشه.

دستت درد نکنه. یه استراحتی بکن تا ببینیم بعدش چی میشه. -

مسعود مقدم زد زیر خنده: برای عروس خانم نقشه هایی داری حاجی؟ نکنه تصمیم داری بزنی تو کار برج سازی و ساخت و ساز؟! آگه میخوای برى دنبالش بگو کلی آشنا دارم.

نگاهم را دوختم به پدرجان. تنها لبخندی زد: فعلانه مسعود جان... هر وقت تصمیم به اینکار بگیرم حتما خبرت میکنم.

در کل من تجربه اش و دارم. قبلا تو کارش بودم... البته الان خیلی سود نداره ولی قبلا انصافا بازار خوبی داشت تو ایران.

پدرجان تنها خندید... نگاهم را به صورت پدرجان دوختم. گفته بود استراحتی بکنم و بعد... بعد چی؟!

از جا بلند شدم: با اجازه سری به وحید بزنم.

پدرجان هم تایید کرد: ممنون غزال جان.

لبخند زدم و بیرون آمدم. میخواستم وحید را در حین کار غافلگیر کنم. شاید می شد منشی جدیدی را که حرفش را زده بود، هم ببینم.

روب روی دختر جوان ایستادم. آرایش ملایمی به صورت داشت. صورتش کاملا دخترانه بود مخصوصا با آن رژ لب صورتی براق... سن و سالش کم به نظر می رسید. شاید حدود بیست، شاید هم کمتر. وحید چرا باید منشی به این سن و سال را استخدام می کرد؟!

دختر با لبخندی شبیه به نیشخند نگاهم می کرد. دستانم را در جیب مانتویم فرو برد: با آقای شکوهی کار دارم.

وقت قبلی دارین؟

سرم را کج کردم. این دخترک تازه وارد از من وقت قبلی می خواست. تقصیری نداشت مرا نمی شناخت.

همسرشون هستم.

ابروان آرایش شده قهوه ای اش بالا پرید. لبخند روی لبها یش پررنگ تر شد: متأسفم. اجازه بدین بپوشون خبر بدم.

گوشی تلفن را بدست گرفت. لحظاتی بعد در مقابل نگاه خیره اش وارد اتاق وحید شدم. پشت سیستم در حال بازی بود. با بسته شدن در پشت سرم بدون اینکه نگاهش را از سیستم بگیرد گفت: خوش اومدی غزال...

به طرفش حرکت کردم: کی کار می کنی تو؟ همش که سرت تو اون کامپیوتوره بازی می کنی.

مانیتور را گرفت و به سمتم چرخاند: بازی نمی کردم داشتم لیست رنگا رو جمع بندی می کردم.

پایم را بند میز مقابله کردم. پرسید: بابام و دیدی!

آره. مسعود مقدم دیدم.

سرش را از مانیتور بیرون کشید: ا؟ جدی؟ نمیدونستم قراره بیاد. برم ببینمش.

سرم را کج کردم و نگاهم را دوختم به او: برای چی؟

چی؟

میگم برای چی میخوای بری مسعود مقدم و ببینی.

آدم میره دیدن رفیقاش.

پلک زدم: از کی تا حالا مسعود مقدم دوست تو شده؟

مسعود که همیشه دوست من بود.

مسعود دوستش بود؟ لابد با همان افرادی که در برزیل به جمعشان پیوسته بودند: تو برزیل دوستای مسعودم دیدی؟

متعجب گفت: کدوم دوستاش؟!

در مبل چرمی بیشتر فرو رفتم: خودش گفت دوستاشم به جمعتون پیوستن.

لبخند زد: آره یکی دو تا دختر بودن اومدن از دوستاش. زیاد نمودن دو روزه رفتن.

یک طرفه روی مبل نشستم: پس چرا در موردهشون بهم نگفته بودی؟

صندلی اش را چرخ داد: فکر نمی کردم مهم باشن.

- وقتی مسعود دوستته مهمن نه؟!

شانه بالا انداخت: نمیدونم. حالا مگه چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

اتفاق؟ نه! فقط من... بعد از آن روز... نمی توانستم ذهنم را روی یک کلمه به نام دوست دختر ببنم.

بیخودی بحث را گش می دادم. وحید اهل این کارها نبود. وحید مرا می دید. مرا دوست داشت.

- منشی جدیدت خیلی بچه هست.

خندید. از جا بلند شد: آره دیدیش؟ بچه هست ولی واقعا کار بلده.

ابروانم بالا رفت. کم پیش می آمد وحید این چنین توصیفاتی در مورد کسی داشته باشد.

ادامه داد: روز اولی کل سیستم و به روز کرد.

- مگه مهندس نمیاد برای رسیدگی به این چیزا...

- آه بابا... مهندسا که چیزی سرشنون نمیشه بدتر خرابش می کنن. این کارش بهتره. اون مهندس قبلیه او مد سه بار
براش توضیح دادم بازیم کار نمی کنه باز نفهمیده بود.

خندم گرفت. مشکل وحید با سیستمش کار نکردن بازی اش بود.

- چرا می خندی؟

سری به طرفین تکان دادم: چیزی نیست. میخوام برم دنبال کار باهام میای؟

- می خوای برگردی دانشگاه؟ به دکتر بگی فکر کنم کمکت کنه.

دانشگاه؟ دانشگاهی که حامد بود؟!

- نه. ترجیح میدم یه کار جدید پیدا کنم تجربه جدید بشه.

به سمت میزش رفت: باشه بزار این و تمومش کنم بریم. آخر شبم بریم ارم بازی جدید گذاشته...

ارم... بازی جدید... وحید همین بود. نمی شد جور دیگری از او انتظار داشت: باشه میریم ارم!

ایستاده بودم عقب تر و به وحید نگاه می کردم. رفته بود سراغ بوروبانجی... وقتی چند دقیقه دست به جیب ایستاده بود و با
دقت تماشایش می کرد می توانستم حدس بزنم برای رفتن یا نرفتن، تصمیم می گیرد. برق چشمانش را خوب می شناختم.
می دانستم مطمئنا انتخابش تجربه بوروبانجی خواهد بود. لحظاتی طول نکشیده بود که به حرف آمده بود: غزال بریم سراغ
این یکی؟!

نگاهی به مرد آویزان انداخته بودم؛ من نمیام.

با هیجان گفته بود: باشه پس من میرم. اینجا منتظر می مونی؟ نگام کنا. تشویقم کن.

کتش را به دستم داده بود و لحظاتی بعد در صف انتظار ایستاده بود و حالا... از طناب ها آویزان بود... نگاهی به ساعتم انداختم. ساعت یازده ده نیمه شب بود و ما از ساعت هفت، بیشتر بازی های ارم را امتحان کرده بودیم. احساس سر درد داشتم. خستگی... پاهایم گزگز می کرد و می خواستم بروم خانه کفشها یم را بکنم و با آرامش دوش بگیرم اما هنوز خبری از فروکش کردن هیجان وحید نبود.

برایم دست تکان داد. دستم را بالا بردم و در پاسخ برایش تکان دادم. چند نفری که نگاهشان به وحید بود به عقب برگشتند و نگاهم کردند. تنها لبخند مسخره ای تحويلشان دادم.

خبری از کار نبود... باید می رفتم نظام مهندسی، با این اوصاف نمی توانستم به سادگی کار پیدا کنم. نه کاری که مطابق میل من باشد.

وحید فریادی از هیجان کشید. افکارم را پس زدم و به او لبخند زدم. مردم صحبت می کردند...

سرم تیر کشید...

ممکن بود وحید با کسانی دیگر هم برای تفریح به شهر بازی رفته باشد؟! گرسنه نبودم اما احساس می کردم دلم پیچ میخورد.

با لرزیدن گوشی توی دستم نگاهم را وحید گرفتم. نام بابک روی گوشی وحید خودنما می کرد. انگشتمن را روی نواز سبز رنگ حرکت دادم. گوشی را که به گوشم چسباندم صدای بابک به گوش رسید: وحید...

سلام... غزاله.

سلام غزال. چطوری؟ وحید نیست؟

نه داره بازی می کنه.

با هیجان گفت: چی بازی میکنه.

صدای فریاد مردم بلند شد. دستم را روی گوشم گذاشت: یورو و بانجی...

ای نامرد. تنها تنها.

خندیدم؛ کارش داری؟

میخواستم ببینم مهمونی فرهاد میره یا نه!

فرهاد؟ مهمونی؟ فرهادی که گفته بود با دوست دختر یا خانم بچه ها!

کنایه زدم؛ مهمونی های فرهادم شبیه مهمونی های توئه؟

مگه مهمونی های من چطوریه غزال؟ -

ناراحت شده بود؟ به جهنم!

- همینطوری که بساط پهن میشه. مهمونی های فرهادم همینطوریاست.

صدایش آرامتر شد. چیزی را پنهان می کرد؟

- نمیدونم. خبر ندارم منم یه مهمونم دعوت شدم. حالا شما بیاین بد نمی گذره. مگه تو مهمونی های من بہت بد می گذره؟

چه عرض کنم. اگه این بساطا رو جمع کنی نه زیاد... -

غزال مهمونی که بدون این چیزا مهمونی نیست. مگه میریم مهمونی کاری؟ -

نفسم را بیرون فرستادم. نگاهی به وحید انداختم که باز هم برایم دست تکان می داد. گوشی را از گوشم دور کردم و برایش تکان دادم.

میاین دیگه نه؟! -

بینیم چی میشه. -

باشه به وحید بگو زنگ بزنه. -

بی حوصله گفتم: خیلی خب. خدادحافظ.

گوشی را قطع کردم. یک مرد به وحید نزدیک شده بود و طناب ها را جدا می کرد. به طرف قسمت خروج به راه افتادم...

وحید با حالت دو، خودش را رساند: وای غزال عالی بود. باید تجربش کنی. محشره. میخوای تو هم بری؟

کت و گوشی اش را به طرفش گرفتم: بابک زنگ زده بود. گفت میریم مهمونی فرهاد یا نه.

لبخند روی لبهایش خشک شد. زیر نظرم گرفت و پرسید: تو چی گفتی؟

گفتم مهمونی های فرهادم بساط مهمونی های تو رو داره یا نه؟! -

چشمانش گرد شد: چی؟

کتش را روی بازویش انداخت: این چه سوالی بود؟ الان بپشم برمی خوره.

راه افتادم و در همان حال گفتم: روزی هزار بار به من برمی خوره ییارم به بابک بربخوره. هیچی از این دنیا کم نمیشه.

دنبالم آمد. مطمئنا شنیده بود. اما از کنارش گذشت: بریم مهمونی فرهاد!

نگاهی به کفش های راحتی ال استارم انداختم: من نمی خوام بیام.

قدم هایش را سریعتر برداشت: ولی خوش می گذره غزال...

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم: خب با دوست دخترت برو.

ایستاد و جدید صدا زد: غزال.

به طرفش برگشتم و دست به سینه نگاهش کردم. پیش آمد: من که گفتم شوخی بود. چرا باور نمی کنی؟

مامان بافتني اش را به دست گرفت و گفت: چهارشنبه جیران مهمونی گرفته.

کنترل تلویزیون را روی میز رها کردم: چه مهمونی؟

بله بروون مهریه. -

دندان هایم را روی آدمس توی دهانم بیشتر فشردم. مامان زیر چشمی نگاهم کرد: این چه مدل آدمس جویدنه.

آدمس را گوشه‌ی دهانم فرستادم: جیران چرا مهمونی گرفته؟

مادر شوهرش که نمیتوانه کاری بکنه. پدرشوهرشم چند وقته دیگه از پا افتاده. بجاش جیران و صالح میگیرن. -

خوشحالش... ما که از این برادران نداشتیم. -

مامان میل بافتني خالی شده را به طرفم گرفت: مگه برای تو کم گذاشتیم؟ بله بروون تو که بهتر از خواهرات بود. بیچاره جیران اون بله بروونم نداشت.

پوزخندی زدم: بله برای کم نیاوردن جلوی خانواده وحید بله بروون گرفتیم. اونم چه بله بروونی. نصف مهمونا با چادر نشسته بودن.

خب چیکارش میکردم. ما هم رسممون این بود. -

عزا که نگرفته بودن. -

میخواستی بخاطر اینکه خانواده شوهرت به این چیزا اهمیت نمیدادن میرفتم به مردم می گفتم پاشین لختی بگردین؟!

من کی همچین چیزی گفتم؟ مگه مراسم مختلط بود که همچین حرفی میزنی؟! مراسم ما که جدا بود. میتوانستی برعی بگی برای عزا نیومدن.

بهونه بدم دست خاله خانباجی ها فردا هر چی خواستن پشت سرم ردیف کنن. -

از جا بلند شدم: همینه دیگه. همه چیمون دست خاله خانباجی های اطرافمونه. از خاله تو تا مادر بزرگ باپام برای ما تصمیم میگرفت. چون خاله خانم دستور داده بودن به برون بگیرین گرفتیم و گرنه خبری از بله برونم نبود.

به طرفم برگشت: حالا ناراحتی؟ برای بچت تو بله بروون نگیر. اصلاً گرفتی ما رو دعوت نکن.

پوزخندی زدم و مامان غرید: هر چند چشمم آب نمیخوره. داره چهل سالت میشه. معلوم نیست قراره بچه دار بشی یا نه. دو روز دیگه یائسه میشی اون موقع دیگه باید از بچه گذشت. شوهر تم میره دنبال یه جوون تر و ترگل ورگل ترش... دستتم میگیره میندازه بیرون. اون موقع که برگشتی گفتی غلط کردم به ریشت می خندهم. هنوز مثل کبک سرت و بکن تو برف منتظر بمون... .

خونم به حوش آمد.

- وحدت بجهه نمیخواهد...

- مردا همیشون همین و میگن. ولی ندیدی چطوری با بچه های مارال گرم میگیره. اگه بچه نمی خواست که نمی رفت دنیا، بچه های، مادا، ...

وحدت خودش، بیچه هست. -

- مردا کی بزرگ میشن که این دومیش باشه؟ همین بابات تا میاد خونه صداش و میندازه رو سرش اونقد صدام میزنه
تا یرم استقبالش.

یوز خندی، زدم: بـالله!

من دارم برای خودت میگم. مرد تا بچه نداشته باشه بزرگ نمیشه. یه بچه بیاری و حیدم بزرگ میشه. درست میشه. ولی تو درست بشو نیستی. نمیدونم چه گناهی کرده بودم تو شدی بچم. آبروی داشته نداشتم و به باد دادی. همون روزایی که زنش شدی تو فامیل پیچید رفتی باهاش حال کردی و معلوم نیست چه غلطی کردی که پسره با اون مال و منال او مده دنیالت. بعدشمه که حلوه، همه فاما، واستاده، باشم، و از خونه ندگیت بد بده....

میل توی دستش را تکان داد و دور خودش گرداند: ببین خونه زندگیت یه پرندہ پر نمیزنه. ماها بیایم تمومه. شوهرت که تنهاست. جز ننه باپاش کسی نمیاد. جیرانم که سالی بیار میاد خونت... اون مارال بدبخته گاهی دلش میسوزه میاد رساغت.

شیر آب را باز کردم و فنجان های چای را زیر آب گرفتم: من کسی و مجبور نکردم بیاد خونم. خوشمم نمیاد خونم بشه کار و ننسی ام کسی، از، اه، سید سساط بهن، کنه.

- خدا بهت رحم کنه. زیون داری به چه هوا. من دیگه نمیدونم چیکارت کنم. یه چیزی درست کن الان ببابات میاد گ سنشه.

نگاهم رایه آیی که وارد سیفون ظرفشویی می شد دوختم. خدا یه من رحم می کرد؟! چرا؟

با مامان قهر بودم. صحبت هایش را با آره و نه جواب می دادم. ایستاده بودم پشت پیشخوان و به وحید نگاه میکردم که مشغول شطرنج بازی با بابا بود. مامان هم برای بابا و وحید توضیح می داد مهمانی خانه ی جیران بخاطر مراسم بله برون مهربی است و مهربی به زودی شرش را از سر همه کم می کند. سوال وحید چشمانم را گرد کرده بود وقتی پرسید: مهربی کیه؟

واقعاً مهربی را نمی شناخت؟ مهربی که در تمام مهمانی های خانواده من، آویزان وحید بود و به نظر خودش می توانست کاری کند وحید مرا طلاق داده و با او ازدواج کند.

مامان توضیح داد، از مهربی گفت و وحید در پایان و بیحوصله گفت: یادم نیومد. هر کی هستن خوشبخت باشن.

بابا سر بلند کرد و از شانه ی وحید گفت: غزال چرا اونجا وايسادي؟

نگاهی به اطراف انداختم. به دنبال بجهانه ای بودم: یکم کار دارم الان میام.

وحید به عقب برگشت. لبخندی به رویم زد. نگاهش کردم... چشمکی هم همراه لبخندش کرد. بابا صدایش زد و نگاهش را برگرداند.

به سمت اتاق رفتم. حوصله مامان و بابا را نداشتم. ترجیح می دادم این مهمانی را زودتر تمام کنند و به خانه خودشان بروند. رو به روی آینه نشستم و به صورتم خیره شدم. چشمان قهوه ای تیره داشتم. موهای تازه رنگ شده خرمایی ام با هایلایت کرم به صورتم می آمد. خط چشم سیاه چشمانم را درشت تر نشان می داد. رژ لب روی لبها یم کمرنگ شده بود و رد کمرنگی از آن به چشم می خورد. چند ماه گذشته وزن کم کرده بودم و بخاطر لاغر شدنم خط گونه هایم بیشتر به چشم می آمد.

گوشواره طلای سفیدم با نگین های درشت را در دستم تکان دادم.

وحید صدایم زد. از جا بلند شدم و در مقابل در اتاق سینه به سینه ی وحید شدم که گوشی ام در دستش زنگ می خورد. بازویم را بین انگشتانش گرفت و با گرفتن فاصله دستش را بالا آورد: گوشیت زنگ میزنه.

گوشی را از دستش بیرون کشیدم: ممنون.

به طرف پذیرایی برگشت و من به نام رحمتی روی گوشی خیره شدم. تماس را وصل کردم و صدای زن بلند شد: سلام. وقت بخیر دکتر.

سلام از ماست مهندس. خوب هستین؟ -

ممنون. دیر وقت مزاحم شدم. -

رحمتی از مهندسان آشنایی بود که بخاطر شغلی که در نظام مهندسی داشت با من آشنا بود.

اختیار دارین مهندس. در خدمتم. -

شنبیدم دنبال کار هستین. -

- بله تصمیم گرفتم دوباره برم دنبال کار...

خندید: من که بهتون گفته بودم نمی تونید خونه نشین بشید. ما خانما مزه کارکردن که میره زیر دهنمون دیگه دل و دماغمون برای خونه موندن از بین میره.

صحبت هایش مزخرف بود. اما دوست نداشت همین رابطه دور و دوستانه را از بین ببرم. سعی کردم صدایم خندان باشد: بله حق با شماست. من فقط می خواستم یه مدت استراحت کنم. حالا فکر می کنم زمان مناسبیه برای اینکه برگردم سرکار...

- خیلی عالیه. دکتر هر وقت تونستین یه سر به ما بزنید. کارای جدیدی هست که ممکنه مورد علاقتون باشه.

نظام مهندسی؟ فکر بدی نبود.

- حتما مزاحم میشم.

- ممنون. دیگه مزاحم نشم. خدانگهدار.

بعد از قطع تماس گوشی را زیر چانه ام زدم. فکر بدی نبود. می شد در نظام مهندسی کارهای جدید یافت که نه وقت زیادی بگیرند و نه اوضاع را سخت کنند. باید در اسرع وقت می رفتم نظام مهندسی.

دکتر حیدروش به احترامم از جا برخاست: خوش اومدین خانم دکتر.

- ممنونم دکتر. بازم مزاحم همیشگی...

- اختیار دارین باعث خوشحالی ماست حضور شما.

لبخند تشکر آمیزی روی صور تم نشاندم: ممنونم.

- چند روز پیش حرفهایی در مورد کمیسیون داوری و تغییراتی در اعضا به میان اومد.

کمیسیون داوری؟

دکتر حیدروش پیشنهاد کار در سازمان نظام مهندسی را برایم داشت. در مورد مواردی که مورد بررسی قرار می گرفت و پیشنهادش برای کار توضیح داد. چندان رضایتی برای کار در این محیط شلوغ و دولتی را نداشتم اما... بهتر از تمام بیکاری هایی می شد که این روزها با رو به پایان رفتن کار ساختمان غربیانم را گرفته بود.

تلفن روی میز دکتر به صدا در آمد. ببخشیدی گفت و تلفن را برداشت. گویا شخصی برای ملاقات با او اصرار داشت و منشی اجازه نمی داد.

شخص پشت تلفن چیزی گفت که دکتر گفت: خانم نقوی به آقای هادیان برای یکشنبه یه وقت ملاقات بدین.

انگشتاتم که روی زانویم خط های فرضی می کشیدند متوقف شد. هادیان؟ حامد هادیان پشت در بود؟ شاید تشابه اسمی بود! اینجا نظام مهندسی بود. حامد هادیان هم مهندس بود. مگر در تمام ایران و در تهران چند هادیان بیدا می شد که مهندس باشد و کارش به نظام مهندسی بیفتند.

حامد هادیان... حامد هادیانی که دوست بود. دانشجو بود. رفیق بود. همکار بود.

نگاه خیره ام را تلفنی که در دست دکتر بود گرفتم.

چشمانم می سوخت. قلبم به تپش در آمده بود.

حامد گفته بود مرا یک زن میبینند. یک زن که دوستش دارد. چند ماه می گذشت از زمانی که حامد را دیده بودم؟ هشت ماه؟ نه ماه و قتی دیده بودمش خرداد بود. حالا... اوایل بهمن... سال گذشته در این تاریخ حامد هادیان به دنبال نمره بود. نمره ای که من با دادنش سرنوشتنش را عوض کرده بودم. نمره ای که من برای اولین بار به یکی از دانشجویانم داده بودم.

چشمانم سوخت. اگر در این جا مشغول به کار می شدم... اگر او واقعاً حامد هادیان می بود...

حامد هادیان را می دیدم. حامد هادیانی که گفته بود هرگز نمیبینم... گفته بود نمی خواهد هرگز مرا ببیند. گفته بود دیدن من برایش سخت است. دستنم به لرز در آمد... اگر حامد را می دیدم چه اتفاقی می افتاد؟ حامد که نه دوست بود. نه دانشجو... حامد که مرا دوست داشت. من که زن شوهر دار بودم.

دوست داشتن من خیانت بود. خیانت چه جزایی داشت؟

خانم ریاضی مهر. -

نگاه گیجم را به دکتر دوختم. لبها یش تکان خورد.

حالتون خوبه؟ -

سرم را به زیر انداختم. نگاه دزدیدم. کاش می شد پنجره ها را باز کنم و نفس بکشم. احساس می کردم گرمای اتاق هر لحظه ممکن است خفه ام کند.

خانم دکتر... -

بند کیفم را چنگ زدم. دستم را زیر مقنعه ام فرستادم و گردنم را مالش دادم: خوبم دکتر.

اتفاقی افتاده؟! -

سر بلند کردم. چشمانم را روی هم فشردم و به صورت دکتر که ریش سفیدش نشان از سن و سالش می داد خیره شدم: انگار زیاد حالم خوب نیست. اگه اجازه بدین یه روز دیگه صحبت کنیم.

البته. می خواین بگم براتون چیزی بیارن؟ -

به دسته ی مبل تکیه زدم و از جا برخاستم: نه.

یعنی حامد هادیان رفته بود؟ اگر نمی‌رفت؟ اگر بیرون از این اتفاق او را می‌دیدم چه؟! شاید اصلاً او حامد هادیان نباشد.

ادامه دادم: واقعاً متاسفم.

مشکلی نیست. اگه فکر میکنید حالتون خیلی خوب نیست به یکی از خانم‌ها بگم بیان کمکتون.

سرم را به چپ و راست حرکت دادم: نه لازم نیست. ممنونم. از پیشنهادتون ممنونم.

- خواهش میکنم. چیز دیگه ای نیست. همین مواردی که ذکر کردم. فکراتون و بکنین اگه تمایل داشتین باعث افتخار ماست.

راست ایستادم: ممنونم. با اجازه. می‌بخشید وقتتون و گرفتم.

دستم که به سمت دستگیره رفت. دلم لرزید. اگر حامد هادیان پشت در می‌بود؟! شاید بهتر بود برگردم و روی همان صندلی بنشینم. شاید تا زمانی که مطمئن بشوم حامد هادیان پشت این در نیست.

دستگیره را پایین کشیدم. چشم بستم و در را باز کردم.

با سر و صدایی که می‌آمد چشم باز کردم. نگاهم را سریع چرخاندم. نگاه متعجب منشی را نادیده گرفتم و با مطمئن شدن از اینکه کسی نیست پایم را از اتفاق بیرون گذاشتم. به عقب برگشتم. دکتر نگاهم می‌کرد. لبخندی زدم و با گفتن با اجازه در را بستم.

صدای مردانه ای گفت: حالا می‌تونم دکتر و ببینم.

با اولین کلمه ای که مرد بر زبان آورد از جا پریدم. دستم را روی قلبم گذاشتم. او بود؟ حامد هادیان؟! آب دهانم را فرو دادم. احساس می‌کردم آب دهانم خشک شده است. با کامل شدن جمله‌ی مرد به سختی دستم را به دیوار گرفتم و برگشتم. منشی از جا بلند شد: حالتون خوبه خانم دکتر؟!

مرد تقریباً هم سن و سال حامد می‌شد اما... هیچ شباهتی به او نداشت. لبهاش را تر کردم. حامد نبود. حامد هادیان نبود. این مرد هادیان بود؟ شاید نامش هادیان بود. دکتر گفته بود بروود و یکشنبه بباید.

منشی نزدیک تر آمد: خانم دکترا!

دستم را به دیوار محکم کردم. لبخندی به رویش زدم: خوبم.

- رنگتون پریده.

پاهایم را محکم کردم و سعی کردم قوی باشم. دستم را از دیوار جدا کردم: مشکلی نیست. یکم ضعف کردم. الان بهتر میشم.

عقب رفت و با تردید نگاهم کرد. مرد نزدیک تر شد: خانم من می‌تونم برم داخل.

زن به طرفش برگشت: بله بفرمایید جناب حیدری، عذر میخواهم.

گوشهايم تيز شد. پس هاديان نبود. حيدري... مرد ببخشيدى گفت و من از در فاصله گرفتم. مرد وارد اتاق شد و من به منشى نگاه كردم كه زير نظرم داشت.

لبخندى به سختى زدم: خوبم مى بخشيد نگرانتون كردم.

با مهربانى گفت: خواهش ميکنم.

قدمى به سمت خروجى برداشت: ممنونم. با اجازتون.

خندیدن و دندان هايش را به نمايش گذاشت: مراقب باشين.

من هم خنديدم. خنده اي پر از استرس...

به راه افتادم. نگاهم را به اطراف و تك تك افراد مى چرخاندم. تمام مردها را با تصویر حامد هاديانى كه مى شناختم مقایسه مى كردم. قد و هيكل را كه به نظرم آشنا مى آمد و به او تشبيه مى كردم را با دقت تر بررسى مى كردم. پاهایم به آرامى حرکت مى كرد. با دقت... هر لحظه انتظار اين را داشتم حامد هاديان در برابر ظاهر شود و من وحشت اين را داشتم كه حامد هاديان آگر در برابر ظاهر شود چه واكنشى باید نشان دهم.

حامد بخاطر من از درس و دانشگاه دورى كرده بود. من بخاطر حامد هاديان نامي كار را رها كرده بودم.

صدایي که گفت: «من درستش می کنم» باعث شد سر برگردانم. نگاهي به مسیر صدا انداختم. صدا برايم آشنا بود. زيادي آشنا... شبيه به صدایي که نه ماه پيش مى شنيدم. صدایي که نه ماه پيش برايم رفيق بود. همان صدایي که نه ماه پيش رودررويم نشسته و گفته بود دوستم دارد.

منی که مطمئنا در برابر زن هاي اطرافش زن نبودم. چطور مى توانست مرا دوست بدارد؟

نگاهم را چرخاندم. سه نفر پشت سرم در حال صحبت بودند. سه مرد... يك مرد پشت به من مشغول صحبت با تلفن بود. قد بلندی داشت. همانند حامد... شانه هاي قوي هيكل و اندام نسبتا درشتی داشت. همانند حامد... كيف به دست داشت... حامد هم اين چنین كيف چرم قهقهه اي داشت. حرف نمي زد گويي به کسی که پشت تلفن حضور داشت گوش سپرده بود.

قدمى به جلو برداشت. حامد بود. حامد هاديان...

اگر برمى گشت و مرا مى ديد چه؟!

من حتى نمي توانستم به واكنشى که باید در مقابل او نشان مى دادم فکر کنم. دو قدم به عقب رفتم. با چيزى برخورد كردم. به عقب برگشتم و به مردي که با او برخورد كرده بودم خيره شدم. با اخم نگاهم ميکرد. خودم را کنار كشيدم و به سرعت نگاهم را به حامد دوختم. پشت به من داشت و همچنان با تلفن صحبت مى كرد.

مردي که با او برخورد كرده بودم گفت: چه خبر تونه خانم؟

متاسفم آقا... معذرت ميخوام. -

- جلوت و نمیبینی حالا عقب گردم میکنی.

حوصله این یکی را نداشت. ابروانم را در هم گره زدم؛ گفتم که متاسفم. عمدتاً که نزدم.

خودم را عقب کشیدم؛ بفرمایید به راهتون ادامه بدین.

از کنارم گذشت و در همان حال غرید؛ معلوم نیست حواسش کجاست.

حوصله چانه زدن با این یکی را نداشت. به سرعت به سمت حامد برگشتم. همچنان مشغول صحبت با تلفن بود.

دست حامد پایین آمد. تماسش پایان یافته بود. تنم لرزید. قلبم تندرت به تپش در آمد. اگر برمی گشت. مرا می دید! قدمی دیگر عقب رفتم. نباید مرا می دید... نه نباید مرا می دید. من میدانستم حامد مرا دوست دارد. گفته بود دوستیم دارد. حامد را دیدن... خیانت بود.

نه نمی شد.

حامد به اندازه سی درجه برگشت. من هم به اندازه سی درجه قدم برداشتیم. پشت دو مردی که در حال صحبت بودند پنهان شدم. نباید اجازه می دادم حامد مرا ببیند. نباید پیشنهاد دکتر را می پذیرفتم. نباید حتی به کار در اینجا فکر می کردم. حامد اینجا بود...

دوباره تلفن زنگ خورد. سر کج کرد و به تلفن خیره شد و آن را به گوش چسباند.

مطمئناً کاری پیدا کرده بود. زمان دانشجویی اش که از تلفن خبری نبود.

روی پاشنه پا چرخید. رخ به رخ من. رودررویم و نگاه من به صورتش ثابت ماند.

ته ریش داشت. چشمان درشت... لبهای قلوه ای و برجسته.

نگاهش با چشمانم برخورد کرد و از صورت من گذشت. بی تفاوت... بی احساس...

پلک زدم. نمی دانستم باید بخندم یا گریه کنم.

برای این حال زار خودم.

لبخندی روی لبهایم نشست که کم کم به پوزخند تبدیل شد. از خودم خجالت می کشیدم. از رفتارم، حرکاتم. وای بر من...

پوزخند روی لبهایم جان گرفت. چه غلطی می کردم. با اخم چرخیدم به سمت در خروجی...

لعنت به حامد هادیان.

لعنت به من.

لعنت به این زندگی.

وای خدای من... من چه انتظاری داشتم؟ چه فکری در سرم داشتم؟ چرا باید واکنش نشان می دادم؟ چرا از رو برو شدن با حامد هادیان این چنین وحشت کرده بودم؟ چرا باید این اتفاقات می افتاد.

به سمت در خروج به راه افتادم. اولین قدم را که روی پله ها گذاشتم دنیا روی سرم لرزید. وای بر من... وای بر من... چه غلطی می کردم؟!

پله های بعدی را به سرعت طی کردم. روی آخرین پله ایستادم. به عقب برگشتم و به ساختمان نظام مهندسی خیره شدم...

لعنت به هرجایی که نام حامد هادیان را برایم یادآور می شد.

به سمت ماشینم راه افتادم. سوئیچ را از کیفم بیرون کشیدم. خودم را روی صندلی پرت کردم و استارت زدم... شیشه را پایین دادم تا سرمای هوای زمستانی بتواند گرمای آتشین درونم را خاموش کند.

مسخره بود. آن مرد را به حامد تشبيه کرده بودم. به حامد هادیان... مسخره ترا از این هم بود؟! هرگز...

مگر می شد؟ من دیوانه وار انتظار دیدن حامد را داشتم. حامدی که با تمام قوا اسمش را از زندگی ام خط زده بود. چرا باید این کار را می کردم؟ از خودم حالم بهم می خورد...

چشمانم را بستم و سرم را عقب کشیدم. نفس کشیدم.

خدایا اشتباه کرده بودم. حامد رفته بود...

من هم نباید به حامد هادیان نامی فکر می کردم.

صدایی فریاد زد: حامد...

پوزخندی زدم. چه اسم رایجی داشت.

همان صدا ادامه داد: حامد...

صدای زنانه ای هم به دنبال صدا همراه شد: آقای هادیان...

چشمانم گشوده شد. گفته بود حامد. زن گفته بود هادیان...

سر چرخاندم. نگاهم روی زن و مردی ثابت ماند که روی پله ها ایستاده بودند. دست مرد بلند شد... گوبی برای کسی تکانش می داد. سرم ناخودآگاه به عقب برگشت. به دنبال مسیر نگاه آن ها.

اما درخت کاج پیش رویم که برف روی شاخه هایش نشسته بود مانع دیدم شد. چشمانم را با حرص روی هم فشردم. سرم را برگرداندم. حتی اگر حامد هادیان پشت این درخت بود هم اهمیتی نداشت. برایم نباید اهمیتی می داشت حتی اگر او پشت این درخت می بود.

دست لرزانم را روی فرمان گذاشتم و پایم را از روی کلاچ برداشتم. ماشین از جا کنده شد و به راه افتاد...

حامد هادیان باید در زندگی من محو می شد.

به چشمان فرهادی که در تاریکی ملایم خانه می درخشید خیره شدم. نگاهم را تا زنجیر طلای گردنش پایین آوردم. وحید انگشتان دستم را که در میان انگشتانش گره خورده بود فشرد: چی شده عزیزم؟

سعی کردم لبخندی به رویش بزنم: هیچی...

اما، از فرهاد مقابله احساس بدی دریافت می کردم. سینه برجسته اش که از زیر پیراهن سیاه رنگش خودنمایی می کرد. هیکل درشت و موهای شانه خورده اش به عقب... انگشتربزرگ طرح شیر توی انگشتتش...

خانه ویلایی و پر سر و صدایش با چراغ های خاموش و نورهای رنگی.

باید می گفتم، مهمانی های بابک در مقابل این مهمانی، مهمانی به حساب نمی آمد. مهمانی های خانه بابک خبری از مردها و زنهایی نبود که اختیار عقلشان را از دست داده بودند. سرم را به سمت وحید کج کردم و آرام زیر گوشش زمزمه کردم: چندتا از این مهمونیا رفتی؟

- چجور مهمونیا.

فرهاد گفت: غزال خانم چیزی شده؟

دندان روی هم ساییدم. مردک هرزه: چیزی نیست.

گیلاس توی دستش را تکان داد: امیدوارم بخاطر شوختی من مشکلی با وحید پیدا نکرده باشین.

چشم غره ای رفتم: خوشبختانه من وحید و خوب می شناسم ولی شما بهتره یه درک درست از اینکه چه شوختی هایی مناسبه پیدا کنید.

وحید دستم را فشد و غزال گفت.

فرهاد خنده دید. شمشیرم را در مقابل این مرد از رو بسته بودم.

- حق با شمام است. ولی خب جمع مردونه که این شوختی ها چیزی نیست.

قبل از اینکه جوابی برایش داشته باشم بابک و دوست دختر جدیدش نزدیک شدند. نگاهی به دختر جوان انداختم که مشخص بود سن و سالی ندارد. بودن یکی مثل بابک که ثروتی داشت و مجرد بود با تیپ و قیافه و زبان چرب و نرمش، به راحتی می توانست دل دختران مجرد را ببرد.

سری با تاسف برای دخترک تکان دادم و دستش را فشد. فرهاد از جمuman دور شد. بابک دختر را مهوش معرفی کرد. مطمئنا اسم خودش نبود، به قیافه اش نمی آمد.

کنار گوش وحید گفت: قبلا چند بار از این جور مهمونیا او مدمی؟

- مهمونیه دیگه غزال.

پوز خندی زدم: آره فقط یه پلیس کم داره تا بریزن بگیرنمون بدبخت میشیم.

- هیچی نمیشه.

- شاید نشه، شاید بشه. ولی بودن ما اینجا خوب نیست.

صدایم را پایین تر بردم: چیزی از سکس پارتی کمتر نداره.

ریز خندید. چشم غره ای برایش رفت. بابک دست دور شانه مهوش انداخته بود و در حال صحبت با مرد جوانی که نگاهش به مهوش بود، بازوی او را نواش می داد.

واقعاً چرا من در این مهمانی حضور داشتم؟!

- بهتره دور این فرهاد و خط بکشی.

- چرا؟! پسر خوبیه. خب مهمونیه دیگه غزال.

تا کی میخواست اینطور ساده از کنار هر چیزی بگذرد. اگر پلیس می ریخت و در این مهمانی دستگیر می شدیم؟ اگر مجبور می شدیم به یکی از خانواده ها اطلاع دهیم؟! واقعاً اینجا بودن ما درست بود؟!

نگاهی به دختران در حال رقص وسط سالن انداختم و نگاهم به طرف پسر و دختری کشیده شد که گوشه‌ی سالن هم‌دیگر را می بوسیدند. خدا یا...

من در این مهمانی که احساس چندش آوری به من می داد چه می کردم؟ همه چیز تقصیر وحید بود.

با غصب نگاهش کردم. خندید: باشه. دیگه نمیایم.

اشک به چشمانم دوید. هنوز هم می خندید.

صورتم را در دست گرفت: قهر نکن غزال. بانو آفرودیت اینطوری کنی ناراحت میشیم. یه چیزی میخوریم زود میریم. دیگه هم مهمونی های اینطوری نمیایم.

چاره ای هم داشتم؟ توانی برای مقابله با او داشتم؟!

بازویم را گرفت و بلند کرد: پاشو بریم برقصیم.

رعد و برق بود. آنچنان شدید آسمان می غرید که وحشت را به جون آدمی می انداخت. اما من؟! بعد از دیدن حال و هوای وحید در مهمانی فرهاد دیگر، ترسی در وجودم نداشتم. من قرصی را که وحید به دهان گذاشته بود دیده بودم. دیده بودم

چطور با چندش آور ترین حالت ممکن دستش روی تنم حرکت کرده بود. نفس های بی حال مستانه اش را بو کشیده بودم و از زن بودن خودم بیزار شده بودم. از اینکه شوهرم... همسرم... مردم این گونه می توانست در برابر دیگران بازیم دهد.

هر بار که عزمی برای بیرون رفتن از آن ساختمان به کار گرفته بودم وحید بازویم را گرفته و مانع شده بود. اعتراف کرده بودم چقدر ضعیفم... چقدر بی دست و پا هستم... چقدر ناتوانم... و اگر توانی داشتم انتخابم در این حالت، مرگ بود.

شب مهمانی فرهاد نه به دوست دختری فکر کرده بودم نه به کسی که ممکن است در زندگی وحید باشد. به خودم فکر کرده بودم که در دست های وحید اسیر شده ام و توانی برای مقابله با او ندارم. من اسیر دست های شوهرم بودم که خوشی هایش را به خواسته های من ترجیح می داد.

دوباره رعد و برق زد. به عقب برگشتم.

به وحید خیره شدم. روی تخت خوابیده بود. بالشت مرا در آغوش داشت... پاهایم را جمع کردم و به برخورد قطرات ریزی که کم کم تصمیم به خیس کردن شیشه داشتند خیره شدم. هنوز هم می توانستم بوی الکل را از اتاق خوابمان استشمام کنم.

چشمانم لرزید. قطرات اشک همچون باران از چشمانم سرازیر شد. باران همراه فریاد چشمانم جان گرفت.

کاش می شد از همه فرار کنم. کاش می شد گریخت و هرگز برنگشت...

کاش می شد همان دیشب می رفتم. میرفتم از مهمانی فرهادی که با لبخند در تمام مدت تماشایم می کرد و من حس می کردم هیچ بر تن ندارم که این گونه به تماشایم نشسته است.

دیشب حسی را که از نوازش دستان وحید تجربه کرده بودم، با حسی که حامد با گفتن دوستت دارم برایم تداعی کرده بود، مقایسه کردم...

زجر آور بود. من ماه ها می اندیشیدم حسی که در آن لحظه تجربه کرده ام زننده ترین حس ممکن بود. حسی که حامد به من داشت. حسی که باعث می شد احساس گناه را تجربه کنم.

اما...

دیشب وحید با رفتارش، تمام ته مانده انژی ام را از من گرفته بود. وحید...

دیشب آرزو کرده بودم کاش هرگز وحید نامی به زندگی ام نمی آمد. کاش هرگز وحید را انتخاب نمی کردم. کاش هرگز فرهاد نامی متولد نمی شد.

دیشب آرزوهایی بزرگ داشتم. با دردی که در سینه احساس می کردم و هر آن منتظر بودم قلبم را از کار اندازد امیدوار بودم خدا آخرین آرزوهایم را بشنود.

زمانی که تن وحید بی حال را روی شانه هایم کشیده و به سمت ماشین برده بودم آرزو کرده بودم مرگ در همان لحظه غریبانم را بگیرد تا این بیشتر از وجود خودم خجالت زده نشوم.

سرمای خانه تنم را لرزاند. رعد و برقی زد که کاملاً اتاق را روشن کرد. سرم را چرخاندم و به وحیدی که حالا سرش در حال افتادن از تخت بود خیره شدم.

هر بار وحید را این چنین می دیدم دلم فریاد می کشید ممکن است از تخت پایین بیفتند اما امروز...
سر برگرداندم.

برایم اهمیتی نداشت اگر وحید از تخت پایین می افتاد. برایم دیگر مهم نبود...
وحید دیشب ته مانده احساساتم را به تاراج برد بود. چطور می توانستم او را همسر بنامم وقتی این چنین وجودم را، در برابر چشمانی به بازی گرفته بود.

بغض به سینه ام چنگ زد. دستم را روی سینه ام گذاشت و پوست تنم را چنگ زدم.
از این زندگی بیزار بودم.

کاش جایی برای رفتن داشتم.
کاش می توانستم بروم...

از جا بلند شدم. مانتویم را از کمد بیرون کشیدم. نگاهی به وحید انداختم. چشم بستم.
لباس خوابیم را با شلوار و تاپی عوض کردم. مانتو به تن کشیدم و پالتو را از کمد بیرون آوردم. شالی به سر انداختم. دیگر توان تحمل نداشتیم...

به سمت میز آرایش رفتم و دستم را درون کشویش فرو بردم. سرم را به سمت وحید برگرداندم که دستش را روی جای خالی ام به حرکت در آورد و من چشم بستم روی این حرکتش... جای خالی من؟!
جای خالی من اهمیتی هم داشت؟ اهمیتی نداشت.

نه جسم تو خالی من... حال از من جسمی مانده بود که درونش خالی بود. خالی تر از خالی...
کلیدها را بین انگشتانم بیرون کشیدم. در چهارچوب در ایستادم و به سمت وحید برگشتم. بغض توى سینه ام سنگینی کرد اما قلب من...

پاهایم را به رفتن مجبور کردم. باید می رفتم... در این لحظه، دیگر نمی توانستم نفس بکشم. کیفم را به دنبال خودم روی زمین کشیدم و در حال بستن در خانه صدای غزال گفتن وحید را شنیدم. در را بستم و سوار آسانسور شدم.
همچنان این احساس را داشتم که پاهایم می لرزند. احساس می کردم اگر به بیرون از این ساختمان برسم شاید بتوانم نفس بگیرم. شاید بتوانم هوای اطراف را ببلع و از یاد ببرم که وحید تنم را به بازی گرفته است. شاید از یاد می بردم شوهرم چطور در مقابل دیگران بازی ام داده بود. شاید می توانستم از یاد ببرم که در همه حال باید به این خانه برگردم. شاید می توانستم فراموش کنم جایی برای رفتن ندارم.

پشت فرمان نشستم و به ساعت چشمک زن ماشین که هفت صبح را به نمایش گذاشته بود پوزخندی زدم. ماشین را که از پارکینگ بیرون کشیدم، با اولین قطراتی که روی شیشهٔ ماشین نشست اشک‌های خاموش شده‌ام دوباره جان گرفت و سرازیر شد. تلفن توی کیفم زنگ خورد و من مطمئن بودم جز وحیدی که گویا فهمیده بود از خانه بیرون زده‌ام کسی در این وقت صبح با من تماس نمی‌گرفت.

پایم را روی گاز فشردم. باید می‌رفتم. بکجا را نمی‌دانستم...

شاید خانه‌ی پدرم... پدری که گفته بود با لباس سفید به خانه‌ی شوهر می‌روم و با لباس سفید هم باید خارج شوم.
به خانه‌ی مادرم. مادری که وقتی اولین بار از رفتارهای وحید بر زبان آورده بودم گفته بود، به عنوان زن باید سازش کنم.
گفته بود زن بودنم مرا محکوم به ماندن و تحمل کردن و تغییر دادن می‌کند.

به خانه‌ی خواهرانم... خانه‌ی خواهرانی که هر لحظه در آن‌ها احساس خفگی می‌کرم و می‌اندیشیدم خواهرانم چطور می‌توانند به این زندگی ادامه دهند؟!

پلک زدم...

مسخره بود اما من جایی برای رفتن نداشتم.

خنده دار بود اما من کسی را نداشتم تا به او پناه ببرم.

جالب بود اما من دوستی هم نداشتم.

من، من... من غزال... هیچ کس را نداشتم. هیچ کس را نداشتم تا به او پناه ببرم.

انگشتان مشت شده در کف دستم را از فرمان جدا کرم و با تمام قدرت به روی فرمان کوبیدم. صدای بوق ماشین بلند شد و گریه‌ای را که در حال حرکت به سمت سطل آشغال بود از جا پراند. نگاهم روی گربه ماند و کچ شدن فرمان ماشین را نادیده گرفتم و درست لحظه‌ای که ممکن بود ماشین در جوی آب فرو رود دو دستم را روی فرمان قفل کردم و فرمان ماشین را برگرداندم و با وحشت پایم را روی ترمز فشردم.

با توقف ماشین نفس حبس شده ام را رها کرم. ماشین در بدترین حالت به صورت افقی جاده را بسته بود. صدای بوق ماشینی را که نزدیک شده بود شنیدم.

به راننده جوان اخمویش خیره شدم. دست لرزانم را روی فرمان گذاشتم و پایم را آرام روی گاز فشردم. ماشین به آرامی به راه افتاد اما چیزی از لرزش تن من کم نشده بود.

به صفحه تلفنم که روشن و خاموش می‌شد و تاریکی خانه را از بین می‌برد پوزخندی زدم. به صورت خندان وحید که عینک روی موها یش همنگ تیشرت آبی رنگش بود. به دندان‌های ردیف شده سفیدش که لبخندش را به رخ می‌کشید.

وقتی این عکس را می گرفتم با هم به کیش رفته بودیم. پنج سال پیش... ده سال از ازدواجمان می گذشت. چقدر زود گذشته بود روزها، چه زود دوران بیست سالگی ام را پشت سر گذاشته و در سی سالگی اسیر شده بودم.

این روزها بیشتر احساس می کردم درد دارم. شاید چون در سی سالگی ام بودم. شاید چون حال درک درست تری از زندگی داشتم. شاید چون حال درک می کردم زندگی باید چطور پیش می رفت و من هیچ از این زندگی ندانسته بودم.

زنگ تلفن خاموش شد و من نگاهم را دوختم به شومینه و گرمایی که از آن برمی خواست... در این سرما تنها چیزی که گرمم کرده بود. خم شدم. پالتویم را بیشتر به دور خودم فشردم و پاهایم را در شکم جمع کردم. شاید کمی گرمتر می شد. سرم را روی پارکت گذاشتم و چشم بستم. دیشب در این ساعت از شب، در آغوش وحید بودم. گیلاسها را بالا می رفت و من سعی می کردم لبخند بزنم. زیر گوشش تکرار می کردم «بسه».

اما دیوار بیشتر برای حرف هایم شنوئنده بود تا وحید.

دیشب در این لحظات بود که وحید لحظاتی تنها یم گذاشت و من به مهوش مشغول صحبت شده بودم. مهوش گفته بود مهماندار هواپیماست و من بخاطر آورده بودم وحید قبل از موردش صحبت کرده است.

در این ساعت از شب بود که وحید با لبخند بزرگی روی لبها یش رو در رویم ایستاده بود و غیرمنتظره دستم را کشیده بود.

در آغوشش فرو رفته بودم و او دستش را از ران پایم تا کمرم بالا کشیده بود و من حس کرده بودم چشم تمام افراد حاضر در مهمانی به ماست و دست روی سینه اش گذاشته بودم تا از او جدا شوم.

اما...

لب روی لبم گذاشته بود و با قدرت مردانه اش در میان بازو انش اسیرم کرده بود.

نگاهم چرخید. به گوشی ام که روی پارکت سرد ویبره می رفت و باز هم سقف خالی و بدون نور را روشن کرده بود. به تصویر خندان وحید پوز خند زدم.

با همین چشمان دوست داشتنی اش دیشب را برایم زهر کرده بود. همین دیشب ود که لبها یش را به روی سینه ام کشیده بود و من زیر گوشش گفته بودم: زشه وحید نکن.

خندیده بود: هیشکی ما رو نمیبینه.

دیشب در این ساعت آرزو کرده بودم کاش می شد بی توجه به تمام اطرافیان وحید را پس بزنم. سیلی در گوشش بکوبم و از مهمانی بیرون بزنم. اما...

تنها در سکوت اشکم سرازیر شده بود و مطمئن بودم وحید در حالی نبود که حتی اشک هایم را به یاد آورد. سازنده آن داروهای کوفتی را لعن و نفرین کرده بودم و به هر کسی که باعث شده بود من اینجا باشم هزاران بار فحش و نفرین فرستاده بودم.

اوج احساسم زمانی بدتر شده بود که خسته از حرکات وحید کمی پسش زده بودم و نگاهم روی نگاه خیره فرهاد نام خیره مانده بود.

از نگاه خیره‌ی فرهاد لرزیده بودم و خودم را همچون جسمی دیده بودم که به چشم خربدار نگاهش می‌کنند.
اس ام اسی رسید. در همان حال کمی خودم را بالا کشیدم. دستی را که درون آستین پالتو فرو برده بودم تا گرم شود را بیرون آوردم و روی صفحه گوشی حرکت دادم.

قطعاً اس ام اس از وحید بود. چه کسی جز وحید برای من پیامی می‌فرستاد.

«کجایی غزال؟ نگرانتم.»

نگران؟ اولین باری بود که وحید اس ام اسی با چنین محتوا‌یی برایم می‌فرستاد. من هرگز وحید را نگران نمی‌کردم.
هرگز!

برعکس او که همیشه نگرانم می‌کرد. من در همه حال نگران بودم. نگران حال وحید شوهر... همسر...
وحید نگرانم شده بود.

دیگر جانی هم براش اشک ریختن نداشت. تمام دیشب را که وحید با مستی اش سر و کله می‌زد من تا صبح خودم را در حمام سابیده بودم شاید کمی از آن احساس تنفری که از جسمم داشتم از بین برود اما گویا هر لحظه بیشتر می‌شد.
دوباره زنگ خورد. بار چندم بود زنگ می‌زد؟! شاید سی ام. کم پیش می‌آمد وحید اینطور نگرانم شود... مگر چه اتفاقی افتاده بود؟

دل درد داشتم. از دیروز عصر، قبل از رفتن به مهمانی که حدود بیست و هشت ساعت می‌گذشت چیزی نخورده بودم. نمی‌توانستم چیزی بخورم... معده ام انگار شرایط قبول هیچ چیز خارجی را نداشت.

پاهایم را کشیدم... سرما به مغز استخوانم نفوذ کرده بود. خودم را به سمت شومینه کشیدم. نباید انتظار می‌کشیدم اینجا سریع گرم شود. بعد از سه سال که هیچ کس حتی در این خانه قدم نگذاشته، نباید انتظار بکشم در طول چند ساعتی که من خسته از خیابان گردی قدم در این خانه گذاشته ام بتواند تنم را گرم کند. چرخیدم. پاهایم را به طرف شومینه بردم و در برابر شومینه گرفتم.

به سقف نگاه کردم. به در و دیوار خالی... به پنجره‌های بی‌پرده...

در این خانه هیچ چیز وجود نداشت. دریغ از یک لیوان پلاستیکی... دریغ از یک میخ...

اس ام اس بعدی رسید. توجهی به اس ام اس نکردم. محو خانه‌ای بودم که کادوی تولدم بود. آپارتمانی که وحید به عنوان کادوی تولد برایم خریده بود. امیدوار بودم این آپارتمان را با خاطر نیاورد. امیدوار بودم هیچکس به خاطر نیاورد وحید روزی آپارتمانی برای تولدم کادو داده بود که من سالها از آن استفاده نکرده بودم.

باز هم اس ام اس. کلافه چرخیدم. تلفن را به دست گرفتم.

«مامان باباتم دارن دنبالت می گردن. کجایی غزال؟»

غزال. غزال مرد وحید. غزال تو نابود شد. دیشب که با نگاه رفیق شفیقت رو برو شد مرد. وحید روح مرا کشته... از من چه انتظاری داری؟

مامان و بابام؟! از کی نگرانم می شدند...

پوز خندی زدم. مامان و بابا...

اگر به آنها خبر میداد مطمئنا دیر یا زود تمام اطرافیان با خبر می شدند. وحید چرا؟ چرا به دنبالم می گردی؟
چشمانم را بستم. شاید با گشنگی... معده ای که کم کم به درد می آمد. دمای سرمایی که به تنم نفوذ می کرد...
کاش با تمام این اتفاقات بخواب بروم.

تلفنی باز هم زنگ خورد.

آخ وحید. آخ... تو را بخدا بیخیال غزال شو. بیخیال من شو و اجازه بده در این جهنمی که برایم ساخته ای دست و پا بزنم.
وحید اجازه بده کمی از این احساس کالا بودن بگوییم.

در برابر آینه‌ی اتاق پرو ایستاده و به تصویر خودم در آینه خیره بودم. زیر چشمانم بخاطر کم خوابی‌های دو روز گذشته سیاه بود.

پاهایم بخاطر ضعفم ضعیف شده بودند اما...

آرامشی را که در دو روز گذشته با دوری از آدمهای زندگی ام گرفته بودم را هرگز حس نکرده بودم. تلفن را خاموش کرده بودم. نه خبری از وحید داشتم نه هیچکس دیگر... خودم بودم و خودم با آرامش... چشمان بسته و زندگی به سوی جلو...

اما این آرامش دوام زیادی نمی آورد. عقل و منطقم یادآوری میکرد دیر یا زود وحید خواهد فهمید در این خانه ساکن شده ام. دیر یا زود باید از این سرمایی که حال کمتر شده بود دل بکنم و به خانه و زندگی ام برگردم. می دانستم دیر یا زود باید برگردم و زندگی کنم. تا همیشه نمیشد پنهان ماند.

چند ضربه به در خورد و صدایی گفت: مقنעה خانم.

در اتاق را باز کردم. مقنעה سیاه را از دختر فروشنده که با لبخند تماشایم میکرد گرفتم. به صورت آرایش شده اش زل زدم و فکر کردم چه زمانی از صبح این آرایش را روی صورتش پیاده کرده است.

مقنעה با مانتوی سیاهی که کمربند سفیدش با پایین تنہ سفید همخوانی داشت شیک به نظر می رسید. راضی از تیپم از اتاق پرو بیرون آمد. لباسهای خودم را روی بیشخوان گذاشت. برای لباسها کارت کشیدم. اگر وحید تا بحال برای گم شدنم شکایت کرده بود مطمینا کارتم هم کنترل میشد.

کیف و کفش و پالتو هم خریدم و از پاساژ بیرون زدم. امروز هر اتفاقی می افتاد، باید کاری برای خودم دست و پا میکردم.

تلفن را روشن کردم و با دکتر حیدروش تماس گرفتم. گفت به دیدنش بروم. به دیدن دکتر حیدروش رفتن برابر بود با امکان دیدن حامد هادیان در نظام مهندسی... اما...

به جهنم!

نمی شد از کاری که میخواستم بگذرم. نمی شد از این کار بگذرم. مخصوصا حالا که تصمیم داشتم وحید را از زندگی ام کنار بگذارم. باید اقدامی می کردم.

به دکتر حیدروش گفتم دو ساعت دیگر به دیدنش می روم. در همان لحظه تلفن زنگ خورد. وحید پشت خط بود... تصویرش هنوز همان تصویر بود. انگشتانم را روی تصویر گرد قرمز کشیدم و تماس را قطع کردم. خیلی زود پیامی رسید با محتوای:

«غزاله کجایی؟»

تلفن را روی صندلی کمک راننده رها کردم.

هرگز به طلاق فکر نکرده بودم اما امروز...

به هر چیزی می اندیشیدم. تمام دیشب را به طلاق فکر کرده بودم. اگر طلاق می گرفتم. از وحید جدا می شدم. نه در کنار خانواده ام نه در کنار خانواده وحید جایی نداشتیم. انتخاب تنها زندگی کردن بهترین بود اما... در این صورت باید هر چیزی که در تمام این سالها از وحید گرفته بودم را برمی گرداندم. مثل آپارتمانی که دوشب گذشته را در آن سر کرده بودم.

پاییم را روی گاز گذاشتیم... باید می رفتم به دیدن دکتر حیدروش... قبل از هر چیز باید از منبع در آمدی مطمئن می شدم که بتوانم روی پای خودم بایستم.

دکتر حیدروش با خنده نگاهش را از مرد روبرویش گرفت و گفت: خوش اومندی خانم دکتر.

- ممنونم. بد موقع که مزاحم نشدم.

با این حرف نگاهی به مرد انداختم که پشت به من داشت. دکتر اشاره زد نزدیک تر شوم و من در را پشت سرم بستم و جلوتر رفتم. لوازم آرایش چندانی نداشتیم. مداد سیاه چشم خریده بودم به همراه رژ مات مسی... رژ را بجای کمی رژ گونه هم روی گونه هایی استفاده کرده بودم. چشمانم را تنها با مداد چشم سیاه کرده بودم تا از کرختی اش کم کنم و حالت روح وار صورتم را دور کنم.

پادم می آمد زمانی را که جیران نامزد بود و از رژ لب برای رنگ دادن به گونه هایش هم استفاده میکرد.

با چرخیدن سرم به طرف مرد پاهایم به زمین چسبید. مرد هم تکانی بخود داد و به طرفم برگشت. نگاهم روی صورت حامد هادیان ثابت ماند. از آخرین باری که دیده بودمش ماه ها می گذشت. آخرین باری که مرا در ماشینم جلوی خانه ام رها کرده بود. همان روزی که گفته بود مرا زن می بیند. گفته بود نمیخواهد به دوستی اش با وحید خیانت کند.

چشمانش خسته به نظر می‌رسید. ته ریش داشت و... این حالت از حامد هادیان مرا به یاد روزی می‌انداخت که پایش در پارکینگ پیچ خورد. همان روزی که همراهش به بیمارستان رفت. همان روزی که برادرش را دیده بودم.

چشمانش صور تم را کاوید. هنوز هم همانطور مثل قبل نگاه می‌کرد. مثل همان روزهایی که رفیقم بود. نگاهش نگرانی داشت. نگرانی که برای من تازه بود.

صدایش را نه از گوشهايم از اعماق وجودم شنیدم: سلام خانم ریاضی.

همیشه من ریاضی مهر بودم. اگر ریاضی مهر نبودم دکتر بودم. خانم دکتر بودم. اما خانم... خانم ریاضی. حامد همیشه مرا به این نام صدا میزد. نه چیزی بیشتر نه کمتر...

برای حامد من دکتر نبودم. ریاضی مهر هم نبودم. یا غزال بودم یا خانم ریاضی.

دکتر حیدروش نزدیک شد: انگار همدیگر و میشناسین.

هنوز سکوت کرده بودم. نمیدانستم باید حرفی بر زبان بیاورم یا نه... ذهنم به دنبال تاریخ می‌گشت. تاریخی که قرار بود او به دیدن دکتر حیدروش بیاید. قرار بود روز یکشنبه باشد. امروز شنبه بود. در این شکی نداشت... پس...

- خانم دکتر؟

به طرف دکتر حیدروش برگشتم. به سختی زمزمه کردم: بفرمایید دکتر.

پرسید: چیزی شده؟

حامد هادیان اجازه نداد چیزی بر زبان آورم: فکر کنم خانم دکتر از اینکه من و دیدن ناراحتمن.

سرم ناگهانی به طرفش چرخید. واقعا ناراحت بودم؟ نمیدانم. در این لحظه نسبت به حامد هادیان هیچ نظری نداشت. بیشتر اط آنکه ناراحت باشم نگران بودم. نگران اینکه او را دوباره میبینم و او مرا دوست دارد و من یک زن متاهل هستم. ذهنم فریاد زد تصمیم به جدایی داری. و من اصلاح کردم یک زن متاهل که در حال اقدام به طلاق است.

اما طلاق به همین سادگی بود؟ به همین سادگی که بتوانم اجازه دهم کسی به من فکر کند.

دکتر باز هم پرسید: مشکلی با مهندس هادیان دارین خانم دکتر؟

باید می‌گفتم مشکلی دارم که نمیدانم راه حلش چیست. باید می‌گفتم من از این مرد فراز میکنم دکتر... من با تمام قوایم از این مرد که برایم ارزش بسیاری دارد فراری ام. اما...

من تصمیم گرفته بودم محکم باشم. تصمیم گرفته بودم تنها زندگی کنم. تصمیم گرفته بودم تمام احساسات را کنار بگذارم و با عقل زندگی کنم.

به سختی لبخندی روی لبهايم نشاندم. پیش رفتم و در حال نشستن روی یکی از صندلی ها گفت: چه مشکلی؟ اتفاقا مهندس از دانشجوهای خوب من بودن که باعث افتخاره من دانشجویی مثل ایشون داشته باشم.

میخواستم با یادآوری رابطه استادی و دانشجویی محدوده رابطه ای که بینمان بود را یادآوری کنم. میخواستم به هادیانی که بعد از یازده ماه دوباره رو در رویم قرار داشت تفهیم کنم رابطه ما در همه حال همان رابطه استاد و دانشجوست.

سرم را به سمت استاد که رو در رویم نشسته بود بالا گرفتم. از گوشه‌ی چشم نگاهی به حامد هادیان انداختم و ادامه دادم: مهندس هادیان از دوستان هم هستن. چند ماه پیش پروژه‌ای رو توی به کارخونه با هم اجرا کردیم.

چشمان پر از تحسین و تشویق دکتر را به روی خودم و هادیان نادیده گرفتم و انگشتان مشت شده ام را در هم فشردم. تمام تلاشم را میکردم بخت بدم مرا به گریه نیندازد.

حامد هادیان پیش آمد و روی صندلی کنارم نشست. دکتر لبخند زد: واقعاً افتخار میکنم. خیلی دوست دارم اون کار مشترک و ببینم.

پوزخندی زدم. کار مشترک، چیزی فراتر از مشترک بود. کار مشترکی که باعث رفاقت و دوریمان شده بود. کاری که حامد هادیان را از دانشگاه فراری و مرا از کار بیکار کرده بود. کار مشترکی که به من یادآوری کرده بود چه زندگی خوبی دارم که تمام سالهای گذشته در برابر بی بند و باری شوهرم سکوت کرده ام.

دکتر پرسید: خب مهندس کار چطور پیش میره؟

هادیان از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد: خیلی خوب پیش نمیره دکتر. سر مجوزا تو ثبت خیلی اذیت میکنن.

دکتر حیدروش چانه اش را خاراند: سر چی گیر دادن؟ مشکلشون چیه؟

بخاطر ساختمون اذیت میکنن. باید یه جا پیدا کنم برای شروع. اونم که دست و بال خالی منو... -

اوضاع فروش خونه چطور پیش میره؟ -

خونه که... میدونین برای اونجا مشتری که قیمت خوب بخره پیدا نمیشه. پیدا بشه هم اونجا قراره تقسیم بشه.
چیزی ازش نمیمونه.

شنونده صحبت های حامد و دکتر بودم. کنجکاوی ام تحریک شده بود اما سکوت کرده بود. دستانم عرق کرده بود و هر لحظه منتظر حرکتی از سوی حامد بودم تا واکنش نشان دهم.

پای راستم را آرام بلند کردم و روی پای چپم انداختم. باید جدی تر می بودم. نباید به چشم هیچکس شکست خورده به نظر می رسیدم.

دکتر حیدروش به سمتم برگشت: خانم دکتر یادمیه یه روزی شما هم میخواستی یه شرکت بزنی.

چه ربطی به موضوع داشت؟

سری تکان دادم: درسته ولی میدونید که من خیلی فرصت کار ندارم. دنبال کاری هستم که وقتیم و به صورت تمام وقت نگیره.

دکتر با هیجان گفت: منم برای همین به مهندس گفتم امروز بیاد. پیشنهاد من همینه. خانم دکتر شما دنبال کاری هستین که وقتتون و زیاد نگیره با سرمایه و مدرک شما هم گرفتن یه جا برای شرکت سخت نیست. مهندسم بخاطر هزینه ها و مکان شرکت تو مضیغه قرار داره. اگه با هم باشین یه شرکت بزرگ و خوب میتوین راه بندازین. مطمینا کارشم خوب میگیره. هر دو هم تجربه کاری دارین هم شناخته شده این.

هر لحظه چشمانم بیشتر گرد می شد. دکتر برای خود بربیده و دوخته بود. با حامد؟ شرکت؟

سرم کاملا به سمت حامد برگشت که با چشمان گرد شده دکتر را تماشا میکرد. به همین سادگی؟ مگر می شد؟

حامد و من بخاطر احساسات حامد از هم دوری کرده بودیم و حال...

مسخره بود.

باید این اوضاع را جمع و جور میکردم. به حرف آمدم: دکتر این روزا درگیری من بیشتره. اجازه بدین در این مورد فکر کنم.

سر برگرداندم و نگاه خیره حامد را، با تمام بی تفاوتی که سعی میکردم در چهره ام به نمایش بگذارم، تماشا کردم.

حامد هادیان همچنان سکوت کرده بود.

تلفن روی میز به صدا در آمد. دکتر بعد از چند کلمخ صحبت از جا برخاست: من و ببخشید چند لحظه دیگه برمی گردم.

هر دو به احترام دکتر براحتیم. با بسته شدن در بجای نشستن روی صندلی قدمی عقب گذاشتیم و به سمت گوشه‌ی اتاق رفتیم.

سکوت چند دقیقه‌ای بینمان برقرار بود تا زمانی که حامد برای شکستن این سکوت پیش قدم شد: خوبی؟

خوب؟ عالی بودم. با وجود تو زندگی ام به فنا رفت. تو آمدی، یادآوری کردی زندگی من از همان ابتدا افتضاح بنا شده بود و به سادگی از زندگی ام فرار کردم.

تو آمدی و به زندگی ام گند زدی.

خوب بودم وقتی تصمیم داشتم به تمام اطرافیانم پشت کنم.

خوب بودم وقتی تصمیم داشتم خانواده ام را رها کنم.

خوب بودم وقتی تصمیم گرفته بودم از شوهرم جدا شوم.

دست به سینه به طرفش برگشتم و به چشمان عسلی اش زل زدم: خوبم.

دو طرف گوشه‌ی پالتویش را گرفت و کشید: ولی قیافت یه چیز دیگه میگه.

اخم کردم. قیافه ام؟! کسی به قیافه من دقت نمی کرد تا حالم را درک کند و او؟! نفس عمیقی کشیدم تا آرام باشم. باید سکوت می کردم... حامد شمشیر را از رو بسته بود.

دستگیره در تکان خورد و من حرکت کردم و دوباره سرجاییم نشستم. نگاهم کرد و گفت: ردش می کنی نه؟

آرام پرسیدم: چی و؟!

- کار با من وا!

- شکی داری؟

شانه بالا انداخت: نه... وقتی دکتر مطرحش کرد می دونستم رد شده هست. فقط خواستم بدونی من اصلا روی تو فکر نکرده بودم. ولی دکتر بهم اطمینان داده بود یکی هست که میخواهد باهام کار کنه.

- دکتر آشنا زیاد داره. من نشدم یکی دیگه.

چشمانش خیره صورتم را کاوید. هنوز هم همانطور مهربان نگاه می کرد. با دقت...

نگاهش را از صورتم گرفت و به میز دکتر دوخت: وحید چطوره؟!

- خوبه. مثل همیشه. مگه وحید بد میشه؟!

هوم کشداری گفت و ساكت ماند. می خواستم بپرسم تو خوبی؟ اما... نباید می پرسیدم. من نباید برای قدرت گرفتن دوباره این دوستی که تمام تلاشم را برای از بین بردنش کرده بودم، قدمی پیش می گذاشتم.

دکتر آمد و رو در رویمان نشست: خب چطور شد؟ فکر کردین؟

سرم را به طرفین تکان دادم. باید می گفتم نه... اما... پیش دکتر نمی شد به همین سادگی پاسخ منفی داد. انگشتانم را جلوی دهانم گرفتم و آرام آرام تکانشان دادم؛ اجازه بدین فکر کنم.

- خیلی هم خوبه خانم دکتر. ولی واقعا این يه موقعیتیه که نمیشه از دست داد. مهندس هادیان و که شما بهتر از هر کسی می شناسید. کارشون خوبه. کار شما هم که دیگه گفتن نداره. کنار هم يه ترکیب عالی میشه که میتونه هر مشتری و جذب کنه.

نگاهی به حامد انداختم: حق با شمامست. اما میدونید که مدتی از کار دور بودم. من کار اجرایی انجام نمیدم زیاد مهندس هادیان هم فکر میکنم همین رویه رو دارن.

سرش را به طرفم برگرداند: اشتباه نکنید خانم ریاضی... من هشت ماه گذشته توی شرکت سامان کار اجرایی انجام دادم. ابروام بالا رفت. سامان؟! سامان را می شناختم. متعلق به یکی از نابغه های فارغ التحصیل شریف بود که بهترین کارها را برای اجرا انتخاب می کرد. شرکتی که به دلیل حضور مهندسان تحصیل کرده و درس خوانش، زیادی توی چشم بود.

- که اینطور. اطلاعی نداشتم. عذر میخوام.

آخرین باری که با حامد اینگونه صحبت کرده بودم... یادم نمی آمد. مدت زیادی بود که با هم صمیمی شده بودیم. مدت زیادی من او را دوست می دانستم. با علاقه اش به دوستیمان خیانت کرده بود؟ واقعا خیانت بود؟ می توانستم روی احساسی

که به من داشت نام خیانت بگذارم؟! او به من... به دوستی اش به وحید خیانت کرده بود. او گفته بود مرا دوست دارد. من شوهر دار را... منی که شوهرم دوستش بود اما... واقعاً احساسم نسبت به دوستی که بین ما بود؛ چه حسی بود؟

لبخندی روی لبهاش نشست و من به چشمان عسلی اش خیره شدم. زمانی این چشمان عسلی برایم آرامش را به ارمغان می‌آورد. هنوز هم همانطور آرام بودند. لبخند روی لبهاش هم هنوز همانطور محکم و دوست داشتنی بود. برای آدمی حس قدرت القا می‌کرد.

من این چشمان عسلی را دوست داشتم. بخاطر احساس امنیتی که در وجودم زنده می‌کرد. بخاطر احساس آرامشی که به وجودم می‌بخشید...

حامد با من چه می‌کنی؟ چرا اینجا؟ مگر نگفته بودی از زندگی ام بیرون می‌روی؟! مگر نگفته بودی هرگز نمیبیننم، پس چرا؟! چرا در این لحظه رو در رویم بودی؟

تمام روز به لحظه‌ی خروجم از نظام مهندسی می‌اندیشیدم. حامد زودتر عزم رفتن کرده بود. بعد از رفتنش دکتر در مورد شرایط کار حامد توضیحات مفصلی داده بود. در مورد اینکه خانه‌ی پدری اش را برای فروش گذاشته است اما هزینه تاسیس شرکت بیشتر از این حرف‌هاست... اینکه بودن در کنار حامد هادیان باعث پیشرفت هر دوی ما می‌باشد.

وقتی پاییم را از در ساختمان نظام مهندسی بیرون گذاشته بودم نگاهم روی حامدی ثابت مانده بود که با بیخیالی رو به خیابان ایستاده بود.

پله‌ها را آرام آرام پایین رفته بودم. به چند قدمی اش که رسیده بودم از نگاه خیره اش به ماشینم چشمانم گرد شده بود. قدم‌هایم را نزدیک‌تر کشیده بودم و نگاه خیره ام روی سیگار بین انگشتانش خیره مانده بود.

سیگار؟

به همین سادگی؟

ذهنم روزی را تداعی کرده بود که حامد سخنرانی غرایی، در مورد ضرر و زبان‌های مشروبات الکلی و سیگار و قلیان، داشت.

حامدی که اینگونه از سیگار می‌گفت چطور حال سیگار به دست رو به ماشینم ایستاده بود. دستش را بالا برد و پکی به سیگار زد. دودش را آرام در سرمای هوا رها کرد و من به حرکات ابرهای خارج شده از دهانش در سردی هوا خیره بودم.

حامد چه بر سرت آمده بود که سیگار به دست شده‌ای...

حتی وقتی نگاهش کرده بودم... حتی وقتی رو در رویش ایستاده بودم تلاشی برای پنهان کردن سیگار نکرده بود. تنها آرام زمین انداخته و نوک کفشش را رویش فشرده بود. به سیگار له شده زیر کفشش خیره شده بودم و او در همان سکوت نگاهم کرده بود.

چرخیده بودم و به سمت ماشین رفته بودم. همانطور نگاهم کرده بود و من بوی عطری را که به یاد او در هوای ماشینم پخش می‌کردم را به ریه‌هایم فرستاده بودم.

یک پتو سر راهم گرفته بودم... تمام لحظاتی که در فروشگاه منتظر مرد بودم تا برایم پتوی انتخابی ام را بیاورد، تصویر حامد سیگار به دست در برابر چشمانم خودنمایی کرده بود.

کف آپارتمان را تمیز کرده و پتو را پهن کرده بودم. ناهار و شامم را از بیرون میخریدم و جز پتو و شارژر جدید موبایل و کیف و لباسهایم که گوشه‌ی پذیرایی آپارتمان گذاشته بودم خبری از چیزی نبود. خانه در خلوتی قرار داشت که اگر به حرف می‌آمدم صدایم انعکاس می‌یافتد.

در برابر پنجره ایستادم. تلفنم برای بار سی و هشتم در طول امروز زنگ خورد. مطمئناً کسی جز وحید نبود. باید برایش توضیح می‌دادم از تماس‌هایش خسته‌ام و ترجیح میدهم تصویرش روی گوشی ام خودنمایی نکند. حتی ساعتی پیش برای برداشتن عکسش از روی تصویر مخاطب پیش قدم شده بودم اما نه... نمیشد... دستم در همان مرحله آخر مانده بود و گوشی را با عجله روی زمین رها کرده بودم.

وحید...

تصمیمی برای برگشت به خانه اش نداشتم اما... این اوضاع زندگی هم روی ذهنم پیاده روی می‌کرد. پیام‌هایش را نخوانده رد می‌کردم و گوبی فهمیده بود پیام‌ها نمی‌رسند که تماسهای پایانی اش بدون پیام ادامه داشت.

برای جمع و جور کردن این زندگی نیاز به کار داشتم... کاری که بتوانم در آمدم را تامین کند. تا شاید بتوانم خانه‌ای برای رفتن از این آپارتمان بیابم.

نگاهم به سمت گوشی ام کشیده شد.

اگر تصمیم به ترک وحید داشتم باید زندگی ام را مستحکم می‌کردم. باید توانی می‌یافتم در برابر بابا، خانواده‌ام و وحید بایستم. باید قدرت مالی پیدا می‌کردم تا بتوانم در برابر حرف مردم از خودم حمایت کنم. باید شغلی منطقی دست و پا می‌کردم.

ذهنم هر لحظه روی صحبت‌های دکتر حیدروش بازی می‌کرد. حق با او بود... حامد کسی بود که می‌توانست از پس تمام کارهای شرکت برباید. من قبلاً کار با او را تجربه کرده بودم. می‌دانستم حامد تسلط و قدرت کار اجرایی دارد.

گوشی را بین انگشتانم فشدم.

وارد صفحه پیام شدم و به دنبال نام حامد گشتم.

روی نامش که در برایم بود مکث کردم. باید تماس می‌گرفتم؟ باید به حامد می‌گفتیم برای این کار چندان ناراضی نیستیم؟! بعد از مدت‌ها... بعد از ماه‌ها می‌توانستم با او تماس بگیرم؟!

دستم روی تصویر گوشی سبز رنگ روی صفحه موبایل حرکت کرد. تماس برقرار شد و من گوشی را به گوش نزدیک کردم.

صدای بله خش داری در گوشی پیچید و من آرام لب زدم: سلام...

سر و صدایی پشت گوشی بلند شد. تک سرفه‌ای زد و بعد از مکث طولانی گفت: سلام.

صداش و واضح تر شده بود. ذهنم پرسید: خواب بود؟!

بد موقع زنگ زدم؟ -

صداش دقیق تر شد: نه نه!

توضیح نداد. من هم پرس و جویی نکردم. حامد گذشته توضیح میداد. حامد روزهای گذشته برای هر پرسش سطرها در کنار هم ردیف می کرد.

باید چیزی می گفتم اما هر دو سکوت کرده بودیم. چراغ را خاموش کردم و رو به روی شومینه نشستم. اگر وحید به ذهنش می رسید من در این آپارتمان هستم مطمئنا با روشن بودن چراغ ها، حدش به یقین تبدیل می شد. باید مانع این می شدم...

زیر نور شومینه به حرف آمد: در مورد کار...

ادامه ندادم. اینبار حامد پیش قدم شد: در مورد کار چی؟

یه قرار بزاریم صحبت کنیم. -

بله این بهتر بود. باید حد و مرز ها را تعیین می کردم. باید تاکید می کردم اینبار حق ندارد برای من دوست باشد. اینبار حق ندارد در مورد احساساتش برای من کلمه ای بر زبان آورد. باید تاکید می کردم حامد هادیان تو از این پس فقط می توانی یک همکار باشی.

باشه. حتما. هر وقت بخوای. -

چشمانم را بسته و نفس سنگینم را فوت کردم: باید حد و مرزا رو هم تعیین کنیم.

سکوت کرده بود و من پرسیدم: باشه؟

آره. حتما... باشه. -

پلک زدم: فردا زنگ میزنم. زمانش که مهم نیست؟

احساس کردم صداش می لرزد: نه. هر وقت خواستی زنگ بزن.

پس خداحافظ... -

صدایم زده بود. درست مثل همان روزهای دوستیمان. و من گوش هایم تیز شده بود برای شنیدن نامم از زبان این مرد رفیق که دیگر رفیق نبود.

غزال... -

چشمانم را روی هم فشرده بودم تا پاسخی عقلانی برایش داشته باشم. در سکوت تم تنها نفس کشیده بودم. هیچ پاسخی برای غزال گفتنش نداشتم.

و او به حرف آمده بود: ممنونم.

حامد تشکر کرده بود و من تنها توی گوشی گفته بودم «خداحافظ».

قطع شدن تماس با روی خط آمدن وحید همزمان شد. لعنتی... اگر گوشی بوق اشغال می خورد مطمئناً می فهمید از تلفن استفاده می کنم.

نگاهی به ساندویچی که برای شام تهیه کرده بودم انداختم. دستم به سمت ساندویچ که رفت تلفن باز هم زنگ خورد.

تلفن را برداشتیم و با بی حسی تماس را بقرار کردم و به گوش چسباندم.

از بقراری تماس که مطمئن شد گفت: غزال؟! غزال؟! عزیزم غزال.

غزال... غزال... عزیزم غزال.

چقدر زمانی این کلمات شیرین بود. چقدر دل نشین بود. چقدر دوست داشتنی بود نامم را با صدای او شنیدن اما...

غزال... غزال... عزیزم غزال.

در این لحظه برای من یادآور چند شب پیش بود. همان شبی که در برابر چندین نفر دستش روی تنم حرکت می کرد و زیر گوشم غزال... غزال می گفت.

من حرکت دستان او را به یاد داشتم. حرکات آرام دستانش را که به من حس فاحشه بودن را می داد. حس آشغال بودن...

وحید صدا زد: غزال اونجایی؟! کجا بی آخه؟ غزال کجا رفتی دارم دیوونه میشم. هر جا عقلم می رسید سر زدم.

باید پاسخی برایش می دادم. باید می گفتم دنبالم نگردد... اما...

وحید دیگر حتی توانی برای حرف زدن در من باقی نگذاشته بود. تصمیمی برای پاسخ به تماس وحید نداشتیم و حال غیرمنتظره تماسش را پاسخ داده بودم. برایم اهمیتی نداشت نگرانی توی صدایش... همان قدر که برای او اهمیتی نداشت اشک ریختن های من در آن شب.

برای من زجه زدن های وحید اهمیتی نداشت؛ همانطور که فریادهایم برای کم کردن این مهمانی ها و نرفتن به این مهمانی ها، برای او اهمیتی نداشت.

بعد از آن مهمانی تمام زنانگی ام را که تنم بود وحید به تاراج برد بود و من دیگر هیچ احساسی در خود نمی دیدم تا بتوانم خرج وحید کنم.

با سنگ دلی تمام گوشی را از گوشم جدا کردم و آخرین غزال گفتن های وحید در خانه و آرام پخش شد و من دستم را روی خانه ی آبی رنگ پایان تماس گوشی تلفن فشردم.

وحید باید می رفت از زندگی من... شاید میتوانستم خودم را ببابم.

شاید می توانستم غزالی را ببابم که می تواند زندگی کند. بدون تکیه به تمام مردان زندگی اش...

من میخواستم غزالی باشم که خود برای خود مطابق با خواسته هایم زندگی میکنم.

ساندویچ را برداشتم. گاز زدم و به حرکت آرام آتش درون شومینه خیره شدم. باید برای زندگی که تصمیم به ساختش داشتم قوی می بودم.

خبری از کافی شاپی که همیشه قرار می گذاشتیم نبود. اینبار آمده بودیم به یک کافی شاپ مدرن... کلاسیک و کاملاً تیپ شخصیتی جدی... اگر وحید بود می گفت تیپ دکتری دارد.

به کیف توی دست حامد خیره شدم. آن را روی صندلی که عقب کشیده بود گذاشت. پالتویش را هم از تن بیرون کشید و روی کیف مرتب قرار داد. وحید هرگز این چنین مرتب اینکار را نمی کرد. همیشه بی حوصله کتش را از صندلی آویزان می کرد.

روبوویم نشست و در حال جا به جا کردن صندلی اش برای رسیدن به حالت تعادل گفت: ببخشید دیر کردم. یکم کار داشتم.

ابروانم را بالا انداختم. حامد دیر نمی کرد. در تمام مدت دوستیمان اولین باری بود حامد پنج دقیقه تاخیر داشت.

سری تکان دادم: اشکالی نداره.

- چیزی سفارش دادی؟

سری به نفی تکان دادم. تمایلی برای صحابه نداشتیم. صبحم را با حالت تهوع آزار دهنده ای شروع کرده بودم که غریبانم را گرفته بود و تا یک ساعت تمام در سرویس دستشویی، تمام محتوای معده ام را بالا آورده بودم.

دستش را به سمت منوی کاغذی برد و به طرفم گرفت: چی میخوری؟

بدون نگاه به منو گفتم: قهوه. تلخ...

شاید تلخی اش می توانست حالت تهوع آزار دهنده امروزم را برطرف کند. چند لحظه نگاهم کرد و پرسید: خوبی؟

نگاهم را که به منوی توی دستش بود گرفتم و به چشمانش دوختم، با دقت زیر نظرم گرفته بود. سرم را چند بار بالا پایین کردم. با شک از جا بلند شد و به سمت پیشخوان کافه رفت. شانه هایش افتاده تر بودند... گویی باری سنگین روی شانه هایش قرار داشت.

تا برگشتنش همانطور نگاهش کردم. دستانش را به حالت قدیم زیر چانه اش گذاشت و گفت: من در خدمتم.

- توضیح بده کارهایی که برای ثبتیش انجام دادی تا کجا پیش رفته.

حامد به حرف آمد و من به لبها یش خیره شدم. حامد در مورد نام شرکت که ایران سازه نوین انتخاب شده بود توضیح داد. مدارک را از کیفیت بیرون کشید و پیش رویم گذاشت.

مدارک ثبت را پیش کشیدم و در حال بررسی اولین صفحه بودم که گارسون با سفارشات از راه رسید. فنجان را در مقابل قرار داد و به محتوای بشقاب پر از کیک خیره شدم. پلک زدم. امروز حالی برای خوردن نداشتیم و این کیک حالم را دگرگون نرمی کرد.

پاهایم گزگز می کرد.

پلک زدم و سعی کردم تمام بهم ریختگی جسمی حالم را کنار بگذارم و روی این کار تمرکز کنم. با توجه به برآوردهزینه های حامد چیزی حدود سی تا چهل میلیون برای کار کفایت می کرد. به شرط اجاره ساختمان...

دستم را زیر چانه ام به حرکت در آوردم. سرمايه ای که در حال حاضر در حساب بانکی ام قرار داشت چیزی حدود پنجاه میلیون بود، اگر نیاز می شد می توانستم ماشین را هم بفروشم یا از حسابی مشترک خودم و وحید برداشت کنم.

موجودی حساب مشترکمان را هر سال اضافه می کردیم و به اندازه سود باقی مانده از فعالیت سالانمان می شد. سال گذشته من چیزی به حساب واریز نکرده بودم و وحید واریزش را به عهده گرفته بود. در صورت لزوم به بانک سر می زدم و از م وجودی اش با خبر می شدم.

برگه ها را به سمت حامد گرفتم: اگه وقت داری امروز بروم ثبت.

بشقاب کیک را به طرفم هُل داد: آره. وقت دارم. قبلش یکم کیک بخور...

کیک را عقب فرستادم و یک قلب از قهوه را نوشیدم و از جا بلند شدم؛ بروم دیر میشه.

متعجب نگاهم کرد. سنگینی تنم را روی میز انداختم و به آن تکیه زدم: کار زیاد داریم و باید هر چه سریعتر کار و شروع کنیم. من فرصت زیادی ندارم...

از جا بلند شد. پالتویش را برداشت و کیفیت را هم همینطور. از کافه بیرون آمدیم و به طرف ماشینم به راه افتادم.

تا رسیدن به اداره ثبت ساكت بود. به دیدار یکی از آشنایان رفتیم. با تأکید نامم پذیراییمان شد و با آرامش در مورد کارها همراهی و راهنمایی هایی داد.

تمام امضاها را گرفتیم و میماند کاری های ثبت و دریافت مدارک و به ثبت رساندن ساختمان شرکت.

وقتی از ساختمان ثبت بیرون آمدیم به طرف حامد برگشتم: جایی در نظر گرفتی؟

کیف توی دستش را جا به جا کرد: یجایی سراغ دارم ولی خب اوضاعش داغونه. میخوای بروم ببینیم؟!

گفته بود اوضاع داغونی دارد. اگر تصمیم به ایجاد شرکت می گرفتیم باید جایی را انتخاب می کردیم که تا حد مناسب شرایط سازگاری داشته باشد. باید محلی می بود که مشتری جذب می کرد و در عین حال به چشم مشتری می آمد.

به راه افتادم. دنبالم آمد: کجا میریم.

سوئیچ را در دستم چرخ دادم: میریم یه جا برای شرکت پیدا کنیم.

میریم اون ساختمون و ببینیم؟ -

سرم را به طرفین تکان دادم: نه!

سکوت کرد و سوار شد. عطر ماشین را بو کشید و من اخم کردم. شیشه را پایین دادم و او پرسید: خوبی؟

از تکرار این کلمه بیزار می شدم. خوب نبودم. اعصابم نا آرام بود مخصوصا با تماسهای وحید که تمام طول شب ادامه داشت و در پایان مجبورم کرده بود تلفن را خاموش کنم.

احساس گرسنگی می کردم اما حالت تهوعی که داشتم، باعث می شد از نزدیکی به هرچیزی دوری کنم. سوال حامد را بی پاسخ گذاشت. جوابی برایش نداشت. جوابی برای هیچ کس نداشت. حالم زار بود... افتضاح بود و من هیچ توضیحی برای حالم نداشت.

احساس می کردم هر لحظه ممکن است رها شوم اما تمام تلاشم را می کردم سر پا باشم و قدر تمدن قدم بردارم.

نگاهی به حامد انداختم که با آرامش نگاهم می کرد. این نگاه پر از آرامشش را دوست نداشت. نه بعد از آن سیگاری که برایم تصور بیجایی ایجاد کرده بود.

به حرف آمدم: بریم دیدن یکی از آشناهای وحید... فکر کنم ساختمون خوبی برآمون سراغ داشته باشه.

تنها سکوت کرد و وقتی نگاه خیره ام را دید زیر لب گفت: باشه.

طول خانه را بالا و پایین می رفتم. دل درد داشتم و معده ام تیر می کشید. چشمانم کم کم به اشک می نشست. نمی توانستم درد معده ام را که از دیشب شروع شده بود فاکتور بگیرم.

دیروز تا عصر با حامد به دنبال ساختمانی برای شرکت بودیم. بالاخره هم نتوانسته بودیم ساختمانی را که مد نظر هر دویمان باشد و با قیمت پیشنهادی ما هم همخوانی داشته باشد پیدا کنیم.

نمی توانستم در مورد سرمایه اندک حرفی به حامد بزنم. تصمیم هم نداشت سرمایه شرکت را بیش از این افزایش دهم. نمی توانستم ریسک فروختن ماشین یا بیرون کشیدن موجودی حساب مشترکمان را به جان بخرم. اگر مشکلی پیش می آمد به پول ماشین و موجودی حساب مشترکمان نیاز داشتم.

همینطور به محض پیش قدم شدن برای برداشت از حساب مشترکمان با وحید تماس می گرفتند.

چشمانم را روی هم فشردم و لبها یم از درد کش آمد. به طرف پتویی که در برابر شومینه پهن کرده بودم رفتم و دراز کشیدم. بازویم را زیر سرم گذاشتم تا شاید با کمی خواب این درد را آرام کنم. به کیسه داروهایی که امروز بخاطر این درد تهیه کرده بودم نگاه کردم.

فرصت دکتر رفتن نداشتیم. باید هر چه زودتر شرکت را سرپا می کردم تا بتوانم به درآمدی دست یابم...

غلت زدم. نمی شد این درد آرام نمی گرفت. به شیشه آب معدنی چنگ انداختم. نیم خیز شدم و یکی دیگر از قرص های مسکن را همراه آب قورت دادم.

اشک از چشمانم سرازیر شد. بیش از این نمی توانستم این درد را تحمل کنم. باید خودم را به بیمارستان می رساندم. دستم را به پتو گرفتم و سعی کردم بلند شوم. اما درد بیش از اندازه می پیچید و توان حرکت را از من می گرفت.

دوباره دراز کشیدم و غلت زدم. روی پتو از این سمت به آن سمت غلت می زدم و دستم را روی معده ام می فشردم شاید بتوانم با فشار دردش را کم کنم و دوباره از آن سمت به این سمت می چرخیدم و امیدوار بودم با چرخش بعد دردش قطع شود.

درده معده ام بازویم را هم هدف قرار داده بود. احساس می کردم درد از معده ام شروع و تا به انجشتان دست و پایم نفوذ می کند. احساس می کردم هر لحظه مرگ در انتظارم است.

کاش کسی تماس می گرفت... کاش کسی به دادم می رسید...

اما حتی پدر و مادرم در چند روز گذشته که به گفته وحید از نبودنم با خبر بودند هیچ تماسی نگرفته بودند... من هرگز اهمیتی نداشتی تا به دنبالم باشند.

شاید فکر می کردند نبودنم، فرام باعث آبروزیست که هیچ یک حتی سعی در برقرار کردن ارتباطی نداشتند. تنها کسی که تماس می گرفت وحید بود و بس...

زنگ در به صدا در آمد و چشمان من گرد شد. در سکوت خانه که صدای زنگ، در سکوتش پیچیده بود از جا پریدم... این آپارتمان... این زنگ... هرگز نباید به صدا در می آمد. هیچکس از حضور من خبر نداشت. ولی این زنگ به صدا در آمده بود.

چنان از شوک به صدا در آمدن در وحشت کرده بودم که درد معده ام را فراموش کردم.

با برخورد چند ضربه به در چوبی قهقهه ای آپارتمان، دست من هم از روی معده ام سُر خورد.

دوباره چند ضربه به در خورد. با وحشت خودم را عقب کشیدم. از ترس فراموش کرده بودم کسی نمی تواند تا وقتی من در را باز نکرده ام وارد شود.

صدایی از پشت در آمد اما من هیچ درکی از این صدا نداشتیم. گوبی مردی بود که سخن می گفت اما صدا چنان آرام بود که هیچ درکی از آن نداشتیم. باید می رفتم و در را باز می کردم. اما...

به سختی تنم را حرکت دادم و دستم را به سمت گوشی بردم. گوشی را چنگ زدم و صفحه اش را روشن کردم. باید ساعت را می دیدم.

ساعت از یازده گذشته بود. ذهنم به کار افتاد... ساعت یازده شب که کسی نمی آمد در خانه‌ی آدم. نگاهم به سمت لامپ روشن بالای سرم کشیده شد. لعنتی درد چنان نفسم را بریده بود که فراموش کرده بودم خاموشش کنم.

یعنی وحید پشت در بود؟

وحید آمده بود؟!

دوباره چند ضربه به در خورد. با ترس از جا پریدم و اینبار واکنش نسبتاً بدی نشان دادم. اگر وحید می بود؟! وحید اگر پشت در بود...

طمئناً وحید عصبانی بود. اگر مرا می دید... نباید می دید.

ضربه‌های بعدی محکم تر بود و صدای ناواضح کم کم جان گرفت و نالید: غزال باز کن. میدونم اونجا بی.

ضربان قلیم شدیدتر شده بود. وحید بود... کسی که پشت در حضور داشت وحید بود و من...

باید می رفتم و در را باز می کردم اما نه! نباید اینکار را می کردم.

با چراغ روشن مطمئناً فهمیده بود اینجا هستم. باید کاری می کردم اما... اگر در را باز می کردم باید چه واکنشی نسبت به وحید نشان می دادم.

- غزال تا باز نکنی همین جا میمونم.

متعجب نگاهم را به در دوختم. همین جا می ماند. اگر می ماند؟!

معده ام تیر کشید و چشمانم را بهم فشردم. به پتو چنگ زده و توی مشتم جمع کردم. درد هر لحظه شدیدتر می شد و حال باید وحید را هم پشت در خانه تحمل می کردم.

دوباره چند ضربه به در نواخته شد و من غریدم: خفه شو لعنتی خفه شو.

- غزال میدونی که نمیرم. میشینم همین جا تا در و باز کنی. پس بیا بازش کن. میخوام ببینم غزال. باید ببینم.
بیا حرف بزنیم. غزال... باز کن این در وا

از درد به خودم بیچیدم و فریاد زدم: برو وحید برو...

سکوت بیش از این جایز نبود. باید می رفت. باید تنهایم می گذاشت. او می دانست در این خانه هستم و اگر سکوت می کردم...

ضربه‌ها شدیدتر شد: باز کن غزال این لعنتی و... صدات چرا اینطوریه. باز کن ببینم این و...

برو وحید میخواهم تنها...

دندان هایم را روی زبانم فشردم و مزه خون در دهانم پخش شد و من از جا پریدم و به سمت سرویس به راه افتادم. آب دهانم را نف کردم و به خون سرازیر شده درون سیفون روشنی خیره شدم. دستم را روی معده ام گذاشتم و خم شدم.

به صورت بی رنگ و لبهای سفیدم توی آینه نگاه کردم.

حال صدای در بلند تر شده بود. گویی اینبار مشتهايش را حواله‌ی در می کرد.

غیریدم: گم شو وحید...

صدای برخورد مشت‌ها به در قطع شد. صدایم را شنیده بود؟! به وحید گفته بودم «گم شو». با ناراحتی دستم را روی سینه فشردم. باید می رفتم بیمارستان ولی نه تا وقتی که وحید جلوی در بود.

باید وحید را می دیدم. باید اجازه می دادم اینگونه افسارم را کنترل کند. من در برابر وحید توانی نداشتم. در مقابل وحید کم می آوردم و اینبار نمی خواستم با دیدنش سکوتم بشکند. باید بیرون می رفتم. نه تا وقتی که مطمئن می شدم وحید دیگر نیست.

باید فردا جایی را برای ماندن پیدا می کردم. اگر تا صبح دوام می آوردم می توانستم صبح به بیمارستان بروم بعد هم دنبال جایی باشم که وحید در مورد آن اطلاعی ندارد.

درد و ادارم کرد دوباره به سمت سرویس برگردم. به خون سرازیر شده از دهانم خیره شدم و دستم را با تمام قدر تم به سینک سفید روشنی چفت کردم تا مانع افتادن شوم. پاهایم لرزید... درد هر لحظه نفس گیرتر می شد و تحملش سخت تر...

خبری از صدای در نبود. گویا وحید رفته بود... با چیزی که بر زبان آورده بودم مطمئناً رفته بود. وحید تحمل این بی احترامی ها را نداشت.

دست و رویم را شستم. با این خون... باید خودم را به بیمارستان می رساندم. نه برای زنده ماندن بخاطر دردی که هر لحظه شدیدتر می شد.

خودم را به در آپارتمان رساندم و از چشمی اش به رو برو خیره شدم. خبری نبود از کسی... واقعاً وحید رفته بود؟!

احساس کردم دلم میخواست وحید مانده باشد. مانده باشد و انتظارم را بکشد اما گویا وحید رفته بود. رفته و تنها یم گذاشته بود. برای وحید هم دیگر اهمیتی نداشت...

اطراف را پاییدم. خبری از کسی نبود. دستم را روی کلید چرخاندم و در را باز کردم. در را کمی عقب کشیدم و به سکوت راهرو خیره شدم. واقعاً وحید رفته بود... چه ساده رفته بود...

از درد در برابر در سُر خوردم و در بخاطر برخوردم و سنگینی تنم با صدای وحشتناکی بسته شد.

روی همان پارکت‌های سرد جلوی در سرم را به سمت پاهایم خم کردم و بازوام را روی سینه ام فشردم تا دردش کمتر شود.

اشک‌هایم سرازیر شد. باید با آژانس تماس می‌گرفتم. خودم با این حال توان رفتن نداشت. تنم را روی زمین تا پتوی پهن شده جلوی شومینه کشیدم. گوشی ام را برداشتی اما ذهنم یادآوری نمی‌کرد باید چه شماره‌ای را بگیرم. کم پیش می‌آمد از آژانس استفاده کنم. در صورت لزوم هم وحید راننده‌ای دنبالم می‌فرستاد.

سالهای زندگی با وحید از من آدم به درد نخوری ساخته بود که توان انجام هیچ کاری را نداشت.

به سختی بلند شدم. باید می‌رفتم. پاهایم را به سمت لباسهایم کشیدم و به تن کردمشان. کیفم را هم برداشتیم. گوشی و کارت بانکی و پولهای توی کیف پولم را در جیب شلوارم جا دادم و کیفم را روی باقی لباسها رها کردم. به سمت در خروجی رفتم. کفش‌هایم را با حال زارم به پا کردم و کلید روی در را هم برداشتیم. از در بیرون رفتم و با صدای زد در را بهم کوبیدم. اهمیتی نداشت... نه حالا که این درد کشنده گریبانم را گرفته بود.

اولین قدم را به طرف آسانسور برداشتیم که...

دستی دور مچم حلقه شد و به عقب کشیده شدم. نگاهم روی وحید که روی پله هایی که به سمت طبقه بالا میرفت نشسته بود ثابت ماند. درد معده ام فریاد کشید و من نگاهم روی چشمان قهوه‌ای وحید خیره ماند. دستم را کشید...

بخاطر ضعفم کنترلم را از دست دادم و در آغوش وحیدی که حالا ایستاده بود رها شدم. معده ام تیر کشید... ذهنم از کار افتاده بود و توانی برای مقابله با وحید نداشتیم.

وحید زیر گوشم گفت: کجا بودی غزال؟

درد معده ام تا نوک انگشتانم رها شد.

- نمیگی بدون تو میمیرم؟

نفسم برید.

غزال من بدون تو چیکار کنم؟

چشمانم سوخت.

- غزال...

کاش می‌توانستم تکانی به خودم دهم و از آغوشش بیرون بیایم.

- غزالم تنهام ندار.

انگشتانم را به سختی مشت کردم و بالا آوردم. احساس کردم چیزی از معده ام به سمت بالا می‌آید.

وحید بازویم را فشد و گفت: غزال ببخشید.

مشتم را روی شانه‌ی وحید فرود آوردم و حلقه دستان وحید دور شانه‌هایم محاکم تر شد. مشتم را بالا بردم و دوباره روی شانه اش رها کردم.

ولی وحید بیشتر و بیشتر در آگوشش می‌فسردم. کاش می‌شد رهایم کند تا محتواهی معده ام را بالا بیاورم. کاش می‌شد وحید بیخیالم شود. کاش وحید رهایم می‌کرد تا در همین لحظه این درد نفس گیر مرا از پا در بیاورد.

ولی وحید حرف می‌زد و من صدایش را نمی‌شنیدم.

دستانم را بالا کشیدم. گویی آدرنالین تنم که بخاطر درد معده ام ترشح شده بود قدر تم را افزایش داد که دستانم را بین خودم و وحید کشیدم و بالا آوردمشان و وحید را به عقب هل دادم و با رها شدن دستان وحید از دور تنم کنترلم را از دست دادم و روی زمین رها شدم.

عق زدم و چشمانم را روی خونی که از دهانم سرازیر شده بود بستم. دستم را بلند کردم و خون روی دهانم را با آستینم پاک کردم. سر بلند کردم و به وحیدی که با چشمان گرد شده نگاهم می‌کرد خیره شدم.

لحظه‌ای طول کشید تا از شوک خارج شود. در برابرم زانو زد: چی شدی غزال؟

دوباره درد در سینه‌ام پیچید و صدای وحید را گنگ شنیدم که صدایم زد.

خم شدم و وحید جلوتر آمد. سرم روی پاهایش افتاد و دستان وحید روی شانه‌هایم نشست: خدایا چیکار کردی با خودت غزال؟

چشم بستم و دستان وحید زیر پاهایم رفت و تنم را بالا کشید. نفسم را به سختی رها کردم و غریدم؛ وحید...

جانم. جان دلم غزالم. من بمیرم از دستم راحت بشی. چیکار کردی با خودت غزال... -

چشم باز کردم و به سقف خیره شدم. احساس درد داشتم... سرم درد می‌کرد. تنم هم همینطور... بو کشیدم و از بوی الکل و دارو چهره‌ام در هم رفت.

سرم را آرام چرخاندم و به وحیدی که روی صندلی کنارم به خواب رفته بود خیره شدم. موهای بهم ریخته اش نظرم را جلب کرد اما...

دستم را که بلند کردم، سرم روی دستم خودنمایی کرد. تکانی خوردم و وحید چشم باز کرد. راست نشست و لحظه‌ای طول کشید تا بخود بیاید. به طرفم خم شد: خوبی؟

تنها به چشمانش خیره شدم. دستش را بالا آورد و موهای روی پیشانی ام را عقب زد: دکتر گفت همش عصبیه. معده خونریزی کرده بخاطر فشار عصبی.

دستم را در دست فشرد: چی شده غزال. چرا اینقدر عصبی شدی که معده خونریزی کرده؟ از دست من ناراحتی؟

به چشمانش خیره بودم. چشمانش مهربانی همیشگی را داشت و ناب بودنش همچنان به راه بود.

لب زدم: دیگه میخواستی چیکار کنی وحید؟!...

چشمانش گرد شد: مگه چیکار کردم؟

چشم غره رفتم و رو برگرداندم. وحید دست روی گونه ام گذاشت و صورتم را به طرف خود برگرداند: چیکار کردم غزالم که تو اینطوری عصبی شدی!

سعی می کردم صدایم را پایین نگه دارم: دیگه میخواستی چیکار کنی وحید؟!

بغض به سینه ام چنگ زد و ادامه دادم: هر بار مجبور شدم همراحت تو اون مهمونی های لعنتی بیام و با اون حال بیخودت دنبال خودم بکشونمت حرف نزدم. هر کار کردم اون مهمونیا نریم کوتاه نیومدی... اینبار دیگه...

معده ام تیر کشید: وحید اینبار دیگه کارمون به جایی رسید که...

نمی دانستم چطور باید بر زبان بیاورم. دستم را بلند کردم و روی شانه اش گذاشتم تا کمی دور شود. نگاهم را از صورتش دزدیدم و زمزمه کردم: وحید حس فاحشه بودن داشتم. حس کردم تن و بدنم برای فروختن و قتنی اون دوستت اونطوری نگام می کرد و تو اصلاً حالیت نبود داری چه غلطی می کنی. حالم از خودم بهم می خورد وحید وقتی اونطوری...

لبهایم از هم جدا شده بود اما دهانم یاری نمی کرد تا کلمه ای دیگر بر زبان بیاورم.

نزدیک تر آمد: اون شب چیکار کردم غزال؟

او حتی یادش نمی آمد آن شب چه غلطی کرده است.

معده ام درد داشت. رو برگرداندم: دیگه مهم نیست. از اون شب برام مردی وحید...

غزال بهم بگو چیکار کردم؟! چرا؟! -

این را بلند گفت و نگاه من به سمت پرستاری کشیده شد که در چهارچوب در ایستاد و گفت: آروم آقا اول صبحه.

وحید به سمت در اتاق رفت. در را بست و برگشت: تو رو خدا بگو غزال چیکار کردم؟!

کنترلم را از دست دادم: فروختیم. جلوی دوستات هر کاری خواستی کردی و گذاشتی اون دوستای عوضیت هم شاهد این باشن که داشتی جلوی اون با تن و بدن من بازی می کردی. برو از همون دوستات که شاهد بودن بیرس چیکار کردی.

ساکت شدم و وحید هم ادامه نداد. نزدیکتر آمد و روی لبه ی تخت نشست: غزال من اصلاً اون شب کنترلم دست خودم نبوده.

خودم را عقب کشیدم: ولی من کنترلم دست خودمه و ازت بدم میاد.

غزال این و هی تکرار نکن. -

- چی و تکرار نکنم؟ اینکه دیگه برای اهمیتی نداری. دیگه برای مهم نیستی وحید... می خوام از دستت خلاص شم.
نمی خوام بیار دیگه اون دوستای عوضیت و ببینم. نمی خوام بیار دیگه مجبور بشم همرات بیام تو اون مهمونیا که بشم
بازیچه دستت و فیلمی برای ارضای دوس...

دست روی دهنم گذاشت: نگو... نگو تو رو خدا غزال. غلط کردم. اشتباه کردم. دیگه نمی کنم. نگو اینطوری... تو رو جون
مادرت نگو.

به دست وحید روی دهانم خیره شدم و قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد. از درد معده ام چهره در هم کشیدم و وحید از
جا پرید: چی شد؟

دستم را روی سینه ام گذاشتم و وحید به سمت در آتاق راه افتاد.

پرستار بالای سرم ایستاد و رو به وحید گفت: گفتم نباید فشار عصبی داشته باشه.

وحید نگاهم نکرد و تنها سر تکان داد: چشم.

پرستار نزدیک تر آمد و گفت: میخوای شماره خانوادت و بدی بهشون خبر بدم اگه اذیت میکنه؟!
با حرص اشاره ای هم به وحید زد. سری به نفی تکان دادم: نه. ممنونم. اذیتم نمیکنه.

- مشخصه... از حالت.

دلم به حال وحیدی که با مظلومانه ترین حالت ممکن به پرستار نگاه می کرد سوخت. خودم را بالا کشیدم: بخارتر شوهرم
نیست. مشکل دیگه ای دارم.

کمی چپ چپ به وحید نگاه کرد و از آتاق بیرون رفت و در همان حال هم گفت: کاری داشتی صدا بزن.

وحید با بیرون رفتنش نزدیک تر آمد: معذرت میخوام.

سکوت کردم. چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد ناگهانی همچون کسی که ضعف دارد دستش را به تخت گرفت و سر به زیر
انداخت. خودم را بالاتر کشیدم: چی شد؟

بدون نگاه کردنم گفت: چیزی نیست.

با تردید نگاهش می کردم. لحظاتی بعد صاف ایستاد و گفت: میخوای به کسی خبر بدم؟!

- یوزخندی زدم: تا الان خبر ندادی؟

- به کسی چیزی نگفتم به جون غزال.

می دانستم. اگر خبر می داد در حال حاضر مامان و بابا قبل از همه اینجا بودند. تلخ شده بودم...

- میخوام برم.

- دکتر گفته باید بستری باشی.

- نمی خواه اینجا بمونم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. لحظاتی بعد با دکتر برگشت. دکتر معاينه ام کرد و توضیح داد در صورت مراقب بودن و مصرف به موقع داروها می توانم مرخص شوم. وحید برای انجام مراحل ترخیص رفت و من از تخت پایین آمدم. لباس عوض می کردم که وحید در را باز کرد. به صورت پیراهن بیمارستان را در برابر گرفتم: برو بیرون...

متعجب پرسید: چی؟

آنچه بر زبان آورده بودم را تکرار کردم و او آهسته و با ناله صدا زد: غزال.

نمی توانستم. ناخودآگاهم بود اما نمی توانستم و نمی خواستم وحید نزدیکم شود.

سرم را روی پیراهن بالا آوردم و تنها نگاهش کردم. چند لحظه خیره نگاهم کرد و سر به زیر انداخت و از اتاق بیرون رفت. دلم لرزید... در حال بیرون رفتن به در اتاق تکیه داد. کم کم مطمئن می شدم وحید ضعف دارد اما...

باید می پرسیدم از وحید. سکوت کردم. لباس عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. وحید با دیدنم نزدیک شد. برای گرفتن دستم، دستش را جلو آورد که دستم را عقب کشیدم و گفت: خودم می تونم.

با ناراحتی نگاهم کرد و لب زد: غزال خواهش میکنم.

نالیدم: منم ازت خواهش میکنم ازم فاصله بگیری.

به صور تم زل زد. چشمانش به اشک نشست اما نگاه دزدید و گفت: باشه هر چی تو بخوای.

دلم لرزید اما... هنوز هم چشمان آن شبش را به یاد داشتم. هنوز هم می توانستم نفس های بی قرار آن شبش را احساس کنم. هنوز هم می توانستم دستش را که روی تنم حرکت می کرد لمس کنم. من در برابر وحید سخت شده بودم و این باعث تعجب خودم هم بود... اما نمی توانستم تلخ نباشم.

منتظر بودم به سمت ماشینش برویم اما...

تلفنش را از جیبش بیرون کشید و لحظاتی بعد یکی از ماشین ها با راننده از راه رسید. در عقب را باز کرد و کنار رفت تا سوار شوم.

به راننده گفت: میریم خونه.

سرم را برگرداندم: من میرم همون جایی که بودم.

چشمانش گرد شد: یعنی چی؟!

- اونجا راحت ترم.

سری به نفی تکان داد: با اون حالت؟!

نگاهی به راننده انداخت و خود را نزدیک تر کشید: داریم مسخره عام و خاص میشیم غزال. اونجا برای زندگی خوب نیست. بہت قول میدم تا وقتی خودت نخوای نزدیکت نشم. بریم خونه و استراحت کن. بعدش که بهتر شدی حرف میزنیم. به چشمانش خیره شدم.

پلک زدم و سرم را به زیر انداختم و وحید به راننده تاکید کرد: بریم خونه.

وحید در چهارچوب در ایستاد و گفت: حرف بزنیم؟

در سکوت نگاهش کردم و سوسن نگاهی به من انداخت. قاشق را توی کاسه سوپ گذاشت و برخاست. بی حرف بیرون رفت. وحید در را بست و نزدیک تر آمد. صندلی جلوی میز آرایش را کشید و کنار تخت گذاشت و نشست.

دست برد و کاسه سوپ را برداشت و قاشق را پر کرد و به سمت دهانم گرفت. چند لحظه نگاهش کردم و قاشق را به دهان گذاشت. لبخند زد و من محو چشمان قهوه ای شدم. معده ام سوخت و چهره در هم کشیدم. وحید... آخ وحید...

قاشق بعدی را که بلند کرد سر چرخاندم: نمیخورم.

کاسه را کنار گذاشت: باشه. دکترم گفت نباید یه دفعه ای بخوری. گفت آروم آروم. داروهات و داد؟

اشاره اش به سوسن بود. با سر پاسخ مثبت دادم.

به صندلی تکیه زد و گفت: غزال من از اون شب چیزی یاد نمیاد.

پورخند زدم. سر به زیر انداخت: فرهاد گفت قرصاً جدیدن. حس خوبی دارن.

به پنجره چشم دوختم: آره خب. حس خوب داشتن. یه جوری غرق شده بودی که دنیا رو آب میبردم خبر دار نمیشدی. مثلاً اگه یکم دیگه میزاشتم جلو بری جلوی همه بهم تجاوزم میکردم و توقع یه سکس عالی هم...

- تمومش کن غزال.

با ناباوری به طرفش برگشتم: یعنی بہت برخورد؟

- سیب زمینی که نیستم.

به خنده افتادم. وحید اخم کرد و من غریدم و سعی کردم صدایم آرام باشد تا سوسنی که در خانه است نشنود: اون شب آبروی هرچی مرد با غیرته رو بردم. تازه ادعا هم داری؟! حالم از خودم بهم خورد. میدونی وقتی حالیت نبود تو دنیا چه خبره چند بار خودم و ساییدم تا اون حس بدی که بهم تلقین کردی از بین بره؟ میدونی چه زجری کشیدم اون شب؟! نه نمیدونی قرارم نیست بفهمی. چون اون کاری که اون شب باهام کردی و هیچکس نمیتونه با زنش بکنه. حتی یه مرد با دوست دخترشم اون کار و نمیکنه. اون بابک هرزه به تو شرافت داشت اون شب...

غزال؟!

چیه؟ بہت برخورده؟!

دستش را برای گرفتن دستم بالا آورد که دستم را پس کشیدم: گفتم به من دست نزن.

غزال...؟!

دیگر غزال خارج شده از لبهاش برایم سمفونی نمی نواخت... زمانی صدای وحید غزال گویان در گوشهايم می پیچید و سمفونی زندگی می نواخت ولی حال... از غزال گفتن هایش عصبی می شدم.

رو برگرداندم: غزال مرد. تو کشتیش...

قول میدم دیگه قرص نخورم.

ناباورانه به صورتش نگاه کردم. واقعاً میخواست بخاطر من از این از خودگذشتگی ها کند؟! جایی هم برای اینکار داشت؟!

کنترلم از دستم خارج شد: خجالت نمیکشی؟ میخوای بازم پات و بزاری تو اون مهمونیا؟

دستم را گرفت و گفت: خیلی خب. غلط کردم. مهمونی هم نمیرم. هر چی تو بگی غزال... از این به بعد هر کار تو بخوای میکنم. اینطوری نکن تو رو خدا. آروم باش الان باز معده ات بهم میریزه.

دست مشت شده ام را روی بالشت کوییدم و داد زدم: حالم ازت بهم میخوره.

از جا بلند شد و گفت: خیلی خب. باشه از من حالت بهم بخوره ولی آروم باش.

نفس های عمیق کشیدم که وحید گفت: گوشیت زنگ می زد. انگار حامد بود.

ابروانم در هم رفت. میخواست بحث را عوض کند.

ادامه داد: باهش آشتی کردی؟

ذهنم به کار افتاد. وقتی حامد رفته بود در جواب پرسش هایش گفته بودم با هم به مشکل خورده ایم. گفته بودم ترجیح میدهیم اختلاف نظرمان باعث ایجاد مشکلات بدتری نشود. وحید هم تایید کرده بود و سکوت...

وحید همسرم بود و حامد به زندگی ام برگشته بود. می خواستم از وحید طلاق بگیرم و به کار با حامد نیاز داشتم.

سری تکان دادم: آره...

خوبه. شاید بتونه یکم حال و هوات و عوض کنه. حالش خوبه؟

آره.

سینی غذا را برداشت و گفت: نمی خوری؟

سری به طرفین تکان دادم. پرسید: کجا دیدیش؟ رفته بودی دانشگاه؟

احساس عذاب و جدان به وجودم چنگ زد. وحید هنوز شوهرم بود. توضیح دادم: نظام مهندسی. میخواهم باهاش یه شرکت بزنه.

- واقعاً؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و وحید با هیجان گفت: بری سر کار رو حیت بهتر میشه.

با تلخی گفتم: کارای تو رو کمتر میبینم.

لبخند روی لبهایش رنگ باخت. چشمانش بخ پست و سر خم کرد: من قبول کردم مقصرم، نمی خوای تمومش کنی؟

ابروانم بالا رفت: تمومش کنم؟ وحید یه نگاه به زندگیمون بنداز... ده ساله داریم اینطوری زندگی میکنیم. خسته شدم...

چند ضربه به در خورد و وحید برای باز کردن در اتاق پیش قدم شد. سوسن در چهارچوب در ایستاده بود و گوشی ام را هم در دست داشت: تلفن غزال خانم زنگ میخوره.

وحید گوشی را گرفت و تشکر کرد. حامد پشت خط بود. می خواست بداند امروز هم برای یافتن دفتر می رویم یا نه. با پاسخ منفی ام و ادامه صحبتم در مورد اینکه می تواند خودش تنهایی برود امروز کمی کار دارم تمام کردم. تلفن را قطع کردم و وحید پرسید: جایی پیدا نکردین؟

- نه. با اون هزینه که گذاشتیم وسط جای خوب کم پیدا میشه.

با سینی از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد برگشت. نگاهش کردم، لا غرتر شده بود. تا برسیم به خانه ضعف داشت. حتی در حال بالا رفتن از پله های جلوی ورودی ساختمان کم مانده بود زمین بخورد. طبق گفته سوسن سه روز گذشته را چیزی جز لیوانی اب یا شربتی که به زور به خودش داده بودند نخورد بود. به سوسن گفته بودم از سوپی که برایم پخته است برایش بکشد و همینطور ماکارونی درست کند.

کیف دستی اش را در دست داشت. روی صندلی که کنار تخت گذاشته بود نشست و گفت: چقدر سرمایه براش کنار گذاشتیں؟

اخم کردم: چطور؟!

دسته چکش را از کیف بیرون کشید و مشغول نوشتن شد. لحظه ای بعد چک سفید امضا را به طرفم گرفت: به حقی زنگ میزنم برین پیشش هر جا خوشت اومد بگیر... چکم بنویس بده بهش بعد امضای قرارداد پاسش کنه.

چشمان گرد شده ام را به چک سفید امضا دوختم و نالیدم: نمی خوام...

نگاهم از چک بین انگشتانش تا چشمانش بالا آمد: اینطوری می خوای ببخشم؟

بلند خندید: دیوونه. معلومه که نه! چه ربطی داره. تا هر وقت میخوای قهر بمون. از کی تا حالا با پول بخشش میخوان؟ بگیر ببینم.

دستم را برای گرفتن چک بلند کردم: قهرما...

خندید. نیم خیز شد و بوسه ای بر پیشانی ام زد: باشه قهر باش.

زنگ در به صدا در آمد و من خودم را از بین دستان وحید بیرون کشیدم: بهم دست نزن.

صدای داد و بیداد از بیرون می آمد. متعجب نگاهی به در اتاق انداختم و مامان را دیدم که به سرعت وارد شد و با دیدن دست به صورتش کویید. وحید کنار رفت و سلام داد. مامان برعکس نگاه خشمگینی که به من داشت لبخندی زد: خوبی پسرم؟

وحید خوش و بش کرد و گفت: تا چند لحظه دیگر برمی گردد.

مامان کنارم روی تخت نشست: کجا بودی ورپریده؟! خجالت نمیکشی دختره چش سفید؟

نگاهم را دزدیدم. باید نگران حالم می بود و...

بازویم را گرفت و صدایش را پایین تر آورد: مگه تو شوهر نداری هر جایی شدی؟ پسره بدبخت چهار روزه داره دنبالت میگردد. کدوم گوری بودی؟ چیکارت کرده میزاری میری؟ هار شدی؟!

به چشمانش خیره شدم. به دنبال کمی نگرانی برای حالم اما...

خبری از نگرانی نبود.

آبروی خودت که هیچی... آبروی ما رو هم حراج کردی؟ معلوم نیست کدوم گوری بودی که اصلاً یادت نیفتاد... -

با ورود وحید کلامش را نیمه رها کرد. وحید جلو آمد و گفت: مامان جان حال غزال خیلی خوب نیست. لطفاً بزارین یکم استراحت کنه.

مامان سری تکان داد و با لبخند گفت: البته حتما...

وحید به طرف کمد رفت: غزال جان من یه سر میرم بیرون و برمی گردم.

باشه ای زیر لب گفتم و وحید بیرون رفت. نگاهم را به مامان دوختم که نگاه خیره اش به چیزی بود. مسیر نگاهش را دنبال کردم و به چک سفید امضای روی پا تختی رسیدم. مامان سر بلند کرد: می خواستم طلاقت بده؟

طلاق؟! وحید می خواست طلاقم دهد. به چشمان ناباور مامان زل زدم. وحید نمی خواست طلاقم دهد. من می خواستم طلاق بگیرم.

با سوختن صور تم دستم بالا رفت و من به چشمان خشمگین مامان نگاه کردم که می غربد: همین غلطرا رو کردی که میخواستم طلاقت بده دیگه. معلوم نبوده این چند روزه چه غلطی می کردی... منم بودم نگهت نمی داشتم...

اشک به چشمانم دوید. لب گزیدم و به وحیدی نگاه کردم که حال در چهارچوب در ایستاده بود.

وحید جلو آمد و با اخم گفت: مامان جان...

مامان با خجالت نگاهش کرد. مطمئناً نمی خواست وحید شاهد کنک خوردن من باشد.

وحید کنارم روی زانوانش خم شد. رو برگرداندم تا وحید صورتم را نبیند. دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را به سمت خود برگرداند و در همان حال گفت: میشه تنها مون بزارین؟!

مامان به حرف آمد: پسر...

وحید میان کلامش پرید: لطفا...

مامان چیزی نگفت و از جا بلند شد. صورتم را به طرف صورتش برگرداند. از نگاه خیره اش چشم دزدیدم. مامان به طرف در اتاق می رفت که وحید گفت: درم ببندین لطفا.

مامان حرفی نزد. دست وحید روی گونه ام که جای دست مامان رویش می سوخت به حرکت در آمد و گفت: من هیچوقت غزال و طلاق نمیدم.

مامان همان جا ایستاد و من نگاهم را به سمت چشمان وحید بالا کشیدم. خم شد و بوسه ای روی گونه ام زد. تنم لرزید و اشک از چشمانم سرازیر شد. دست دور گردنم انداخت و سرم را روی سینه اش گذاشت. گریه ام شدت گرفت و وحید بیشتر در آغوشش فشردم. صدای بسته شدن در را شنیدم و وحید زیر گوشم گفت: نباید بهشون می گفتم.

به بازویش چنگ زدم و ادامه داد: فقط نگرانست بودم. نمی دونستم چه غلطی کردم که اینطوری گذاشتی رفتی.

نمی توانستم گریه نکنم. نمی توانستم مانع اشک هایم شوم. نمی توانستم به حال بدم گریه نکنم. نمی توانستم زار نزنم بخارط دردی که از مادرم می کشیدم. بخارط دردی که آن شب کشیده بودم. نمی توانستم مانع اشک هایم شوم بخارط ناتوانی ام در برابر وحید. کاش می دانستم چطور باید مانع وحید شوم...

کاش می دانستم چطور باید تلاش کنم برای داشتن زندگی ام.

وحید بازویم را فشد: گریه نکن غزال. آروم باش. نمیزارم کسی بهت آسیبی برسونه.

با این کلمات بیشتر می خواستم زار بزنم. بیشتر می خواستم فریاد بزنم.

مشکلات من از همین بودن وحید شروع می شد... که اگر نبود... اگر وحید نبود.

من حتی نمی توانستم تصویری از نبودن وحید داشته باشم. وحید بود پررنگ تر از همیشه و من نمی توانستم مانع نبودنش شوم. وحید سالها در زندگی ام نقش داشت. پررنگ بود...

آنقدر در آغوش وحید اشک ریختم تا خواب رفتم. خواب رفتم و فراموش کردم چه اتفاقاتی در دنیای حال، جریان دارد.

چشم که باز کردم اتاق در تاریکی فرو رفته بود. صدای پخش فوتیال از پذیرایی به گوش می‌رسید اما صدای کم تلویزیون نبود که بیدارم کرده بود. از جا بلند شدم و به سمت پذیرایی حرکت کردم.

وحید روی مبل به خواب رفته بود و کاسه تخمه هم کنارش قرار داشت. خبری از سوسن یا مامان نبود. نزدیک تر رفتم. وحید از سرمای خانه در خود جمع شده بود. نگاهی به اطراف انداختم. پتوی بافتی که همیشه روی کاناپه می‌گذاشت را برداشتمن و روی وحید انداختم. چشم باز کرد...
...

با گیجی نگاهم کرد و لب زد: خوبی؟

سری تکان دادم: خوبم.

چشم بست و گفت: خوبه.

تلویزیون را خاموش کردم و نگاهم به سمت خانه ام برگشت. خانه بزرگ و دوست داشتنی ام... چشمانم روی وسایل خانه به حرکت در آمد.

پیش رفتم و روی مبل نشستم. من این خانه را دوست داشتم...
...

پلک زدم: وحید را هم دوست داشتم.

حامد سکوت کرده بود. من هم بیشتر از او... دیگر صحبتی پیش نمی‌آمد... مثل قبل حرفی برای گفتن نداشتیم. هر دو جز مواقعي که بحثی در مورد کار نداشتیم حرفی نمی‌زدیم. دفتر را خریده بودم. با همان چکی که وحید برایم کشیده بود. خنده دار به نظر می‌رسید اما همان روزی که با حقی تماس گرفته بودم، دعوتنم کرده بود به دفترش... همراه حامد رفته بودم و حقی پذیرایی اساسی کرده بود. مدام از وحید پرسیده بود و در مورد وحید گفته بود و من اخمهای در هم رفته حامد را دیده بودم اما از اینکه حقی مدام یادآوری کرده بود وحید همسروم است خوشحال شده بودم. هر چند این روزها روابطم با وحید چندان خوب پیش نمیرفت. وحید سکوت کرده بود و من غریب نمی‌زدم. روی کاناپه تویی پذیرایی می‌خواهید. گفته بودم روست ندارم کنارم بخوابد و او قبول کرده بود. گفته بودم نمی‌خواهم لمس کند و او با تمام توانش از لمس کردنم خودداری میکرد... بیرون رفتن هایش به شب زود آمدن کاهش پیدا کرده بود و من میتوانستم لبخند بزنم.

وقتی دفتر را انتخاب کردیم با حقی در مورد اجاره اش صحبت کردم اما او تماسی بابت چک با وحید گرفت و وحید تاکید به خرید کرد. بدور از چیزی که می‌اندیشیدم در زمانی کوتاه من مالک دفتر بزرگی در یکی از بهترین مجتمع‌های تجاری شدم.

برای خرید وسایل همراه حامد رفتیم. با حامد خرید کردن لذت داشت... وحید از خرید بیزار بود و برای دکوراسیون خانه هم دکوراتور استخدام میکرد اما حامد... روی کوچکترین جزئیات مثل تابلویی که برای دیوار نظر گرفته بودیم هم دقت خرج می‌کرد.

تقریباً چیدمان دفتر تموم شده بود...
...

روی یکی از مبل های چرم سیاه نشستم و به دکوراسیون دفتر خیره شدم. هر کدام از ما یک اتاق برای خود انتخاب کرده بودیم. قسمتی از دفتر را پارتشین بندی کرده بودیم. میز بزرگی هم گوشه ای قرار داده بودیم که ده صندلی دور تا دورش چیده شده بود. کارت ویزیت ها جمع شده بود. کاتالوگ ها همینطور... آگهی در روزنامه رسمی چاپ شده بود و به زودی برای تبلیغات و بازاریابی اقدام میکردیم.

حامد دست به کمر از روی صندلی پایین آمد. لوستر را نصب کرده بود.

وحید حتی نمی توانست لامپ سوخته را عوض کند.

به سمت کلید چراغ رفت. با روشن شدن لبخند زدم: خوب شد.

نگاهم نکرد: آره عالی شد دیگه. فکر کنم چیزی نمونده باشه.

نگاهی به اطراف انداختم.

- یه میزم برای منشی باید بخریم.

مسیر نگاهم را دنبال کرد: گوشی تلفن و صندلی داریم. یه کامپیوتر میخواهد و...

کمی فکر کرد: من یه کامپیوتر خونه دارم. حالا که اینجا یه سیستم جدید هست اون و میارم برای منشی.

موهای روی پیشانی ام را زیر شال فرستادم: خوبه. پس فردا سعی کن بیاریش. فردا صبح قراره برای استخدام بیان.

- آره. میای فردا برای استخداما...

- نمیدونم. اگه بیام خبر...

زنگ در به صدا در آمد و جمله ام نا تمام ماند. نگاهی به حامد انداختم: یعنی کیه؟

شانه بالا انداخت و من قدمی به سمت در برداشتمن که گفت: وايسا من میرم.

عقب رفتم و حامد در را باز کرد. سکوت حامد باعث شد به سمت در به راه بیفتم، چند قدمی برداشتمن تا کسی را که پشت در بود ببینم و...

در ابتدا دسته گل بزرگ نظرم را جلب کرد و بعد هم وحیدی که پشت دسته گل پنهان شده بود.

حامد با گیجی نگاهش میکرد و مطمین بودم از رو برو شدن با وحید به شوک رفته بود. قدم پیش گذاشتمن و رو به وحید گفتم: اینجا چیکار میکنی.

حامد هم به خود آمد. از برابر در کنار رفت و گفت: بفرما آقا وحید...

وحید دستش را به سمت حامد دراز کرد: چطوری داداش؟

حامد دستش را فشد و وحید گفت: خواستم هم برای تاسیس برسم خدمتتون هم یه سفارش کار بیارم اولین مشتری باشم.

ابروانم بالا رفت و وحید خندید.

حامد در را بسته و همان جا ایستاده بود. وحید جلو آمد. دسته گل را به طرفم گرفت و چرخی زد: نه جای خوبیه.
ساختمونشم خوبه. نگهبانم داره امنه.

نگاهی به حامد انداختم. چهره اش بی تفاوت بود. نمیتوانستم چیزی از حالت صورتش درک کنم.

پرسیدم: آدرس از کجا آوردی؟

وحید به طرفم برگشت. دستانش را در جیب شلوار کرمش فرو برد: از حقی گرفتم. بهش گفتم میخوام خانم و سوپرايز کنم.

نباید در برابر حامد واکنشی نشان میدادم.

لبخند زدم و وحید به سمت حامد برگشت: همه چیز رو براه شده؟ به غزال گفتم بدین دست یه دکوراتور ولی مخالفت کرد.

حامد جلو آمد: نه همین جوری بهتره. خودمون سرگرم شدیم.

وحید خندید: حسابی ازت کار کشید نه؟

حامد نیم لبخندی زد: نه زیاد.

وحید رو برگرداند که من نبینم و آرامتر گفت: من که میشناسمش. دیگه لازم نیست از من پنهون کنی.

حامد سری تکان داد: من عادت دارم.

وحید پیش رفت و دست روی شانه اش گذاشت: اذیت کرد فقط فرار کن راه دیگه ای نداری.

حامد خیره خیره نگاهش میکرد.

به حرف آمدم: گفتی کار؟ کار چی؟

وحید گفت: دست تو نمیخوام بدم. میخوام حامد بسازتش.

اخم کردم: چرا؟

شانه بالا انداخت و رو به حامد گفت: یه زمین قدیمیه. میخوام یه ساختمون شیک و جدید بسازم تو ش که از آپارتمان نشینی تو ش خلاص بشیم.

نگاه حامد به سمتم برگشت و من سر به زیر انداختم: خونمون خوبه وحید.

ناراحت بودم. اخم هایم در هم رفته بود. نه بخاطر اینکه خانه ی مشترکمان را دوست داشتم. از اینکه وحید می خواست این کار را به ما بسپارد ناراحت بودم.

وحید خندید: میدونم ولی اینجا هم بزرگتره هم از دست همسایه ها راحت میشیم. میتونیم یه حیاطم داشته باشیم.

حامد گفت: تازه شروع بکار کردیم. یکم کارا جا بیفته بعد یه قوار میزاریم زمین و میبینیم.

وحید سری به علامت مثبت تکان داد: فکر خوبیه.

رزهای میان مریم های پیچیده شده در کاغذ کشی را روی میز گذاشت و حامد گفت: من باید برم. فردا صبح اگه باشی میبینم.

به سرعت به طرف مبل رفت و کت و کیفش را برداشت و جلوی وحید ایستاد: خوشحال شدم آقا وحید...

وحید دستش را دراز کرد و دست دادند: منم همین طور. اینکه غزال پیشته باعث میشه خیالم راحت باشه.

حامد برگشت و نگاهم کرد و من نگاه دزدیدم. وحید... مرا به حامد میسپردی؟!

حامد در مقابل نگاه متعجب مان به سرعت خدا حافظی کرد و رفت. با بسته شدن در وحید به طرفم برگشت: چش شد؟ نگاهم را دزدیدم: کار داشت باید میرفت.

وحید نزدیکتر آمد: مامان برای آخر هفته مهمونی گرفته می گفت بخود تم گفته.

روی مبل نشستم: آره گفته.

روی مبل نشست: می خواستم برم کوه ها...

اخم هایم در هم رفت و وحید سربرگرداند: نظرت چیه مهمونی و بپیچونیم بریم کوه؟

دندان روی هم ساییدم و فریاد زدم: وحید...

دست بلند کرد: داد نزن. شوخي کردم.

با چهره ای در هم نگاهش کردم. همین آخر هفته از مسافرت برگشته بود و من برای مسافرت رفتنش قهر کرده بودم و وحید شیطنت کرده بود. مرا به گیلار برد بود. با هم برای پیاده روی رفته بودیم. بستنی خورده بودیم و من اجازه نداده بودم دستم را بگیرد و او با غم نگاهم کرده بود و من هنوز با گذشت یک ماه نمیتوانستم فراموش کنم وحید با من چه کرده است.

روی صندلی جا به جا شد و گفت: چیزی کم و کسری نداری؟

سرم را به چپ و راست حرکت دادم.

از جا بلند شد: کارت تموم شده؟

- آره.

- بریم خونه؟

به طرف پالتو و کیفم رفتم: بریم.

وحید اشاره ای به دیوار زد: میگم غزال اینجا بدین اسم شرکت و بنویسن خوب میشه ها...

اشاره اش به دیوار را دنبال کرد.

حق با او بود جذاب به نظر می رسید.

به طرفم برگشت: بربیم؟

به سمت خروجی حرکت کردیم. در ساختمان را قفل کردم و وحید دکمه‌ی آسانسور را فشرد: برای مهمونی چی میخوای پپوشی؟

کمی فکر کردم و به طرفش برسشم: چیز مناسبی ندارم، بربیم خرید...

وحید نالید: زنگ بزن با مارال خانم برو...

اخم کردم: می خوام با تو برم.

وحید با حال زاری نگاهم کرد اما من جدی تر ادامه دادم: میخواام لباس و تو تنم ببینی.

وحید به دیوار آینه‌ای آسانسور تکیه زد: شب مهمونی میبینم دیگه.

- امروز ببین. مارال تو این مهمونیا نرفته نمیدونه خوبه یا نه.

وحید با ناراحتی گفت: باشه. ولی تا شب نمیگردیما. بربیم یه جا که زود خرید کنیم.

آسانسور توقف کرد و من بازویش را کشیدم: حالا بیا...

تمام مدتی که در مقابل فروشگاه‌ها قدم میزدیم وحید غرغر میکرد که حوصله اش سر رفته است. پیراهنی را نشانش دادم: اون چطوره؟

نگاهی به پیراهن انداخت: خوبه.

اخم کردم از کلمه‌ای که بر زبان آورده بود. مشخص بود فقط برای اینکه از خرید کردن خلاص شود به کار برد است. با اخم رو در رویش ایستادم: من وقتی باهات میام شهربازی اینطوری میکنم؟

نالید: مگه شهربازی اینقدر حوصله سر بره؟

- برای من آره همینقدر از شهربازی بدم میاد.

راه افتادم و کنارم آمد: غزال شهربازی اینقدر خوب خوش میگذره کلی جیغ و داد هست اون وقت اینجا رو ببین. خب یکیش و بخر بربیم دیگه. اینقدر لباس خوب.

- خوشم نمیاد ازشون.

- همشون قشنگن.

اشاره ای به ویترین فروشگاه ها زد: ببین اون سرمه ایه خوبه. اون قرمزه هم قشنگه. سبزه هم همینطور...

با اشاره اش لباس ها را از نظر گذراندم: نه.

پا روی زمین کوبید و من با چشمان گشاد شده گفتم: بچه شدی...

- واي دارم دييوونه ميشم غزال. يكى بخر بريم. من ديگه باهات خريد نيمام.

بازویش را کشیدم و به سمت پله برقی راه افتادم: مگه دست خودته نياي؟

- آخه يعني چي؟ من نميفهمم اين خريد چه جذابيتی داره؟ همش که راه ميرى و اين ور اون ور نگاه ميکنى. بجاش الان ميتومنستيم بريم يه چيزى بخوريم بريم بيليارد... كلی هم خوش ميگذشت.

نگاهي به مغازه فروش بازى هاي کامپيكتري انداختم: بيا يه بازى بخريم که دوتاibi بازى کنيم.

پشت سرم آمد: بازى جديد ندارن که. همش و خريدم يا دانلود كردم.

سرم را کچ کردم: همشون بزن بزن.

- فوتbal بخريم.

- من فوتbal دوست ندارم. ماجراجويي بهتره.

كمي فكر كرد: چند تا دارم. بيا ببینيم بازى جديد چي داره؟

بازويم را گرفت و داخل مغازه کشيد. با ناراحتی نگاهي به فروشگاه هاي لباس انداختم و وارد مغازه شدم.

به زور چشمانم را باز نگه داشته بودم و زير دست آرایشگر ول می خوردم.

موهايم را کشيد و از درد چهره ام در هم رفت. نگاهي به صورتم انداخت و گفت: ببخشيد اذيت ميشي.

سعی کردم لبخند بزنم اما تواني برای لبخند زدن هم نداشتيم. ديشب تا دير وقت با وحيد بازى ميکردیم. هر بار گيم به پایانش نزديك می شد وحيد با هيجان ميگفت: يه دور ديگه.

وقتی هم اعلام خستگی ميکردم چشم غره ميرفت که همراهم به خريد آمده است و قول داده ام بازى کنم.

چشمان خمارم را بستم تا دقايقي بخوابم شايد اين خواب از سرم بپردازم باز هم با کشيده شدن موهايم چشم باز کردم. سه شب بود با وحيد گيم بازى ميکردیم. در مقابل اعتراض هم ميگفت در خانه حوصله اش سر می رود.

دلم ميخواست فرياد بزنم اشتباه کرده ام قول بازى داده ام اما...

زن آرایشگر رهایم کرد و گفت: تموم شد.

نگاهی بخودم در آینه انداختم. آرایش سیاه چشمانم با پیراهن سیاهی که همان روز با وحید خریده بودم همخوانی داشت. چشمان سرخم را که فاکتور میگرفتم بهتر شده بودم. خیلی بهتر از قبل... صور تم رنگ گرفته بود و آرایش زیباییم کرده بود. از جا بلند شدم و دامن چین دارن و دنباله دار پیراهنم رها شد.

یقه پیراهن را مرتب کردم و در برابر آینه ایستادم. تلفنم زنگ خورد. مامان صفورا سراغمان را میگرفت. گفتم وحید خانه خواب است و قرار است بیاید دنبالم. به محض رسیدنش راهی می شویم. با وحید تماس گرفتم خواب آلود بود و گفت نیم ساعت دیگر می رسد.

تا آمدن وحید روی صندلی نشستم تا کمی چرت بزنم اما خانم آرایشگر آنقدر در مورد مامان صفورا و اقوام وحید پرس و جو کرد که نتوانستم بخوابم.

با زنگ خوردن گوشی ام از جا بلند شدم و بعد از پوشیدن پالتوبم از ساختمان آرایشگاه بیرون زدم. وحید با کت و شلوار خوش دوخت سیاهش تکیه بر ماشین انتظارم را می کشید. با دیدنم جلو آمد: خوشگل شدی.

لبخند زدم و در حال حرکت به سمت ماشین گفت: امشب به دل من رحم میکنی دیگه نه؟

دلم لرزید... سرم را برگرداندم و دست وحید دور کمرم حلقه شد و ذهن من ناخودآگاه شبی را یادآوری کرد که نگاه ها به تنم بود و وحید هیچ از کاری که می کرد نمی فهمید.

خودم را عقب کشیدم و سر به زیر انداختم.

وحید در عقب را باز کرد و در حال نشستن گفت: امشب مال خودمی.

اخم کردم و او کنارم نشست. نگاهی به مرد راننده انداختم و او سلام داد. پاسخی برایش نداشتم. وحید دستانم را که روی هم قفل شده بود گرفت و انگشتانش را بین یکی از دستانم حلقه کرد. می خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم اما با خاطر مرد راننده سکوت کردم و وحید انگشتانش را روی ران پاییم به حرکت در آورد. سعی کردم فکر نکنم حرکات انگشتانش روی ران پاییم چقدر درد آور است. احساس می کردم دیوارهای آهنی ماشین شیشه ای هستند و تمام چشم ها به دست وحید است که روی ران پاییم حرکت می کند. احساس می کردم همه چیز چشم شده اند و ما را تماشا می کنند.

انگشتانم را از دستش بیرون کشیدم و ناخودآگاه پاییم را از زیر دستش سُر دادم. وحید با تعجب رو برگرداند و من ابروام را بیشتر در هم کشیدم.

سر کج کرد و پرسید: چی شده؟

لب زدم: نکن.

خندید: چرا؟!

تنها غریبدم: نکن.

لبخند روی لبهایش کم رنگ شد: چی شده غزال؟

سرم را چرخاندم: هیچی.

با ورودمان نگاه ها به سمتمان برگشت. وحید دستم را گرفت و دور بازوی خود حلقه کرد. سکوت کردم. برخلاف همیشه که در این حالت ها خودم برای نزدیک شدن به او پیش قدم می شدم اینبار فاصله مان را حفظ کردم و فاصله چند سانتی بینمان اخم های وحید را در هم برد. اما من... بی توجه به این اخم ها به اطرافیان لبخند زدم.

مامان صفورا پیش آمد هر دویمان را در آغوش گرفت و گفت: دیر کردین.

وحید بجای من گفت: من خواب موندم.

مامان صفورا خندید: از دست تو...

وحید هم به خنده افتاد و گفت: تقصیر غزاله دیشب نتونستم بخوابم.

چشمانم گرد و با نگاه غافلگیرانه و پر حرف مامان صفورا خجالت زده سر به زیر انداختم و به حرف آمدم: بازی می کردیم.

مامان صفورا خندید و من سقلمه ای نثار وحید کردم که خم شد: چرا میزنى؟

مامان صفورا به سمت پدرجان رفت و من غریدم: خجالت بکش.

چند نفری نزدیک وحید شدند. سپهر پسر عمومی وحید با خنده گفت: کجا ی پسر؟ ما بخاطر تو اومدیم تو هم که دیر میای.

وحید با خنده گفت: شما که عیال وار نیستین. عیال مسئولیت داره. اختیار آدم دست عیالش.

سپهر به رویم خندید و من در ذهنم غریدم: چقدر هم تو مسئولیت حالیته.

چند نفر دیگر هم دور وحید را گرفتند و من کمی فاصله گرفتم. از وحید دور شدم. یکی از آقایونی که در حال پذیرایی بود نزدیک شد و گفت: آقای شکوهی صداتون میززن.

با این حرف سرم را گردنش دادم و با نگاه خیره‌ی پدرجان رو برو شدم. اشاره‌ای زد به طرفش بروم. با دو نفر از خانم‌های مجلس خوش و بشی کردم. دختر عمومی وحید که زن میانسالی بود گفت: غزال جان با وحید خوش می گذره‌ها حسابی. باز نیومده مجلس و دستش گرفته.

خواستم بگوییم جای شما خالی... چنان خوش می گزرد که گاهی زمان و مکان از دستم آدمی در می‌رود. اما خندیدم: بله. وحیده دیگه.

دستم را در دست گرفت و فشرد: خوشبخت بشین.

لبخند زدم: ممنونم. پویا جان خوبه؟

اونم گذاشت خونه‌ی مادرشوهرم. حسابی آتیش پاره شده. -

- خدا حفظش کنه.

پدرجان صدایم زد: غزال...

به طرفش برگشتم. منتظر نگاهم می کرد. لبخندی به دختر عمومی وحید زدم؛ ببخشید صدام میکنن. با اجازه. خوش باشین.

لبخند زد و با تشکر دستم را ول کرد. به سمت پدرجان رفتم. با رسیدن گفت: کجایی عروس...

لب گزیدم؛ ببخشید همه گرفتنم به حرف.

خندید: شوخی کردم. بیا میخوام به چند نفر معرفیت کنم.

به راهنمایی پدرجان به سمت چند مرد که کنار هم ایستاده بودند حرکت کردم. یکی از آنها شدید برایم آشنا بود. مسعود مقدم با لبخند گفت: مشتاق دیدار خانم دکتر.

لبخند زدم؛ ممنونم جناب مقدم.

پدرجان اشاره ای به مردها زد: آقایون سهامداران کارخونه هستند.

اشارة ای به مرد اول زد: آقای فرد ده درصد از سهام کارخونه رو دستشون دارن.

مرد میانسال خوش قیافه ای بود. اندام لاغر و قد کوتاهش چیزی از جذبه ای که به آدمی تلقین می کرد، کم نمی کرد.

لبخند زدم و مرد دستش را برای فشردن دستم جلو آورد. دست مرد را فشردم و پدرجان به مرد دوم اشاره کرد: آقای هاشمی هم هشت و دو درصد سهام دارن.

هاشمی بر عکس فرد جوان بود. عینک قاب مشکی به چشم داشت که با کت و شلوار سیاه رنگش ست شده بود. دستم را فشد و گفت: خوشبختم. تعریفتون و زیاد شنیدم.

لبخند زدم. مرد سوم آقای زیبافر بود که دختر جوانی هم از بازویش آویزان شده بود. زیبافر تقریباً پنجاه ساله به نظر می رسید. در نگاه اول دختر به نظر فرزندش به حساب می آمد اما با معرفی پدرجان که دختر را همسر زیبافر معرفی کرد ابروام بالا رفت. زیبافر نوزده درصد از سهام کارخانه را در دست داشت.

پدرجان اضافه کردند: سه نفر از سهامداران هم نتونستن بیان. انشا... بعداً بہت معرفی می کنم.

لبخندی زدم. معرفی این افراد... گیج بودم. بارها در مهمانی هایی که پدرجان می گرفتند حاضر بودم اما اولین باری بود که پدرجان این چنین افراد حاضر را معرفی می کرد.

پدرجان به طرفم برگشت و گفت: می خوام اگه عروسم موافق باشه جانشین بعدی کارخونه بشه.

نایاورانه به سمت پدرجان برگشتم و خیره اش شدم. دستی دور کمرم حلقه شد و مرا بخود آورد. وحید شانه به شانه ام ایستاد: گفتی بابا؟

پدرجان با سر پاسخ مثبت داد و من نگاهم به صورت وحید ماند. لبهاي وحيد با لبخند گشادش کشیده تر شد.

وحيد با خوشحالی رو به مردانی که خیره مان بودند گفت: مطمین باشين تنها کسی که از پس اداره کارخونه به بهترین شکل
برمیاد غزاله.

چشماني را روی هم فشردم و باز کردم. واقعیت داشت؟ باور کردنش سخت بود. خیلی سخت... یعنی وحيد هم راضی بود؟
پدرجان کارخانه را به من می داد؟ به همین سادگی؟

احساس عجیبی داشتم.

جسم را نمیتوانستم توصیف کنم. خوشحال بودم... در عین حال متعجب بودم. من آرزوی بهترین ها را داشتم و با وجود
کارخانه میتوانستم به خواسته هایم برسم.

وحيد زیر گوشم گفت: کجايی بانو آفروديت؟ نمیخواي چيزی بگی؟

صورت وحيد را کاویدم: ولی وحيد...

به میان سخنم آمد: چی؟

- پس تو...

باز هم جمله ام را نیمه کاره گذاشت: من اون کارخونه رو نمیخوام. میدونی گه از اینکه مسیولیتم زیاد بشه اصلا خوشم نمیاد.
ترجیح میدم وقتی آزاد باشه.

با گیجی گفتم: ولی...

انگشت روی دهانم گذاشت: ولی و اما نداره.

پدرجان که مشغول صحبت با مردان بود به طرفمان برگشت. گویی ما را تنها گذاشته بودند تا وحيد راضی ام کند.

وحيد با خنده گفت: غزال هنوز شوکه هست.

مسعود مقدم با خنده گفت: من کار خانم دکتر و دیدم مطمینم از پس کارای کارخونه هم برمیاد. من با خانم دکتر موافقم.

ابروانم بالا رفت. مسعود مقدم هم راضی بود.

فرد زیر نظرم گرفته بود و نگاه تیزش را نمی توانستم انکار کنم. به حرف آمد: حالا که نمیشه نظر داد شکوهی جان. بازار
عروست بیاد یه مدت کار و زیر نظر خودت پیش ببره اگه موفق بود منم مشکلی ندارم.

زیبافر با یک تای ابروی بالا رفته دست حلقه شده دور زن جوانش را تنگ تر کرد و گفت: شکوهی جان زن که از پس اینکارا
برنیاد. زن تو خونه و تخت...

هاشمی بین کلامش پرید: جناب زیبافر از شما بعيده. گذشت اون زمان... الان باید حواسمون باشه خانم ها گوی سبقت و ازمون نگیرن. من به مدیریت خانم ها ايمان دارم با آقای مقدم موافقم و دوست دارم اينبار کارخونه رو تحت مدیریت يك خانم ببینم.

لبخندی وی لبم نشست. لبخندی زد و رو به من گفت: برآتون آرزوی موفقیت میکنم و اميدوارم کارخونه با وجود شما پیشرفت بهتری داشته باشه.

نگاه پر از اميدش لبخند را مهمان لبهایم کرد. وحید زیر گوشم گفت: از زیبافر خوشم نمیاد.

لب گزیدم تا به خنده نیفتم. من هم از زیبافر خوشم نیامده بود اما حال از او نامید شده بودم که جایگاه زن را در خانه و در تخت خوابش میبیند. بیشتر از همه از بی ادبی اشن متصرف شده بودم که در این جمع که زن خود و من حضور داشتم بحث خصوصی تخت و روابط را پیش کشیده بود.

مسعود مقدم سینه سپر کرد: خانم دکتر از کی شروع میکنی؟

نگاهی به پدرجان انداختم که با لبخند نگاهم میکرد و گفت: اگه پدرجان موافق باشن یکم کارای شرکت و جمع و جور میکنم بعد...

هاشمی پرسید: شرکت؟

وحید به جای من گفت: همسر من و دست کم گرفتی برو؟

هاشمی خنده دارد: جسارت نکردم فقط تعجب کردم. جایی مشغول بکار هستین؟

سری به طرفین تکان دادم: با یکی از دوستان در زمینه عمران فعالیت میکنیم.

نگاه دقیقش را به چشم‌مانم دوخت: هر لحظه مطمین تو میشم میتوانید از پس اداره کارخونه برباید.

پاهایم می لرزید. از خوشحالی... خوشحالی از اینکه بالاخره می توانستم به رویاهاشم برسم. وحید خوشحال بود و آهنگ شادی را برای پخش گذاشته بود. با سر خوشی سرش را مطابق حرکت آهنگ تکان می داد و گاهی زیر لب همراهی می کرد من اما در دنیای خودم غرق بودم...

هیچ وقت به وحید بخاطر کارخانه فکر نکرده بودم. نه اینکه روی ثروتش چشم بسته باشم اما همیشه خودم را نهايتا صاحب شرکت عمراني بزرگی می ديدم که بر و بيايي داشته باشد و در جامعه بين الملل هم حرفی برای گفتن داشته باشد. اما کارخانه...

دلم پرواز می خواست. هیجان می خواست.

وحید با تمام شدن آهنگ به سمتم برگشت: کادوی من چیه خانم رئیس؟!

چشم غره رفتم: کادوت تنبیه شدنه.

لب ورچید: آخه چرا؟! کار بدی کردم؟

خودم را به سمت در کشیدم و تکیه زدم: چرا بهم نگفتی؟

خندید: اون که میخواستم سوپرایز باشه دیگه. اگه می گفتم که اینقدر نمی چسبید...

سرم را تکان دادم. سوپرایز جذابی بود. با اینکه به دلم نشسته بود اما باز هم شاید اگر می فهمیدم بهتر ظاهر می شدم. هر چند بد هم نبودم...

دستم را در دست گرفت: خوشحالی؟

لبخندی به رویش زدم: آره خوشحالم...

دستم را به سمت خود کشید. در آغوشش فرو رفتم و او سرعت ماشین را کمتر کرد و من سر به سینه اش گذاشتم. راننده را مرخص کرده بود. در جایم جا به جا شدم و آرام گفتم: تصادف می کنی...

دستش را روی صور تم حرکت داد: تو شیطنت نکنی هیچی نمیشه.

- دیوونه. من کی شیطنت کردم.

چشمانم را بستم و حرکت دستش را حس کردم. دلم لرزید از حرکت دستش... ذهنم به آن شب کشیده می شد اما...

چشمانم را روی هم فشردم. نباید به آن شب فکر می کردم.

پلک هایم را بیشتر روی هم فشردم و صدایش زدم.

جانمش را کشدار و با هیجان بر لب آورد و من لبخند زدم برای شیطنت صدایش. خسته بودم خوابم می آمد... اما حرکت دستانش هشیار ترم میکرد.

ماشین را در برابر درب ورودی پارکینگ متوقف کرد و من سریع نشستم.

چشم غره رفت: چی شد؟

سعی کردم لبخند بزنم. با وارد شدن ماشین به پارکینگ در را باز کردم: هیچی...

دنبالم آمد. در آسانسور روبرویم ایستاد. قدمی به جلو برداشت و سینه به سینه ام گفت: خوشگل شدی.

لبخند زدم: مگه نبودم؟

دست روی بازویم گذاشت و انگشتانش را آرام حرکت داد: بودی خوشگل تر شدی بانو آفرودیت.

سرش را کج کرد و لب روی لبم گذاشت. چشمانم را نبستم تا به آن شب فکر نکنم. چشم باز کرد و سر عقب برد. آسانسور متوقف شد و وحید عقب عقب قدم برداشت: خوابت میاد؟

به چشمان منتظر نگاه کردم و زمزمه کردم: بغلم کنی دلم میخواهد آروم بخوابم.

روی صندلی ام نشستم و به حامد خیره شدم. هنوز چیزی از نیامدنم به شرکت بر زبان نیاورده بودم. سر به زیر داشت و خودکار توی دستش را مدام به گوشه‌ی سرش، بالای گوشش می‌کویید و من احساس می‌کردم هر ضربه را برای تمرکز بیشتر می‌زند.

پاهایم را کنار هم جفت کردم و به کفش‌های پاشنه بلندم خیره شدم.

افسانه از روی صندلی بلند شد و در حال رفتن به سمت آشپرخانه گفت: شما هم چیزی میخواین خانم دکتر؟
سری به نفی تکان دادم و اینبار از حامد پرسید: شما چی مهندس؟

حامد همچنان سر به زیر داشت و متوجه سوال حامد نشده بود. صدایش زدم: حامد؟

به سرعت سر برداشت: جانم؟

حرف توی دهنم ماسید... به چشمانش که منتظر نگاهم می‌کردند خیره شدم. حامد این جانم‌ها را خرج من نکن لطفا... به سختی آب دهانم را فرو دادم: افسانه می‌پرسه چیزی میخوری؟

با گیجی سر برگرداند و به افسانه نگاه کرد. افسانه با لبخندی که سعی میکرد به سختی روی لبهاش حفظ کند نگاهمان می‌کرد. حامد جواب سرد نه ای داد و دوباره نگاهش را به برگه‌های توی دستش دوخت.

افسانه به سمت در به راه افتاد... دختر بدی نبود. دور و بر حامد زیاد می‌پرید. به عنوان منشی فعالیت خوبی داشت اما زیادی فضول بود.

پرسیدم: چیزی شده؟

- نه مثلًا چی بشه؟

امروز همش داری اون برگه‌ها رو بالا پایین می‌کنی. -

به صندلی چرخانم تکیه زدم و چرخش دادم: برگه‌های دادگاهن... نادر ازم شکایت کرده.

ابروانم بالا رفت: برادرت؟ چرا؟!

بیخیال گفت: بخاطر ارث و میراث... به نظرش قیمت گذار روی خونه رفیق من بوده من بهش گفتم پایین تر بازاره تا بکشم بقیه پول خونه رو بالا.

- مگه میشه؟

خندید و برگه‌ها را بلند کرد: بیا خودت ببین شده یا نه.

برگه ها را گرفتم و طبق گفته های حامد بالا پاییش کردم. حق با حامد بود... برادرش بخاطر ارث و میراث شکایت کرده بود.
مگر به همین سادگی بود؟

حامد سری به تاسف تکان داد و گفت: داداشه من دارم؟

لبخند تلخی زدم: میخوای چیکار کنی حالا؟

شانه بالا انداخت: نهایتش اینه هر چی هست میدم بهش تا خیالش راحت بشه.

پس حق تو چی؟ -

حقم کجا بود؟ همیشه نادر بوده... از اولم نادر بوده. من کجا هستم؟! -

نباشد از حقت بگذری. اموال پدرت حق تو هم هست. برو محکم وايسا و از حقت دفاع کن. اگه کم بیاري انگار حق
با اون بوده. چرا باید کم بیاري؟

متفسکر نگاهم کرد.

ادامه دادم: نباید کم بزاری. اگه میخواه بکشه دادگاه برو دادگاه... ثابت کن اشتباه کرده. تو هم ازش شکایت کن.

افسانه وارد شد و حامد خلاصه کرد: باشه میرم دنبالش.

لبخند زدم: کمکی خواستی بگو.

نگاهش را روی صور تم چرخ داد و من سر به زیر انداختم و افسانه گفت: مهندس جودی تماس گرفتن گفتن قرار ساعت چهار
باشه برای پنج.

لبخند کمنگی زدم: باشه مشکلی نیست.

حامد از جا بلند شد: پس من برم دنبال این عصر برمی گردم.

باشه. موفق باشي. -

لبخندی زد و به راه افتاد. نگاهش کردم... حامد چرا؟! چرا مشکلات تو مدام برای من یادآوری می کنند که خوشبختم؟!
برادر حامد به دنبال ارث و میراث بود و من به دنبال زندگی... حامد در مورد برادرش حرف می زد و من در مورد خانواده و
همسرم...

گاهی که حامد را می نگریستم می آندیشیدم من مشکلی در برابر او ندارم و این چنین از زندگی ام شکایت می کنم.
مشکل زندگی من بی تفاوتی های وحید بود که روز به روز بیشتر خودنمایی می کردند.

پاهایم را به زمین کوبیدم و صدایم را بالا بردم: نرو...

با اخم گفت: چرا نرم؟

من از این مرتبیکه خوشم نمیاد. -

جلو تر آمد: غزال بخدا آدم بدی نیست. اون شب مهمونی تقسیر منم بود.

از یادآوری شب مهمانی تنم به لرز در آمد: شب مهمونی برات عادی شده لابد. من ییار باهات میام. دوبار باهات میام. معلوم نیست خودت چند بار رفتی تو این مهمونیا.

غزال قول میدم مراقب خودم باشم. -

رویم را برگرداندم و به سمت اتاق رفتم: خودت میدونی وحید... من نمیخواهم بری با اون مرتبیکه مسافرت... قبل از گفتم از اون بدم میاد بازم میگم. بابک بده این مرتبیکه از بابکم بدتره. حالا تصمیم با خودته میخوای بری به سلامت... وارد اتاق شدم و در را کوپیدم.

صدایم زد و من جوابی ندادم. گوشی ام را برداشتیم و روی تخت نشستیم. اعصابم بهم ریخته بود... از دیروز که فرهاد تماس گرفته و پیشنهاد سفر به کیش را داده بود بحثم با وحید ادامه داشت. سفر آن هم نه با خانواده بلکه مجردی...

چند ضربه به در زد: غزال... دفعه بعد با هم میریم.

صدایم را بالا بردم: برو وحید حوصلت و ندارم. دیگه کاری باهات ندارم هر کار دلت میخواهد بکن. ولی اسم منم نیار.

غزال... -

فریاد زدم: غزال بی غزال...

انتظار داشتم وحید رفتن را فراموش کرده باشد. با تند روی من منتظر بودم چند ضربه به در بزنده بگوید از رفتن منصرف شده است. اما وقتی صدای بسته شدن در خروجی بلند شد نفس حبس شده من هم رها شد.

از جا بلند شدم و با تردید در اتاق را باز کردم. انتظار داشتم وحید پشت در باشد و به رویم بخندد. بگوید بخارتر من نمی رود و شوخي کرده است تا مرا از اتاق بیرون بکشد. اما اشتباه می کردم. وحید رفته بود... خانه در سکوت فرو رفته و خبری از وحید نبود.

خبری از کت سیاه رنگش روی مبل هم نبود.

وحید رفته بود. بی توجه به تمام داد و فریادهای من برای ماندنش...

قطره اشکی از چشممانم سرازیر شد و دست مشت شده ام را جای خالی کتش کوپیدم. به همین سادگی رفته بود؟! بله رفته بود.

لعنت به تو وحید...

فرمان را چرخاندم و جلوی درهای ورودی کارخانه توقف کردم. نگاهم از آینه به روی ماشین سیاه رنگی که با فاصله کمی در فاصله حدود چند متری دورتر توقف کرد خیره ماند. چند بار قبل هم این ماشین را دیده بودم اما...
امروز فاصله اش کمتر شده بود و نزدیک تر می دیدمش.

نگهبان درهای کارخانه را باز کرد. ماشین را به داخل کارخانه هدایت کردم اما تا وقتی ماشین را به سمت جلوی ساختمان اداری جدید هدایت کنم نگاهم به روی ماشین سیاه رنگ بود که حال جلوتر آمده و کاملا در برابر ورودی کارخانه توقف کرده بود.

کمی فکر کردم. کسی را با این چنین مشخصاتی نمی شناختم.

در را باز کردم و با برداشتن کیفم پیاده شدم. نگاهی به کفش های تخت اسپورتم انداختم... وحید چنان اعصابم را بهم ریخته بود که بدون توجه به ظاهرم به راه افتاده بودم.

وارد ساختمان اداری شدم و به دو نفری که با دیدنم راست ایستاده و لبخندشان را فرو خورده و سلام داده بودند با سر پاسخ مثبت دادم. رفتار کارکنان و کارگرهای کارخانه تغییر کرده بود و من مطمئن بودم این بخاطر خبر به ریاست نشستنم پخش شده بود.

دلیلی جز این نمی توانست باعث شود کارگرها با دیدنم راست بایستند و برای سلام دادن پیشی بگیرند.
به سمت اتاق پدرجان به راه افتادم.

منشی در برابر ایستاد: خوش او مدین.

اشاره ای به اتاق زدم: هستن؟

بله بفرمایید منتظرتون هستن. -

وارد اتاق پدرجان شدم. با دیدنم از جا بلند شد: خوش او مدی.

لبخند زدم: ببخشید دیر شد. تماس گرفتین خودم و رسوندم.

اشاره ای به مبل ها زد. در حال نشستن گفت: چند روز گذشته منتظر بودم خودت بیای ولی وقتی دیدم خبری ازت نیست.
نگاهم را به زیر دوختم: متاسفم.

متعجب گفت: بابت چی؟

به چشمانش زل زدم. برایم چشمان وحید را تداعی می کردند. چشمان آشناش شوهرم را... شوهری که بدون توجه به خواسته هایم تنها یم گذاشته بود.

سر به زیر انداختم: فکر کنم بهتره این کار و قبول نکنم.

اخم های پدرجان در هم رفت. لبخند روی لبهاش پر کشید و صندلی اش را جلوتر کشید: چرا؟

بعد از ده سال اولین بار بود می خواستم برای پدرجان از رفتارهای وحید بگویم. نباید می گفتم؟ اما دیگر توانی برای تحمل نداشتم: وحید رفته کیش...

پدرجان گفت: یه چیزایی می گفت، گفت راضی به رفتنش نیستی. راضی شدی؟

نگاهم را دزدیدم: مگه برای وحید اهمیتی هم داره من راضی باشم یا نباشم؟

پدرجان با کنجکاوی پرسید: منظورت چیه؟

- از وحید خواستم نره... من هیچ وقت نخواستم جلوی تفریحاتش و بگیرم. تا جایی که تونستم باهاش همراهی کردم ولی تازگیا با یه نفر آشنا شده به اسم فرهاد... چند وقت پیشم یه مهمونی دعوتش کرده بود، منم همراهش رفتم ولی...

- ولی چی؟

نمی دانستم گفتنش خوب است یا نه!

- نمیدونم بابک و دیدین یا نه.

- منظورت رفیق وحیده؟

سرم با به علامت مثبت تکان دادم؛ بله. مهمونی های خونه بابک وحید میدونید که از دست نمیده. منم گاهی همراهش میرم تا تنها نباشه. ولی این فرهاد خیلی بدتر از بابکه... مهمونیش یجورایی جزو مهمونی های کثیفی بود که مطمئنا کسی اون یکی و نمی شناسه.

با تردید ادامه دادم: مواد مخدر و این چیزا هم...

پدرجان با چشمان گرد شده گفت: مواد مخدر!...

سر به زیر انداختم و لب گزیدم؛ اون شب نمیدونم چی به وحید داده بود که اصلا تو حال خودش نبود. وحید سابقه قرص خوردن داره ولی فکر کنم اینبار یه چیزی فراتر از اون قرصای همیشگی بود.

- معتاد شده؟

شانه هایم را بالا کشیدم؛ نمیدونم. بعد از اون من چیزی ندیدم ولی این سفر کیش هم همراه اون آدم رفت. سعی کردم جلوش و بگیرم اما...

پدرجان سر به زیر انداخت: شرمند تم.

نگاهم را بالا کشیدم؛ چرا شما؟! تقصیر شما نیست. ولی من...

نمی دانستم چطور باید بر زبان بیاورم. اصلا بر زبان آوردنش درست بود یا نه؟ اما...

- دیگه نمی تونم کنترلش کنم. می خوام...

پدر جان با تعجب نگاهم کرد و من چشم دزدیدم و ادامه دادم: طلاق بگیرم.

- غزال...

بعض توی گلوییم را پس زدم: اگه طلاق بگیرم هیچکس پشتیم نیست. پدر و مادرم مطمئنا حتی اسمم نمیارن. کسی و ندارم اما... واقعا دیگه نمیتونم از پس وحید بربیام. هر روز دارم دیوونه تر میشم. وحید بد نیست. دوستش دارم اما دیگه نمی تونم بیشتر از این جلوش و بگیرم. یکی مثل این مرتبه هم بی پروا ترش کرده. چند روز از خونه رفتم شاید بخودش بیاد ولی حال خودم بد بود و نتوانستم برنگردم. خانوادم چون وحید بهشون خبر داده بود حسابی اذیتم کردن.

اشک هایم را با انگشتانم گرفتم: شما که می دونید بابام چقدر روی این مسائل حساسه. تو خانواده ما طلاق معنی نداره.

نگاهم را به میز شیشه ای دوختم: سعی کردم جلوی وحید بایستم که نره سراغ این چیزا... سعی کردم همپاش بشم. هر جا رفت برم هر کار میخواهد بکنم ولی این فقط منم که خودم و با وحید وفق میدم وفق اهمیتی بهم نمیده. وحید بد نیست اما این خوش گذرانی هاش هم تا حدی قابل تحمله. از نظر همه من خیلی خوشبختم که وحید و دارم اما...

نتوانستم مانع اشک هایم شوم. صورت وحید در برابر چشمانم جان گرفت: نمی خوام زندگیم از هم بپاشه کاش وحید یکم به حرفam گوش می داد...

دیگر ادامه ندادم. چیزی برای گفتن نداشتم. همه چیزی که مربوط به وحید بود را بر زبان آورده بودم. وحید هیچ مشکلی نداشت. من هم مشکلی نداشتم. من زن خوشبختی بودم که در اوج ثروت و مهرجانی های همسرم زندگی می کردم. شاید به قول مامان هار شده بودم.

از جا بلند شدم: ببخشید...

اولین قدم را برداشتم که صدایم زد: غزال...

برنگشتم تا شاهد اشک هایم باشد.

- واقعا به طلاق فکر کردی؟

کیفم را در دستم جا به جا کردم: وقتی از خونه رفتم بھش فکر می کردم ولی وقتی رفتار وحید و دیدم کوتاه او مدم فکر کردم شاید بشه یکم وحید باهام راه بیاد. اما امروز وقتی رفت... دیگه نمی تونم.

- غزال... لطفا بشین.

می خواست از طلاق گرفتن منصرفم کند؟

به عقب برگشتم و طبق خواسته‌ی پدرجان سرجایم نشستم. از جا بلند شد و به طرفم آمد. روبرویم نشست: آگه واقعاً فکر می‌کنی برای وحید دیگه نمیشه کاری کرد من کمکت میکنم طلاق بگیری.

چشممان متعجبم روی صورتش جا ماند!!! واقعاً؟ پدرجان کمک می‌کرد از پسرش طلاق بگیرم؟.

- میدونم و پسرم و می‌شناسم. وقتی بهش اعتراض می‌کردم و می‌گفت حالاً کسی که باید به رفتارهاش اعتراض کنه تویی و تو مشکلی با این کاراش نداری من هم سکوت می‌کردم اما... فکر کنم لازمه در موردش بیشتر صحبت کنیم.

سرم را کج کردم.

ادامه داد: اما این کارخونه... این کارخونه دیر یا زود از دست من در میاد. آگه بہت پیشنهاد دادم بخارط این نبود که عروس‌می... درسته این کارخونه رو باید وحید اداره کنه اما هر دومون میدونیم وحید هیچوقت از پس اینکار برنمیاد. یکی از دلایلش هم همینه. تو چه عروس‌م باشی چه نباشی من مطمئنم کسی که بتونه به بهترین شکل این کارخونه رو اداره کنه تویی پس بدون اینکه به وحید فکر کنی در مورد کارخونه تصمیم بگیر.

- پدرجا...

جمله‌ام را نیمه کاره قطع کرد: میدونم لایق این موقعیت هستی. به عنوان یه مدیر برای این کارخونه روش فکر کن. برای برداشتن اطلاعاتی که به گفته پدرجان در اتاق وحید بود به سمت آزمایشگاه به راه افتادم. دخترک پشت میز نشسته بود و با موبایلش مشغول بگو بخند بود.

ناخودآگاه از دیدنش اخم کردم.

با دیدنم از جا بلند شد و در تلفن گفت: عزیزم بہت زنگ میزنم.

تماس را قطع کرد و من به گوشی تلفن صورتی اش خیره شدم. با خنده گفت: سلام.

به خنده‌ی صورتی روی لبها یش خیره شدم: سلام.

- آقا وحید نیستن.

ابروانم بالا رفت. آقا وحید؟ منشی وحید، او را آقا وحید خطاب می‌کرد؟ او گفته بود آقا وحید نیست. واقعاً فکر می‌کرد من که همسرش هستم نمی‌دانم وحید نیست اما او می‌داند؟ این دختر بچه در مورد من چه فکری داشت؟! به سمت اتاق به راه افتادم. دنبالم آمد: خانم دکتر، گفتم که آقا وحید نیستن.

دستگیره در را پایین کشیدم و با عصبانیت به سمتیش برگشتم: میدونم.

وارد اتاق شدم و او در چهارچوب در ایستاد. نگاهی به اطراف انداختم و به سمت میز وحید به راه افتادم. دستم به سیستمش که رفت گفت: خانم دکتر آقا وحید نمیزارن کسی کامپیوتروشون و روشن کنه.

سرم را بلند کردم. این دخترک چرا برای من حد و حدودم را یادآوری می کرد؟ واقعا به چه دلیلی این کار را می کرد؟ واقعا این حق را وحید به او داده بود که به من یادآوری کند نمی توانم کامپیووتر شوهرم را روشن کنم؟

اخم هایم را در هم کشیدم و با عصبانیت و چشم غره گفتم: شما بفرمایید بیرون.

- ولی خانم دکتر...

کیفم را روی میز رها کردم و دست به کمر زدم: جمله ام واضح نبود؟!

صدایم کمی بالا رفته بود. با ترس قدمی عقب برداشت و در را بست. با بالا آمدن سیستم به رمز سیستم خیره شدم. پدرجان گفته بود می توانم هر طور دوست دارم وحید را تحت کنترل بگیرم. گفته بود می توانم هر طور دوست دارم با وحید روبرو شوم و هیچ کس اعتراضی نخواهد کرد. گفته بود برای شروع بهتر است از اموال و ثروت وحید شروع کنم تا بتوانم با وجود کم کردن دارایی ها کنترلش کنم.

اما به نظر من این بی کاری بود که وحید را به این سمت کشانده بود.

کمی فکر کردم. رمز سیستم وحید... رمز لپ تاپش تاریخ تولد هردویمان بود اما این سیستم. تاریخ تولدمان را امتحان کردم. با پاسخ منفی اخم هایم در هم رفت. تاریخ تولد خودش را، تاریخ تولد خودم را... اما باز هم پاسخ منفی بود.

دست به کمر زدم و نگاهی به اطراف انداختم. باید این رمز لعنتی را می یافتم...

تلفنمن زنگ خورد. تلفن را از کیفم بیرون کشیدم و با تصویر وحید روبرو شدم. با عصبانیت پاسخ دادم: بله؟

- غزال...

- امرتون؟

- چی شده؟ چرا اینطوری؟ تو اتاق من چیکار میکنی غزال؟

چشممانم گرد شد. اما خشم سریع جای تعجبم را گرفت. این دخترک راپورت مرا به وحید می داد؟!

بی توجه به سوالش پرسیدم: رمز سیستم‌ت چیه؟

- چیزی شده؟

- لازمش دارم فوری...

- اسم توئه فارسی بنویس.

گوشی را با فاصله نگه داشتم و رمز را وارد کردم. سیستم باز شد. در گوشی گفتم: خدا حافظ...

بی توجه به غزال غزال گفتن های وحید تلفن را قطع کردم. دخترک راپورت مرا به وحید می داد. پوز خندی روی لبهایم نشست. که اینطور... شماره موبایل وحید را داشت. تماس هایش بی پاسخ نمی ماند که هیچ... راپورت مرا به وحید هم می داد.

صندلی را جلو کشیدم و دست به کار شدم. تمام بازی های روی سیستم وحید را پاک کردم و در پایان با برداشتن مدارک مورد نیازم از اتاق بیرون رفتم. دخترک با دیدنم راست ایستاد و من به طرفش برگشتم: شما اخراجی...

چشمانش گرد شد و بلند گفت: چرا؟

سرم را کج کردم و طلبکار گفتم: راپورت من و به وحید میدی؟ مثلا می خواستی خود شیرینی کنی؟

- آقا وحید گفته...

- آقا وحید نه جناب شکوهی. فکر کنم فراموش کردن رئیسته و چند سالی ازت بزرگتره.

اخم کرد و گفت: شما نمی تونید من و اخراج کنید.

پوز خندی زدم و رو برگرداندم در حالی که به سمت در می رفتم گفتم: امیدوارم فردا اینجا نباشی که اگه باشی ازت به جرم اومدن به محیطی که حق ورود بهش نداری و، شکایت میکنم.

- به آقا وحید میگم.

با حرص دندان هایم را روی هم ساییدم: موفق باشی. سلام منم بهش برسون بگو اخراج شدی.

از آزمایشگاه بیرون آمدم و مستقیم به سمت ماشین به راه افتادم. از کارخانه که بیرون زدم باز هم ماشین سیاه رنگ با فاصله‌ی کمی دنبالم آمد.

به ماشین سیاه رنگ اخم کردم و ماشین را وارد پارکینگ شرکت کردم.

از در شرکت که داخل شدم افسانه از آشیزخانه بیرون آمد: سلام.

اخم کردم. همیشه در آشیزخانه بود یا در حال خوردن. از استخدامش پشیمان شده بودم: سلام.

نگاه اخم آلودم را بین میز و او گردش دادم که به سمت میزش دوید: وا رفته بودم آب بخورم.

راه افتادم سمت اتاقم و در را باز کردم: صبحها میای این شوفاز و روشن کن.

- چشم ببخشید.

در اتاق حامد باز شد و من چرخیدم تا ببینم. سلام کرد و سرتکان دادم. ابروانش را بالا فرستاد: چی شده؟

به سمت میزم رفتم و حامد تا در اتاقم پیش آمد: چیزی نشده تو چیکار کردی؟ رفتی دادگاه؟!

- فعلانه. ولی یه وکیل گرفتم.

خوبه.

چیزی شده؟ ناراحتی.

سرم را بلند کردم. حامد از حرکاتم درک می کرد ناراحتم. اخم هایم بیشتر در هم رفت و چیزی در قلبم شکست: نه. یکم اعصاب خورده داشتم. فکر میکنم یه نفر می پادم.

چشمانش درشت شد: یعنی چی؟!

شانه بالا انداختم: دو سه روزه فکر می کنم یه ماشین سیاه افتاده دنبالم.

نمی شناسیش؟

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پرده را کنار زدم و ماشین ها را از نظر گذراندم.

اونجاست؟

از جا پریدم و به حامدی که پشت سرم ایستاده بود و مثل من از پنجره سرک می کشید گفتم: نه.

صدای زنگ در بلند شد و افسانه با کسی صحبت می کرد. خودم را از حامد دور کردم: نیست.

می خوای به پلیس خبر بد.

سرم را به طرفین تکان دادم: نه بابا... شاید اشتباه میکنم.

افسانه با سبد گل بزرگی از گل های رز در چهارچوب در ایستاد: برای شما آوردن.

چشمانم گرد شد: کی آورده؟

جلو آمد و سبد را روی میز گذاشت: نمیدونم. پیک آورد.

نگاه متعجبم روی سبد گلی که نامی نداشت خیره ماند.

حامد گفته بود مشکوک است. گفته بود باید حواسم را جمع کنم و بهتر است رفت و آمدهایم کنترل شده باشد. گفته بود سبد گل بی نام هم مشکوک است مخصوصا اگر فقط به نیت من فرستاده شده باشد. روز اول افتتاح شرکت گل های بسیاری از دوستان من یا حامد یا هر دو رسیده بود اما اولین باری بود گلی بدون نام فرستاده می شد. در این موارد، شخص حتما نامش را قید می کرد تا بعدها روابط دوستانه برقرار کند.

خندیده بودم: کی می خواهد نبال من باشه؟ لابد اشتباه شده.

به کتابخانه رفته بودم. حامد هم همراهم آمده بود. گفته بودم نمی خواهم همراهم باشد و او با تاکید خواسته بود با وحید تماس بگیرم.

در برابر چشمان ریز بینش نگاه دزدیده بودم: وحید رفته مسافرت.

با تاکید وارد اتاق شده بود: پس وايسا با هم ميريم.

رفته بوديم شهر کتاب و هر کتابي که به نظرم به اقتصاد و مدیریت مربوط می شد را خریده بوديم. از روی شانه ام سرك کشیده بود: می خواي چیكار؟

شانه بالا آنداخته بودم: می خوام ياد بگيرم.

با خنده گفته بود: می خواي شركت و اقتصادي کنى؟ وارد بازار بورس کنى؟

كتابها را در آغوشش آنداخته بودم: شايد...

ولي او شوخی ام را جدي برداشت کرده بود: واقعا؟

نه بابا دارم شوخی می کنم چه باورش شده.

پس اين كتابا رو می خواي چیكار؟

چشمکي زده بودم: می خوام بزنم تو کار تجارت... پولدار بشم.

به پيشخوان تکيه داده بود: پولدار شدن به اين سادگيه؟

تنها لبخند زده بودم.

فرمان را چرخاندم و به حامدي که به بیرون زل زده بود خيره شدم. سرش را به پشتی صندلي تکيه زده بود و نگاهش خيره به بیرون بود.

پرسيدم: خوابيدی؟

نه.

به چي فكر ميكنی؟

سر برگرداند: به زندگی... يكى مثل من مجبوره سراغ چيزايی بره که ازشون دوری ميکرده. برادر عزيزش ميشه بدترین دشمنش...

اشاره اي به ماشين کناري زد. راننده پسر جوانی بود که در حال بگو بخند با دختر جوان کنارش گاهي صورتش را هم نوازش می داد... : يكى هم مثل اين معلوم نیست دنياش براش چه معنی ميده.

برات مهمه اونطوری زندگي کنى؟

نميدونم. از وقتی ياد مياد دغدغه زندگييم اين بود که بتونم يه زندگي مستقل با يه در آمد مناسب داشته باشم. هميشه از اينكه بابام يه حقوق بخور و نمير مي گرفت و مجبور بوديم تا آخر ماه با همون حقوق زندگي کنيم بizar بودم. از اينكه وقتی يه چيزی تو خونه خراب می شد برای خريدش کلى از ماه هاي قبل باید برنامه می چيديم حالم بهم ميخوره.

هوم... یجورایی می دونم چطوریه.

-

به طرفم برگشت: منظورت قبل از ازدواجته؟

سرم را تکان دادم: آره... منظورم قبل از ازدواجه.

از ازدواجت راضی هستی؟

-

سکوت کردم. پاسخی برای این سوال نداشتم... واقعاً نمی دانستم.

دستم را روی کلید چراغ ورودی گذاشتم و پلک زدم. به خانه خالی نگاه کردم... تنها بودم.

وحید اینبار حتی نگفته بود به خانه مامان بروم. کیسه کتابها را همان ورودی رها کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. لیوانم را در آب سرد کن یخچال گرفتم و تیکه به آن در حال نوشیدن آب از ته لیوان خانه را از زیر ذره بین گذراندم. اینجا خانه‌ی من بود... خانه‌ی من و وحید... خانه‌ای که بیشتر اوقات من در آن زندگی می‌کردم و وحید خوش می‌گذراند. لیوان را روی میز گذاشتم و به سمت تلویزیون رفتم. به ایکس باکس و بازی‌های وحید خیره شدم. همه به طور نا منظم روی زمین پخش شده بود. وحید بیشتر اوقات این بازی‌ها را به با من بودن ترجیح میداد. با پا بین بسته بازی‌ها کوییدم و بسته‌ها از جا کنده شده و به میز تلویزیون برخورد کرده و زمین ریختند. پوزخندی زدم. از تمام این بازی‌ها متنفر بودم.

چشمانم را روی هم فشدم. از وحید دلگیر بودم برای رفتنش... شاکی بودم برای رفتنش... خشمگین بودم برای رفتنش... وحید را دوست نداشتم، چون تنها یم گذاشته بود دوست نداشتم.

تلفن خانه چشمک زد و بعد صدایش در فضای پخش شد. تمایلی برای اینکه پاسخ‌گو باشم نداشتم. تلفن روی پیغام گیر رفت و صدای وحید بلند شد: غزال خونه نیستی؟ رفتی پیش مامانت اینا؟ به گوشیت زنگ زدم ولی خاموشه. فکر کنم از دستم خیلی عصبانی هستی ولی... بهشون قول داده بودم که به این سفر برم. اگه نمیرفتم نمی شد.

پوزخندی زدم.

- دفعه بعد باهم میریم غزال.

بچه گول میزد؟

- غزال میدونی که چقدر دوست دارم.

پوزخندم به خنده تمسخر آمیز تبدیل شد. بله میدانستم آنقدر دوستتمن دارد که با دوستانش به سفر رفتن را به بودن با من ترجیح می‌دهد.

- غزال تو همه چیز منی.

دلم میخواست صدای وحید را خفه کنم. دلم نمیخواست یک کلمه دیگر بشنوم. چرا وحید خفه نمی شد؟ چرا با سفر و دوستانش مشغول نمی شد؟

دست روی گوشها یم گذاشتم تا صدای وحید را نشنوم. نباید می شنیدم...

لحظاتی بعد که چراغ چشمک زن تلفن. روشن شد متوجه پایان بافتمن تماس شدم. از جا بلند شدم. مانتویم را از تن بیرون کشیدم و به سمت تلفن رفتم. سفارش پیتزا دادم و روی صندلی نشستم. احساس ضعف میکردم و با تاکید دکتر بعد از برنامه ای که با وحید داشتم نباید معده ام خالی می ماند.

همراه بسته پیتزا بسته کتابها را هم داخل آوردم. لیوان پر از آب هم از آشپزخانه آوردم و روی زمین نشستم. کتابها را باز کردم و در حال مطالعه پیش مقدمه آنها، برش پیتزا را به دهان گذاشتم. مخلوط قارچ و گوشت با خمیر خوش ترکیبیش زیور دندانم مزه کرد و برش بعدی را برداشتمن. خوشمزگی پیتزا لبخند را مهمان لبهایم کرد.

بعد از شام کوسن روی مبل را در آغوش کشیدم و لحظاتی بعد بین کتابها به خواب رفتمن و فراموش کردم وحیدی در خانه نیست. فراموش کردم در این خانه تنها هستمن. فراموش کردم من از تنها یی های شب وحشت دارم.

با پرونده هایی که پدر جان به دستم داده بود از ساختمان مدیریت خارج شدم. به سمت ماشینم می رفتمن که ماشین مسعود مقدم وارد حیاط کارخانه شد.

با اشاره مسعود مقدم ماشین در فاصله اندکی از من توقف کرد. مسعود مقدم که روی صندلی عقب نشسته بود شیشه را پایین کشید: سلام خانم دکتر...

لبخند زدم: سلام.

- چه عجب از این ورا؟

نگاهی به راننده اش انداختم که گوشی به دست گرفته بود: من که برنامه هر روزه ام شده جناب مقدم.

- چقدر عالی. پس دارین کارای کارخونه رو کم کم دست میگیرین.

- فعلا در حال یادگیریم. تا ببینیم بعدا چی پیش میاد.

- من باورتون دارم.

در حال پیاده شدن ادامه داد: پدر من هیچوقت از پس اداره مستغلات خانوادگیمون برنمیومد ولی بر عکس مادرم تبحر خاصی توی کنترل اوضاع داشت. چه منزل چه شرکت ها و مستغلات واقعا تا وقتی مادرم بودن، نمی شد کوچکترین عیب و ایرادی بینشون پیدا کرد.

لبخند زدم: واقعا چه مادر فوق العاده ای داشتین.

لبخند روی لبهاش برعکس همیشه که به صورت خاصی احساس دل زدگی به آدمی می داد اینبار با آرامش بود: اگر زنده بودن حتما شما رو بهشون معرفی میکردم.

- خدا بیامرزشون. باعث افتخار من می بود.

- ممنون.

دستی به صورتش کشید و ادامه داد: بخاطر مادرم معتقدم خانمهای گاهی بهتر از هر کسی از پس اداره امور بر میان.

- انشا... من هم از پسش بربیام.

- مطمئنم برمیایم.

لبخند زدم و او پرسید: وحید کجاست؟ دیروز تماس گرفتم ولی نبود. میخواستم برای یه مهمونی دعوتش کنم.

از یادآوری وحید لبخند تلخی زدم: رفته کیش.

متعجب گفت: تنها؟

سری به طرفین تکان دادم: نه با دوستان.

چشمکی زد: وحید واقعا باید به داشتن شما افتخار کنه. من در طول دوران متاهری فقط بیار تونستم تنها برم مسافرت که اونم مجبور شدم کلی باج به خانم بدم.

کاش من هم این چنین روی وحید کنترل داشتم. لبخند تلخی زدم و او گفت: داشتین میرفتین؟

- بله باید برم شرکت. یکم کار دارم.

- اگه وسیله نیست برسونمتوon.

سری به طرفین تکان دادم و به آزرای سیاه رنگ وحید اشاره کردم: وسیله هست ممنون.

دیروز و پری روز که احساسم برای تعقیب شدنم ادامه پیدا کرده بود تصمیم گرفته بودم امروز بجای ماشین خودم از یکی از ماشین های وحید استفاده کنم شاید بتوانم از شر این مزاحم خلاص شوم. حامد مدام یادآوری میکرد باید به پلیس خبر دهم اما من از اینکار سر باز می زدم. مطمئن نبودم از اینکه واقعا کسی مرا تعقیب میکند یا خیر...

مسعود مقدم به طرف ساختمان رفت و من سوار ماشین شدم.

حامد امروز به دادگاه می رفت. با افسانه تماس گرفتم و او گفت امروز خبری از حامد ندارد.

شماره اش را گرفتم. بعد از چند بوق پاسخ داد. اما تلفن را به گوش چسبانده بود و حتی بله هم نگفت.

صدایش زدم. سکوت کرد. پرسیدم: خوبی؟

با پوز خند گفت: نه.

- دادگاه چی شد؟

با تمسخر گفت: دادگاه؟ کدوم دادگاه. دادگاهی که برادر خودم علیهم شکایت کرده.

آرامتر گفتم: کجایی حامد؟

- نمیدونم یه جهنم دره ای که کسی نباشه.

- آدرس بدھ میام.

ساعتی بعد ماشین را بالای کوه متوقف کردم. به حامدی که لبه پر تگاه نشسته بود و پالتویش هم روی کیفشه کمی این طرف تر قرار داشت نگاه کردم. در را باز کردم و پیاده شدم. در این سرما با پیراهن نازکی نشسته بود. شال بافتمن را دور سرم محکم تر کردم و به طرفش قدم برداشتمن: چرا اینجا؟

با صدایم به طرفم برگشت: نباید میومدی.

- مگه نیومدی اینجا که دیوونگی کنی؟

- دیوونگی؟

خندید و ادامه داد: مثلا خودم و بکشم؟ از این عرضه ها داشتم که اینجا نبودم.

- دادگاه چی شد؟

- یه وصیت نامه رو کرده که تو ش هیچی به من نمیرسه.

نژدیکتر شدم و در چند قدمی او و پر تگاه ایستادم: مگه میشه؟

شانه بالا انداخت: فعلا که میبینی شده. چرا اینقدر تعجب میکنی؟ دنیا پره از آدمایی مثل من و برادرمه.

- مگه تو چجوری هستی؟

روبرگرداند: منم یه عوضیم مثل برادرم. یه عوضی که نمیتونه احساسش و کنترل کنه.

چشمانم را روی هم فشردم و قدمی به عقب برداشتمن و حامد ادامه داد: ترسیدی نه؟

چشم گشودم: از حست می ترسم.

- خودم بیشتر از هر کسی ازش می ترسم غزال... کاش می شد دنیا رو جور دیگه ای کنار هم چید.

- میتونی فراموشش کنی.

- یک سال به هر دری زدم باهش کنار بیام فراموش کنم. مگه شد؟

لرزیدم. میخواستم منطقی باشم: شاید باید بزاری کس دیگه ای باشه.

با جدیت به طرفم برگشت و گفت: تا حالا فکر کردی بخوای به کسی جز وحید نزدیک بشی؟

اخمهایم را در هم کشیدم و حامد رو برگرداند. دست به جیب پیراهنش برد و بسته سیگار را بیرون کشید: فکر میکنی نکردم؟ سه ماه نامزد کردم شاید یادم بره. سه ماه دختره بیچاره رو زجرکش کردم اما نتوانستم. بارها و بارها به جای اسمش...

ادامه نداد. نزدیکتر شدم: این احساس نباید باشه.

- میدونم. یادتنه گفتم دلم میخواهد خودم و بکشم؟

- چرا باید بخاطر یه احساس خودت و بکشی.

پک عمیقی به سیگار زد: فقط یه احساس نیست. یه چیز عمیق تر از اون هست به اسم وجودان که هر روز بهم یادآوری میکنه دارم بہت خیانت میکنم. دارم به زمین و زمان بد میکنم. یه حسی که بیخ گلوم و چسبیده و دیر یا زود میکشتم.

- تا کجا میخوای پیش بری؟

با پوز خند گفت: تا کجا؟ هیچ جا... مگه باید پیش برم. هر روز سعی میکنم انکارش کنم و باهاش کنار بیام.

- شاید نباید دوباره همدیگر و میدیدیم.

- نمیدونم. شایدم خوب شد. اینکه میبینمت باعث میشه به خودم یادآوری کنم هر لحظه که تو متعلق به یکی دیگه ای. باید فراموشت کنم. نباید بہت فکر کنم.

- نمیخوام آزارت بدم.

رو برگرداند و سیگارش را بین خاک ها فشرد: هیچوقت به من فکر نکن. مطمین باش تو هر کاری بکنی من راضی ام.

رو برگرداند: بهتره برم.

از جا بلند شد: تو دیودنه ای...

اخم کردم: چرا؟

- نباید تا اینجا میومدی. وقتی اینکار و میکنی بیشتر از خودم بدم میاد.

سر به زیر انداختم: نمیخواستم اینطور بشه.

خندید: بہت گفتم بخاطر من خودت و مجبور به کاری نکن. اینم یه جورایی خوبه باعث میشه یادم باشه که تو چقدر خوبی و من چقدر بدم و نباید بہت فکر کنم.

پشت فرمان نشستم و کنارم نشست: ماشین عوض کردي؟

- ماشین وحیده. فکر کردم براي اينكه کسی تعقيبم نکنه خوبه.

- فکر بدی نيسست.

به عطسه افتاد و من ماشين را روشن کردم؛ سرما خوردي.

- اشکالی نداره. بامجون به آفت نداره.

- خسته نشدي اينقدر به خودت بد و بيراه گفتی؟

- بد و بيراه کجا بود؟ تريپ تو به من نميخروره. انگار فحش نشنيدي که به اينا ميگي بد و بيراه.

لب ورچيدم؛ بي تربيت.

خندید و من به حرف آمدم؛ کاراي شركت کم کم دست خودت و می بوسه.

متعجب پرسيد: چرا؟

- ميخوام مدیريت کارخونه رو بگيرم.

لحظاتي خيره خيره نگاهم کرد و بعد گفت: باشه.

با ترس و لرز وارد خانه شدم. اينبار مطمئن بودم کسی در تعقيبم است. شکی نداشت... پاهایم می لرزید و توانی برای ایستادن نداشت...

برگشتم و با ترس در را قفل کردم. نه نباید کسی پشت در می بود ولی احساس ميکردم کسی هست...

به در بسته خيره شدم و قدمی عقب برداشت. امروز از صبح که از خانه خارج شده بودم دنبالم بود. مطمینا تمام شب به انتظار نشسته بود که اين گونه تعقيبم ميکرد.

به سمت پنجره رفتم. با ترس در بالکن را باز کردم و وارد شدم. از دیوار نيمه آويزان شدم تا ديد بهتری به پاين داشته باشم. ساختمان نگهبان داشت مطمینا کسی نميتوانست وارد خانه شود. اما اين ماشين تمام روز سايه به سايه ام آمده بود چطور ميتوانست دنبالم نباشد.

همان جا بود. همان جايی که باید باشد... کمی آنطرف تر از پارکينگ توقف کرده بود.

با ترس و لرز از دیوار فاصله گرفتم. نگاهي به خيابان سوت و کور انداختم. چراغ های خاموش و روشن خانه ها...

يعني چرا دنبالم بود؟ ميخواست چه بلايي سرم بياورد؟

از تفکراتي که به ذهنم رسيد با وحشت عقب رفتم. وارد خانه شدم. در بالکن را محکم چفت کردم و پرده ها را هم کشيدم.

نگاهی به سکوت خانه انداختم.

نور اندکی که از چراغ راهرو می آمد.

به سمتم کیفم که جلوی در ورودی رها کرده بودم رفتم و گوشی ام را بیرون کشیدم. از ترس صدای برخورد دندان هایم بهم را می شنیدم. لعنت بتو وحید که تنها یم گذاشته ای... نباید تنها یم می گذاشتی وحید لعنت به تو...

به سختی خودم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه زدم. کم کم لرزش زانوانم بیشتر شد و روی زمین نشستم.

با پیچیدن صدای وحید که گفت "جانم" لرزیدم و حق زدم: وحید...

- چی شده غزال؟

- وحید...

با وحشت گفت: چی شده؟ چرا گریه میکنی غزال؟

سر و صدایی از بالکن بلند شد و من با ترس خودم را به سمت در ورودی نزدیک کردم: وحید یکی دنبالمه.

کمی مکث کرد و بعد با خنده گفت: دیوونه این چیه داری میگی؟

اشکهایم سرازیر شد: دروغ نمیگم. یکی دنبالمه وحید بخدا یکی دنبالمه. چند روزه تعقیبم میکنه. وحید...

- شوخی خوبی نیست غزال. حتی داری بخاطرش گریه میکنی.

از اینکه باور نمیکرد خشمگین شدم و داد زدم: من کی باهات شوخی کردم عوضی؟

بحق بیخودی فایده ای نداشت. تلفن را قطع کردم. باید با پلیس تماس میگرفتم اما پلیس که اهمیتی نمیدارد. باید میگفتم تعقیبم میکنند؟ وقتی شوهرم باور نمیکرد آنها باور میکردنند؟

احساس میکردم صدای قلبم را می شنوم. هر لحظه ممکن بود از ترس قالب تهی کنم. هر لحظه ممکن بود بمیرم و از این زندگی لعنتی خلاص شوم.

باید به کسی زنگ می زدم. بابا؟ تا از کرج می آمد من مرگ به مرگ شده بودم.

دفترچه تلفن گوشی ام را بالا پایین کردم. کسی را نداشتیم که تماس بگیرم و در این شرایط از او کمک بخواهم. تلفن زنگ خورد و در میان تعجبم وحید پشت خط بود. با خشم پاسخ دادم: چیه؟

- غزال به بابا زنگ زدم. الان میاد اونجا...

حق هقم بلند شد: ازت بدم میاد وحید. بدم میاد... هیچوقت نمی بخشم. هیچوقت...

اشکهایم سرازیر بود و هیچ چیز نمی توانست آرامم کند. با ضربه ای که به در ورودی خورد با وحشت از جا پریدم. صدای ماشین پلیس می آمد. دستانم را زمین گذاشتم و خودم را عقب کشیدم. ضربه بعدی و بی اختیار فریاد کشیدم.

صدایی گفت: باز کن غزال منم.

صدای پدرجان بود. مطمینا او بود. بدنم گویی ادرنالین ترشح کرد که با سرعت جت از جا پریدم و به سمت در هجوم بدم.
در را باز کردم و با دیدن پدرجان و دو مردی که پشت سرش ایستاده بودند پاهایم لرزید و همراه حرکت دستم روی لبه‌ی
در من هم به پایین سر خوردم.

پدرجان نزدیک شد: خوبی؟

سری به طرفین تکان دادم و بین هق هایم نالیدم: یکی دنبالمه.

روی زانوانش نشست: همون ماشین سیاه پایین مگه نبود؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و پدرجان لبخند زد: گرفتیمش. الانم تحويل پلیس دادیمش.

ناباورانه سر بلند کردم: واقعا؟

- مطمینم باورشم نمی شد که شک کرده باشی.

اشک های خشک شده ام باز هم سرازیر شد.

تنم هنوز هم می لرزید. پدرجان عقب کشید: پاش و بریم خونه ما... میفرستمت خونه. باید برم ببینم کیه که افتاده دنبالت.

برای اولین بار در تمام ده سال گذشته که عروسش بودم به بازویش چنگ زدم: منم میام.

بعد از تمام ده سال گذشته دست دور شانه هایم انداخت و پدرانه در آغوشم کشید: باشه دخترم آروم باش.

اولین بار بود دخترم صدایم می زد. اولین بار بود اینطور نزدیکم می شد.

از آغوشش جدا شدم و او گفت: بیا ببینم می شناسیش؟

به کمک پدرجان ایستادم. تلفن پدرجان زنگ خورد و پدرجان به وحید گفت: خیلی خب. پیششم.

بدور از آرامش همیشگی پدرجان ادامه داد: تو به خوشیت برس. اگه زنت و اینجا تنها ول نمیکردن اینطوری نمی شد.

از اینکه پدرجان با وحید اینطور صحبت کرده بود ناراحت نشدم که بیشتر خوشحال هم شدم. از اینکه اینگونه مورد سرزنش قرار گرفته بود لبخند زدم. راضی بودم. وحید تنها یم گذاشته بود و امروز کسی کاملا نزدیکم شده بود که با وحشت از او گریخته بودم.

یکی از همراهان پدرجان وارد شد. با اشاره ام کیف و گوشی ام را برداشت و به دستم داد. پدرجان بازویم را گرفت و از خانه بیرون رفتیم. وارد آسانسور شدیم و پدرجان گفت: بهتری؟

سرم را به زیر انداختم و لب زدم: آره.

از ساختمان که بیرون رفتیم نگهبان ساختمان به پدرجان نزدیک شد: جناب شکوهی همونطور که خواستین گرفتمش تا بیاین.

پدرجان سرتکان داد و یکی از ماموران نزدیک تر آمد: گرفتیمش. انتقالش دادیم پاسگاه بهتره خودتونم برای رسیدگی تشریف بیارین.

نگاهی به من انداخت و پدرجان گفت: البته. اگه وسیله نیست همراه ما بریم.

به مرد سیاه پوش نگاه کردم. کلاهی که روی سرش بود حالا بین انگشتانش چرخ میخورد. پدرجان پرسیده بود می شناسمش و من سری به نفی تکان داده بودم.

سرگرد از مرد پرسید چرا به دنبال می آمده است و او انکار کرد. دلیلش برای در برابر خانه ما بودن را پرسید و مرد با تمسخر گفت: تو خیابون وایستادنم پولی شده؟

گفتم چند روز گذشته تا کارخانه هم دنبالم آمده است. حتی همکارم می تواند تایید کند بودنش را... می توانستم از حامد بخواهم شهادت دهد. امروز او را دیده بود.

مرد انکار کرد و گفت اشتباه از من است. به گفته مرد او فقط نظرش بخاطر ماشینم جمع شده بود و برای دید زدن ماشینم آمده بوده است.

پدرجان خیره خیره نگاهم کرد. می دانستم در صورتی که مرد اعتراف نکند هیچ دلیلی برای اینجا بودنش نخواهد بود حتی مرد میتواند از من بخاطر افترا شکایت کند.

نگاهم را به زیر دوختم و تلفن را به دست گرفتم. باید به حامد زنگ می زدم و از او میخواستم بباید و شهادت دهد.

اما به گفته پدرجان حتی اگر ماشین را هم تایید میکرد هزاران ماشین شبیه به آن ماشین وجود داشت و ما نمیتوانستیم چیزی را اثبات کنیم.

چشممان را روی هم فشردم و به عجز و ناتوانی به پدرجان نگاه کردم. از جا بلند شد و بعد از رضایت و آزادی مرد به طرف آمد: پاش و بریم.

با گنگی نگاهش کرد. لبخند زد: به این سادگیا ولش نمیکنم پاشو.

از جا بلند شدم. همراه پاسگاه بیرون رفتیم. دو مردی که همراه پدرجان بودند، پسران با غبان خانه بودند که جلوی در انتظارمان را می کشیدند. پدرجان اشاره ای به ماشین زد و گفت: برو سوار شو تا بیام.

به سمت آنها رفت. به طرف ماشین قدم برداشتیم که با دیدن همان مرد سیاه پوش که حال باز کلاه به سر گذاشته بود متوقف شدم. با خنده ای که یک طرف لبهایش را بالا کشیده بود گفت: به این سادگی نمیتوانی از شر من خلاص شی.

گیج نگاهش کردم و او دست به جیب شلوارش برد و کمی به جلو خم شد: خوشگل نیستی ولی روز مهمونی دیدم بد تیکه ای هم نیستی. بدم نمیاد یه امتحانی بکنم.

چشمانم هر لحظه گردتر می شد و صدایم بالا رفت: عوضی آشغال بی هم...

پدرجان خودش را به من رساند: چی شده غزال؟

اشکهایم سرازیر شد. مهمانی؟ گفته بود مهمانی مطمینا همان مهمانی آن عوضی بی همه چیز فرهاد نام را می گفت. همان مهمانی که وحید... لرزیدم و در خودم جمع شدم. لعنت بتو وحید... لعنت بتو.

مرد با ریز خنده رو برگرداند و به راه افتاد و من روی زانوانم خم شدم و همانجا نشستم. پدرجان بالای سرم ایستاد: چی شد؟ چی بہت گفت؟

اشکهایم سرازیر شد. دستانم مشت شد. وحید خدا لعنت کند. وحید کاش از دستت خلاص می شدم.

پدرجان بازویم را گرفت: پاشو دخترم پاشو ببینم چی گفت.

به صورتش نگاه کردم. خجالت میکشیدم برای حرف زدن. اما...

نگاه دزدیدم و لب زدم؛ بخار وحیده.

پدرجان بازویم را رها کرد و با صدایی که مطمینا کنترلی روی آن نداشت گفت: چی؟

- چند وقت پیش با وحید رفتیم یه مهمونی. وحید قرص خورد و یکارایی میکرد که...

سر به زیر انداختم: خیلی سعی کردم جلوش و بگیرم ولی زورم بهش نرسید.

بی حوصله گفت: بعدش...؟

- بهم گفت روز مهمونی دیدتم و به نظرش...

ادامه ندادم و پدرجان نزدیک شد: چی گفت غزال؟

با خجالت صورتم را بین دستانم گرفتم: تیکه خوبیم.

پدرجان از جا پرید: غلط کرده مرتیکه بی شرف. پدرش و در میارم. یه بلایی سرش بیارم آسمون به حالش زار بزنه گه میخوره هر حرفی تو دهننش میچرخه میزنه.

- آروم باشین تو رو خدا یه چیزیتون میشه اینطوری...

دست به کمر قدمی جلو آمد و چند نفس عمیق هم کشید: تقصیر تو نیست. تقصیر اون پسر الدنگ منه که زنش و برمیداره هر جایی با خودش میبره.

آب خشک شده دهانم را فرو دادم و در سکوت نگاهش کردم.

ادامه داد: بریم. نباید خونه تنها بمونی.

- ولی...

با جدیت گفت: ولی نداره دختر. راه بیفت بریم. حسابی ترسیدی رنگ به رو نداری. این پسر بی عرضه منم عین خیالش نیست. اگه اینبار طلاق بخوای نمیتونم نه بگم. با اون مردک که مطمینا بازم میاد دنبالت بهتره تنها نباشی. فردا یکی و پیدا میکنم حواسش بلهت باشه. بهتره یکی نزدیکت باشه.

سر به زیر انداختم و سکوت کردم. مامان صفورا با آغوش باز پذیرایم شد و افزود وحید تماس گرفته است. با همین جمله پدرجان مثل آتش فشان خاموش فوران کرد و وحید را به باد ناسزا گرفت. مامان صفورا با تعجب و گیجی نگاهمان میکرد و نگاهش به من در پایان دلگیر هم بود که پدرجان برایش ماجرا را توضیح داد. مامان صفورا صورتش را هدف سیلی هایش قرار داد و مدام تکرار میکرد: مگه اون شب چی شد؟

سر به زیر انداختم و مامان صفورا نزدیکم شد: اون شب کاری کردی...

با وحشت نگاهش کردم. من؟ من کاری کرده بودم؟

پدرجان با تاکید گفت: ولش کن صفورا این دختر چند وقت پیش بخاطر همون ماجرا میخواست طلاق بگیره من نزاشتم ولی حالا نمیدونم چی بهش بگم.

مامان صفورا با وحشت گفت: طلاق؟

سر به زیر انداختم و پدرجان ادامه داد: معلوم نیست معتاد شده چه غلطی میکنه.

مامان صفورا اینبار دست روی سینه گذاشت: معتاد؟

نفسم را با حرص رها کردم. کاش معتاد بود که اینگونه از ترس زمین گیر نمی شدم.

مامان صفورا نزدیکم شد. دست روی شانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد. به چشمانم خبره شد: می خوای طلاق بگیری؟

با تردید به چشمانش خیره شدم و او عقب کشید: وحید اینقدر می خوادت میخوای طلاق بگیری؟

بغضم ترکید و اشک هایم سرریز شد. قدمی عقب گذاشت: وحید بخاطر تو جلوی همه وایستاد نمی تونی پشتش باشی؟

ناباورانه زل زدم به چشمانش. وحید بخاطر من در برابر همه ایستاده بود؟ مامان صفورا چه بر زبان می آورد؟

- وحید که گفت می خوادت فکر کردم بهترین دختر دانشگاه و انتخاب کرده ولی دست گذاشت روی تو. بخاطر بچم نه نیاوردم چون فکر می کردم تو هم دوشن داری... فکر می کردم تو میتوనی براش زن باشی.

از پشت پرده اشک زل زدم به چشمان مامان صفورا.

- حالا میخوای ولش کنی؟ میگی معتاد شده؟

دست روی سینه کوبید: پسر من معتاد نمیشه. وحید مخالف دود و دمه. پسرخواهرم و خودش ترک داد. چطوری باور کنم معتاده؟

سری به نفی تکان دادم و نالیدم؛ معتاد نیست.

با خشم نگاهم کرد: پس چی میگین معتاد شده؟ چرا میگینه همیشه پشت بوده چی کم گذاشته برات؟ برات چی کار نکرده که میخوای طلاق بگیری؟ دست روت بلند کرد؟ خرجیت و نمیده؟ چیکارت میکنه غزال؟ بخار وحید نبود می توانستی درس بخونی دکتر بشی؟

حق هقم بلند شد و پدرجان بازوی مامان صفورا را گرفت: اینطوری نیست. این دختر و به باد دشنام نگیر. بیا برات بگم.

مامان صفورایی که با غصب نگاهم می کرد را کشان کشان به سمت گوشه‌ی سالن برد و من برای بخت بد خودم زار زدم. حق با مامان صفورا بود. من هیچ نبودم... من به درد نخور بودم و مامان صفورا حق داشت. من با وحید زندگی می کردم تا زندگی کنم، من اگر کسی بودم که پدر و مادرم حمایتم می کردند مرا پدر و مادر خودم حمایت نمی کردند از دیگران چه انتظاری می توانستم داشته باشم؟!

از جا بلند شدم. کیفم را که روی میز قرار داشت برداشتیم و به سمت در به راه افتادم. پدرجان صدایم زد: غزال؟
برنگشتم و بی صدا ایستادم.

صدای پدرجان نزدیک شد: کجا داری میری؟

میرم خونه. شایدم برم یجایی که آروم بشم. -

با این وضع؟ خونه؟ مگه خودت نگفتی اون مردک چی بہت گفته؟ اگه نرسیده بودم که سکته کرده بودی چطوری
میخوای برى تو اون خونه. -

نمیدونم. مثل همیشه. اولین بارم نیست تنها میمونم. اونم هیچکاری نمی تونه بکنه. -

اشک هایم سرازیز بود و نمی توانستم بغضم را فرو بخورم. نمی توانستم اشک هایم را پایان دهم. حق با مامان صفورا بود من لایق پرسش نبودم. پرسش، تک پرسش، وحیدش، خیلی از من سر تر بود.

قدم دیگری به جلو برداشتیم و پدرجان گفت: غزال امشب اینجا بمون.

دستم را بالا آوردم و اشک های روی صورتم را پاک کردم: میرم پیش یکی از دوستام. شاید فردا وحید برگرد. -

دیگر تحمل نداشتیم. راه افتادم و از خانه بیرون زدم... حق داشتند. همه حق داشتند من که بودم که زن وحید باشم؟ من چطور توانسته بودم زن وحیدی بشوم که تمام دانشگاه حسرت همسرش بودن را می خوردنده؟! پلک هایم را روی هم فشردم و از پله ها پایین رفتم. کسی از ساختمان خارج شد و من به عقب برگشتم و با دیدن یکی از خانم ها که سوئیچی را به طرف گرفته بود قدم دیگری برداشتیم. یکی از پسرانی که با پدرجان به خانه آمده بود از ساختمان خارج شد و گفت: منم همراهتون میام.

سری به طرفین تکان دادم: لازم نیست بoram یه تاکسی تلفنی خبر کنید لطفا.

قبل از اینکه پسر حرف دیگری بر زبان بیاورد تاکید کردم: سریعتر لطفا.

کلید را در قفل در چرخاندم و وارد شدم. همه چیز در تاریکی فرو رفته بود. پاهایم سنگینی می کرد. سرم سنگین تراز تنم بود. احساس می کردم هر لحظه ممکن است فرو بریزم. نمی توانستم بیش از این ادامه دهم... دستم به سمت کلید برق رفت اما پشیمان شده و قدمی جلو گذاشتم. کیفم را روی میز افسانه گذاشتم و به سمت مبل ها راه افتادم.

تن سنگینم را روی مبل انداختم و چشمانم را بستم اما با تابیدن نوری روی صورتم به سرعت چشم باز کردم: کی اونجاست؟

- غزال تویی؟

صدای حامد بود. دست روی قلبم که به تپش در آمده بود گذاشت: اینجا چیکار میکنی؟

سکوت کردم و او به سمت در ورودی به راه افتاد و لحظاتی بعد چراغ روشن شد. نور چشمانم را زد. چشم بستم: چرا روشنش کردی؟

- خاموش کنم؟

- آره. خاموشش کن.

نمی خواستم حامد شاهد حال و روزم باشد. مطمئن حالم زارتر از این حرفها بود.

- اینجا چیکار میکنی؟

حوصله جواب دادن به سوالش را نداشتم. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و به سقف زل زدم: تو اینجا چیکار میکنی؟

- نمیخواستم برم خونه. موندم اینجا...

سرم را کج کردم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. لبخندی روی لبهايم نشست: اینجا خوبه نه؟

نزدیک تر آمد. روی اولین مبل نشست: آره گاهی وقتا اینجا بودن آرامشه.

لبخند روی لبهايم پرنگ شد. وحید هیچ چیزی برایم کم نداشته بود. مادرش حق داشت... اینجا را هم بخارط وحید داشتم. من تمام زندگی ام را به خاطر وحید داشتم. حق با همه بود... اصلاً غزال چه معنایی داشت؟ غزالی که برای پدر و مادر خودش معنا نداشت چرا باید برای غریبه‌ها معنا پیدا می کرد؟

- خوبی؟

به حامد نگاه کردم. می گفت مرا دوست دارد. نامزدی اش را بخارط من بهم زده بود.

سرم را بیشتر کج کردم: حامد؟

صداش لرزید: جانم؟

اولین بار بود اینگونه صداش می زدم.

- چرا من؟

متعجب گفت: چی؟

چرا من؟ من که کسی نبودم. هیچوقت کاری نکردم از من خوشت بیاد. چرا من و دوست داری؟

- چرا می پرسی؟

سرم را بیشتر در چرم کانایه فرو بردم: دوست دارم بدونم.

شاید چون تنها زنی بودی که برآش اهمیت داشتم.

- همین؟

خندید: دیوونه ای... چرا میخوای بدونی؟

با جدیت گفت: بگو حامد.

- هر کس از بیرون نگات میکنه فکر میکنه یکیه که همه چی داره. زندگیش هیچی کم نداره. از اینا که اصلاً غصه ای برای زندگی ندارن. اما... اگه بشناسنست میفهمن اشتباه کردن. خیلی اشتباه کردن. تو کاملی درست اما قلبت نه مثل خیلی آدم از سنگه نه خیلی خوشبختی. با اینکه کسی بهت محبت نمیکنه اما تو به همه محبت میکنی. با اینکه خیلی ها سعی میکنن دلت و بشکنن اما تو حتی به دشمناتم لبخند میزنی. تو نمی تونی بد باشی. من این خوب بودنت و دوست دارم.

چشمانم را روی هم فشردم... آخ حامد. آخ...

از جا بلند شد و نزدیک تر آمد. روی مبل کنارم نشست: چرا اینجا یی غزال؟

سکوت کردم و حامد باز هم پرسید: با وحید دعوات شده؟

پوز خندی زدم. وحید... وحید کجا بود؟! اصلاً دعوا با وحید معنایی هم داشت؟

- نه!

پس چرا او مدلی اینجا؟

سرم را برگرداندم. وحید هم مثل حامد مرا دوست داشت؟ چون خوب بودم دوستم داشت؟ یا چون بودم دوستم داشت؟ وحید چرا مرا دوست داشت؟ وحید می گفت دوستم دارد... بارها و بارها اما چرا دوستم داشت؟ برای دوست داشتن من دلیلی داشت؟

حامد یک طرفه نشست: چته غزال؟! می خوای برسونمت خونه؟ نباید اینجا باشی.

سرم را روی مبل جا به جا کردم: حامد...

در تاریکی و نور اندکی که از تیر چراغ برق به صورتش می خورد صورتش را دیدم. نگاهم از روی صورتش پایین آمد... به چشمانش زل زدم... بینی اش را از نظر گذراندم. حامد دوستم داشت... وحید می گفت دوستم دارد اما تنها یعنی گذاشته بود. مرا به آن مهمانی کشانده بود. مهمانی که آن مرد از آن می گفت. مهمانی که احساس کرده بودم تمام تنم را به حراج گذاشته اند. آن مرد گفته بود مرا تیکه خوبی به نظر می رسم.

سرم را بلند کردم. حامد سر کج کرد: غزال حرف بزن؟

دستم را بالا بردم: من خیلی بدم؟

چشمانش گرد شد: چرا بد باشی؟ کی گفته تو بدی؟

دستم چفت شد روی دسته‌ی مبل. من بد بودم... مامان گفته بود بد. وحید گفته بود از دستم خسته شده است... وحید می گفت تغییر کرده ام. آن مرد گفته بود بد تیکه ای نیستم. مامان صفورا می گفت من لایق پسرش نبودم.

دستم را روی گونه‌ی حامد گذاشتم. سرش را عقب کشید: چیکار می‌کنی غزال؟

لب زدم: مگه نگفتنی دوسم داری؟

تنها به چشمانم زل زد. تنم را بالا کشیدم. انگشتانم را که در هوا مانده بود بند یقه‌ی پیراهنش کردم و سرش را به سمت خودم خم کردم. صورتش در چند سانتی صورتم ماند. نگاهم را از چشمانش به سمت لبهایش کشیدم... مگر بد نبودم؟ چرا نمی توانستم به خودم هم اطمینان دهم بد هستم؟

سرم را بلند کردم که حامد سر برگرداند: غزال...

یقه‌ی پیراهنش را بیشتر به سمت خودم کشیدم و مجبورش کردم نگاهم کند. سر برگرداند و نگاهم کرد. به چشمانم زل زد.

لبخند پر تماسخی روی لبهایم جا خشک کرد. حامد هم مرا نمی خواست... هیچکس مرا نمی خواست... من روی زندگی تمام اطرافیانم سنگینی می کردم. چرا باید زندگی می کردم؟ چرا زندگی می کردم؟ چه چیزی از این زندگی می خواستم؟ کاش می شد کمی زندگی کنم. چرا کسی مرا دوست نداشت؟ حامد گفته بود دوستم دارد اما حامد هم دوستم نداشت. هیچکس مرا دوست نداشت. نه حامد نه هیچکس دیگر... هیچکس و هیچ چیز مرا نمی خواست.

پلک زدم. چشمان لرزان حامد در برابر صورتم بود.

اشک به چشم‌هایم دوید. بغض به سینه‌ام چنگ زد. هیچکس در این زندگی مرا نمی خواست. هیچکس... کاش می شد مرگ را به سادگی تجربه کرد. مردن راحت بود؟ من در این لحظه می خواستم بمیرم... کاش کسی را داشتم که مرا می خواست... چرا هیچکس مرا دوست نداشت؟ چرا برای هیچکس معنایی نداشتم؟

با سرازیر شدن اشک‌هایم دستش روی صورتم نشست و اشک‌هایم را از صورتم پاک کرد. نگاهی را که به چشمانش دوخته بودم پایین فرستادم. دلم مرگ می خواست. نمی شد من به همین سادگی بمیرم؟

لب زدم: می خوام بمیرم.

ابروانش در هم پیچید و چشمانش با خشم صورتم را زیر نظر گرفت. بغضمه را رهای کرد: دلم میخواهد بمیرم حامد. میخواهم بمیرم.

اشک هایم جان گرفت: میخواهم پمیرم. پمیرم... پمیرم.

مگه میشه پمیری؟ دیوونه شدی؟ چی شده پمیری؟ -

نالیدم: مردن راحته نه؟ منم یمیر م خلاص، میشم.

دست روی لیها یم گذاشت و فشد: ساکت یاش. داری مز خرف میگی:

با تاسف چشم بستم. کاش حامد دست از سرم برミ داشت. کاش دست روی گلویم می گذاشت و آنچنان می فشرد تا رها شوم. خلاص، شوم... کاش، رهایه می کرد تا بیمرم.

دستش که از لیهایم جدا شد سر به زیر انداختم و نالیلدم: خدایا من و بکش:

انگشتانش با قدرت زیر چانه ام چفت شد و سرم را بلند کرد. بدون اینکه انتظارش را داشته باشم لب روی لبم گذاشت و بدون حرکت لبهایش، با تمام توانش لبهایش را روی لبهایم فشرد. هیچ حرکتی نمی کرد... تنها با تمام قدرتش لبهایش را به لبهایم می فشد... به سختی نفس می کشیدم. ذهنم به کار افتاد. می خواست رهایم کند؟ مرگ؟! زیبا بود... می توانستم بپیرم و خلاص شوم. از دست تمام این آدم ها خلاص می شدم و می توانستم زندگی کنم.

وحید اولین بار مرا سر کلاس دیده بود. من وحید را دیده بودم و او خنديده بود... سالها از آن روزها می گذشت وحید هر روز می گفت دوستم دارد اما دوستانش را به با من بودن ترجیح داده بود.

مامان می ترسید از وحید جدا شوم.

وحد گفته بود طلاقم نمی دهد.

یه نظر مارال من خوشیخت بودم که در ثروت شوهرم غلت می‌زدم.

جیز ان حسرت زندگی مرا می خورد.

پدر جان گفته بود حق را به من می دهد که طلاق بگیرم.

مامان صفو را گفته بود من لایق پسر ش نیودم.

این زندگی چه دردی با من داشت؟ چرا رهایم نمی کرد؟ چرا اینگونه با من تا می کرد؟ این زندگی چرا خلاصم نمی کرد؟ دلم از این زندگی خون بود. کاش می توانستم از این زندگی فرار کنم.

نفس هایم سنگین شده بود. دستم را بالا آوردم. سرم را کج کردم تا بیشتر به صورت حامد بفشارم و مانع نفس کشیدن از بینه، ام شوم. حامد...
...

آخ حامد... مرا دوست نداشته باش که من لایق دوست داشته شدن هم نیستم.

سرش را به سرعت عقب کشید و من بی اراده هوای اطرافم را بلعیدم. بازویم را گرفت و تکانم داد: دیوونه نشو...

چشمانم صورتش را کاوید و نامیدانه نگاهش کردم. فقط چند لحظه دیگر کافی بود تا رها شوم. خلاص شوم از این زندگی...

نمی دانم در چشمانم چه می دید که گفت: خودت خلاص کن از همه چیز غزال. بیخیال همه چی شو ولی مرگ، مردن راهش نیست.

نالیدم: چیکار کنم؟

- هرکار که فکر میکنی درسته به جز مردن. برای خودت زندگی کن ولی به مرگ فکر نکن. هر چیزی که اذیت میکنه رو بریز دور... من الان دارم میرم تو هم بشین فکر کن میخوای چیکار کنی بعدش مطمین باش همه چیز حل میشه.

چشمانم لرزید. همه چیز را رها کنم؟ وحید را رها کنم؟... خانواده ام را... خانواده وحید را؟... می شود همه چیز را رها کرد؟ پدر جان گفته بود می توانم طلاق بگیرم... گفته بود حق دارم طلاق بگیرم؟

حامد از جا بلند شد و به طرف اتاق به راه افتاد. چشمانم را باز و بسته کردم. چراغ اتفاقش خاموش شد و لحظه ای بعد با پالتو و کیفشن بیرون آمد.

به طرفش برگشتیم. حامد هم می رفت و تنها یم می گذاشت... همه میخواستند تنها یم بگذارند. چه ساده هم ترکم می کردند.

من برای هیچ کس معنایی نداشم. نه برای حامد... نه برای هیچکس دیگر...

حامد روبرویم با فاصله زیاد ایستاد. نگاه دزدید و سر به زیر انداختو گفت: غز...!...!... ببخش که ب... بو...

جمله اش را من کامل کدم: ببخشم که بوسیدیم؟

سر بلند کرد: نباید اینکار و میکردم.

به صورتش که در تاریکی هاله ای از آن مشخص بود خیره شدم. سر چرخاند و گفت: متناسفم.

قدمی به عقب برداشت.

صدایش زدم و او سر برداشت و نگاهم کرد. سرم را به راست کج کردم: نباید بمیرم؟

- مردن آسونترین راه برای فرار از مشکلات. اگه قرار باشه بخارتر مشکلات بمیری همون بهتر که بمیری و زندگی نکنی انسان واقعی اونه که بلند شه بین مشکلات زندگی کنه.

- حتی اگه اون راه اشتباه باشه.

با تأکید گفت: همه راه درست و پیش نمیرن. گاهی وقتا هم ممکنه بد برمیم. پیامبر و فرشته نیستی که اشتباه نداشته باشی.

نگاهش کردم. حق با حامد بود. هر کسی می توانست اشتباه کند. چه بزرگ چه کوچک... آدم بی اشتباه که انسان نبود.

من هم اشتباه میکردم. من هم بد میرفتم. من هم اشتباهات زیاد میکردم اما... وحید بیشتر اشتباه میکرد. همه اشتباه میکردن. من هم میخواستم اشتباه کنم.

حامد رو برگرداند و گفت: مراقب خودت باش. در و قفل کن. اگه هم اتفاقی افتاد زنگ بزن بهم.

صدایش زدم: حامد؟

ایستاد. اما به عقب بونگشت... تنم دل دل می زد اما...

عقل و احساسم دستوری می داد. ذهنم مرا از عملی که احساسم میخواست منع میکرد اما از جا بلند شدم. حامد پرسید: کاری داری؟

قدم هایم را آرام برداشتمن و نزدیک به او، پشت سرشن ایستادم.

دستانم را بالا کشیدم و به دور کمر حامد حلقه کردم.

با تشر گفت: غزال...

- ششش. حرف نزن حامد الان دلم نمیخواد هیشکی هیچی بگه. میخوام وحید... خانوادم... خانوادش... میخوام همه و همه از زندگیم بزن بیرون.

دستش که روی دستم نشست چشم بستم و بوی تنش را به مشام کشیدم. بین حصار دستانم چرخید: می خوای چیکار کنی؟

سر به زیر انداختم؛ میخوام طلاق بگیرم.

قدمی عقب گذاشت. صورتم را بین دستانش گرفت و بالا آورد: واقعاً میخوای اینکار و بکنی؟

در اینکه میخواستم از وحید جدا شوم شکی نداشتمن. پلک زدم: میخوام از وحید طلاق بگیرم ولی اگه ازش طلاق بگیرم هیچکس و ندارم. نه پدر و مادر نه هیچکس دیگه.

- خانوادت...

بین کلامش پریدم: خانوادم تردم میکنن.

- مگه میشه؟

تنها در سکوت نگاهش کردم.

حامد سر خم کرد: وحید میدونه؟

با تمسخر به حرف آمدم: بدونه هم فرقی به حالش نمیکنه. اون دنبال خوشیاشه.

- این زندگیشه.

- هیچ وقت براش مهم نبوده. برای هیچکس مهم نبوده چی سر من میاد.

سر خم کرد. بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت. پر از محبت و آرامش. خودم را به آغوشش فشردم و صدای حامد در گوشم گفت: من تنها نمیزارم.

این کلمات تا اعماق وجودم را گرم کرد.

سر بلند کردم. وحید باید فراموش می شد. میخواستم وحید را در ذهنم به فراموشی بسپارم. وحید را از خاطرم پاک کنم. وحید باشد و در ذهن من نباشد. همانطور که من نبودم... من در ذهن وحید نبودم. امشب زار زده بودم و او فکر کرده بود شوختی میکنم. حق با مامان صفورا بود من لایق وحید نبودم.

حامد هم تیپ من بود. هم سطح من بود. به دور از تجملات زندگی وحید...

ده سال گذشته خودم را وقف وحید کرده بودم. تا وحید باشد. همراهم باشد. هم نفس و همسفرم باشد. اما وحید نبود... هرگز نبود... نه در زمانی که نیاز داشتم باشد نه در زمانی که باید می بود و نبود.

سر بلند کردم. قد کوتاهم حال در برابر حامد بیشتر به چشم می آمد. پاهایم را بالا کشیدم. روی پنجه پاهایم ایستادم و دستانم را به دور شانه هایش حلقه زدم. چشمان متعجب حامد روی صورتم چرخید و قبل از اینکه لبهاش غزال را کامل بر زبان بیاورد گوشه‌ی لبشن را بوسیدم.

لبهاش چفت بود اما من با اینکار جرات بیشتری یافته بودم. گویی برای مبارزه با وحید هم جرات یافته بودم. لبهاش را کمی از هم جدا کردم و بوسه‌ی بعدی را به میان لبهاش زدم. دست راستش که روی شانه ایم قرار داشت روی کمرم به سمت پایین سر خورد و من سرم را کمی به راست متمایل کردم. لبهاش را روی لبهاش حرکت دادم و لبهای حامد از هم جدا شد. چشمان بازم را به روی صورتش بستم و دست حامد به دور کمرم حلقه شد. صدای برخورد چیزی به گوش رسید و من بی توجه خودم را بالاتر کشیدم و لبهای حامد لبهاش را به بازی گرفت. دست دیگرش به دور کمرم حلقه شد و من لبهاش را مک زدم. احساس میکردم با هر بار بوسیده شدن جان میگیرم.

دستش روی کمرم به حرکت در آمد و من برای نفس گرفتن کمی سرم را عقب کشیدم. حامد چشم باز کرد و صورتم را کاوید. دستم را از میان موهایش جدا کردم و روی صورتش کشیدم. نگاهش از گوشه‌ی چشم به دستانم کشیده شد و من انگشتانم را تا یقه‌ی پیراهنش سر دادم و سرش را پایین کشیدم. حامد نگاهم کرد و من پلک زدم: می خوام فقط تو رو دوست داشته باشم.

- غزال...

انگشت اشاره ام را روی لبهاش گذاشت: دوسم نداری؟

خیره خیره کاویدم. چشمانم... لبهاشم. سر خم کرد و بوسه‌ای روی لبهاش زد. بوسه‌ای دیگر به گونه ام. بوسه‌ای بعدی اش به زیر گوشم و لب زد: مطمینی؟

دستم را به زیر بلوز بافت توى تنش سر دادم: تا حالا تو عمرم از هیچی اینقدر مطمین نبودم.

دستانش را محکم تر دور کمرم حلقه زد و تنم را بالا کشید. پاهایم از زمین جدا شد و من چشم بستم روی واقعیت وجدانم
که فریاد می زد خیانت غزال؟

تمام دنیا در حال خیانت بودند. من هم یکی از آن خیانت کاران این زمین خاکی.

پلک هایم را روی هم فشردم و دستم را زیر بلوز بافت حامد فرستادم و بالا کشیدمش. پاهای حامد به حرکت در آمد و مرا
هم همراه خود کرد. به سمت مبلی که دقایقی قبل روی آن نشسته بودم رفت. نگاهی به تاریکی محلی که نشسته بودیم
انداختم. حامد خم شد در برابر پاهایم و زانو روی زمین گذاشت. کفش هایم را که از پاهایم جدا کرد خم شدم. دست بین
موهاش بردم... حامد سر بلند کرد. نگاهش پر از مهربانی بود. خود را بالا کشید و شال را از دور گردنم گشود. صورتم را بین
دستانش گرفت و بوسه ای بر پیشانی ام زد. بوسه بعدی اش روی چشمانم نشست. وجدانم باز به حرکت در آمد و من صورت
حامد را بین دستانم گرفتم سرش را بالا کشیدم و لبهاش را قفل لبهاش کردم. حامد خود را بالا کشید و دست دور کمرم
انداخت. چرخ خورد و مرا هم همراه خود چرخ داد. دو طرف بافت توی تنش را گرفت و بالا کشید و من لبخند زدم. چقدر از
این بافت ها خوشم می آمد و حیید همیشه از این بلوز های بافت بیزار بود.

چه غلطی می کنی غزال؟ تو وحید را داری و با حامد...

دتس حامد موهای بهم ریخته ام را عقب زد و سر بلند کرد. زیر گوشم لب زد: دوستت دارم.

از شنیدنش لرزیدم و حامد بوسه ای زیر لاله گوشم زد و صدایش پیچید: تو تنها عشق زندگیمی.

نفس کشیدم. چشمانم به اشک نشست و حامد زیر گردنم را بوسه زد: غزال مال من میشی.

چشم بستم و انگشتان حامد از قفسه سینه ام به سمت پایین کشیده شد: غزال دیوونتم.

دیووانگی برای من... هم حسی داشت. احساسی داشت. وحید همیشه سکوت میکرد و حامد زیر گوشم لب می زد.

سر بلند کرد و صورتم را بین دستانش گرفت: دارم اذیت میکنم؟

لرزیدم. وحید هرگز این را نمی پرسید. برای وحید تنها خواستن هایش بود و من طبق خواسته هایش با او بودم.

- میخوای تمومش کنیم؟

حامد پرسیده بود. نظر من را پرسیده بود.

دستم را پیش بدم و دکمه پراهنگ را باز کردم. صورتم را بین دستانش خم کردم و حامد برای بوسیدن لبهاش پیش قدم
شد.

سرش را کج کرد روی تنم و پالتویم را از تن بیرون کشیدم. گرمای تنم آتشم می زد.

دست حامد روی ران پایم نشست و تا کمرم بالا آمد. پاهایم را دو طرف پاهایش چفت کردم و خودم را به دستانش سپردم.

دست روی بازویم گذاشت و تنم را بین تنش فشرد: سردته؟

سری به طرفین تکان دادم. ذهنم پر از کلمات بود. من خیانت کرده بودم... خیانت به وحید...

دستش را روی بازویم به بازی در آورد و پاهایش را به دور پاهایم قفل کرد. خودم را در آغوشش جمع کردم و او لب زد:
بخواب عزیز جانم، نگران هیچ نباش من مراقبتم.

پلک بستم و سعی کردم آرامش بگیرم اما اشکهایم به جوش آمد.

بوسه ای روی موهایم زد: میخوای برات لالایی بخونم؟

لالایی؟ هرگز کسی برایم لالایی نخوانده بود. به دنیا که آمدم برای مامان زیادی پردردرس بودم. بیشتر روزم با جیران می گذشت تا با مامان... جیران بیشتر برایم مادری میکرد تا مامان. جیران که لالایی بلد نبود. سرم را روی سینه اش بالا پایین کردم و حامد گفت: خیلی بلد نیستما... حرفة ای هم بلد نیستم بد میخونم.

هooooooooو کشداری تحویلش دادم و لب زد: لالا لالا لالایی. لالا لالا لالایی.

بی مقدمه پرسیدم: تو هم تنها میزاری؟

دست زیر چانه ام برد. سرم را بلند کرد و خیره به چشم‌مانم گفت: حتی اگه همه دنیا بہت پشت کنن من هستم شده باشه از همه چیز میبرم و با هم میریم یه جای دور... یه جایی که تو بخندی.

لبخند زدم و چشم روی هم گذاشت. به خواب رفتم... خوابی که در آن میان آتش می سوختم و تمام اطرافیان به رویم می خندیدند. می خندیدند و من فریاد می زدم.

چشم که باز کردم نگاهم روی صورت حامد ثابت ماند. با نگرانی نگاهم کرد. پلک زدم و پرسید: خوبی؟

سرم را کمی بلند کردم: نخوابیدی؟

لبخند کمنگی روی لبهایش حک شد: می ترسیدم اتفاقی برات بیفته نتونستم بخوابم.

از این توجهش دلم ضعف رفت. وحید هرگز بخار من بیدار نمانده بود.

تکانی به تنم دادم. به پلیور بافت حامد که تنم بود نگاه کردم و با تعجب سر برداشت. چشمکی زد: سردت بود تنت کردم.

- خودت چی؟

- من خوبم.

از آغوشش بیرون آمدم و حامد راست نشست. موهایم را در دست جمع کردم و حامد گفت: الاتا افسانه پیداش میشه.

سر کج کردم و حامد پرسید: دیشب میدونی چیکار کردیم؟

نگاه دزدیدم: آره.

- باید از وحید طلاق بگیری.

طلاق... خدا حافظی با زندگی گذشته؟

سر تکان دادم؛ میدونم.

- باید زودتر اقدام کنی...

سرم را برگرداندم؛ اقدام میکنم.

به سمت در اتاقم به راه افتادم. حامد صدایم زد و ایستادم. گفت: پشیمونی؟

لرزیدم. پاهایم به لرز در آمد و قلبم به سینه ام کویید. زنگ در به صدا در آمد و حامد گفت: انگار افسانه هست.

پاهایم به راه افتاد و خودم را در اتاق انداختم و در را بستم و به آن تکیه زدم. چه غلطی کرده بودم؟

من به وحید خیانت کرده بودم. با حامد... وحیدی که تنها یم گذاشته بود. وحیدی که من لا یقش نبودم. وحید رهایم کرده بود
و من...

پلکهایم را روی هم فشردم. صدای صحبتی از بیرون می آمد.

چند ضربه به در خورد و من بغضم را فرو خوردم: بله؟

صرای حامد بود: گوشیت زنگ میزنه.

دستی به صورتم کشیدم تا اشکهایم را پاک کنم.

از جا بلند شدم و با چند نفس عمیق در را باز کردم. کیف را به طرفم گرفت و صدایش را پایین تر آورد: خوبی؟ گریه کردی؟
به چشمانش خیره شدم. چشمانی که نگران حالم بود.

سر به زیر انداختم و کیف را از دستش بیرون کشیدم.

- غزال...

نگاه دزدیدم و سر به زیر انداختم: میخوام یکم تنها باشم حامد.

کمی نگاهم کرد و گفت: باشه.

از اتاق بیرون رفت و در را هم پشت سرشن بست. گوشی ام باز هم زنگ خورد.

تلفنم دوباره زنگ خورد.

به سمت صندلی رفتم و نشستم. گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. به تصویر وحید روی گوشی خیره شدم. وحید... لعنت بتو
وحید... لعنت به من. لعنت به این زندگی...

دستم روی نوار سبز رنگ حرکت کرد و صدای وحید در گوشی پیچید: غزالم سلام.

بغض به سینه ام چنگ زد. با مکث طولانی نالیدم: سلام.

- خوبی؟ کجایی؟ خونه ای؟ زنگ زدم خونمون بابا گفت دیشب رفتی. چرا نموندی اونجا؟ الان خوبی؟ سرحالی؟

حتی نپرسید چرا رفته ام. میپرسد خانه ام؟ خانه ای که دیشب با وحشت در آن رو به سکته رفته بودم؟ پوزخندی زدم برای صدا کردن دوباره اش و غریدم: خوبم.

- خدا رو شکر. دیگه لازم نیست برگردم. پس همه چی حل شده. مامان میگفت باید برگردم حالت انگار خوب نیست.

سرم را کج کردم؛ وحید...

- جونم؟

صدایی از آن طرف صدایش زد.

برگشت و گفت: دارم میام.

- چی میخواستی بگی غزال؟

مکث کردم. میخواستم بگویم بیا جدا شویم اما به زبان آوردنش را نمی دانم چطور باید بیان میکردم.

- غزال من باید برم. بعدا حرف میزنیم خب؟ مراقب خودت باش.

سکوت کردم. وحید همیشه می رفت. حتی بعد از حال بد دیشیم هم نمیخواست برگردد... گفته بود لازم نیست برگردد.

تلفن را از گوشم جدا کردم و بدون خدا حافظی تماس را قطع کردم.

از جا بلند شدم. چند ضربه به در خورد و صدای افسانه بلند شد: خانم دکتر؟

خم شدم. شالم را از روی مبل برداشتم و روی سرم انداختم و به طرف در برگشتم: بیا تو.

در را باز کرد و با چشمان متعجب کاویدم. مطمینا بخارتر سر و وضعم بود. سرم را برگرداندم: چیزی شده؟

سلامی داد و با تردید گفت: نه. آقای جودی تماس گرفتن میخوان بدون وقت امروز و میخواین بندازین برای فردا؟

نگاهی به حامد انداختم که پشت سر افسانه ایستاده بود و مرا خیره خیره نگاه میکرد.

نگاهم را دوباره به افسانه برگرداندم: مشکلی نیست.

را بیرون رفتن افسانه حامد جلو آمد. به لیوان چای توی دستش خیره شدم و حامد پیش آمد: چایی میخوری؟

وحید نگرانم هم نبود. حامد برایم چایی آورده بود. لبخند زدم: میخورم.

جلو آمد و فنجان را رو برویم روی میز گذاشت. سرم را کج کردم: کمک میکنی برای خونه وسایل بخرم؟

متعجب گفت: خونه؟

سر به زیر انداختم: یه آپارتمان دارم میخوام بچینمش برای زندگی.

لبخندی روی لبهاش نشست و افسانه را صدای زد. افسانه که در چهارچوب در ایستاد گفت: قرارهای امروز و کنسل کن. هم من هم خانم ریاضی.

افسانه با تعجب گفت: چرا؟

حامد اخم کرد: شما بفرمایید کار ضروری براشون پیش اومده.

حامد کارگرها را تا دم در همراهی کرد و با بستن در به طرفم برگشت: تموم شد.

نگاهی به فرشها و مبلمان چیده شده انداختم: آره. ممنون. زحمت دادم.

چشم غره ای رفت: از اون حرفا بود.

به سمت کاناپه رفتم تا جلوی پنجره بکشمش که گفت: داری چیکار میکنی؟

- میخوام بکشمش جلوی پنجره.

عقبیم زد و خود در حال جابجایی کاناپه گفت: صد بار گفتم تو دست نزن. من اینجا چیکاره ام؟

لبخند زدم: امروز کلی خسته شدی.

روی کاناپه نشست و نگاهم کرد. با خجالت رو برگرداندم و به سمت آشپزخانه رفتم. وسایل درون جعبه ها که روی هم تلنبار شده بود را کنار زدم و جعبه کتری را بیرون کشیدم و با آب جوش روی گاز گذاشتم.

از جا بلند شد و به طرفم آمد: بزار این شوفاژ رو روشن کنم شب سرد میشه.

لبخند زدم: باشه.

- میگم غزال...

سرم را بلند کردم. هر بار به چشمانش خیره می شدم خجالت میکشیدم. احساس عذاب و جدان پیدا میکردم.

سر به زیر انداختم و حامد نزدیکتر آمد: وحی...

میان کلامش پریدم. نمیخواستم چیزی از وحید بر زبان بیاورد.

- نیست. وقتی برگرده برای طلاق اقدام میکنم.

نzdیکتر آمد: شب تنها بمونی نمیترسی؟

سری به نفی تکان دادم. میخواست برود. چقدر خوب... تمام روز نگران بودم مبادا شب بماند.

خم شد. با چشمان گرد شده و وحشت نگاهش کردم. قدمی دیگر جلو گذاشت. بوسه ای بر پیشانی ام زد و گفت: استراحت کن. هر اتفاقی افتاد زنگ بزن. غزال زنگ بزنیا... هر چیزی. در و قفل کن. فردا هم به یکی میگیم بیاد برای در حفاظ بزاره. برای هیچکسیم در و باز نکن. آگه خواستی زنگ بزن بیام دنبالت.

لبخند زدم. وحید هرگز اینگونه نگران نبود. وحید هیچوقت این گونه برای تنها بودنم اعلام نگرانی نمیکرد.

برگشت. پالتویش را برداشت: مراقب خودت باش خب؟

به تکان سرم اکتفا کردم و او به سمت در به راه افتاد: شامم نخوردی. یخچال و وصل کردم غذاهارا رو گذاشتم تو یخچال یکم دیگه گرم کن بخور.

به دنبالش رفتم: نگران نباش.

در را باز کرد و به طرفم برگشت: دست خودم نیست از اینکه اینجا تنها یی بدرجور نگرانم.

لبخند زدم و او گفت: دیگه رفتم استراحت کن. میدونم بودنم داره اذیت میکنه.

خندیدم و حامد با چشمکی ادامه داد: نگی نفهمیدما... ببین دیگه آخریه اینبار جدی رفتم.

بیرون رفت و در را بست. به در تکیه زدم و نگاهی به خانه انداختم. به کمک حامد همه چیز خریده بودیم.

تلفنی زنگ خورد. به سمت تلفن رفتم. حامد بود.

صدایش در گوشی پیچید: در و یادت نره قفل کنی. مشکی هم بود زنگ بزن.

لبخند زدم: باشه.

- رسیدم بہت زنگ میزنم. فعلا خدا حافظ.

لیوان قهوه را برداشتمن و روی مبل نشستم. نگاهی به دیوار خالی انداختم... وحید از دیوار خالی خوشش نمی آمد. تمام دیوارها پر از عکس و تابلو بود. وحید دیروز و امروز زنگ زده بود جواب نداده بودم. در پایان اس ام اس داده بود امروز بر میگردد. پوزخندی به اس ام اسش زده بودم.

پدرجان تماس گرفته بود و بدبالم ماشین فرستاده بود بروم کارخانه. گفته بود کمک میکند طلاق بگیرم. گفت برایم و کیل میگیرد. شاید طلاق باعث شود وحید به خودش بباید. پوزخندی زده بودم: مطمینم برای وحید اهمیتی نداره.

پدرجان با غم نگاهم کرده بود: وحید دوست داره.

اشک هایم سرازیر شده بود: ده سال گذشته همه جوره التماس کردم. سه سال اول ازدواجمون پا به پاش رفتم شاید از این بازیا خسته بشه. وحید خستگی ناپذیره.

پدرجان پرونده ها را به دستم داده بود: باشه. اینا پرونده های کارخونه. از فردا تونستی بیا سرکار... با یه وکیل خوب هماهنگ میکنم باهات تماس بگیره.

سر به زیر انداخته بودم: اگه ممکنه چند وقتی توی اون آپارتمانی که وحید کادو داده بود بمونم تا وقتی بتونم یجا بگیرم.

پدرجان اخم کرده بود: هرچی وحید داده بہت مال خودته. امیدوارم دیگه نشنوم.

- ول...

پدرجان تاکید کرده بود: همین که گفتم.

ساعتبی بعد از خروجم از کارخانه وکیل سفارشی پدرجان تماس گرفته بود. در مورد مشکلاتم با وحید صحبت کرده بودیم. طبق گفته های ندا مهراز وحید هیچ شانسی برای طلاق به من نداده بود.

طبق گفته هایش حق طلاق در ایران با مرد است و من به شرطی میتوانم طلاق بگیرم که وحید راضی به طلاق شود تا وقتی وحید تمایلی برای طلاق نشان ندهد من شانس زیادی برای طلاق ندارم.

با گفته های ندا مهراز اخم هایم در هم رفته بود. ندا مهراز درخواست ملاقات حضوری داشت و قرار گذاشته شد در اولین فرست همیگر را ملاقات کنیم.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت دوازده نیمه شب بود. مطمینا وحید تا به حال رسیده بود. تلفنم را همان اول شب خاموش کرده بودم تا وحید نتواند با من تماس بگیرد.

نگاه خیره ام را به ساعت دوختم و در حال شمارش عقربه هایش اندیشیدم، سالهای عمرم به چه سادگی گذشته بودند.

چند ضربه به در خورد و از جا بلند شدم. این وقت شب؟ در خانه ام؟

به سمت در رفتم. با دیدن وحید پشت در متعجب شدم اما می دانستم دیر یا زود خواهد آمد. وحید می آمد و در مورد نبودنم در خانه می پرسید.

نفس عمیقی کشیدم و دست روی دستگیره در گذاشتم. به گفته ندا مهراز باید با وحید صحبت میکردم باید قانعش میکردم برای طلاق...

در قانون ما من حقی برای طلاق نداشتم تا زمانی که وحید نمی خواست.

دستگیره را پایین کشیدم و نگاهم روی وحید ثابت ماند. موها یش کوتاه تر شده بود. پالتوی قهوه ای سوخته اش با شلوار و پلیور کرم رنگش ست بود. کفش های ورنی اش هم همنگ چشمانش بود. چشمانش روزی برایم شیرین و دوست داشتنی بود اما در این حال...

لبخند زد: سلام...

به صورتش نگاه کردم. چرا این مرد روزی تمام زندگی ام بود؟

- غزال؟

سرم را به سمت شانه ام کج کردم. بافت موها یم روی شانه هایم سر خورد و من چشم چرخاندم روی چشمانش: سلام.

دستهایش را در جیب پالتلویش فرو برده بود. لبخند روی لبهایش پررنگ تر شد: اینجا چیکار میکنی؟

نمیتوانستم بخندم: پدرجان بہت نگفته؟

چند لحظه طول کشید تا لبخند روی لبهایش محو شود: منظورت چیه؟

در چهارچوب در ایستادم تا مانع دیدش به خانه شوم: بهتره با پدرجان حرف بزنی.

ابروانش در هم گره خورد: در چه مورد؟

لب گزیدم و جدی زمزمه کردم: طلاق...

چشمانش گرد: طلاق؟

سرم را به تایید تکان دادم.

اخم های وحید در هم رفت و قدمی جلو گذاشت: فکر میکردم این موضوع رو حل کردیم. بحث طلاق یعنی چی؟

بی حوصله گفتم: بهتره که برعی با بابات حرف بزنی.

- زندگی من و تو چه ربطی به بابام داره؟

این را با صدای نسبتا بلندی گفت. نگاهی به اطراف انداختم. ساختمان در سکوت فرو رفته بود. غریبدم: تنها بودن و رسیدن ببابات به منم ربطی بپش نداشت. ولی تو قاطی ماجراش کردی؟

- میخواستی تو اون حال زارت ولت کنم به امون خدا؟

پوز خند زدم: نه میخواستم مثل همه شوهرها پیش باشی نه اینکه یکی بخاطر توی عوضی بیاد سراغم.

- منظورت چیه؟ کی بخاطر من او مده سراغت؟

ابروانم را در هم کشیدم: از همون مهمونی لعنتی. اون عوضی که گفتم دنبالمه ولی تو فکر کردنی شوختی میکنم.

چشمان گرد شده در کاسه اش را به صورتم دوخت: چی داری میگی؟

نژدیکتر آمد و من خودم را پشت در کشیدم و در را بستم. با تعجب گفت: غزال این چه کاریه؟

- اینجا خونه منه...

- خیلی خوب میخوام حرف بزنیم.

با گیجی از لای در نگاهش کردم که غرید: تا حالا بدی از من دیدی که رام نمیدی؟

وحید... لعنت بتو وحید. از چهارچوب در کنار رفتم و وحید وارد شد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نه واقعاً برای زندگی ساخته شده. فکر کنم اینبار جدی برای طلاق میخوای اقدام کنی.

غیریدم: شک داری؟

کفش هایش را در آورد و نگاه من روی جعبه ای که به سمتم گرفت ثابت ماند. جعبه توی دستش را تکان داد: بگیر سوغاتی توبیه.

پوز خندی زدم و از او رو برگرداندم و به سمت مبلمان رفتم. جلو آمد و رو در رویم نشست: یه زمانی سوغاتی دوست داشتی.

نگاهم را به تلویزیون روشن دوختم: وقتی دوست داشتم که فکر میکردم شوهرم هر از گاهی برای دو سه روز با دوستاش میره خوش گذرونی نه واسه دو هفته.

- این سری سفرم یکم طولانی شد.

کوسن روی مبل را در آغوش کشیدم: دیگه برام مهم نیست.

جعبه را روی میز گذاشت و گفت: ماجراهی اینی که تعقیب میکرد چیه؟ مامان که گفت چیزی نیست.

- حق با مامانته. چیزی نیست. من هار شدم... اینکه با تو او مدم مهمونی که بعدش مردک بیفتحه دنبالم و بهم بگه بد تیکه ای نیستم تقصیر منه.

- چی داری میگی غزال؟

شانه بالا انداختم: هیچی تازه چشمم به روی واقعیت باز شده دارم حرف از واقعیت میزنم. ازدواج ما از اولم اشتباه بود. باید همونطور که خانوادت میخواستن با یکی هم سطح خودت ازدواج میکردی که مجبور نشی حالا غرغرهاشم تحمل کنی. اشتباه پشت اشتباه... وحید از اول اشتباه کردیم. بهتره تمومش کنیم. خواهش میکنم بیا مثل دو تا آدم بزرگ این بازی و تمومش کنیم. من یه وکیل گرفتم ولی میخوام بدون دردرس حلش کنیم. تو هم میتونی بروی دنبال خوش گذرونی هات. شاید هم بتونی یکی و پیدا کنی که همراهت بیاد دنبال خوش گذرونی... نه مثل من که هر کار کردم نتوانستم پا به پات بیام. اشتباه کردیم وحید...

- این چیزا رو کی تو گوشت خونده؟

- عقلمن تازه کار میکنه وحید. یه نگاه به خودمون بنداز... اینقدر تفاوت و به چشمت نمیاد؟ ما توی این ده سال چشم بستیم روی تفاوت هامون ولی بین زندگیمون پر تفاوته. دیگه خسته شدم وحید نمیکشم... دلم بچه میخواد دلم شوهر میخواد دلم نمیخواد تو رو مثل یه بچه بزرگ کنم.

بلند شدم و بغضی را که در سینه ام جا خشک کرده بود پس زدم و به سمت اتاق به راه افتادم: لطفا از اینجا برو... به وکیل میگم بیاد سراغت بعدش میتوانیم در مورد اینکه باید همه چی و بهت برگردونم صحبت میکنیم. این خونه رو هم همینطور فقط باید یه فرصتی بهم بدی بتونم یه جا پیدا کنم. اینکه تو هم چی میخوای در مقابل طلاق بهم بگو شاید بتونم جورش کنم.

اولین قدم را به سمت اتاق برداشتم که انگشتانش به دور مج دستم حلقه شد.

به سمتش برگشتم و دستم را کشیدم: ولم کن.

قدمی جلوتر آمد و دست دور شانه هایم انداخت و در آغوشم کشید. لرزیدم... لعنتی من نباید در آغوشش می بودم. نباید این کار را میکردم. دستم را بینمان کشیدم و به عقب هلش دادم. اخم کرد: چرا اینطوری میکنی؟

- نشنیدی گفتم طلاق میخواهم؟

- خب که چی؟ دلم برات تنگ شده.

پوزخندی روی لبهایم نشست: ازت بدم میاد.

لبخند زد: عیب نداره بزاری بغلت کنم یادت میره.

قدمی عقب گذاشت: ازت بدم میاد وحید ازت متنفرم.

دو قدم را سریع برداشت و رو در رویم ایستاد: غزال دیگه داری مسخره بازی میکنی...

اخم کردم و قدمی دیگر عقب گذاشت. به میز برخورد کردم و وحید بازویم را گرفت: از من فرار میکنی؟

چشمانش می خندید: میخوای چیکار کنی وحید؟

لبخندی زد: عزیزم میدونی که چقدر دوست دارم. نمیخواوم طلاقت بدم. طلاقت نمیدم غزال... اینکه مامانم چی بهت گفته واسم مهم نیست. اگه میخواستم حرف مامانم و گوش بدم که باهات ازدواج نمیکردم. اون مردک هم فردا میگم حسابش و برسن. تموم کسایی که تو اون مهمونی بودن...

نفس هایش به صورتم می خورد. بغضم ترکید و وحید دست روی هر دو شانه ام گذاشت و در آغوشم کشید: گریه نکن غزال هیشکی نباید اذیت کنه.

زار زدم. وحید آزارم می داد.

- وحید...

- جونم؟ جونم غزال؟ چرا صدات بغض داره؟

- ولم کن...

این را با ناله بر زبان آوردم و وحید کمی ازم فاصله گرفت. اشکهایم سرازیر شد و وحید اشکهایم را پس زد. سر کج کرد و با ناراحتی گفت: از کی با من بودن اذیت میکنه؟ غزال باور کن بعدش یادت میره.

اخم کردم: نمیخوام بهم دست بزنی.

سر کج کرد و بوسه ای روی لبهایم زد. لرزیدم و قدمی سعی کردم به عقب بردارم که پایم با میز برخورد کرد.

دست دور کمرم انداخت و جلوتر کشیدم. زبانش را روی لبهایم حرکت داد و اشکهایم سرازیر شد. با مشت به بازویش کوبیدم و وحید سر عقب برد و در چشمانم خیره شد: چرا گریه میکنی؟

صدایم بالا رفت: ولم کن...

- داری ناز میکنی؟

پایم از درد می سوخت اما در این لحظه به نبودن وحید فکر میکردم. به اینکه از دستش رها شوم. دست دور کمرم محکم کرد و از زمین بلندم کرد. سر در یقه پیراهنم فرو برد: دلم برات یه ذره شده بود تو دلتنگم نیستی؟

دست روی شانه هایش گذاشتم و با تمام توانم به عقب هلش دادم: نه نیستم نیستم ولم کن عوضی.

سر کج کرد رویم و همانطور که در آغوشش بودم چرخی زد و زانویش را خم کرد روی زمینم که گذاشت به سرعت دستانم را روی زمین تکیه گاه کردم و عقب رفتم. با خنده گفت: کجا میری شیطون شدی بانو آفروдیت.

از حالتش چندشمش شد. از اینکه اینگونه صدایم میکرد موهای تنم سیخ شد.

خودم را عقب کشیدم و پاهایم را هم به کمک بازویم کشیدم و به سمت عقب می رفتم تا جانی برای بلند شدن پیدا کنم که به حرکتی ناگهانی، انگشتانش را دور مج پایم حلقه کرد و روی پارکت ها سُرم داد. با نزدیک تر شدن به سمتی با پای دیگرم به سینه اش کوبیدم و او اخم هایش را در هم کشید و صدایش را بالا برد: چته غزال امشب؟

- ولم کن وحید...

اشکهایم سرازیر شده بود. فریاد زدم: ولم کن تو رو خدا ولم کن...

بند انگشت هایش دور مج پایم محکم تر شد و خود را به سمتی کشید. نزدیک تر آمد و خود را روی پاهایم بالا کشید... پاهایم را بین پاهایش قفل کرد و من دستم را بالای سرم حرکت دادم تا چیزی پیدا کنم و مانع نزدیک تر شدنش شوم. پالتویش را از تنش بیرون کشید و خندید: خشن شدی بانو آفرودیت...

زار زدم: ولم کن وحید... نمی خوام. الان نمی خوام.

پالتویش را گوشه ای رها کرد و تنش را روی تنم انداخت. احساس کردم سنگ سنگینی روی تنم گذاشت و سرم را کج کردم. احساس خفگی داشتم. دستم را بند فرش کردم تا خودم را بالا بکشم و به کمک فرش از بین اسارت پاهایش فرار کنم اما دستش را بلند کرد و دست روی دستم گذاشت. انگشتانش را بین انگشتانم فشرد و گفت: میخوای چیکار کنی غزال؟ اینقدر از من بدت میاد؟

دست دیگرم را بلند کردم و روی صورتش که به صورتم نزدیک می شد گذاشتیم: آره ازت بدم میاد... بدم میاد وحید تو رو خدا ولم کن. تو رو جون مامانت ولم کن.

با ناراحتی گفت: مامانم که می خواست تو رو ازم بگیره؟ اون مامانم نیست.

حق زدم؛ وحید ولم کن بیا حرف بزنیم.

با دست دیگرش دستم را از روی صورتش کنار زد و با لبخند گفت: اول عشق بازی بعد هر چقدر تو بخوای حرف میزنیم.

نمی خوام وحید الان نمی خوام... حالم خوب نیست. -

چرا؟ همیشه وقتی قهر میکنی همین و میگی. اینبار یکم داری سخت میگیری. قول میدم بعدش یادت رفته باشه.

صدایم بالا رفت: ولم کن وحید نمی خوام.

لبهایش را روی لبهایم گذاشت. دست راستم را که کنار تنم در دستش اسیر بود بالای سرم کشید... لبهایم را گاز گرفت. از درد لبهایم از هم جدا شد و وحید هر دو دستم را بالای سرم در یک دست اسیر کرد. سرش را عقب کشید. صورتش را به صورتم مالید و اشک هایم را با صورتش از بین برده: گریه نکن اینطوری بیشتر خوردنی میشی غزال.

اشک هایم بیشتر جان گرفت و دست وحید زیر بلوز بافتمن رفت. به سینه ام چنگ زد و بین دستانش فشرد: گریه کنی اذیت میشیا... .

حق هقم بیشتر شد و وحید غرید: بسه دیگه غزال... داری ناراحتمن میکنی.

نالیدم؛ وحید تو رو خدا ولم کن. خواهش میکنم. مگه نمیگی دوسم داری... ولم کن.

سر برداشت: مگه وقتی آدما همدیگر و دوست دارن اینکار و نمیکنن. مگه همیشه از اینکار خوشت نمی یومد؟ الان خوشت میاد فقط نمی خوای قبلش کنی... .

- وحید بخدا خوشم نمیاد داری اذیتم میکنی.

بلوزم را بالا زد و سر روی شکمم گذاشت. بوسه ای زد و تنم جمع شد... حس می کردم تنم را آتش می زنند. احساس می کردم هر لحظه ممکن است بالا بیاورم. پاهایم را به حرکت در آوردم. وحید حالی اش نمی شد باید از دستش می گریختم. دلم مرگ می خواست... دلم می خواست زیر حرکت لبهایش که از شکمم به سمت سینه هایم می رفت جان دهم. دلم می خواست هر لحظه زمان همراه زندگی ام متوقف شود. دستش که روی کمر شلوارم نشست با تمام توانم چرخیدم و فریاد زدم؛ ولم کن غزال... دستانم را رها کرد و روی دهانم گذاشت: آرومتر... صدات میره این وقت شب بیرون آبرومون میره.

صدایم بالاتر رفت: وحید تو رو به جان هر کی دوست داری ولم کن.

با خنده ای که توی صدایش موج میزد گفت: میدونی که تو رو چقدر دوست دارم. میدونم تو هم از این رابطه لذت می بوری.

سرم را روی زمین فشود و دستش را به زیر شکم فرستاد و دکمه شلوارم را باز کرد. سعی کردم بین اسارت پاهایش پاهایم را جمع کنم.

سرخم کرد و زیر گوشم گفت: غزال امشب چرا اینقدر لوس شدی؟ چرا اینکار و میکنی؟ نمی خوای به هیچکدام مون خوش بگذره؟

- ولم کن آشغال...

بند لباس زیرم را رها کرد و بلوزم را هم از سرم کشید. دستانم را از زیر تنم بیرون آورد و بلوزم را کاملاً از تنم بیرون کشید و به طرفی انداخت.

تن لختش که به تنم برخورد کرد لرزیدم. اشک هایم جان گرفت و به التماس افتادم: تو رو خدا ولم کن وحید... غلط کردم وحید... وحید خواهش میکنم ولم کن.

سر در کنار گوشم فرو برد و گفت: غزال امروز فهمیدم وقتی فحش میدی خیلی بیشتر می چسبه.

تنم خشک شد. وجودم خشک شد. قلبم از حرکت ایستاد... از فحش هایم لذت می برد؟ وحید چه مرگش بود؟ غریدم؛ چی خوردی لعنتی؟ چی کوفت کرده؟

دستش را از زیر تنم اسیر سینه هایم کرد و مرا بالا کشید. پاهایم از استارت پاهایش آزاد شد و وحید دست دور شکم خلقه کرد. پا زدم تا رها شوم اما گوشم را به دندان گرفت و گفت: مگه نگفتی طلاق میخوای؟

پاهایم را تکان دادم و وحید نیشگونم گرفت. مجبورم کرد برگردم و پاهایم را دو طرف تنش کشید و سر زیر گردنم برد: کم جفتک بندار...

دستش که اسیر شلوارم شد به کمرش چنگ انداختم. مطمئن بودم ناخن هایم تنش را خراش داد و وحید از درد سر بلند کرد. اما به جای اخم خندید و لبهایم را اسیر کرد: واي غزال اینطوری چقدر حال میده. واي چرا تا حالا اینطوریش و تجربه نکرده بودیم؟

روی زمین خواباندم و دوباره خودش را روی تنم کشید. خسته از این همه تکان خوردن خودم را بین اشک هایم رها کردم و وحید شلوارم را از تنم بیرون کشید و حریصانه به سمتم آمد: دلم برات یه ذره شده بود بانو آفرودیت.

تن کوفته ام را از آغوش وحید بیرون کشیدم و به سختی بلند شدم. به سمت آشیزخانه به راه افتادم. نگاهی به تن بی لباس خودم انداختم و روی سرامیک های سرد نشستم. سرما به تنم نفوذ کرد اما برایم اهمیتی نداشت. اشک هایم سرازیر شد. وحید به خواب رفته بود و من...

حالم از همه چیز بهم می خورد... نمی توانستم نمی درد را تحمل کنم. نگاهم به روی چاقو روی کانتر افتاد. با گیجی دستم را بلند کردم و روی کانتر به حرکت در آوردم. هدفم برداشتن چاقو بود...

با برخورد دستم انگشتانم را روی چاقو به حرکت در آوردم. تنم می لرزید... دستانم هم همینطور... چاقو از دستم رها شد و روی زمین افتاد. صدای دلخراشی به وجود آورد. خم شدم و چاقو را از روی زمین چنگ زدم. انگشتانم را محکم دور دسته ی چاقو محکم کردم و دست چپم را جلوتر بردم و چاقو را روی مج دستم قرار دادم که دستی روی دستم حلقه شد: داری چیکار میکنی؟

سرم را بلند کردم و به صورت وحید خیره شدم که کنارم روی زانوانش نشسته بود. چاقو را از بین انگشتانم بیرون کشید: این کارا یعنی چی؟

سرم را برگرداندم. نگاهش نکردم... نمی خواستم ببینمش. نمی خواستم هیچوقت او را ببینم.

مج دستم را بالا گرفت و من با خشم دستم را از دستش بیرون کشیدم.

دستش را روی شانه ام گذاشت. در خودم جمع شدم و شانه ام را از زیر دستش بیرون بردم. کمی عقب کشید: چته غزال؟ چرا اینطوری میکنی؟

دستم را به لبه ی کانتر گرفتم و از جا بلند شدم. همراهم از جا بلند شد: غزال...

به راه افتادم، به سمت اتاق به راه افتادم، دنبالم آمد: غزال چرا حرف نمیزنی؟!...

به تخت نزدیک شدم و وحید دست دور کرم حلقه کرد: درد داری؟ ببخشید تو حال خودم نبودم. دیشب یکم اعصابم خورد شد وقتی بابا بهم گفت. قرص خوردم... رفت فک اون فرهاد عوضی ام پایین آوردم.

پوزخندی زدم. هیچ حسی از صحبت هایش نداشتم. قرص خورده بود... چند وقت پیش به من قول داده بود هرگز قرص نمی خورد. حال قرص خورده بود و به لطف همان قرص ها، به من تجاوز کرده بود.

نگاهی به اطراف انداخت و به سمت حمام به راه افتادم. از اینکه تنش با تنم برخورد داشت. از اینکه به راحتی می توانست بلندم کند حس بدی داشتم. پاهایم را تکان دادم تا رهایم کند اما رهایم نکرد و وارد حمام شد. زیر دوش آب ایستاد و شیر آب را باز کرد. آب سرد از سرمان سرازیر شد و لرزیدم از سرماش. دستش را از دور کرم باز کرد و زمین گذاشت. خودم را عقب کشیدم. دوش را برداشت و بازویم را گرفت. جلو کشید و دوش را روی سرم گرفت. موهای آشفته ام را زیر آب گرفت و مرتب کرد. با خیس شدن صور تم چشم بستم. نمی خواستم ببینمش. دلم می خواست از این جا فرار کنم. اما مگر توانسته بودم فرار کنم. تمام شب را هم نتوانسته بودم فرار کنم. من ضعیف ترین آدم روی زمین بودم.

دوش را عقب گرفت و دست خیسش را روی صور تم کشید. خم شد تا لبهایم را ببوسد. سرم را چرخاندم و مانع بوسه اش شدم. چند لحظه نگاهم کرد و گفت: حق داری... هر کاری بکنی حق داری.

احساس می کردم هر لحظه بیشتر به رویم می خنده. احساس می کردم به نمسخر گرفته شده ام. شامپو را روی موهایم ریخت و آرام نوازش داد: دیگه هیچکاری نمی کنم غزال. هر چی تو بخوابی. نه مهمونی میرم نه هیچ جا که تو نباشی. غزال از این به بعد میشم مرد زندگی... هر چیزی که تو بخوابی قسم می خورم.

سر به زیر انداختم. کاش می توانستم دستانم را روی گوشها یم بگذارم تا صدایش را نشنوم. دستم را روی دوش گذاشتیم و موهایم را زیر آب شستم. تنم را آب کشیدم و قبل از او از حمام بیرون زدم.

حوله را به دور خودم پیچیدم و به سمت تلفن رفتم. موبایل را روشن کردم و شماره‌ی ندا مهراز را گرفتم. با پیچیدن صدایش در گوشی لب زدم: با تجاوز میشه طلاق گرفت؟

تا به حال یک کلمه زندگی را بر سرم آوار نکرده بود. اما با یک کلمه‌ای که از میان لبهای ندا مهراز بیرون آمد زندگی که نه دنیا بر سرم آوار شد.

یه کلمه ساده...

اما درد آور...

"نه"

به همین سادگی...

وحید شوهرم بود. شوهری که میتوانست بارها به من تجاوز کند. شوهری که میتوانست هر رابطه‌ای که مطابق میلش باشد را درخواست کند و من حق نداشتمن فریاد نه آورم.

از اینکه یک زن متولد شده بودم. از اینکه یک دختر به دنیا آمده بودم بیزار شدم.

وحید با حوله‌ای که دور پایین تنے اش پیچیده بود وارد سالن شد و من اشک‌های سرازیر شده ام را پس زدم. در گوشی لب زدم: ممنون.

تماس پایان یافت و گوشی را روی میز رها کردم. وحید نزدیکم شد: غزال؟

به طرفش برگشتم. دیشب در چشمانم گریانم خنده‌یده بود. تمام دیشب بدون اینکه من بخواهم لمس کرده بود و من توان حرف زدن نیافته بودم.

پلک زدم تا اشک‌هایم سرازیر نشوند. رو برگرداندم و وحید به دنبالم آمد: غزال چی میخوای؟ هر کاری بگی میکنم. هرچی میخوای... هرچی بخوای انجام میدم فقط بگو...

وارد اتاق شدم. در چهارچوب در ایستادم و دستم را به دستگیره گرفتم. وحید میخواست وارد اتاق شود که در را به رویش بستم و در همان حال صدایم بعد از چند ساعت بلند شد: طلاق میخوام.

ضربه‌هایش به در خورد: غزال... تو رو خدا غزال بیا حرف بزنیم. مسخره هست چرا باید طلاق بگیریم؟

لباس عوض کردم. مانتو و شلوار به تن کردم و در اتاق را باز کردم. وحید همانجا تکیه به در ایستاده بود. با دیدن گفت: میری بیرون؟

بی توجه به او به سمت در خروجی به راه افتادم. احساس درد داشتم. وارد پارکینگ که شدم وحید هم از ساختمان خارج شد. با سرعت خود را به من رساند و روی صندلی کمک راننده نشست.

ماشین را گوشه‌ی خیابان کشیدم و خاموش کردم. به سمتی برگشتیم و منتظر نگاهش کردم. با لبخند گفت: برو دیگه.

ابروانم را بالا کشیدم. خم شدم و در سمت او را باز کردم: شما پیاده شین منم میرم.

- غزال...

صدایم بالا رفت: وحید برو پایین اینقدر رو اعصابم پیاده روی نکن. هر کاری خواستی کردی. حالم ازت بهم میخوره. ازت متنه...

دست روی دهانم گذاشت: باشه میرم ولی دیگه این و به زبون نیار...

در مقابل تعجبم از ماشین پیاده شد. چند لحظه‌ای با مکث خیره اش شدم. با دست اشاره زد حرکت کنم. ماشین را به حرکت در آوردم و اشک هایم سرازیر شد.

تلفنیم زنگ خورد. با دیدن شماره حامد با تردید پاسخ دادم. سکوت کردم و حامد صدایم زد: غزال... چی شده؟ چرا ساكتی؟

- حامد میخوام امروز تنها باشم.

- باشه عزیزم. هر چی تو بخوابی...

جالب بود. ندا مهراز دختر جوان بیست و اند ساله سرحال و شادی بود که با عینک فریم زرشکی اش دوست داشتنی به نظر می‌رسید. مانتوی کمر باریک کوتاهش با شلوار راسته و کفش‌های پاشنه بلندش شیک و خوش ترکیب بود. اما چیزی که بیش از اندازه در اون نظر مرا جلب کرد خنده‌های پر صدایش بود.

برای او یادآوری نشده بود زن در ملا عام بلند نمی‌خندد؟

با سرخوشی خرس بزرگ روی مبل را در آغوش گرفت و رو در رویم نشست. پرسیده بود چیزی میل دارم و سری به نفی تکان داده بودم اما او سفارش آب و چای داده بود.

با موهای خوشنگی که هایلایتی از ترکیب نقره‌ای در میان سیاهیشان به چشم می‌خورد سر کج کرد: امروز گفتین تجاوز...

نگاه دزدیدم و سر به زیر انداختم. با سر کج پرسید: معتاده؟

سری به نفی تکان دادم و از پشت شیشه‌های عینک به صورتش زل زدم: نه قرص می‌خوره گاهی...

نگاهش دقیق شد و من ادامه دادم: اکستازی.

ابروانش بالا رفت: چند سالشه؟

لبخند روی لبهایم پررنگ شد: سی و شش، سی و هفت.

ماشا... با توجه گفته های شما باید روحیه خیلی شادی داشته باشه.

خندیدم: خیلی شاد... باید خونمون و میدیدین... یا دفتر محل کارش.

- میشه دید؟

لبخند روی لبهایم محو شد: محل کارش و من جمع کردم. ولی خونه... نمیدونم زدم از خونه بیرون.

- چرا؟

- چند وقت پیش رفتم با هم یه مهمونی، قرص خورده بود و اصلا متوجه رفتارهاش نبود. باهم مثل یه آدم کثیف برخورد کرد. جلوی دوستاش... چند وقت بعدش یکی بعد اون مهمونی افتاده بود دنبالم و باعث شد کار تا کلانتری هم بکشه ولی نتونستیم ثابت کنیم مراقبم بوده.

چند ضربه به در خورد و دختر جوانی با لیوان آب و ماگ بزرگ چای سبز پیش آمد. نگاهی به من انداخت: چای سبز میخوای؟

کمی نگاهش کردم و قبل از پاسخم رو به دختر گفت: برای ایشونم یه چای سبز بیار. ممنون.

دختر با لبخند بیرون رفت و باز هر دو تنها شدیم. سر کج کرد: بخاطر همین از خونه رفتی؟

- آره. نمی خواستم بره کیش ولی رفت. بعد رفتنش هم اون مزاحم و ترسیدنم. خسته شدم از اینکه مدام التماش میکنم اینکار و نکن با دوستات نرو با کسی نباش.

- تو چرا با دوستات خوش نمی گذروندی؟

نگاهی به خرس سفید توی آغوشش انداختم: دوست زیادی ندارم. اگه هم باشه مگه چقدر میشه باهاشون وقت گذروند.

- خیلی اهل روابط اجتماعی نیستی.

توضیح دادم: به نظرم هر چیزی به جاش خوبه.

سری به تایید تکان داد: حق با شمامست.

کمی فکر کرد و پرسید: دیشب اذیتت کرد؟

از یادآوری دیشب موهای تنم سیخ شد... اشک به چشمانم دوید. تمام شب به وحید التماش کرده بودم رهایم کند و او...

لبخندی زد: میدونی که همسرت از یه خانواده سرشناس و ثروتمنده و به سادگی نمی تونی ازش طلاق بگیری.

سر به زیر انداختم و ادامه داد: تا وقتی خودش راضی نشه طلاق بده کارمون خیلی سخته.

متوجه شدم.

از جا بلند شد. چای سبزش را در برابر م گذاشت و گفت: گاهی آرامش دهنده هست. پیشنهادم اینه این روزها سعی کن سرت و با کار گرم کنی. به گفته جناب شکوهی به زودی مدیریت کارخونشون و به عهده میگیری.

سری به تایید تکان دادم.

خیلی عالیه. راستی مگه نگفتی جدا ازش زندگی میکنی؟ پس دیشب...

اون خونه ای که تو ش زندگی میکنم کادوی تولدی بود که بهم داده... گفت میخواهد حرف بزن.

پشت میز بزرگ سیاه رنگش ایستاد: اولین بار بود؟

با سر جواب مثبت دادم. دست روی میز گذاشت و خم شد: مهمونی زیاد میره؟

آره خیلی زیاد.

با کسی هم رابطه داشته؟

تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. اما وحید...

با گیجی گفتم: نه...

مکث کردم و افزودم: نمیدونم.

مگه نمیگی مهمونی میره. اکستازی مصرف میکنه؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و او توضیح داد شاید در زمان مصرف قرص ها با کسانی رابطه هم داشته باشد. لرزیدم و در خودم پیچیدم. وحید خیانت کرده بود. من هم خیانت کرده بودم. بعض در سینه ام پیچید... من هم خیانت کار بودم.

چیزی شده؟

باید می گفتم من بدتر از وحید هستم؟ باید می گفتم هر شب خواب میبینم در آتش می سوزم و نمی توانم از کسی کمکی بخواهم؟

شاید بتونیم ثابت کنیم اهل خیانته.

سر برداشتمن و با تایید گفتمن: نه.

ابروانش در هم گره خورد. انگشت روی فریم عینکش گذاشت و آن را به سمت صورتش فشرد: یعنی چی؟

نمی خواه اگه اینکار و کرده باشه با خبر بشم.

چرا؟

سکوت کردم و او گفت: در غیر این صورت باید راضیش کنی طلاقت بده.

نالیدم: چطوری؟

شانه هایش را بالا کشید: این دیگه هنر شمامست. بین چطوری می تونی راضیش کنی طلاقت بده. باهش راه بیا... ده سال زندگی کردی باهش بالاخره یکم میدونی چی به چیه... پیچ و خم رفتارش دستته. هنر زنانه به خروج بده و راضیش کن برای طلاق.

سر به زیر انداختم و به فکر فرو رفتم.

ندا مهراز راهی ام کرد و من به سمت کارخانه رفتم. پدرجان با دیدنم خندید و من سعی کردم لبخندی روی لبهايم بنشانم اما دریغ از لبخند...

اطلاعاتی که پدرجان در اختیارم گذاشت همراه اتفاقی که برایم آماده شده بود باعث شد تا دیر وقت مشغول کار شوم. چند ضربه به در خورد و سرم را از اطلاعات بیرون کشیدم؛ بفرمایید...

در باز شد و وحید در چهارچوب در ایستاد. اخم هایم در هم رفت و او با سلام بلند بالایی وارد شد. نزدیکتر آمد و روی مبل نشست: چطوری؟

خیره خیره نگاهش کردم. اما وحید با همان لبخند بزرگش پا روی پا انداخت و دستانش را در هم گره زد: بریم شام بخوریم؟ شاید تو هم من و ببخشی؟ بعدم میتوانیم بستنی بخوریم همونطوری که تو دوست داری؟

خودکار توی دستم را تاب دادم. وحید می دانست من چه چیزهایی دوست دارم؟ در این مورد می دانست؟ چرا همیشه می اندیشیدم وحید هیچ نمی داند.

- غزال...

نگاهم را به پرونده ها دوختم: کار دارم.

- کار باشه برای بعد. غزال بیا دیگه... میخوایم بریم دوتابی خوش بگذروند.

بغض به سینه ام چنگ زد. دیگر جایی برای خوش گذرانی نمانده بود وحید... من خیانت کار بودم و تو متجاوز... نمی توانستم دیگر لحظه ای در کنار تو بودن را تحمل کنم و به این فکر نکنم دستهای تو بیرحمانه جسمم را به تاراج برد و من از تو به کسی پناه برده ام که برایم هیچ احساسی را تداعی نمی کرد جز دوستی.

از جا بلند شد. تا نزدیک میزم آمد و گفت: پاش و بریم. قول میدم بہت خوش بگذره... اگه بد بود دیگه اسمش و نمیارم.

با گیجی نگاهش کردم. ندا مهراز گفته بود باید با او راه بیایم. گفته بود باید راضی اش کنم برای طلاق...

پرونده های زیر دستم را بستم و وحید خندید. کیفم را برداشتیم و به سمت در به راه افتادم. وحید در را باز کرد و عقب ایستاد: بفرمایید.

نگاهش کردم. از نگاه کردن به صورتش و اهمه داشتم. خجالت می کشیدم. من به او خیانت کرده بودم.

آب دهانم را فرو دادم. با خجالت از کنارش گذشتم. دنبالم آمد. خبری از منشی نبود. اتفاق کنار اتفاق پدرجان بود و منشی اش مطمئناً رفته بود. وحید شانه به شانه ام قدم بر می داشت. دستش که انگشتانم را لمس کرد دستم را عقب کشیدم. دلیلم برای عقب کشیدن دستم را نمی دانستم بخاطر اتفاق دیشب یا بخاطر اینکه احساس می کردم دیگر لایق این دست ها نیستم.

وحید در شیشه ای را به سمت خودش کشید و لبخند به لب گفت: بفرمایید.

ماشین سیاه رنگ با راننده در برابر ساختمان بود. وحید در را باز کرد و گفت: بفرمایید.

سوار شدم و نگاهش کردم. تمایلی برای رفتن نداشتم. دلم می خواست بروم خانه و روی کاناپه دراز بکشم. نه به وحید بیاندیشم نه به حامد...

دلم کمی صحبت با فرنوش را می خواست. دلم کمی تاب بازی می خواست. کاش می شد مثل گذشته ها بچه شد و روی تاب نشست. کاش هرگز بزرگ شدن نمی خواستم.

ماشین در برابر رستوران بزرگی توقف کرد. به زوج های جوان پشت شیشه خیره شدم. وحید پیاده شد و دستش را برای کمک جلو آورد. بی توجه به دستش پیاده شدم. لبخند زد: اولین باره اینجا میایم. تازه باز شده ولی واقعاً عالیه.

نگاهی به اطراف انداختم. محیط دوست داشتنی داشت. سر تکان دادم. وحید سر کج کرد: برمی؟

اولین قدم را برداشتم و وحید همراهم آمد. با نزدیک شدن گارسون در برابر وحید خم شد. اشاره ای به میزی گوشه‌ی سالن زد و با هم به سمت میز پیش رفتیم. وحید صندلی را عقب کشید و روی صندلی نشستم. زیبایی رستوران لبخند را مهمان لبها یم کرده بود.

وحید روبرویم نشست و گفت: چند وقت پیش بچه ها تعریف می کردن گفتن عالیه و این حرف. با بچه ها اومدیم...

برای اولین بار در طول ده سال گذشته پرسیدم: با دوست دخترت؟

اخم کرد: غزال...

سر کج کردم و خیره خیره نگاهش کردم. ندا مهراز گفته بود وحید می تواند خیانت کند. وحید خیانت می کرد؟

دستمال روی میز را بین انگشتانم پیچیدم: تا حالا به خیانت فکر کردی؟

ابروانش بالا رفت. مکث کرد... انتظار داشتم برایم حرف بزنند؟ مگر من از حامد برایش می گفتم؟

کم کم لبخندی روی لبها یش حک شد و گفت: غزال خیانت برای آدماییه که همدیگر و دوست ندارن. ما همدیگر و دوست داریم چرا باید خیانت کنیم؟

لرزیدم. لرزیدم و دستم را بند سفره بنفش میز کردم تا مانع از لرزشم شود. نگاه دزدیدم و چشمان به اشک نشسته ام را پنهان کردم.

لعنت به من...

دستی روی دستم قرار گرفت و نگاه من تا چشمان قهوه ای رنگ وحید بالا رفت. دستم را پس کشیدم و اخم کردم. لبخند زد: میدونم چقدر بدم غزال... ولی تلاشم و میکنم از این به بعد عالی باشم.

نگاه دزدیدم و انگشتانم را از زیر دستش سُر دادم. با نزدیک شدن گارسون، به وسایل توی دستش خیره شدم. جلو آمد و ظرف بزرگی را روی میز گذاشت. به کیک درون ظرف شیشه ای خیره شدم.

گارسون سر خم کرد و با اشاره وحید دور شد. وحید دست پیش برد و درب شیشه ای را بلند کرد. به کیک شکل قلب قرمز رنگ با خامه سفید تزیین شده خیره شدم. نامم روی کیک خودنمایی می کرد... و کلمه متناسف همچون پتکی بر سرم فرود می آمد. چرا؟ چرا؟!

دلم می خواست بلند شوم. پاهايم را بردارم و فرار کنم. از وحید... از حامد... از خودم... از تمام آدم های روی زمین فرار کنم.
دلم می خواست بگریزم از همه چیز و همه کس...

مردی نزدیک شد. نگاهم به سمتی برگشت... ویلون را روی شانه اش گذاشت و با کشیده شدن آرشه روی سیم ها و بلند شدن صدای آهنگ تمام سرها به سمت ما برگشت. نگاهم روی حرکت آرشه ثابت ماند.

وحید به صندلی اش تکیه زد و با لبخند به تماشایم نشست.

چشممه اشکم جوشید و اشک هایم سرازیر شد. صدایی از پشت سرم گفت: خوشبحالش...

اشک هایم بیشتر جان گرفت. مفصل انگشتانم را در هم فشردم و صدای شکستنشان در آهنگ عاشقانه ای که پخش می شد گم شد.

بغضم را به سختی فرو دادم. کیک قرمز رنگ به رویم می خندید... گل های رز بالای آن که کلمه غزال را از متناسفم جدا می کرد.

نگاهم بالا آمد و روی چشمان قهوه ای وحید ثابت ماند. وحید خم شد. خود را جلو کشید و بوشه ای بر پیشانی ام زد. صدای داد و فریادهای اطرافیان بلند شد و من روی اشک هایم کنترلی نداشتم.

دخترانه هایم لرزیدند. دلم لرزید و من زنی بودم که این محبت ها را می خواستم.

من لايق این محبت ها نبودم اما وحید تمام دخترانه هایم را هدف قرار داده بود. سرم را کج کردم و قطره اشک سرازیر شده از چشمانم روی کیک فرو ریخت و دست وحید روی صورتم نشست. اشک هایم را پاک کرد و لب زد: می خوام از این به بعد همونطوری که تو می خوای باشم.

*

*

*

فصل چهارم: کاش ماهی گلی بودم.

ندا تماس گرفت و دعوتنم کرد. برگه های امضا شده را جمع کردم و به طرف منشی گرفتم. منتظر همانجا ماند که سر برداشت: چی شده؟

- جناب مقدم می خوان ببینتتون.

سرم را تکان دادم: اشکالی نداره...

یک ماهی بود کارهای کارخانه را تقریباً انجام می دادم. پدر جان همچنان به عنوان مدیر عامل کارخانه فعالیت می کرد اما من به عنوان معاون کارها را به عهده گرفته بودم.

چند ضربه به در خورد و مقدم پیش آمد. نیم خیز شدم و تعارف زدم. روی مبل نشست و گفت: اوضاع خوب پیش میره خانم دکتر؟

لبخند نصفه نیمه ای زدم: شکر خدا... شما؟ اینجا؟ فکر می کردم ایتالیا هستین.

خندید. بر عکس من بلند: بودم ولی اونجا با یکی از دوستان قدیمی ملاقات کردم. به نظرم رسید در صورتی که شما تمایل داشته باشین برای همکاری، مناسب باشن.

پرونده ای را از کیفیت بیرون کشید و بلند شد و روی میز گذاشت: این اطلاعاتیه که من تهیه کردم. شما هم تحقیقات لازم و بکنید هر چی در نظر دارید هم من تا بتونم پاسخگو هستم.

پرونده را پیش کشیدم و در حال بررسی سرسری اش گفتمن: من باید بیشتر بررسی کنم. در صورت نیاز با هاتون تماس میگیرم.

- ممنونم.

سری تکان دادم: ممنون از شما.

از جا بلند شد: دیروقته گویا شما هم کار دارین. مزاحم نمی شم. روز تون بخیر.

در حال بیرون رفتن برگشت و گفت: راستی خانم دکتر حالتون خوبه؟

نگاهش کردم: بله خوبم.

- رنگتون پریده. گویا زیاد رو براه نیستین.

لبخند زدم و مسعود مقدم خداحافظی کرد.

با بیرون رفتنش اطلاعات لازم را در کیفم جمع کردم و از جا بلند شدم. با خستگی به سمت در به راه افتادم. منشی با دیدنم
ایستاد و گفت: تشریف می بین؟

سری تکان دادم و با اشاره به اتاق پدرجان پرسیدم: هستن؟

نه یکم پیش همراه آقای شکوهی رفتن. -

باشه. گوشیم همراهم. مشکلی بود تماس بگیر. -

از ساختمان اداری خارج شدم و به سمت ماشین به راه افتادم. نگاهم روی برگه ای که روی برف پاک کن ماشین قرار داشت
خیره ماند. خم شدم... پاکت را برداشت و با خشم دندان روی هم ساییدم. سوار ماشین شدم و داشبورد را باز کردم. پاکت را
کنار پاکت های دیگر انداختم و ماشین را روشن کردم. با سرعت زیاد از کارخانه بیرون زدم.

تلفنم زنگ خورد. نگاهی به شماره حامد روی گوشی انداختم و تماس را وصل کردم. صدایش در گوشی پیچید: سلام.

نگاهی به ماشین روبرویی انداختم: سلام.

چطوری؟ روبراهی؟ خسته نباشی. -

منون. تو چطوری؟ چه عجب؟ -

خندید: دست شما درد نکنه. من که هر روز چند بار زنگ میزنم. اونی که تحويل نمیگیره تویی... کجا بی؟

کارخونه بودم. -

وحید و دیدی؟ -

سوال هر روزه اش را کنار گذاشتم و پرسیدم: کارای شرکت تموم شد؟

آره. برج بیست طبقه رو داریم روبراه میکنیم. یه وقت بزار بیا ببینش. -

باشه. ببینم چی میشه. یه قرار دارم. -

برای شام چیکاره ای؟ -

حتما برای شام دعوتم می کرد. مثل تمام روزهای گذشته. پلک زدم: میخواهم با یکی از دوستان شام بخورم.

غribid: برای دوستت وقت داری ولی برای من نه.

نفسم را رها کردم. من از حامد فراری بودم و او بیشتر نزدیکم می شد.

ماشین را در برابر رستوران متوقف کرد و پیاده شدم. ندا و دوستانش با دیدنم دست بلند کردند. نزدیک شدم و ندا از جا بلند شد: دیر کردی.

لبخند زدم: ببخشید یکم سرم شلوغ بود.

به دو نفری که پشت میز بودند اشاره زد: مریم و ایشونم نسرین.

نسرین دختر زیبایی بود. زیبایی چشم گیری داشت و موهای خوش فرمش به حالت فر دورش ریخته بود. مریم اما صورت جدی داشت. شالش را با پیچ دور گردنش انداخته بود و با لبخند تماشایم می کرد. دستش را به طرفم گرفت. دست مریم را فشردم و نسرین بازویم را کشید و گفت: بشین.

روی صندلی نشستم و ندا نگاهم کرد: چی شده؟ رنگت پریده؟!

دستی به صورتم کشیدم: نمیدونم. خوبم... یکم گیج میزنم. چند روزه سردرد دارم و حالم بهم ریخته هست. فکر کنم بخطاطر فشار روحی کلا بهم ریختم.

- دیوونه شدی.

لبخند زدم: دیوونه بودم.

مریم سر کج کرد: ندا ازت زیاد تعریف میکنه.

دست روی دست ندا گذاشت: ندا بهم لطف داره. خوشحالم باهاتون آشنا شدم.

نسرین دستش را به طرفم گرفت: من معلمم... سی ساله بی شوهر و بچه و دارم از زندگی لذت می برم.

خندیدم و مریم سقلمه ای در پهلویش کوبید: بس که خله این دختره. من کارمند بانکم. یه دختر و یه پسرم دارم. دخترم سه سالشه و بر عکس پسرم یه آتیش پاره هست. پسرم پنج سالشه...

لبخند زدم: دوست دارم ببینم شون.

دست به گوشی اش برد: امروزه تکنولوژی همه چی و ساده کرده. دیدن یکی مثل بچه های منم ساده تر از این حرفاست. الان نشونت میدم.

ندا خندید و در حالی که نسرین سر در گوشی مریم فرو برده بود گفت: بازم چیزی شده؟

سری به طرفین تکان دادم: نامید نمیشه. امروز بازم نامه گذاشته بود رو ماشین.

- مطمئنم به این سادگی قرار نیست تسلیم بشه. شاید بهتره یه جور دیگه اقدام کنیم.

با کنجکاوی پرسیدم: چطوری؟

- مثلابیینیم چه مهمونی هایی میره. یا چیکارا میکنه. شاید اینطوری بشه ازش آمار در آورد تا توی دادگاه علیهش استفاده کنیم.

نفسم را رها کردم: این روزا تمام وقت کارخونه هست. حتی مسافرتم نمیره. فقط آخر هفته ها نمیدونم چیکار میکنه.

لبخند شیطنت آمیزی زد: یعنی آخر هفته ها ممکنه کاری کنه؟

شانه بالا انداختم: نمیدونم.

- ترتیبیش و میدم یکی تعقیبیش کنه.

دستش را گرفتم: امیدی هست ندا؟ خسته شدم. میخوام طلاق بگیرم.

دستم را فشرد: تموم میشه. بخوای به این سادگی خسته بشی که باید ببری. مگه چقدر شده؟ همش سه ماه کمتره. بازار یکم به تنگ بیاد. اینقدر بالا پایین رفتنش و نگاه نکن. بالاخره خسته میشه. فقط مطمئن شو نتونه خیلی بہت نزدیک بشه.

پوزخندی زدم: نزدیک بشه...

حتی از نزدیک شدنش هم احساس می یافتم. حتی حرکت دستانش روی تنم هم برایم یادآور آن روزها می شد. حتی بوسه روی گونه ام از طرف حامد هم یادآور آن شب بود و از حامد هم دوری می کرد. حتی دیگر اجازه نمی دادم حامد هم نزدیکم شود. با اینکه میدیدم حامد تمام تلاشش را برای نزدیکی به من می کند اما من نمی توانستم حضورش را بپذیرم. کاش می توانستم از حامد بخواهم رهایم کند. کاش می توانستم از حامد بخواهم فراموش کند من هستم...

با اینکه از محبت هایش لبخند مهمان لبهايم می شد. محبت هایش بی انتظار شامل حالم می شد... اما چند لحظه بیشتر طول نمی کشید تا فراموش می کردم که حتی این محبت ها هم نمی توانند خاطرات گذشته را از ذهنم پاک کند.

ندا بازویم را فشد: بیخیال باش غزال...

گارسون نزدیک شد و سالاد ها را روی میز چید. احساس کردم معده ام بهم ریخته است. سالادی که مقابلم بود را پس زدم و با چهره ای در هم سرم را عقب کشیدم. نسرین متعجب گفت: چی شد؟

سری به طرفین تکان دادم: چند روزه معده ام بهم ریخته.

مریم با نیشخند گفت: نکنه حامله ای؟

اخم کردم: نه... معده ام کلا از قبل مشکل داره.

ندا لبخند تلخی زد. روزهایی که خانه را ترک کرده بودم و به آن حال و روز افتاده بودم را برایش تعریف کرده بودم. دستی برای گارسون تکان داد و درخواست آبلیمو کرد.

با رسیدن آبلیمو گفت: ترشی حالت و بهتر میکنه.

لبخند زدم: مرسی.

مریم گوشی اش را به طرفم گرفت: این دخترمه. اون یکی هم بروی پسرم گوشی را گرفتم و به تصویر دخترچه روی گوشی خیره شدم. دختر بچه‌ی دوست داشتنی که عروسکش را در آغوش می‌فشد. نگاهی به مریم انداختم. دختر بچه شباهت زیادی به او داشت. لبخند زدم؛ شبیه مامانشه.

خندید: قربون دخترم برم. هرچقدر این دختر شبیه خودمه پسرم شبیه باش. با چشمکی عکس را جا به جا کردم و به صورت پسر بچه که دستش را روی کلاهش گذاشته بود خیره شدم. ندا گوشی را از دستم گرفت و گفت: بسه خوردی بچه مردم و.

اخم شیرینی تحولیش دادم: حسود...
- طلاقت و نمیگیرما...

از تهدیدش لرزیدم. شوخی بود اما. من این طلاق را می‌خواستم... با تمام وجودم می‌خواستم از وحید دور شوم از تمام آدم هایی که باعث می‌شد بخاطر وحید ارتباطم با آنها را حفظ کنم.

ندا خندید: دیوونه چه رنگش می‌پره.
نسرین لیوان آب را به طرفم گرفت: بگیر بخور ایشا!... تموم مردای روی زمین محو شن از دستشون خلاص شیم.
مریم با اخم تشرزد: غلط نکن من شوهرم و دوست دارما.

من هم وحید را دوست داشتم. محبت هایش را دوست داشتم. از بودن وحید لذت می‌بردم. من هم از اینکه زمانی وحید نباشد می‌رنجیدم و حال با تمام قوا از وحید می‌گریختم.

زمان چیزهایی را تغییر می‌دار که هرگز به آن نمی‌اندیشیدیم.
وحید کاش، کاش هرگز قدم در زندگی ام نمی‌گذاشتی که این گونه در بود و نبودها اسیر شوم.

چشم به زیر دوختم. این زندگی این روزها برایم پر از پوچی بود پر از تلخی...

این روزها فقط روزهایم را می‌گذراندم و بس. نه به دنبال هدفی پیش می‌رفتم و نه امیدی برای زندگی داشتم. تلاشها یم برای بهتر اداره کردن کارخانه ختم می‌شد.

شرکت را برای دوری از حامد به او سپرده بودم و تمام روزم را با کار سرگرم می‌شدم تا از خستگی تنها بخواب بروم.
تمام نا امیدی های زندگی را این روزها به بهترین حالت احساس می‌کردم. هیچ چیز نمیتوانست برای ساعتی خوشحالم کند. قلبم در سینه می‌کوبید و من هیچ تپشی را احساس نمی‌کردم.

با هراس از خواب برخاستم. از سرما پتو را چنگ زدم و در خودم فرو رفتم. در این گرما احساس سوما میکردم. از خوابی که دیده بودم وحشت داشتم.

خواب میدیدم همه مرده اند و من تنها در بین مردگان قدم میزنم.

خودم را بین بالشت ها کشیدم و چشم بستم. در این لحظه آغوش هر چند نا آرام وحید را می خواستم. سر در آغوشش بگذارم و بدانم هست.

بغض کردم و از جا برخاستم. به سمت آشپزخانه به راه افتادم. لیوان آبی برداشتیم و با دو قرص خواب آور بالا انداختم... این روزها سعی میکردم به هر نحوی شاید خوابی آرام داشته باشم اما دریغ از خواب.

به سمت کاناپه رفته و نشستم. اما احساس میکردم هر لحظه ممکن است خفه شوم. بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و با باز کردن پنجره نگاهم روی ماشین سفید کنار خیابان ثابت ماند. سرم کج شد و به لبه‌ی پنجره تکیه خورد. بغضم شکست و اشک هایم سرازیر شد.

گاهی احساس میکردم شبها را در ماشین سحر میکند اما اطمینانی برای این موضوع نداشتم. حالا...

وحید کاش ده سال گذشته به این نقطه نمی‌رسید. کاش به این لحظه نمی‌رسیدیم. کاش رهایم میکردی...

سرم را برگرداندم و جلوی پنجره روی زانوام نشستم. پاهای سستم را کشیدم و سرم را روی زانوام گذاشتم.

چرا؟ چرا حالا؟ حالا که حامدی بود که محبت میکرد و من بخارتر آن شب خود را مدیونش می‌دانستم و نمیتوانستم ردش کنم وحید این رفتار را در پیش گرفته بود. چرا زندگی با من خوب پیش نمی‌رفت؟

به سمت اتاق به راه افتادم. تلفن را به دست گرفتم... باید از بودن وحید در آنجا مطمین می‌شدم. مسیله مزاحم بعد از آن شبی که وحید ادعا میکرد به سراغ فرهاد رفته است پایان یافته بود. خبری از مزاحم ها نبود.

برگشتم به سمت پنجره و شماره گرفتم. لحظاتی طول کشید تا صدای خواب آلودش در گوشی بپیچد.

بغضم را پس زدم و پرسیدم: کجا بایی؟

با خواب آلودگی گفت: این وقت شب کجا باید باشم؟

- خونه‌ای؟

- خونه‌ی من اونجاییه که زنم اونجاست.

اشتباه نکرده بودم. او وحید بود... پیشانی ام را به شیشه چسباندم: برو وحید...

- میدونی که نمیرم.

- نمیخوام باشی.

- روز اولم نمیخواستی سر کلاسات باشم.

اشکهایم سرازیر شد: کاش همون روز نمیومدی، می رفتی...

- ولی تو با هر بار گفتن این کلمه انگار بهم میگی وحید بیا دنبالم.

- وحید...

- غزال برگرد. اینبار آدم میشم. سخته باور کن سخته... من این همه سال اینطوری زندگی کردم ولی دارم سعی میکنم درستش کنم. همه رفقام و ریختم دور. حتی بابکم دیگه سراغی ازم نمیگیره.

نالیدم: مگه بارها نخواستم...

- فکر نمیکرم اینقدر اذیت کنه. غزال...

- تو اون شب...

- اون شب اگه اون قرص و نمیخوردم دیوونه میشدم غزال. من به دوستام بیشتر از چشام اعتماد داشتم. وقتی بابا گفت خون جلوی چشام و گرفت.

لب گزیدم: گاهی راهی برگشت نیست وحید...

- من بد رفتم.

- غزال... غزالم هر دومون بد رفتیم. بیا از اول شروع کنیم. بیا دوباره بربیم. نمیخوام از دستت بدم.

- برای تو بهتر از من هست.

- یادت رفته بہت چی گفتم؟ من جز تو کسی رو زن نمیبینم. نمیدونم مامانم چی بہت گفته ولی من فقط تو رو میخوام.

- زندگی که سعی کردیم با خواستن بسازیم نابود شد.

- پس بیا اینبار با عقل بسازیمش. دیگه اونقدر جوون نیستیم. بیا اینبار اونجوری که تو میخوای بسازیمش.

وحید با من چه میکنی این روزها... حاند را چه کنم؟ وحید میترسم... از آینده می ترسم. وحید اگر از خیانتم چیزی بدانی مرا خواهی بخشید؟ باز هم مرا خواهی دید؟

چشمانم را روی هم فشردم: نمیشه.

- میشه. اگه تو بخوای میشه. غزال هیچی نمیتونه تو رو ازم بگیره. من طلاقت نمیدم. خودتم میدونی.

- من تو اون خونه برنمیگردم.

- اون خونه رو میفروشم. یه جای جدید میگیرم. هرجا که تو بخوای.

اشکهایم را پس زدم؛ نمیخواهم با تو زیر یه سقف باشم.

- من همراهت میمونم. تا هر وقت که بشه. نمیخوای باشه من همین که بتونم نزدیکت نفس بکشم هم راضیم.

- داری اذیتم میکنی وحید...

- اگه برم میمیرم غزال... بیخودی داری تلاش میکنی. هرچند بارم که من و بکشونی دادگاه. هرچقدرم التماس کنی تا وقتی زنده ام برگه های طلاق و امضا نمیکنم.

- میخوای دیوونم کنی.

- غزال میدونی هر وقت هر چی خواستم داشتم. حاضر نیستم با از دست دادن تو این قاعده رو بشکنم.

- خودخواه شدی وحید...

نفس عمیقی کشید: میدونم تو هم من و میخوای.

- تو احساسم و اون شب کشتی.

- بجز اون شب ما هزاران شب با هم داشتیم. یه شب تونست تمام خاطرات اون شبا رو پاک کنه؟

- اون شب روحمن و کشتی.

- اشتباه کردم. غلط کردم. میدونم پشیمونم. شرمنده ام. اون روز که چاقو رو دستت دیدم برای اولین بار از خودم بدم اوامد. از اینکه اینقدر کثیفم که باعث شدم به مرگ فکر کنی.

با هق هق نالیدم؛ من تموم وقتیایی که نبودی به مرگ فکر میکردم.

- خودخواهانه رفتم غزال ولی میخواام جبران کنم بهم فرصت جبران بدہ.

- زمان این فرصت و بهمنون نمیده.

با تردید لب زدم؛ منم کارایی کردم که نمیتونم درستش کنم. منم کاری کردم که نمیتونم خودم و ببخشم.

- هرچی بوده مهم نیست غزال. بیا فراموشش کنیم. مهم اینه دوباره بخوایم.

درد در دلم پیچید. خم شدم. تلفن را رها کردم و به سمت سرویس به راه افتادم. معده بهم ریخته ام یک طرف و اوضاع روحی نامساعدم و برنامه های نامرتب ماهانه ناشی از حال بدم در هم پیچیده بود. تمام ته مانده معده ام را بالا آوردم و سر بلند کردم. آب سرد را به صور تم پاشیدم و لرزیدم. از حال خودم. از صحبت های وحید... از وجود حامد که این روزها تنها او احساسات کوتاه آرامش را در وجودم زنده میکرد. شیر آب را بستم و از سرویس بیرون آمدم. باید آبلیمو و قرص میخوردم. مصرف داروهای معده ام را ادامه می دادم شاید از شر این حات های تهوع رها شوم.

با چرخیدن کلیدی در قفل در متعجب سرجایم ایستادم. در باز شد و وحید در چهارچوب در ایستاد. در تاریکی نگاهش را به اطراف چرخاند و با دیدنم نفسش را رها کرد.

سرم را کج کردم؛ اینجا جیکار میکنی.

- حرف میزدیم دیگه جواب ندادی نگرانت شدم.

با یادآوری گوشی تلفن سر تکان دادم. حق با او بود. من لحظاتی پیش در حال صحبت بودم.

نگاهی به چراغ روشن تلفنم انداختم: خوبم.

- چی شد یه دفعه...

بین کلامش پریدم؛ معدوم اذیت میکرد. ببخشید.

وارد شد و در را بست. از اینجا بودنش لرزیدم. آن شب هم در این خانه بود...

جلو آمد و من قدمی عقب برداشتیم. با دیدن ترسمن همان جا ماند و گفت: بهتر نشده؟

سری به طرفین تکان دادم و او غرید: دکتر گفت نباید عصبی بشی. تو هر روز بیشتر داری خودت و حرص میدی.

با تلخی زمزمه کردم؛ تو هم کمک میکنی بیشتر عصبی بشم.

با شرمندگی سر به زیر انداخت و من وارد آشپزخانه شدم. بطری آبلیمو را بیرون کشیدم. قرص های خوابی که بالا آورده بودم را از روی میز چنگ زدم که جلو آمد. قرص ها را از دستم گرفت: اینا چیه میخوری؟ قرص خواب برای چیه؟

بسته قرص ها را از دستش بیرون کشیدم؛ چون نمیتونم بخوابم.

به کانتر تکیه زد و گفت: اگه طلاقت بدم میتوనی بخوابی؟

اگر طلاقم می داد می توانستم بخوابم؟ میتوانستم؟

میتوانستم فراموش کنم من زن شوهر دار به شوهرم خیانت کرده بودم؟ می توانستم به حامد نزدیک شوم؟ طلاق که می گرفتم میتوانستم فراموش کنم چه با خودم کرده ام؟

بغضم شکست و اشکهایم سرازیر شد. جلو آمد و من قدمی عقب گذاشتیم. وحید نزدیک تر شد و من خودم را عقب کشیدم و وحید قدم هایش را سریعتر برداشت و در آغوشم کشید. لرزیدم و او سرم را به سینه اش فشد و موهایم را نوازش داد: گریه نکن غزال گریه نکن. میدونم خریت کردم. میدونم چه غلطی کردم. میدونم همش تقصیر خودمه. میدونم خیلی عوضیم.

به شماره حامد نگاه کردم و دستم را روی نوار به سمت چپ کشیدم و به رنگ قرمزش خیره شدم. تماس قطع شد و وحید چشم باز کرد: این وقت صبح...

نگاه دزدیدم: حامده.

لبخند زد: میخواهد بکشونت شرکت؟

پاسخی ندادم و به دختر جوانی که با روپوش سفید به سمت یکی از اتاق‌ها می‌رفت خیره شدم. بوی الکل حال بد را تشدید می‌کرد. سر جایم جا به جا شدم و وحید به طرفم برگشت: چی شده؟

اخم هایم را در هم کشیدم: بوی الکل حالم و داره بد میکنه.

وحید از جا بلند شد و به سراغ پرستار رفت. لحظه‌ای بعد برگشت و گفت: بهش گفتم تا اومدن دکتر تو اتاق یکم استراحت کنی.

دستش را به طرفم دراز کرد. ساعتی پیش که در آغوشش باز حالم بهم خورده بود به هیچ نحوی نتوانسته بودم مانعش شوم که این وقت روز مرا تا کلینیک نکشاند. بی توجه به دستش از جا بلند شدم. بر خلاف انتظارم لبخندی به رویم زد و گفت: از این طرف.

با اشاره اش به سمت یکی از اتاق‌ها رفتیم. نگاهی به دو تخت کنار هم انداختم. وحید به سمت پنجره رفت. در را تقریباً بست و گفت: گفتم کسی و نفرستن داخل.

پنجره را باز کرد و گفت: اینجا دراز بکش... بوی زیادی نمیاد. هوای تازه هم حالت و بهتر میکنه.

روی تخت نشستم و پاهایم را آویزان کردم. وحید تکیه به پنجره به طرفم برگشت و گفت: یادته اوایل نامزدیمون رفتیم کوه؟

از یادآوری آن روز لبخندی روی لبهايم نشست. بابا اجازه نمیداد روزهای نامزدی چندان وقتی را با وحید بگذرانم اما وحید راضی اش کرده بود. روز قبل حرکت کردیم. شب را چادر زدیم و تا صبح کنار هم از خندیدیم. شاهد طلوع آفتاب بودیم و وحید عکس می‌گرفت.

گوشی اش را از جیب بیرون کشید و لحظاتی بعد به طرفم گرفت. به تصویر دو نفره مان خیره شدم. اولین عکس دو نفره مان. عکسی که نور خورشید باعث شده بود صورت هایمان نا واضح باشد.

لبخند روی لبهايم پررنگ تر شد و ناخودآگاه دستم روی صفحه گوشی حرکت کرد. تصویر بعدی من بودم... روی نیمکت های دانشگاه. دست زیر چانه...

سر بلند کردم: این عکس...

نژدیک شد. لبخند زد و کنارم روی تخت نشست: این و وقتی تازه دیده بودمت گرفتم. هنوزم دارمش. خونه مامان ایناست. لای یکی از جزو هام.

ناباورانه نگاهش کردم: چرا؟

خندید و با پایش به سرامیک ها ضربه زد: میخواستم ببینم. هر کاری میکردم نمی شد هر روز سر برنامه کلاسهاش باشم. از کلاسای خودم میموندم. خیلی سعی کردم برنامه ها رو عوض کنم ولی نشد. این عکس اما... همه جا همراهم بود.

- الان تو گوش...-

میان کلامم آمد: از همون روز این عکس همیشه همراهم بوده. اوایل تو جیب کتم... تو کیف پولم... بعدها تو گوشی و لپ تاپ...

بغض کردم: وحید...

دست روی دهانم گذاشت: گریه نکنیا...

اشکهایم سرازیر شد و وحید لب زد: نگفتم گریه نکن. حالت بدتر میشه.

من چه کرده بودم؟ لعنت به من. خدایا مرگ راهی داشت؟ دلم مرگ میخواست.

من لايق این دوست داشتن نبودم. سرم را عقب کشیدم. سر چرخاندم و پشت به وحید گفتم: پاکش کن.

تلفن را از دستم گرفت: چرا؟

- میخوایم طلاق بگیریم.

بازویم را گرفت و به سمت خود کشید. جدی و با تحکم گفت: طلاق میخوای؟

پاسخی ندادم. تکانم داد: غزال طلاق میخوای؟

به سختی زمزمه زدم: آره.

بازویم را فشرد و مجبورم کرد خیره اش شوم: پس من و بکش.

لبهایم از هم جدا شد. چشمانم گرد شد و او بری تعجبم ادامه داد: من و بکش. در غیر این صورت همیشه زنم میمونی.

چشم دزدیدم. حامد را چه میکردم که هر روز از من سراغ برنانه طلاق را میگرفت. خدایا... خدایا کمکم کن.

چند ضربه به در خورد و پرستار در میانه در ایستاد: خانم دکتر تشریف آوردن.

وحید پایین پرید و بازویم را گرفت و کشید. با هم به سمت اتاق دکتر به راه افتادیم. به طرفش برگشتم و قبل از ورود به اتاق دکتر گفتم: خودم میرم.

اما وحید بی توجه به من همراهم وارد اتاق دکتر شد.

بعد از شرح حالم برای دکتری که گویا چندان از اینکه این وقت صبح سرکار بود راضی به نظر نمی‌رسید. به طوفم برگشت و گفت: سابقه درد معده داری؟

- بله. خونریزی معده هم داشتم.

- عصبی بوده؟

با پاسخ مثبتم پرسید: این روزها عصبی هستی؟

نگاهی به وحید انداختم که در سکوت تنها شنونده بود. پاسخ مثبت دادم و اضافه کردم نسبت به بوها احساس ناخوشایندی پیدا کرده‌ام.

در مورد تاریخ ماهانه ام پرسید و با این جمله که در زمان استرس بارها نامرتب بوده بحث را تمام کردم.

بعد از مکثی طولانی سر برداشت و گفت: جلوگیری می‌کنی؟

ابروانم در هم رفت و گیج گفتم: برای چی؟

نگاهی به وحید انداخت و گفت: بارداری!

متعجب گفتم: نه.

نگاهش را به روی صورتم برگرداند: چند وقته ازدواج کردی؟

وحید بلند شد و نزدیک تر آمد. بالای سرم ایستاد و گفت: ده سال...

اینبار از وحید پرسید: چند تا بچه دارین؟

با اخم گفتم: بچه دار نمی‌شدیم.

برگه‌ای پیش کشید و گفت: برای بچه دار شدن اقدام کرده بودین؟

وحید دست روی شانه ام گذاشت: طبق گفته دکترا مشکلی نداشتیم ولی بچه دار نمی‌شدیم.

در حال نوشتمن گفت: یه آزمایش بدین. احتمال زیاد حامله‌ای...

آدمی هر از گاهی اشتباه می‌کند. اشتباهی که سعی در جبرانش دارد و من اشتباه کردم.

سعی در جبرانش داشتم اما هر لحظه بیشتر و بیشتر در این باتلاق زندگی فرو می‌روم. هر لحظه بیشتر، بیشتر، بیشتر در جهنم زندگی ام آتش میگیرم و یخ میزنم. من با این زندگی به کدامین سو می‌روم؟ راه رها شدنم چیست؟ فوار؟ مرگ؟

در این لحظه به کدام سو می‌توانم بگریزم؟

دلم وجود نداشتمن میخواست. نبودن. دلم محو شدن می خواست. محو شدن از روی زمین هستی. آرزویم به حقیقت می پیوست؟ میتوانستم از این زمین خاکی محو شوم؟ میتوانستم تمام بودن هایم را حذف کنم. با نبودن غزال نامی با جسمیت من چه چیزی در این دنیای خاکی تغییر می کرد؟

کاش می توانستم پاسخ دهم هیچ چیز...

دلم چوب جادوی جادوگر سیندرلا را می خواست تا از او بخواهم محوم کند.

دلم کوتوله های سفید بر فری را می خواست تا به آنها پناه ببرم.

اما نه من شاهزاده گم شده ی افسانه های کودکانه بودم و نه زندگی به این شیرینی به پایان می رسید.

باردار بودن آخرین چیزی بود که به آن می اندیشیدم و حال باردار بودم. باردار... هشت سال از ده سال گذشته برای این کلمه بال زده بودم. هشت سال به در و دیوار کوییده بودم تا باردار باشم و حال؟ باردار...

سرم را کج کردم و دست روی شکمم گذاشتم و ناباورانه لب زدم: باردار؟

موجودی که می آمد تا دردم را افزون کند؟ من؟ من لایق مادر بودن نبودم و مادر می شدم؟

من ده سال گذشته به دنبال مادر شدن بودم و مادر نمی شدم و حال این دکتر بد عنق برایم از مادر شدن می گفت؟

چشم بستم. مگر به همین سادگی بود؟ مادر بودن من؟

مگر می توانستم مادر باشم؟ مادر؟

می گویند بهشت زیر پای مادران است من لایق بهشت نبودم که مادر هم باشم.

گنگی در این لحظه برای وصف حالم کم بود. حس میکردم بین زمین و آسمان گیر افتاده ام.

مادر بودن من یعنی کودکی از وجود من... من کودکی را نمی خواستم که از وجودم باشد. من کودکی را نمی خواستم که همچون من باشد. کودکی که بعدها از زندگی ناله کند.

چرا باید کودکی را به دنیا می آوردم تا چشم به روی دردهای این زندگی بگشايد.

من روزی خواستار به دنیا آمدن کودکی بودم که از زندگی لذت ببرد اما حال...

کودکی که از وجود من گناهکار می بود نباید به دنیا می آمد. نه من نباید مادر می شدم. نه من لایق مادر بودن نبودم. من لایق هیچ چیز نبودم.

من نمی توانستم مادر باشم. این صورت بد عنق پیش رویم قطعاً اشتباه می کرد.

نباید گرداب زندگی من بیش از این پیش می رفت.

سعی میکردم از زیر فشار دست های وحید خلاص شوم اما فشار دستانش هر لحظه روی شانه هایم بیشتر می شد و من همین لحظه زیر فشار این خبر می توانستم نابود شوم.

خدا به من رحم کن. خدایا لایق بخشش هستم؟

توبه خدای من، توبه...

با چشمان برآتش نگاهم میکرد. چشمانتش از خوشی برق می زد. لبخند روی صورتش پاک شدنی نبود اما من می لرزیدم. چند قدمی را که از اتفاق دکتر تا رسیدن به آزمایشگاه روبرو طی کرده بودیم پاهایم چندین بار بهم گره خورده بود و اگر دستان وحید نبود زمین می خوردم. اگر دستان وحید به دور کمرم حلقه نمی شد من همان جا روی صندلی که روبروی دکتر نشسته بودم روی زمین رها می شدم و نفسم برای همیشه می رفت.

وحید چنان سرخوشانه برگه را از دست دکتر بیرون کشیده و با خوشحالی به سمتم برگشته بود که تمام ته مانده بی امیدم، نا امید شده بود.

باردار؟

روی تخت که نشستم اشک هایم سرازیر شد. من نمیخواستم... من از این آزمایش واهمه داشتم. از کودکی که ممکن بود در وجودم زندگی کند و حشت داشتم. من از خودم و حشت داشتم. من چه می کردم؟ من به کجا باید فرار میکردم؟

وحید کنارم نشست و با لبخند دستم را در دست گرفت: چی سده غزال؟

به صورتش خیره شدم. می پرسید چه اتفاقی افتاده است؟ اتفاق! تمام دنیا بر سر من ویران شده بود. اگر حامله می بودم... اگر حامله بودم. من مادر گناهکار فرزند بی گناهی می شدم. من لعنتی چه میکردم؟ من لعنتی باید چگونه به این کودک نگاه میکردم؟

اشکهایم ریخت و وحید دستم را به لب برد: مگه همیشه آرزوی بچه نداشتی؟

اشکهایم بیشتر جان گرفت و زن روپوش به تن با تعجب نگاهم کرد و وحید لبخند زد: خوشحالی؟

خوشحال؟ من مرگ می خواستم. من بچه ای را نمی خواستم که همانند خودم از او بیزار باشم. من این کودک را نمیخواستم... کودکی که اطمینانی برای وجود داشتنش، نداشتیم را نمی خواستم.

نتوانستم طاقت بیاورم و رها شدم. سرم به شانه بی وحید نرسیده چشمانم بسته شد و در خواب فرو رفتم. خوابی که کاش مرگ بود...

در میان آتش کابوس های این روزهایم اسیر بودم. همه شاهد سوختنم بودند و هیچکس توانی برای بیرون کشیدنم از میان آتش به خروج نمی داد. اما اینبار صدایی در گوشم می پیچید. صدایی که از میان شعله های بلند آتش عبور می کرد. حق هق هایم را قطع می کرد و به گوشم می رسید. فریادی که مرا "مامان" خطاب میکرد.

مامان؟ من؟ من و مادر؟ منظورش از مامان من بودم؟ گرمای آتش برایم فراموش شد. احساس دردی که داشتم با پیچیدن صدای کودکی که مرا مامان خطاب میکرد به فراموشی سپرده شد. من... من لایق نام مامان نبودم.

در میان آتش چرخیدم تا بتوانم صدا را بیابم. تا بتوانم کودکی را که مرا مامان خطاب می کرد پیدا کنم اما کسی نبود. هر بار که چرخ می خوردم صدا از سمت دیگری به گوشم می رسید. هر بار از میان شعله های آتش سرک می کشیدم صدا مسیر دیگری را برای به گوشم رسیدن انتخاب می کرد.

نفس نفس زنان آن قدر به دور خود چرخیدم و در میان گرمای آتش برای یافتن صاحب صدا دست و ما زدم که از پا در آمد. به زانو افتادم و پاهایم فلچ شد. وقتی چیزی چون پتک به کمرم خورد و مرا به زمین دراز کش کرد. وقتی شعله های آتش موهایم را هدف گرفت سر برداشتمن و با صورت گریان فرباد زدم: خدایا بچم.

روی کاناپه جمع شده بودم. تب و لرز داشتم. پتویی رویم کشیده شد و من فقط از پشت تاری چشمانم وحید را دیدم که روی لبه‌ی میز نشست و دستم را به دست گرفت. کمی از فشرده شدن دستم احساس کردم اما همین و بس... دردی در سینه‌ام پیچید و چشمانم بسته شد.

اینبار که چشم گشودم صدای وحید را می شنیدم که میگفت: هر چه زودتر آماده اش کنید.

آماده کردن؟ چیزی از صحبت هایش سر در نمی آوردم اما نگاهم روی تلویزیون کوچک پیش رویم ثابت ماند. در خانه ام بودم. خانه‌ی کادوی تولدم. خانه‌ای که برای فرار از وحید ساخته بودمش. خانه‌ای که تصمیم داشتم بعد از طلاق از وحید، برش گردانم. در خانه‌ای بودم که هیچ چیزی از آن به من تعلق نداشت. خانه‌ای که وحید تمام زورش را به رخم کشیده بود. خانه‌ای که بعد از خیانتم با حامد چیده بودمش.

من کثیف ترین انسان این کره‌ی خاکی بودم...

من کثیف تر از آنی بودم که لایق محبت‌های کسی باشم.

تماس را قطع کرد. بالای سرم نشست و من سریع چشم بستم. نمیتوانستم به صورتش نگاه کنم. خم شد. بوسه اش روی گونه‌ام نشست و من نتوانستم خودم را عقب بکشم. نتوانستم از بوسه اش دوری کنم که من لایق این بوسه نبودم. تلفنمن زنگ خورد و من لرزیدم. اگر حامد باشد... اگر حامد پشت خط باشد. اگر وحید تلفنمن را پاسخ دهد و حامد چیزی بگوید. نفسم رفت... نفسم حبس شد و گوشه‌ی چشم را باز کردم و دیدم وحید گوشی ام را برداشت. دستش را روی دکمه‌ی لبه‌ای آن فشد و به طرفم برگشت. به سرعت چشم بستم و وحید گوشی را روی میز گذاشت. نفسم آزاد شد اما قلبم تیر کشید. وحید همیشه همین بود... هرگز تلفن‌هایم را پاسخ نمی گفت. وحید به من اعتماد داشت و من این اعتماد را شکسته بودم. من به اعتمادش خیانت کرده بودم.

در خودم جمع شدم و چرخ خوردم. کاش وحید رهایم می کرد و می رفت اما میان دغدغه های ذهنی ام، صدای وحید بلند شد که با کسی که پشت خط بود صحبت می کرد و برایش توضیح می داد امروز سرگرم است. توضیح می داد همسرش مریض احوال است و باید کنار او بماند.

لرزیدم... وحید بخاطر من میخواست کنارم بماند.

اشک هایم سرازیر شد. کاش می توانستم نفس بکشم در هوایی که هیچ چیز نباشد. کاش من نبودم.

دستم را به سمت شکمم سر دادم. واقعاً کودکی بود؟ کودکی که من سالها حسرت بودنش را داشتم؟ واقعاً چنین کودکی وجود داشت؟

واقعاً من به زودی مادر می شدم؟ من مادر می شدم؟ مادر؟

صدای کودکی که مرا در میان خواب مامان خطاب کرده بود در گوشم زنگ زد.

چشمانم را بستم. حتی با سوختن در آتش هم من می خواستم این صدا واقعی شود. می خواستم صدای مامان گفتن را از نزدیک گوشم لمس کنم. می خواستم این کلمه را برای یکبار هم که شده با وجودم احساس کنم.

من مادر بودن میخواستم.

دستی بین موهایم به حرکت در آمد و من چشم باز کردم. وحید کنارم روی لبه‌ی کاناپه نشسته بود. تنم به لرز در آمد و من عقب گشیدم. وحید اما لبخند زد: نمیخوای بیدار شی؟

به چشمان شادش نگاه کردم. این چشمان شاد برایم یادآور روزهای گذشته بود... روزهای گذشته‌ای که نه من خائن بودم و نه خبری از احساس گناه بود و نه فکر کردن به بچه‌ای که شاید باشد.

سرم را از زیر نوازن دست هایش عقب گشیدم. لبخندش پررنگ تر شد: پاشو...

در سکوت نگاهش کردم و او دست زیر بازویم فرستاد و بالا گشیدم. روی کاناپه نشستم و وحید از جا بلند شد: می خواهد کمکت کنم دست و صورت و بشوری؟

سری به نفی تکان دادم و وحید کنار رفت: دست و صورت و بشور... برات یه سوپرايز دارم.

اخم کردم. سوپرايز؟ من از سوپرايزها بیزار بودم. این روزها سوپرايزها می توانستند بدترین خبرها را هم شامل شوند.

همانطور نگاهش می کردم که نزدیک شد: پاشو دیگه.

از جا برخاستم، به شلوار سیاه و پیراهن حریر سفید توی تنم نگاه کردم و نگاهم که از لباسهایم به سمت وحید گشیده شد رو برگرداند و گویی اتفاقی نیفتاده باشد به سمت آشپزخانه رفت: لباسات کثیف شده بودن. تب داشتی و عرق کرده بودی.

دستم را به کاناپه گرفتم و به سمت سرویس به راه افتادم. در را بستم و صدای وحید را شنیدم که گفت: برات آب پر تقال درست کردم.

شیر آب را باز کردم و به آینه خیره شدم. چشمانم مدت‌ها بود آرایشی به خود ندیده بود. صورتم رنگ پریده بود و لبهايم آویزان... بیش تر از تمام اینها ترس درون چشمانم خودنمایی می کرد. ترس از حامله بودن... مادر بودن...

واهمه داشتن از اینکه باید مادر باشم. مادر بچه ای که...

پلک زدم.

وحید صدایم زد و من...

چشم بستم: خدایا بچه ای نمی خواهم. نه در این شرایط کودکی را نمی خواهم. میخواهم مادر باشم و نمی خواهم.

صورتم را زیر شیر آب گرفتم و وحید گفت: غزال خوبی؟

در را باز کردم و بیرون رفتم. لبخندی به رویم زد. لیوان آب پر تقال را به دستم داد و گفت: بخور برات خوبه بعد اون ضعف کمکت می کنه.

لیوان را با تردید از دستش گرفتم و وحید با بیخیالی چرخید و دوباره وارد آشپزخانه شد: حس و حال خرید رفتن داری؟ متعجب نگاهش کردم. خرید؟ با وحید؟ ابروانم بالا پرید و وحید لبخند زد: بریم یه چیزی بخریم.

روی مبل نشستم و به سختی زمزمه کردم: چی؟

دستانش را روی کانتر گذاشت: میدونی که خیلی خرید دوست ندارم خوشم نمیاد ولی بریم یه جا می شناسم. فکر نکنم خیلی وقت بگیره تو هم خوشت بیاد شاید... می خویم یکم خرید کنیم. باید عجله کنیم. حق نداری نه بیاری... باید بیای. روحیت عوض میشه. یکمم هوای تازه می خوری.

سر کج کردم: نمی خوام...

ابروانش را در هم گره زد: گفتم که نمی تونی نه بیاری.

با تعجب به وحید نگاه کردم. این روزها ابروانش زیاد در هم گره می خورد.

- باید برم کارخونه...

- از بابا خواستم امروز برات مرخصی رد کنه. اگه آب پر تقال تmom شد برو آماده شو.

- لب زدم: باید برعی وحید...

نزدیک آمد و لیوان خالی را از دستم گرفت: پاشو برو آماده شو. دیر میشه.

حوالده خرید نداشتم اما وحید همراه خود کشاندم. لباس شب سیز رنگ را وحید انتخاب کرد و من هیچ مخالفتی نکردم. ذهن آشفته ام اجازه حرف زدن نمی داد. گوشی ام را فراموش کرده بودم و در خانه جا مانده بود.

با انتخاب وحید مانتوی سیاه رنگ خریدیم. مانتو را روی پیراهن به تن کردم و وقتی برای انتخاب کفش مجبورم کرد روی بالشتك میان مغازه بنشینم و در برابر می خم شد تا کفسهای شیک نقره ای را به پاییم کند سر خم کردم: اینا برای چیه؟

کفش های سفید رنگ را از پایم بیرون کشید و صندل نقره ای را به پایم کرد. در حا بستن بندش خیره موهای مرتب شده اش ماندم و او گفت: گفتم سوپرایزه.

بی حوصله گفتم: حوصله این سوپرایزا رو ندارم.

- امشب میریم یه مهمونی. باید ببریم یه مهمونی مهمه.

- حوصله مهمونی ندارم.

- روحیت عوض میشه. آدمای مهمی تو مهمونی هستن. نمیخوای که به عنوان معاون کارخونه توی جمع نباشی.

چشمانم را روی هم فشردم: من سعیم و میکنم کارم و درست انجام بدم. ولی این مهمونیا..

صندل دیگر را هم به پایم کرد. رو به دختری که منتظر با فاصله از ما ایستاده بود چرخید: کیف نقره ای متناسب با لباسم می خوایم.

دختر دور شد و وحید گفت: اینبار و تحمل کن.

وحید هم کت و شلوار خرید... کنارم روی صندلی عقب نشست و به راننده اشاره زد حرکت کند. سرم را به پنجه ماشین تکیه زدم. وحید هم با انگشتانش روی ران پایش ضرب گرفته بود. دستم روی شکم نشست و التماس وار زمزمه کردم: اینجا نباش... نباش. خواهش می کنم نباش.

هوا کم تاریک شد و زمانی که ماشین در برابر برج بزرگی توقف کرد نگاهم به سمت برج کشیده شد. وحید پیاده شد و به طرفم آمد. در سمت مرا گشود و دستش را برای کمک جلو آورد. دلم نمی خواست دست توی دستش بگذارم اما با خاطر ضعفم دستش را گرفتم و پیاده شدم. صندل های پاشنه کوتاهم باعث می شد راحت تر بتوانم ضعفم را کنترل کنم. وحید دستم را به دور بازویش حلقه کرد و به سمت برج قدم برداشت. نگهبان در را به رویمان گشود و من فکر کردم وحید قبل اینجا آمده است.

سوار آسانسور شدیم و صدای موزیک پخش شد و من چشم بستم. قلبم در سینه می کویید. استرس داشتم... گویی اتفاقی در شرف وقوع بود. با توقف آسانسور در طبقه‌ی آخر قدمی عقب گذاشت. وحید به جلو قدم برداشت و من به تنے‌ی آسانسور چسبیدم. ناخودآگاه از پیاده شدن هراس داشتم.

وحید دستم را کشید و همراه خود از آسانسور بیرون برد. در برابر درب زرشکی رنگ ایستادیم و وحید زنگ در را به صدا در آورد. لحظه‌ای طول نکشید که در باز شد. پسر جوانی در را گشود و گفت: بفرمایید.

وحید لبخند زد و مرا قبل از خود به داخل خانه فرستاد. پلک زدم و نگاهم روی پدرجان و مامان صفورا ثابت ماند. سر چرخاندم و مارال و شوهرش با لبخند تماشایم می کردند. کسی دست روی شانه ام گذاشت. با برگشتنم با جیران مواجه شدم. صالح خندید: دیر کردین.

وحید به جای من گفت: یکم کارمون طول کشید.

کسی دست دور شانه هایم انداخت و من اسیر آغوش مامان شدم. لرزیدم... با گنگی نگاهم را بین آدم ها چرخاندم. مهمانی بزرگی بود. با آدم هایی که من از تمام آنها فراری بودم. مامان صفورا نزدیک شد. در آغوشم کشید و من دستهایم کنار تنم رها شده ماند.

سرم را برگرداندم و به وحید خیره شدم. لبخندی به رویم زد و من با خشم نگاهش کردم... این مهمانی را به چه منظوری ترتیب داده بود؟

مامان صفورا صورتم را بوسید: ببخش عزیزم از دستم ناراحت شدی.

ناراحت؟ لرزیدم. من از دست مامان صفورا ناراحت بودم؟ مطمئنا ناراحت بودم و نمی توانستم ببخشم. من نمی توانستم هیچکدام از آدم های حاضر در این مهمانی را ببخشم.

مارال و جیران هم نزدیک شدند و در آغوشم کشیدند.

از آغوششان رها شدم و وحید دستم را گرفت: اجازه بدین غزال لباساش و عوض کنه بعد...

دستش را برای گرفتن مانتویم پیش آورد و من با گیجی دکمه های مانتو را باز کردم و به دستش دادم. به دست یکی از پسرانی که در حال پذیرایی بود داد و گفت: لطفا تنهامون بزارین.

هر دو پسری که در پذیرایی بودند دور شدند و به جای آنها وحید نزدیک تر شد. جمع کنار هم ایستادند و وحید دست دور کمرم انداخت و گفت: این مهمونی معرفی خونه جدیدمونه چون خونه قبلیمون به نظرم برای جمع سه نفرمون کوچیک بود. برای همین تصمیم گرفتم خونه رو عوض کنم تا هم روحیه غزال بهتر بشه و هم جایی برای عضو جدیدی که قراره به زودی وارد زندگیمون بشه، وجود داشته باشه.

قلبم از تپش ایستاد. صدای کف زدن ها بلند شد و من خودم را از حصار بازوی وحید عقب کشیدم. عضو جدید... خانه ای جدید... ناخودآگاه دستم روی شکمم نشست.

به بیلبورد آزمایشگاه خیره شدم. دستم را روی فرمان محکم کردم و چشم بستم. باید می رفتم؟ می رفتم و مطمئن می شدم پدر این بچه حامد نیست؟!

پیش وجدان خودم اعتراف کردم می ترسم. اگر پدر بچه ام حامد می بود من توان مقابله با این واقعیت را نداشتمن. ترجیح می دادم در همین عذاب دست و پا بزنم و امیدوار باشم فرزندی که این روزها بیشتر احساسش می کردم متعلق به وحید است. وحیدی که حالا هم خانه ام شده بود. مرا مجبور کرده بود در خانه ای که تازه خربده بود کنارش زندگی کنم.

وحید با ترتیب دادن آن مهمانی و اعلام خبر بارداری ام تمام راه های فرار را به رویم بسته بود.

یا باید اعتراف می کردم که ممکن است این جنین در حال جان گرفتن متعلق به او نباشد که اگر می بود مطمئنا هرگز اجازه نمی یافتم نزدیکش شوم و اگر نمی بود مجبور بودم به حامد در مورد کودکی بگویم که از خون او بود.

باید این بچه را سقط می کردم اما...

وحید بخاطر این بچه می خندید. پدرجان از شادی روی پا بند نبود. مامان صفورا هر روز در خانه ما بود. مامان هر روز برایم چیزی تدارک می دید و من از این کودک هراس داشتم.

تلفنem زنگ خورد. مسعود مقدم بود و می خواست در مورد قرارداد واردات مواد اولیه کارخانه صحبت کند. قرار بود فردا صبح جلسه ای با هئیت مدیره برای تصمیم نهایی در زمینه بستن قرارداد تشکیل شود. مسعود مقدم به دلایل شخصی تصمیم داشت جلسه را به بعد موکول کند.

ماشین را روشن کردم. نه... ترجیح می دادم به این موضوع بیاندیشم که این جنینی که این روزها به او خو گرفته بودم تنها متعلق به من است و اهمیتی ندارد پدرش وحید است یا حامد. من این کودک را می خواستم هر لحظه بیشتر برای داشتنش بی تاب می شدم.

ماشین را که وارد کارخانه کردم وحید همراه دختر منشی اش که اخراجش کرده بودم از ساختمان آزمایشگاه بیرون آمد. اخم کردم. پیاده شدم و دختر خود را مشت وحید کشید. پوز خنده روی لبها یم نشست و وحید به طرفم آمد: پس راننده کو؟

تاكيد کرده بود رانندگی نکنم. راننده ای که همه جا همراهم بود و امروز مرخصش کرده بودم.

کیفم را برداشتمن: مرخصش کردم.

نگاهی به دختر انداختم. میدانستم بعد از بازگشت وحید به سرکار برگشته است. از بازگشتش خبر داشتم و دیگر خودم را حق نمی دانستم تا در مورد بودن یا نبودنش نظری دهم.

وحید نزدیکم شد و من چشم از دختر گرفتم. دستم را گرفت: چرا مراقب نیستی؟

نگاه دزدیدم: خوبم.

- دکتر چی گفت یادت رفته.

دکتری که مراجعه کرده بودیم بعد از آزمایشات فراوان تاكيد کرده بود باید مراقب باشم. بخاطر مصرف داروهای معده و اعصاب و آرامبخش در طول دوران بارداری که از آن بی خبر بودم شرایط چندان خوب به نظر نمی رسید و وحید نگرانتر شده بود.

رو برگرداندم و وحید با دست اشاره ای به دختر زد و به سمت ساختمان اداری که حرکت کردم دنبالم آمد: شب میخوای شام بریم بیرون؟

دلم میخواست بروم خانه و بخوابم. اما دریغ از خواب... حتی خواب هم به چشمانم نمی آمد. سری به نفی تکان دادم. منشی به احترامم برخاست و من وارد اتفاق شدم. وحید هم دنبالم آمد: پس هرچی دوست داری بگیریم خونه بخوریم. دو نفری خوبه یا دوست داری کسی هم دعوت کنیم؟

سر بلند کردم. به چشمانش خیره شدم. می دانستم این روزها تمام تلاشش را می کند در کنار من باشد. از اینکه نمی توانستم نزدیکش شوم شرمnde بودم. اما وجدانم بعد از خطای بزرگم اجازه نمی داد به وحید نزدیک شوم. این روزها بیشتر وقتی را در کنارم می گذراند. شب گذشته درخواست فریبز برای رفتن به استادیوم را رد کرده بود. تفریحاتش به فیلم دیدن و تماشای بازی ها از تلویزیون ختم می شد. اوقات بی کاری اش اتفاقی را که برای بچه آماده کرده بود می چید و من به تماشایش می نشستم.

من لایق این محبت های وحید نبودم.

سرم را بلند کردم و به چشمان قهوه ای اش خیره شدم: دو نفری خوبه.

لبخند زد: باشه شام میخوریم و برچسبای اتاق و می چسبوئیم. منتظر باش با هم بریم خونه.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و وحید با عجله از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به اس ام رسیده از طرف حامد خیره شدم: سعی میکنم پولی برای خرید شرکت جور کنم.

به محتوای پیام خیره شدم. دو روز بعد از مهمانی به دیدار حامد رفته بودم. برایم شاخه گل رزی آورده بود و من به صورت مهربانش خیره شده بودم. برای گفتنش بارها زبانم را بین دندان هایم فشرده بودم. نالیده بودم و او... شاخه گل را پیش رویم گذاشته بود. دست نوازن بر سرم کشیده و بوسه ای بر سرم زده بود. روپروریم که نشسته بود نگاه دزدیده بودم و حامد سر روی شانه کج کرده بود: چی شده غزال؟ دلم برات تنگ شده بود. میدونی چند روزه ازت بی خبرم. نگرانست بودم. چرا به فکرم نیستی.

چشمانم به اشک نشسته بود و او نگران به سمتم خم شده بود: چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

سکوتم به حق حق که تبدیل شده بود بی توجه به حضور اطرافیان صدایش بالا رفته بود: جون به لبم کردی بگو چی شده؟

سر به زیر انداخته بودم: آرومتر...

صدایش را پایین آورده بود: داری دقم میدی. بگو ببینم چی شده؟

با تردید سر برداشته بودم: ببخش حامد...

نگاه خشمگین و نگرانش رو به سردی رفته بود. چشمان عسلی اش رنگ باخته و لبهاش به سفیدی گراویده بود. بعد از مکثی طولانی لب زده بود: چی و ببخشم؟

انگشتانم را در هم فشرده و به سختی لب زده بودم: من حامله ام.

سفید شدن صورتش... گشاد شدن چشمانش... لرزش دستانش...

احتمال این را داده بودم ممکن است هر لحظه سکته کند و حامد با همانطور زلزل نگاهم کرده بود و لحظاتی بعد بی توجه به من از جا بلند شده بود. کیف و کتش را جا گذاشت و رفته بود.

رفته بود و مرا با ترسهایم رها کرده بود. نگرانی ام برای حالت... تنها بودنش... هر چیز و هر لحظه نگرانی ام را افزایش داده بود. به شرکت رفته بودم... و در پایان در برابر خانه پدری اش به انتظارش نشسته بودم. عقربه های ساعت به ده که نزدیک می شدند آمده بود... با سیگاری که در دستش خودنمایی می کرد و من با رسیدنش از ماشین پیاده شده بودم. با دیدن سر بلند کرده بود و نگاه من در تاریکی و زیر نور تیز چراغ برق روی سرخی چشمانش ثابت مانده بود.

به سمت در خانه به راه افتاده بود و من صدایش زده بودم. با تردید برگشته بود. قدم هایش را سریع برداشته و سینه به سینه ام ایستاده بود. از نگاهش گریخته بودم و او با جذب پرسیده بود: بچه شوهر ته؟

دستم را به روی کاپوت ماشین گذاشت و سعی کرده بودم نگاه ندزدم. لرزیده بودم از سوالش و من تمام روزهای گذشته بارها و بارها این سوال را از خودم پرسیده بودم. اما...

چشم در چشم حامد پاسخ داده بودم: آره.

دست مشت شده اش را با تمام قدرتش به روی کاپوت ماشین کوییده بود. با پا ضربه ای به ماشین زده بود و من سعی کرده بودم بازویش را بگیرم و او با وحشیانه ترین عمل ممکن بازویش را از دستم بیرون کشیده و مستقیم به سمت دیوار حمله کرده بود و در مقابل چشمان متوجه سرش را به دیوار کوییده بود که با جیغ و فریاد همزمان شده بود.

رد خون که روی پیشانی اش سرازیر شده بود مردی از خانه همسایه بیرون پریده بود و حامد نزدیکم شده بود: برو غزال...

اشکهایم سرازیر شده بود و فریاد زده بودم: داری چه غلطی میکنی؟

مرد نزدیک شده بود: چی شده پسرم؟ خانم زده بهت؟

با غضب به مرد نگاه کرده بودم و حامد بی حوصله رو به مرد گفته بود: نه آقای رشیدی شما بفرمایید.

با دیدن نزدیکتر آمده بود: گریه نکن برو...

نالیده بودم: سرت خون میاد.

صدایش بالا رفته بود: بجهنم.

پاهایم لرزیده بود. با ضعف روی زمین نشسته بودم و مرد با فضولی گفته بود: خانم نسبتی باهاتون دارن؟

حامد با خشم به طرفش برگشته و در حال زانو زدن در برابر فریاد زده بود: آقای رشیدی بفرمایید. خانم از آشنایها هستن حالشون خوب نیست.

رشیدی عقب عقب رفته بود و من دستم را بند سپر ماشین کرده بودم تا بلند شوم. حامد نزدیک شده بود: بیا بهت یه آب قند بدم بهتر بشی. اینطوری نشین پشت فرمون.

به خون سرازیر روی پیشانی اش خیره شده بودم. بازویش را روی خون پیشانی اش کشیده بود: هیچی نمیشه بادمجون به آفت نداره.

از پشت پرده اشک نگاهش کرده بودم و او دست روی پیشانی اش گذاشته بود: وايسا اينجا برم برات آب قند بيارم.

سرى به نفى تکان داده بودم و حامد پيش آمده بود. بازويم را گرفته بود و با نگاه خشمناكى به رشيدى که همچنان نظاره گرمان بود مرا وارد خانه شان کرده و در را به روی مرد بسته بود.

اولين بار وارد خانه پدرى اش شده بودم و حامد از دالان گذشته و وارد حياط شده بود. به دنبالش رفته بودم و او وارد ساختمان شده بود. کنار حوض کوچك زانو زده و شير آب را باز کرده بودم.

دقايقي بعد با ليوان آب و قندان پر از قند و قاشقى از پله ها پايین آمده بود.

ashareh اي به پیشانی اش زده بودم که رد کمرنگی از خونه همچنان سرازير بود. بلند شده بود: الان برميگردم.

به خانه کوچك و دیوارهای آجری خيره شده بودم. به ساختمان بهم ريخته و دالاني که آمده بودیم. به جعبه های چوبی خالي تلنبار شده روی هم کنار دیوار... و ساختمانی که حامد به طرفش رفته بود. ساختمانی با پنجره های بزرگ و پله های سیمانی...

به گل های خشك شده روی پله ها نگاه كردم.

حامد برای اين خانه هر روز به دادگاه می رفت؟

روی تخت کوچك نشسته بودم و با گوشه های ريش ريش شده فرش بازي ميکردم. از ساختمان خارج شد و نگاه من روی باندي که به دور سرشنامه پيچیده بود ثابت ماند. پله ها را دوتا يکي پايین آمد و با اشاره به سيني گفت: چرا نخوردي؟

نگاهم را به پیشانی اش دوختم: خوبم.

- فكر نکنم آب قند ضرر داشته باشه برای بچت.

از کنایه اش گذشتم: زخم عميق بود؟

دستی به پیشانی اش و جای زخم کشید: گفتم که چيز مهمی نیست.

سر به زير انداختم. حامد پيش قدم شد و پرسيد: دختره يا پسر؟

لب گزیدم. خجالت زده به ريش های فرش چنگ انداختم: نمي دونم.

- چند وقت شه؟

اگر می گفتم سه ماه... حامد متوجه می شد و...

زير لب با آرامترین صدای ممکن زمزمه کردم: چهارماه.

- وقتی با هم...

میان کلامش پریدم و با التماس گفتم: خواهش میکنم حامد...

دست به جیب شلوارش برد و جعبه سیگار را بیرون کشید. نگاهی به من انداخت و کمی خود را عقب کشید. گوشه‌ی تخت نشست و سیگار را آتش زد: دلم خوش بود هر چی هم نباشه تو رو دارم.

- اشتباه کردیم.

- میدونم. اون شب اشتباه بود. من نباید تو شرکت میموندم.

- من نباید میومدم.

- نباید کار مشترک و شروع میکردیم.

به صورت شش تیغش خیره شدم. موافق بودم. حق با او بود.

لب زدم: ببخش.

سر برگرداند و پک عمیقی به سیگار زد: چی و.

بی توجه به سوالش گفتم: فراموش کن.

پوز خند زد. سیگار را خاموش کرد و با روشن کردن بعدی گفت: سالهاست میخوام فراموش کنم. اینکه ننه ندارم. اینکه برای بابام پسربزرگش مهم بود. اینکه برادرم میخواهد بگه من برادرش نیستم.

با پوز خند سر برگرداند و خیره به چشمانم گفت: نگران من نباش. من عادت دارم به این زندگی سراسر بدبهختی.

دلم لرزید: تو هم خوشبخت میشی.

با تمسخر گفت: خوشبختی واسه من بدبهخت بیچاره نیست. بیخیال... پاشو برو الان شوهرت نگرانات میشه.

- حامد...

سیگار را روی زمین انداخت و با نوک کفش رویش فشد و به طرفین چرخ داد: زیادی امیدوار بودم غزال... وقتی رفتم مطمین بودم میخوام برم. وقتی بہت گفتم بیا این دوستی و تمومنش کنیم واقعاً میخواستم تمومنش کنم فکر میکردم تمو میشه. وقتی نبودی به هر دری زدم ولی نشد... جلوی چشام بودی. وقتی دوباره دیدمت به خودم قول دادم فقط یه دوست بمونی. میخواستم شاهد زندگیت باشم و به خودم حالی کنم که زیادی نخوام. میخواستم فقط یکی باشم که دوراً دور حواسش بہت هست. ولی نشد... اون شب نتونستم... وقتی اونطوری دیدمت نشد غلط زیادی کردم. خریت کردم. عین خر پشیمونم. هر روز هزار بار رفتم سر قبر ننم و زار زدم واسه این گه بودنم. شاید حق با نادره و من یه حرومزاده عوضیم. ولی نشد... نمیتونستم ازت دل بکنم. اما این یچه... فکر کنم خدا میخواود بهم بفهمونه خیلی کثیفم. برو دنبال زندگیت غزال. برو خوشبختیت و با شوهرت پیدا کن. من نمیتونم یکی باشم که خوشبختت کنم. بین همین خونه که آجراش به یه لرزه بندن هم دارن ازم میگیرن. همین روز است آواره کوچه خیابون بشم. بیخودی زر می زدم میتونم خوشبختت کنم. من و چه به خوشبخت کردن تو... وحید هر روز یه ماشین میندازه زیر پات... هر روز به مدل لباس. یه مدل خونه. من چی؟ معلوم نیست

کی بتونم شلوارم و بکشم بالا و بتونم سر ماه دوتا لباس برات بخرم. به همش فکر کردم. هر روز هزار بار... هر روز گفتم درست میشه ولی خودم و گول می زدم. درست شدنی نیست.

امروز وقتی حامله ای فکر کردم اگه اون بچه، بچه من باشه لایق پدرش بودن هستم؟ نیستم غزال... من و چه به پدر بودن. اون بچه خرج داره زندگی داره آینده داره. من همینطوریش تو آینده خودم موندم چه برسه به آینده یه بچه.

بغضم را فرو خوردم. تمام تلاشم را میکردم اشک هایم سرازیر نشوند.

به سمت در به راه افتادم و حامد صدایم زد. ایستادم و به سمتیش برگشتم. به طرفم آمد. دستانش را دو طرف سرم گذاشت و بوسه ای بر سرم زد. بغضم ترکید و دستانش به دور شانه هایم حلقه شد. زار زدم... برای روزهایی که نمیتوانستم زار بزنم زار زدم. برای دردی که روی سینه ام سنگینی می کرد زار زدم. بخاطر گناهی که به جز او به کسی نمی توانستم بگوییم زار زدم. به پیراهنش چنگ انداختم و خودم را به سینه اش فشردم و او هم همراهم اشک ریخت.

صفحه اس ام اس را باز کردم: عجله نکن. هنوزم شربیکیم. میگم وکیلم باهات در ارتباط باشه.

پیامی نیامد و من هم پاسخی نفرستادم. ساعت حدود هفت بود که وحید آمد و اعلام رفتن کرد. هنوز کار داشتم اما وحید با پافشاری بازویم را گرفت و از جا بلندم کرد. تاکید کرد کار بس است.

همراه هم از ساختمان خارج شدیم. از دخترک منشی می گفت. از بهم ریختن پرونده ها و زرنگی اش برای جمع و جور کردن اوضاع...

برای شام از بیرون غذا گرفتیم و به خانه رفتیم.

کلید را در قفل چرخاند. خبری از وسایل قدیمی نبود. جز جزیيات خانه قدیمی و خانه‌ی من که منتقل شده بودند همه چیز جدید بود. با ورودی به خانه ذهنم به سمت صحبت های حامد پر کشید. وحید حتی کوچکترین وسیله ای از خانه قبلی را وارد این خانه نکرده بود و حامد... نفس عمیقی کشیدم. وحید صندلهایش را پا زد و گفت: چی شد؟ حالت خوب نیست؟

کفش هایم را در جا کفشه گذاشتیم: حالم خوبه.

به سمت پذیرایی به راه افتاد. پیش رفتم و روی کاناپه زرشکی رنگ نشستم. خانه از آپارتمان قبلی بزرگتر بود. پنت هاووسی بزرگ و شیک... از سقف چراغانی اش بگیر تا دمای اتوماتیک خانه.

این روزها تمیز کردن خانه هم با من نبود. از وقتی به این خانه پا گذاشته بودم یک روز در میان مامان صفورا کسی را می فرستاد تا کارهای خانه را انجام دهد. به معنای واقعی کلمه در این خانه کاری نداشتیم برای انجام دادن.

وحید با لباسهای عوض شده از اتفاقش بیرون آمد. همان شب اول تاکید کرده بودم نمیخواهم با او هم اتفاق شوم و در مقابل تعجبم وحید پذیرفته بود.

غذاها را به آشپزخانه برد و گفت: الان شام بخوریم یا یکم دیگه؟

نگاهی به آشپزخانه ای که دیزاین سفید و قرموز به چشم می زد انداختم؛ یکم دیگه.

از آشپزخانه سرک کشید؛ چیزی میخوری؟

در یخچال را باز کرد و گفت: به به بین اینجا چیا هست. ژله هست. سبزه فکر کنم یا طالبیه یا کیوی.

لبخند زدم. ادامه داد: بستنی هم هست. پرتقال و خیار هم آماده چشmek میزمن. یه کیک خامه ای خوشمزه هم داره چشmek میزنه.

سر چرخاند و با شیطنت گفت: کدو مش؟

چشم چرخاندم؛ فعلا هیچکدوم.

لب ورچید. انگشتیش را به کیک زد و در دهانش فرو برد: او منم کیکه که عالیه.

دوباره دست در یخچال فرو برد و غریدم؛ ناخنک نزن.

از آشپزخانه بیرون آمد. انگشت خامه ای را مقابل دهانم گرفت: بخور بینی چقد خوشمزه هست.

با اخم به دستش نگاه کردم و او انگشن خامه ای اش را به نوک بینی ام مالید و به سمت آناق بچه به راه افتاد: به نظرت دختره یا پسر؟

خانه روی بینی ام را پاک کردم و ناخودآگاه دستم را درون دهانم فرو بردم. از شیرینی اش لذت بردم. وحید بدون انتظار برای پاسخم گفت: من میگم دختره... ولی مهم نیست دختر یا پسرش. میخواهم اتاق و حسابی شیکش کنم. سنگ تموم بزارم. سفارش یه سرویس ایتالیایی به مسعود دادم. یکی از دوستاش تو کارشه. قول داده تا آخر ماه برسونه.

در چهارچوب در ایستادم و به وحیدی خیره شدم که با دقت برچسب ها را روی دیوار کنار هم میچید. خیره به برچسب ها ادامه داد: می خوام اونقدر غرق خوشبختی بشه که هیچی کم نداشته باشه.

در چهارچوب در خم شدم و همانجا نشستم. اندیشیدم وحید می خواهد کودکی همچون خود تربیت کند؟

برچسبی به دیوار چسباند و در حال محکم کاری گفت: باید بروم براش کلی وسایل جدید بخریم. دکتر می گفت دو هفته دیگه میتوانیم جنسیتش و بفهمیم. نظرت چیه؟ دوست داری جنسیتش و بفهمیم؟

اینبار برگشت و منتظر نگاهم کرد. پلک زدم. وحید نیامده برای این کودک ذوق داشت. سرم را کج کردم و به جای پاسخ به سوالش، پرسیدم؛ چی اینقدر عوضت کرده؟ دلت بازی نمیخواد؟ استادیوم رفتن. خوش گذرondن.

وسایل را روی زمین رها کرد و نزدیکتر آمد: دلم الان فقط شادی بچمون و میخواه.

- چرا؟

- نمیخواهم بشه یکی مثل من.

ابروانم در هم گره خورد: تو...

دست روی زانویم گذاشت و گفت: پاشو اینجا نشین.

همراهش به سمت پذیرایی برگشتم و وحید روی مبل نشست: من همه چی دارم و هیچی ندارم. تو اولین چیزی بودی که متعلق به خودم بود، همیشه هر چی داشتم همه یا چشمشون دنبالش بود یا می تونستن بدستش بیارن. اما تو... نمیخواام از دستت بدم.

- این بچه...

سری به نفی تکان داد: این بچه اگر هم نبود من هیچوقت طلاقت نمی دادم.

- اسیور تم...؟

خندید: تو من و اسیر خودت کردی بعد حرف از اسارت میزنی؟

لرزیدم. اگر این بچه، متعلق به حامد می بود. نگاه دزدیدم؛ اگه...

انگشت اشاره اش را به لبهایم چسباند: می خوام اگه دختر شد براش بهترین زندگی رو بسازم. یه جوری که همه بهش افتخار کنن و برای داشتنش سر و دست بشکونن اگه هم پسر بود میخواام پسری باشه که باعث افتخار همه باشه.

سر کج کردم: تو باعث افتخار همه بودی؟

عقب رفت: من یه عوضیم که لنگه نداره غزال. برای من زندگی یعنی خوش گذردنی. من همیشه همه چی داشتم و بی هدف زندگی کردم، میخواام این بچه بشه هدفم.

وحید بلند شد و من به جای خالی اش خیره ماندم. من ده سال گذشته قربانی هدف نداشتمن تو بودم وحید؟ من ده سال از زندگی ام را در تنها ی و نبودن هایت سر کرده بودم چون تو هدفی برای زندگی نداشتی؟ وحید... آخ وحید... چرا؟ آخ...

نفسم را عمیق به ریه هایم فرستادم شاید رها شوم از این درد... دلم پیچید و بعض کردم. این کودک هم ناراضی بود.

وحید... می شد بلند شوم. دستانم را دور گلوی وحید حلقه بزنم و خفه اش کنم؟

میتوانستم بخاطر این دردی که در تمام وجودم می پیچید... بخاطر این حسی که داشتم. بخاطر این عذاب وجدان. بخاطر این کودکی که نمیدانستم متعلق به وحید است یا حامد وحید را خلاص کنم؟ حق نداشتمن؟

من قربانی زندگی وحید بودم فقط به دلیل اینکه وحید هدفی برای زندگی نداشت؟ وحید تو با خودخواهی تمام مرا قربانی زندگی ات کرده بودی. وحید... لعنت بتو وحید...

دلم پیچید و من خم شدم و وحید به سمتم دوید: چی شد غزال؟

وحید با هیجان به تصویر سیاه و سفید توی دستش خیره شده بود. برده بود برای عکسا و با کلی هزینه دوبرابرش کرده بود و حال نشسته بود روی مبل و با دقت براندازش می کرد. با هیجان می خندید و گاهی چون دیوانه ها عکس را بوسه باران می کرد.

پشت میز ناهار خوری نشسته بودم و آخرین ارقام سود ماهیانه کارخانه را حساب می کردم. با توجه به نظر هیئت مدیره باید برای بستن قرارداد اقدام میکردیم اما با خاطر شرایط جسمی و بارداری نمی توانستم به این سفر بروم و قرار بود پدرجان به همراه مسعود مقدم اقدام کنند.

امروز پدرجان گوشه ای کشیده بودم و پرسیده بود: اوضاع با وحید چطوره؟
خجل سر به زیر انداخته بودم و او با لبخند دست روی شانه ام گذاشته بود: امیدوارم این بچه آدمش کنه.
با عذاب وجدان از پدرجان دوری کرده بودم.

وحید از جا پرید: غزال این و بین وای چقد زود بزرگ میشه.
به برگه سونوگرافی توی دستش خیره شدم و غریدم: خسته نشدم؟
خندید و باز هم عکس را بوسید: وای مگه میشه خسته بشم؟ تازه صدای قلبش و ریختم رو گوشی. امروز به بچه ها دادم کلی ذوق کرده بودن.

سر کج کردم: منشیت و برگردوندی سرکار؟
صندلی کنارم را عقب کشید: میخوای بفرستمش معذرت خواهی؟ بچه هست خیلی بهش اهمیت نده. دختر خوبیه. روحیه شادی داره از روحیه اش خوش میاد.
نگاه دزدیدم. وحید کم پیش می آمد در مورد کسی این گونه صحبت کند و حال در مورد این دخترک راحت گفتگو می کرد.
پلک زدم و وحید دست زیر چانه ام زد: غزالم.

سر چرخاندم و به چشمانش زل زدم. لبخندی روی لبها یش نشست: میدونی چقدر می خوامت.
پلک زدم. سرم را عقب بدم و نگاهم را به صفحه لپ تاپ دوختم: ول کن کلی کار دارم. دست روی لپ تاپ گذاشت و بستش: بسه کار زیادم خوب نیست. بیا یه کاری کنیم.
چشم غره رفتم: کار دارم وحید...

- فردا بقیه اش. فیلم ببینیم؟

- چه فیلمی؟

- هر چی تو میخوای. کمدی... اکشن... عاشقو...

بین جملاتش پریدم: کمدی خوبه.

حالم از عشق بهم می خورد. از هر چیزی که به عشق و زندگی محبت آمیز مربوط می شد.

به سمت کشوی فیلم ها به راه افتاد: فردا شب قراره بريم خونه جیران خانم؟

با یادآوری مهمانی خانه جیران یادم آمد مارال اس ام فرستاده بود و در خواست لباس می گرد. لباسی را خواسته بود که فردا شب در مهمانی به تن کند.

به طرفم برگشت: باید لباس بخri نه؟

سرم به سمت یقه ام رفت و نگاهم روی برا آمدگی شکم ثابت ماند. سر تکان دادم: آره.

به سمت تلویزیون رفت و گفت: با هم میریم. نباید تنها بروی. میتوئیم بريم یه مزون هر چی میخوای بخri... یا مثل دفعه قبل یه فروشگاه. نظرت چیه؟

دیگر هیجانی برای خرید نداشتم. پاسخ مثبت دادم و وحید روی کاناپه زرشکی ول شد و دست روی پارچه چرمش کویید: بیا دیگه.

از جا بلند شدم و نگاهم روی تصویر میوه های تابستانی در حال بالا پایین پریدن ثابت ماند و دلم ضعف رفت. روی کاناپه نشستم و کنترل را برداشتمن و تصویر را عقب تر کشیدم. وحید متعجب پرسید: چیکار میکنی؟

به میوه هایی که حرکت میکردنده و بعد کنار هم در سبد میوه جمع می شدند خیره شدم: اینا رو ببین...

میوه های برش خورده درون لیوان بزرگی ریخته می شدند و خامه رویشان هم. زبانم را در دهان چرخ دادم و وحید خنده دید. کنترل را از دستم بیرون کشید و تلویزیون را خاموش کرد. متعجب و با تشریف به طرفش برگشتمن: چرا همچین کردی؟

از جا بلند شد و مرا هم همراه خود کشید: پاشو بريم که گویا این میوه ها بدجوری بہت چشمک زد. بريم ببینیم همچین چیزی میشه پیدا کرد یا نه.

بعد از مدت‌ها خنده دیدم. هیجان به وجودم تزریق شد: واقعاً؟

به سمت آناتوم هلم داد: برو آماده شو.

به همراه وحید از خانه خارج شدیم. به هتل رفتیم و وحید برای سفارش به سراغ سرآشپیز رفت. روی مبل نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. ساعت یازده شب بود و کم کم همه برای خواب آماده می شدند و من هوس دسر کرده بودم.

نگاهی به اطراف انداختم و وحید را دیدم که به سمتم می آید. تیشرت سفید و شلوار جین آبی به تن داشت. سوییچ را توی دستش چرخ داد و روبرویم نشست: وای کلی فکم و به کار انداختم تا بهش بفهمونم چی میخوام. باید فیلم و میاوردم نشونش می دادم.

لبخند زدم و وحید دستانش را در هم گره زد: خوشحالم می خندي...

لبخند روی لبهايم ماسيد و وحيد دست روی دستم گذاشت: ميدونم خيلي بد كردم. خواهش می کنم من و ببخش.

نگاه دزدیدم. وحيد صحبت می کرد و من فکر ميکردم اگر وحيد را ببخشم با گناه خودم چه کنم. با گناهی که هر لحظه زير فشارش خرد می شدم. با گناهی که من مرتكب شده بودم و بي پناهي ام را برای کسی بودم که نباید می بردم.

ضعفم را چه ميکردم. ضعفي را که تمام گناهانش به پاي هدف نداشتمن وحيد بود. وحيد با تو باید تا به کجا پيش روم...

اشکهايم سرازير شد و گارسون با ليوان بزرگ ميوه هاي خرد شده غلت خورده در خامه آمد.

وحيد انعامي به دستش داد و من سر به زير انداختم تا اشك هايم را پنهان کنم.

وحيد ليوان را به طرفم هل داد و من قاشق خامه اي را به دهان گذاشتمن تا بتوانم مانع اشك هايم شوم اما هر لحره بيشتر فرو ريختند. هر قطعه از ميوه هاي خرد شده که به دهان گذاشتمن کنارش اشك ريختم و وحيد خيره نگاهم کرد. وحيد انگشتان اسيير دستش را آرام آرام نوازش داد و من لرزيدم و لرزيدم و اشك ريختم.

براي بسته بودن زبانم. برای دردی که در سینه ام سنگيني ميکرد. برای گرمابي که نياز داشتم و نبود. برای پدر داشتن و نداشتمن کودکی که در وجودم جان می گرفت و من هبيج توانی برای مقابله با احساساتم نداشتمن.

همراه وحيد که از هتل بیرون می آمدیم دست دور کمرم حلقه کرد و برای اولین بار دستش را نوازش وار روی شکمم به حرکت در آورد و من از خدا مرگ خواستم. نه برای فرزند بی گناه برای خود گناههكارم که لايق اين محبت نبودم. از خدا طلب مرگ کردم طلب نفس بريدين کردم تا اين چنین اسيير دست محبت هاي وحيد نشوم. خدايا... به کجا پناه ببرم.

به چه کسی می توانم پناه بیارم به جز خودت. خدا پناهم ده.

روبورو دكتور نشيستم. لبخندي به رويم زد و گفت: حالت چطوره؟

كيف دستي ام را بين انگشتانم فشردم: بد نيستم.

با لبخند گفت: تمایلی برای بجهه دار شدن نداشتی؟

سر برداشتمن و با تعجب نگاهش کردم. با گيжи به حرف آمدم: نه دوشن دارم.

- تا به حال به سقطش فکر کردي؟

دستم روی شکمم نشست و سر برگرداندم: نه. نميخوام سقطش کنم.

- بخاطر شوهرت؟

شوهرم؟ وحيد؟ شايد هم با اندک تصوري پدر بجهه...

نفس عميقى کشيدم: ده سال گذشته آرزوی اين بجهه رو داشتم.

- افسرده‌گی دوران بارداریه.

سر به زیر انداختم و پرسید: سن و سالی نداری. خودت و مشغول کن نزار فشار روحی این روزها روت سنگینی کنه.

سکوت کردم و ادامه داد: تا حالا حسش کردی؟

سری به طرفین تکان داده و افزودم: فقط گاهی دل پیچه.

سر تکان داد: داروها رو مرتب مصرف کن. آزمایشات و فراموش نکن.

از مطب بیرون آمدم و شماره ندا را گرفتم. نسرین مهمانی دور همی گرفته بود. من هم دعوت بودم...

ندا گفته بود می آید دنبالم. وحید مرا تا اینجا رسانده بود و گفته بودم ندا به دنبالم می آید. هر بار نام ندا را بر زبان می آوردم وحید با خنده می گفت: آخرش این ندا کار دستمون میده.

اولین بار که بر زبان آورده بود اخم کرده بودم و او با خنده و شوخی توضیح داده بود با وجود ندا هر لحظه انتظار دارد طلاق بگیرم.

به شوخی اش خنديده بودم.

ندا با هیجان دست روی شکم گذاشت: وای مشخص شد دختره یا پسر؟

دست روی دستش گذاشتم: حواست به رانندگیت باشه.

خنديده: این جوجه فسقلی قراره چی باشه؟ قراره مثل خودمون ترگل ورگل بشه یا عین این مردا بشه بلاجون.

با غرغر گفتم: مراقب باش به پسر من چی میگی.

داد کشیده بود: اوهو برو با این بچت... این فسقلی نیومده قراره برامون آتیش بسوزونه. حواست باشه ها شبیه باباش بشه وای به حالته. زنش تا آخر عمرش نفرینت میکنه.

لبخند روی لبهايم پر کشید. شبیه بابا... کدام یک بابايش بود. قرار بود مثل وحید خوش گذران و سرخوش باشد یا مثل حامد ساكت و آرام.

ندا به بازویم زد: کجاوی؟

به رویش لبخند زدم.

- اسم براش چی گذاشتین؟

فکر کردم هنوز به اسم فکر نکرده ایم. هنوز اسمی ندارد و وحید قربان صدقه اش می رود. اسمی ندارد و وحید سینه سپر می کند و به سینه می کوبد: پسرم. پسر خودم...

مینشینم و به پسرم پسرم گفتن هایش گوش می سپارم...

وحید بخاطر مشخص شدن جنسیتیش می خواست سور دهد و من مانع شدم. بابا با خوشحالی همراه مامان آمده بود. اسباب بازی ها و سیسیمونی که به گفته مامان خیلی قبل تدارک دیده بودند را آورده بودند و من با ناراحتی به تفاوت خریدهای خانواده ام با خریدهای وحید نگاه کرده بودم. سرویس ایتالیایی سبز و سفید رنگ جایگزین شده درون اتاق کجا و ست دست ساز سفید رنگ کجا...

وحید با خوشی دستور داده بود همه را در اتاق بچینند و من تنها نظاره گر مانده بودم.

مامان صفورا دستبندی اهدا کرده بود و در کنارش پلاکی با نام مادر...

پدرجان تمام مدت لبخند می زد. مامان صفورا بحث نام را پیش کشیده بود و پدرجان با گفتن انتخاب با من و وحید است بحث را خاتمه داده بود.

نسرين با سرخوشی به پیشوازمان آمد. خانه اش آپارتمان کوچک و دوست داشتنی بود در برجی بیست طبقه. صدای آهنگ شادی که پخش می شد لبخند را مهمان لبهایم کرد. نسرین دست روی شکم گذاشت: اوه بین این خانم و... بابا دیگه شما تریپت جدا شده به ما نمی خوره.

دیوانه ای نثارش کردم. دختر و پسر مریم هم همراحت بودند و تمام خانه ای نسرین را هدف گرفته بودند. در آغوش مریم بودم که با بلند شدن صدای گریه دخترکش از آغوشم جدا شد و در حال رفتن به سمت دختر بچه گفت: بین از الان میگم اینجوری قراره بشه بلای جونت.

نسرين شربت آورد و مریم روبرویم نشست. تابی به موها یش داد: رنگ موهم خوب شده؟

به موهای بافتمن که حال خبری از رنگ نداشتند و در قسمت های پایینی آن می شد ته مانده ای از رنگ های قبلی را دید نگاه کردم: دلم می خوادم موهم و رنگ کنم.

ندا لیوان شربت را به دستم داد: دو روز دیگه تحمل کنی بعدش رنگ میکنی.

نسرين با بشقاب شیرینی از آشپزخانه بیرون آمد. چرخی زد و در حال نشستن گفت: می خوای بیا حنا بزاریم.

خودم را عقب کشیدم: وا مگه دیوونه ام.

مریم چشم غره ای به پسرکش که در کمد را باز می کرد رفت و گفت: فکر کن با این تیپ با موهای حنایی بره سر جلسه. چپ چپ نگاهش کردم: برو خودت و مسخره کن.

نسرين قسمتی از موهایم را به دست گرفت: نه باحال میشه... خوشگل میشه. با موهای حنایی. وای چه مامانی بشی تو.

مریم پرسید: اسمش و چی گذاشتین؟ دختره یا پسر؟

به جای من ندا پاسخ داد: خلن. خل... پسره ولی اسم نراشتن. من جای اینا بودم تا حالا ده صفحه لیست اسم در آورده بودم. لب ورچیدم: واسه همین نیستی دیگه.

- بی لیاقتین دیگه. خدا بچه رو به کی داده.

سر چرخاندم و نگاهم را به دامن کوتاهم دوختم. حق با او بود. من لیاقت مادر بودن نداشتم. من لیاقت این کودک را نداشتم. چرا این کودک؟ چرا کودکی که از وجود من بود. من حتی در مورد پدرش هم شک داشتم. خدایا...

مریم صدایم زد و به سختی لبخندی روی صورتم کاشتم. دخترکش در برابرم ایستاده بود و عروسکش را برایم تکان تکان می داد. خم شدم: جونم خاله؟

عروسک را به طرفم گرفت و گفت: نی نی داری؟

دخترک را در آغوش گرفتم و کنارم نشاندم: کی گفته؟

اشاره ای به مریم زد: مامان گفت نی نی داری.

گونه اش را بوسیدم: آخه من فدای تو بشم چرا اینقدر خوشگلی؟

دخترک را در آغوشم فشردم. پسرک من هم می توانست این چنین دوست داشتنی باشد؟ پسرک من نباید به گناه من می سوخت. پسرک من نباید به گناهی که من به گردن داشتم مجازات می شد. من گناهکار بودم و برای خلاصی پسرکم جانم را می دادم اما اجازه نمی دادم فرزندم قربانی گناه من شود.

حرکتی را احساس کردم و چشمانم گرد شد. لحظاتی طول کشید تا اشک به چشمانم آمد و دستم روی شکمم نشست. نسترنین با تعجب پرسید: چی شد غزال؟

با حسی غیر قابل توضیح زمزمه کردم: لگد می زنه.

دستانم می لرزید. نفسم حبس شده بود و بی توجه به نسرین و مریم و ندایی که دوره ام کرده بودند چشم بستم تا باز هم حرکتش را احساس کنم. کودکی که در وجود من قوار داشت حرکت می کرد. حرکت می کرد و من...

ای کاش زمان می ایستاد و من ثانیه ها را می بلعیدم. ای کاش زمان می ایستاد و من بارها و بارها حرکت نرم نرمکت را احساس می کردم. ای کاش، ای کاش می توانستم برای همیشه در این لحظه بمانم و نگران هیچ فردایی نباشم. نگران هیچ چیز نباشم و فقط به تو بیاندیشم.

کاش زمان بایستد تا بعد از ده سال که در حسرت داشتن سوخته ام تنها من باشم و تو... کاش می توانستم ببینمت. کاش می توانستم حست کنم. کاش می توانستم دستت را بگیرم و همراه خودم به دور از این کره خاکی بکشانم.

کاش می شد همراه هم از تمام آدم های این هستی دور شویم. کاش می شد برویم به جایی که فقط لبخند روی لبهایت حک شود و معنای درد را احساس نکنی. کاش می توانستم حرکت هایت را برای همیشه در ذهنم ثبت کنم.

نمی دانم این روزها باید برای داشتن از خدا سپاسگذار باشم یا شاکی... شاکی که نمی دانم تو را باید به دست کدامیں پدر بسپارم و شکرگذار که تو هستی... تو کنار من هستی تا بتوانم این درد را تحمل کنم.

گاهی برای خودم یادآوری می کنم در همه حال تو مرا خواهی داشت. من ضعیفی را که نتوانستم از خودم دفاع کنم اما برای دفاع از تو کمر همت بسته ام و می خواهم با تمام قوایم محافظت باشم.

کاش می توانستم لب باز کنم. کاش می توانستم بدور از تمام قانون ها و آدم ها دست را در دست بگیرم و بگریزم. به نقطه ای که بجز تو هیچ مردی معنا پیدا نکند.

هر بار حرکت می کنی تنم می لرزد و ذهنم فریاد می زند. من گناهکار لایق داشتن تو هستم. این روزها دکتر تاکید می کند لاغر شده ای... اما برای من اهمیتی ندارد... برای من تنها تو اهمیت داری. بخاطر تو لب به غذا می گشایم بخاطر تو حرکت می کنم.

بخاطر تو سعی می کنم مادری باشم که بتواند از تو حمایت کند. این روزها دیگر وقت را به بداهه نمی گذرانم. این روزها با تمام قدر تم تلاش می کنم هر روز بیشتر از دیروز یاد بگیرم بیشتر از گذشته به آینده می اندیشم. به روزی که شاید مجبور شوم از تو در برابر تمام دنیا حمایت کنم.

این روزها پسرکم می ایستم... همه چیز را به جان می خرم، شاید اگر روزی گناهانم بر ملا شود بتوانم تو را از گزند تمام آسیب های بعد از آن دور کنم.

همه برایم یادآوری می کنند باید استراحت کنم. باید صبور باشم و آرام باشم اما... من فرصتی برای استراحت ندارم پسرکم... من توانی برای سکوت ندارم. باید هر روز بیشتر از روز قبل تلاش کنم. من فرصتی برای خواب و گذران وقت ندارم پسرکم. من باید آماده شوم... باید زندگی برای تو آماده سازم که بتوانم در نبودن هایم به تو معنا دهم.

پسرکم قوی باش... که این روزها امید زندگی ام، تکیه گاه زندگی ام تو بی... پسرکم برای زندگی کردن بجنگ که من بخاطر تو می جنگم بخاطر تو قدم برمی دارم و بخاطر تو پیش می روم.

پسرکم ببخش مادر گناهکارت را... شاید خدا هم ببخشد این مادر گناهکار را...

از پشت میز ریاست بلند می شوم و به سمت مسعود مقدم می روم. به چشمان آبی اش خیره می شوم و او با لبخند کیفش را روی پاهایش می گذارد و بعد از باز کردنش برگه هایی را به سمتم می گیرد: مطمئنی می خوای اینکار و بکنی؟

برگه ها را میگیرم و با سختی از جا بلند می شوم. سنگین شده ام و حرکت برایم سنگین تر، اما... زمان زیادی ندارم. خودکارم را از روی میز برمی دارم: من بهتون اعتماد دارم. می خوام مثل مادرتون از بچه ام حمایت کنم.

پلک می زند: میدونید که براتون احترام زیادی قائلم. اینکار و میکنم چون باورتون دارم.

ممنونم.

-

لبخند می زند و من در حال بررسی برگه ها سرم را پایین می اندازم و او اضافه می کند: اولی سند آپارتمانه... همه چیزش تکمیله. همونطور که خواستین. دومی هم حساب بانکی با سود سالیانه.

کپی برگه های امضا شده را به طرفش می گیرم و نسخه‌ی اصلی را برای اطمینان از تمام موارد به ندا بسپارم.

مسعود مقدم برگه‌ها را می‌گیرد و من پاهایم را کنار هم می‌کشم: می‌تونم روی موقعیتش حساب کنم؟

- شک نکن. این موقعیت هر وقت که بخوای در اختیارت‌هست. کافیه زمانش و مشخص کنی. همه چیز آماده هست اما نمی‌دونم چرا می‌خوای اینکار و بکنی.

لبخند تلخی می‌زنم: شاید برای اینکه یه روز اگه اتفاقی افتاد بتونم از بچه ام حمایت کنم.

با کنجکاوی نگاهم می‌کند اما چیزی نمی‌پرسد. رسک کرده ام... اما مسعود مقدم گویی برای من چیزی فراتر از آن است که دیگران بر زبان می‌آورند. هر بار احساس می‌کنم نه چون یک مرد بلکه همچون برادری دست حمایت دراز می‌کند. ماه قبل وقتی از او کمک خواستم انتظار داشتم سوال کند اما او... در مقابل تمام خواسته‌هایم سکوت کرد. دلیلی برای کارهایم خواست و قول حمایت داد. انتظار داشتم وحید یا پدرجان از موضوع مطلع شوند اما...

مسعود مقدم واقعاً سکوت کرد. سکوتی که من تا پایان لحظه‌های زندگی ام مدیونش می‌مانم.

به ندا معرفی اش کرده ام... ندا با ترس نگاهم کرده بود و من... تأکید کرده بودم در هر صورتی تمام آنچه از طریق مسعود مقدم در مورد من به دستش می‌رسد متعلق به پسرم خواهد بود. ندا با تردید نگاهم کرده بود و من با التماس دستانش را فشرده بودم.

تنها کسی که این روزها می‌توانستم به او اعتماد کنم. باید به دیدن حامد می‌رفتم...

ندا گفته بود از آینده می‌ترسد و مطمئن بودم هیچکس به اندازه من از آینده هراس ندارد. من اما برای کودکی تلاش می‌کردم که باید زنده می‌ماند و زندگی می‌کرد. باید بدون کوچکترین مشکلی زندگی می‌کرد.

من توان گناه بزرگم را می‌پرداختم. من هر لحظه تا لحظه‌ای که از این دنیا چشم می‌بستم توان گناهم را می‌پرداختم اما نمی‌توانستم اجازه دهم پسرکم هم توان گناه مرا بپردازد.

بعد از رفتن مسعود مقدم برگه‌ها را با پیک برای ندا فرستادم. آخر شب زمانی که وحید روی مبل در لپ تاپش سرک می‌کشید ندا تماس گرفت و از صحت تمام اسناد گفت. از اطمینان خاطر و من بعد از مدت‌ها لبخند زدم و زیر لب خدایا شکری بر زبان آوردم برای بودن مسعود مقدم. برای بودن ندا مهراز... برای بودن پسرکم.

وحید پرسید: می‌خوای برى شركت؟

با سر پاسخ مثبت دادم و او ادامه داد: خیلی وقتی نرفتی.

از یادآوری شرکت لرزیده بودم اما باید می‌رفتم. باید می‌رفتم و تکلیف آخرين چیز را هم مشخص می‌کردم. باید می‌رفتم به دیدن حامد...

وحید در برابر شرکت توقف کرد و پرسید: منتظر بمونم؟

زیر لب نه آرامی بر زبان آوردم و وحید دستم را که به سمت دستگیره می‌رفت گرفت: زنگ بزن رانده بیاد دنبالت.

به چشمان قهوه‌ای اش خیره شدم. چشمانی که این روزها برق می‌زد... اما بی‌حصله بود. می‌دانستم اینکه خود را پابند خانه کرده است حال و روزش را بهم ریخته است. می‌دانستم دلتانگ تفریحاتش است.

سرم را به سمت شانه ام کج کردم: فردا بازی هست. چرا نمیری با دوستات ببینیش.

چشمان گرد شده اش را ناباورانه به صورتم دوخت. سعی کردم لبخند بزنم. من نمی‌خواهم آزارت دهم وحید... نمی‌خواهم وحید... آخ وحید... آخ. چرا؟ چرا چند ماه قبل تصمیم به این رفتار نگرفتی؟ چرا کمی از این رفتار را در پیش نگرفته بودی تا من اشتباه قدم برندارم. هر چند قدم اشتباه من نه تقسیر تو بود نه هیچکس دیگر... من خود کردم بر خودم.

در را باز کردم و وحید به ران پایم چنگ زد. ایستادم و به سمتیش برگشتم. بازویم را گرفت و به سمت خود کشید: غزال...

به صورتش خیره شدم: ببخش که اینقدر بدم وحید.

ناباورانه به صورتم زل زد: چی داری میگی؟ دیوونه شدی؟

سرم را میان حصار دستانش گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی ام زد: مراقب خودت و کوچولومون باش. زنگ بزن خودم میام دنبالت اگه خواستی.

لبخند زدم و پیاده شدم اما تا پیاده شدنم وحید سریع خود را رساند و برای کمک دستم را گرفت. پیاده شدم و نگاهم را دوختم به ساختمان... ساختمانی که وحید خریده بود. برای من و حامد... ساختمانی که من خطا کرده بودم. نباید آن شب به این ساختمان پا می‌گذاشتیم. نباید می‌آمدم و خطای بزرگی کرده بودم که آمده بودم. اشتباه کرده بودم و با این اشتباه خود را راهی جهنم کرده بودم. جهنمی که آتش سوزانی نداشت اما سرمایی داشت که تا مغز استخوان آدمی را می‌سوزاند. من اسیر جهنم سردی شده بودم که نمی‌توانستم از آن بگریزم.

قدمی به جلو برداشتم. جهنم زندگی ام کی آغاز شده بود؟ روزی که پا به گناه گذاشتیم؟ روزی که این ساختمان به نامم خورد؟ روزی که دوباره حامد را در نظام مهندسی ملاقات کردم؟ روزی که حامد گفت مرا به چشم یک زن می‌بیند؟ یا شاید روزی که اولین بار حامد را دیدم.

نمی‌دانم از کجا به این نقطه رسیده بودم. شاید از همان روزی که بدون فکر به خواستگاری وحید پاسخ مثبت دادم.

شاید هم از روزی که وحید روی صندلی دانشگاه کنارم نشست و من نتوانستم به شوخی هایش نخندم.

هر چه بود من سالهای زیادی از عمرم را اسیر جهنمی سرد کردم و حال برای رهایی از این جهنم دست و پا میزنم.

انگار سوار سفینه‌ای شده ام و به سمت فضاد را در حال پرتاهم. این روزها چنان با سرعت در حال حرکتند که من هیچ نمی‌فهمم. وارد شرکت که می‌شوم نگاهم روی افسانه خندانی که با یکی از مردان در حال صحبت است ثابت می‌ماند. هر دو به سمتیم برمی‌گردند. لبخند افسانه پرنگ تر می‌شود و مرد با گیجی نگاهم می‌کند. اولین قدم را برمی‌دارم و افسانه جلو می‌آید: سلام.

پاسخ می دهم و از بوی عطر افسانه قدمی عقب می گذارم. دستم را جلوی صور تم میگیرم و با شرمندگی لب می زنم: ببخش بوش اذیتم میکنه.

می خنده: تبریک میگم...

سری تکان می دهم و او به سمت مرد برمی گردد و معرفی می کند: مهندس هاشمی ایشونم دکتر ریاضی فر.

ابروان مرد بالا می رود و قدمی پیش می گذارد: خوشبختم خانم دکتر. خوشحالم می تونم ببینمتوon.

سری برایش تکان می دهم و مرد اضافه می کند: تعریفتون و زیاد شنیدم. چند تا از کارهاتون و دیدم. همیشه دوست داشتم ببینمتوon.

تشکر کردم و به سمت افسانه برگشتیم: حامد هست؟

بی اختیار بود. بی اختیار به جای هادیان نام حامد را بر زبان آوردم. سری تکان داد: بله...

در یکی از اتاق ها باز شد. به سمت در اتاق باز شده برگشتیم و نگاهم روی میلی که آن شب را رویش صبح کرده بودیم ثابت ماند. به سرعت نگاه کردم و ابروانم را در هم گره زدم. مردی با برگه های توی دستش به سمت هاشمی آمد و با اخم نگاهی هم به من انداخت.

نفسم را سنگین رها کردم. این شرکت متعلق به من بود و این افراد همچون غریبه ای با من برخورد می کردند. نگاهی به در اتاق حامد انداختیم و پرسیدم: کسی پیششه؟

با پاسخ منفی افسانه اشاره ای به در اتاق قدیمی حامد زدم: اونجا؟

افسانه با تردید گفت: اتاق شما...

لبخندی روی لبهايم نشست. اتاق من حال متعلق به حامد بود. پلک زدم و رو برگرداندم. مردی که دقایقی پیش از اتاق بیرون آمده بود در برابرم بود. قدم های سنگینم را که برداشتیم با تردید عقب کشید و من به سمت اتاق قدیمی ام راه افتادم. در برابر در ایستادم. برگشتیم و هر سه در سکوت تماشايم می کردند. چند ضربه به در زدم و با بلند شدن صدایی از درون اتاق دستگیره را پایین کشیدم و در را باز کردم.

نگاهم روی حامدی ثابت ماند که از آخرین باری که دیده بودمش سه ماه می گذشت. صورتش که پشت ریش بلند پنهان شده بود را تماشا کردم. سر بلند کرد و با دیدنem لبهايش از هم جدا شد. خودکار توی دستش رها شد و لب زد: غزال...

قدمی به درون اتاق گذاشتیم. در را بستم اما دستم روی دستگیره ماند. از جا بلند شد: تو...

با مکث طولانی ادامه داد: اینجا...

به خودم جرات دادم و قدمی پیش گذاشتیم و نگاه حامد سر تا پاییم را کاوید و ابروانش در هم رفت. شاید بخاطر برآمدگی شکمم. نزدیک شدم و بدون اجازه از حامد روی صندلی نشستیم: می خوام صحبت کنیم.

طول کشید تا به حرکت در آمد. از پشت میز آمد و رودررویم نشست: هنوز تو شوکم.

سری تکان دادم: میدونم.

سکوت کرد و من کیفم را بالا کشیدم. دست به درون کیفم فرو بردم: ازت چند تا خواهش دارم.

پرسشگرانه نگاهم کرد و من برگه هایی از کیفم را به سمتش گرفتم: برگه های ثبت شرکته...

دست پیش آورد: چرا میدیش به من!

درسته به اسم منه ولی این شرکت متعلق به هردومنه.

با سر پاسخ مثبت داد و ادامه دادم: دفتر که هیچی... هر وقت موقعیت شرکت روبراه شد دفتر و عوض کن و یه جای مناسب
تر براش بگیر.

منظورت چیه؟

می خوام جایی باشه که بخارط وحید انتخابش نکرده باشم.

چیزی شده؟

سعی کردم لبخند بزنم: البته که نه. ولی دوست دارم مستقل باشم میدونی که استقلال و چقدر دوست دارم.

آره.

زمان ثبت شرکت شصت درصد از سهام شرکت متعلق به من بود.

می خوای بفروشیش؟

سری به نفی تکان دادم: نه.

دست به کیفم بردم و برگه ای را از کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم: هر سال به میزان حق سود من واریز کن به این
شماره حساب.

برگه را باز کرد: شماره حساب کیه؟ ایران نیست؟

لبخند زدم: شاید مهاجرت کنیم. پایین شماره و کیلم هست. کافیه با اون تماس بگیری اون کمکت میکنه تا این واریز و انجام
بدی. تمام مدارک دست و کیلمه و اگه مشکلی پیش بیاد خودش میاد سراغت.

با شک گفت: داری چیکار میکنی غزال؟

لبخند زدم: دارم کم کم همه چیز و مرتب میکنم.

برای همیشه میری؟

برای همیشه؟ با پسر کم! چشم روی هم گذاشت... و تنها به لبخندی اکتفا کردم.

حامد از جا بلند شد و در حال پیش رفتن به سمت میز گفت: حالت چطوره؟

نگاهش کردم. ریش سن و سالش را بیشتر نشان می داد. موهای سفید اش حال بیشتر از موهای سیاهش خودنمایی می کرد.

- خوبم.

به طرف پنجره برگشت و گفت: بچت چی؟ دختره یا پسر؟

اگر وحید پدرش می بود... پلک زدم: پسر.

دست به جیب شلوارش برده: اسمش و چی گذاشتی؟

نامش... هفته‌ی پیش وحید پرسیده بود: غزال اسمش و چی بزاریم؟

اندیشیده بودم: دوست دارم بالا مقام باشه.

وحید اضافه کرده بود: بلند مرتبه باشه.

لب زده بودم: بردیا...

وحید پلک زده بود: عالیه.

چشم بستم: بردیا.

آرام تکرار کرد: بردیا...!

نفسم را رها کردم و از جا برخاستم: دیگه باید برم. امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

به سمت در حرکت کردم. حامد صداییم زد و ایستادم. نگاهم را به درسته دوختم و حامد پرسید: دیگه نمی بینم؟

دست به دستگیره گرفتم: نمیدونم.

- خوشبخت باشی.

پوز خند زدم. خوشبختی... چشم بستم: ممنونم.

برای چی؟

- همه چیز.

در را باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. دیگر منتظر نماندم و با قدم های سریع به سمت در خروج به راه افتادم. هاشمی را دیدم که ایستاد و اینبار آن مرد هم تماشایم می کرد. به روی افسانه لبخند زدم و افسانه گفت: دارین میرین؟

با پاسخ مثبت به سمت در به راه افتادم و در را باز کردم. وقتی از ساختمان خارج شدم چشم بستم. این هم به خوبی پیش رفته بود. وحید گفته بود تماس بگیرم به دنبالم بباید اما...

سوار آسانسور شدم. دلم کمی قدم زدن می خواست. کمی قدم زدن... تنها کمی قدم زدن.

راه افتادم. زندگی ادامه داشت با تمام تلاشهای من... با تمام بدی ها و خوبی ها.

لب زدم: خدا حافظ حامد.

از درد به خودم پیچیدم و از جا بلند شدم. به سختی خودم را به در اتاق رساندم و به سمت آشپزخانه رفتم. در در دلم می پیچید و تا اعماق وجودم بالا می آمد. به سختی خودم را به آشپزخانه رساندم. شاید کمی آب حالم را بهتر می کرد. لیوانی برداشت و با ریختن لیوانی آب از آشپزخانه خارج شدم. اما درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد. چشمانم را بستم و به اولین چیزی که توانستم چنگ انداختم و پاهای لرزانم همراه با صندلی که به آن چنگ انداخته بودم واژگون شدند. صدای دل خراشی ایجاد شد و صدای فریادم برخاست. صدای وحید را شنیدم که با سرعت خود را به من رساند: غزال...

از درد به خودم پیچیدم و فریاد کشیدم.

وحید دست پاچه به سمت تلفن دوید و به طرفم آمد. صندلی را کنار زد و دستش را به زیر بازو هایم فرستاد و بالا کشیدم.

به بازویش چنگ زدم و وحید پرسید: چی شده؟

از درد ناخن هایم را در بازویش فرو بردم. توان حرف زدن نداشتم و اشک هایم سرازیر شد. صدای صحبت های وحید را می شنیدم و نمی شنیدم. کمی بالا کشیدم. رهایم کرد و به سمت اتاقم دوید. لحظه ای بعد شالی روی موهایم انداخت و دست زیر زانویم برد. از جا کندم و به سمت در خانه به راه افتاد.

صدایش را می شنیدم که تکرار می کرد: آروم باش عزیزم آروم باش.

چشم بستم و لب به دندان گزیدم. خون در دهانم مزه کرد و من هق زدم و وحید زمزمه کرد: خدایا کمک کن.

روی صندلی عقب ماشین قرارم داد و من به صندلی چنگ انداختم. داد زدم: وحید...

پشت فرمان نشست و با دنده عقب برخورد سنگینی را احساس کردم و متوجه نشدم و وحید زیر لب لعنی زمزمه کرد و به راه افتاد. با سرعت بالایی رانندگی می کرد و حرکت های نافرم ماشین را کاملاً احساس می کرد. لحظاتی بعد توقف کرد و صدایش را شنیدم که از اجازه ورود به بیمارستان را می خواست. وقتی ماشین کاملاً توقف کرد و صدای وحید را شنیدم که پرستاران را صدا می زد دیگر توانی برای تحمل این درد نداشتمن. درد تمام وجودم را نشانه گرفته بود. انگشتانم را می سوزاند و تا سیستم های عصبی سرم بالا می آمد. اشک هایم را حسن نمی کردم تنها به فکر کودکی بودم که در وجودم فریاد می کشید.

زن و مردی را دیدم که نزدیک شدند و دستان وحیدی که زیر زانوان و گردنم حرکت کرد و مرا روی تختی خواباند. صدایش را می شنیدم که برای زن توضیح می داد در اوایل هفتمین ماه حاملگی هستم و دکترم را هم خبر کرده است. نام دکترم را بر زبان می آورد و من به دستش که چنگ انداختم و وحید انگشتانم را بین دستانش فشرد و خم شد: آروم باش غزال آروم باش.

به بازویش چنگ انداختم و بی توجه به صحبت های پرستارها نالیدم: وحید...

روی سرم خم شد و من صدای آشنای زنی را شنیدم که این روزها زیاد می شنیدم. دکتری را که مدام تکرار می کرد مراقب خودت باش. کودکت ضعیف است و من سر تکان می دادم.

چیزهایی بر زبان آورد و من زایمان پیش از موعد را که از میان سخنانشان درک کردم دست وحید را کشیدم. از درد پیچیدم و وحید نگاهم کرد و من سری به طرفین تکان دادم و لحظاتی بعد چشمانم بسته شد.

اولین باری که از خواب مصنوعی چشم می گشایم نگاهم روی تاریکی اتاق ثابت می ماند. تاریکی اتاقی که تنم را به لرزه می اندازد. اما باز هم چشمان سنگینم روی هم می افتدند و نمی دانم کی دوباره چشم می گشایم اما اینبار خبری از تاریکی نیست. خبری از سکوت نیست. سر و صدای های کلافه کننده ای به گوشم می رسد. صدای صحبتی و من چشمانم را چند بار باز و بسته می کنم تا بتوانم تصویر پیش رویم را واضح تر ببینم.

انگشتانم را به حرکت در می آورم اما گویی اسیرند و صدایی سریع می گوید: غزال...

سرم کمی به راست می چرخد و روی صورت وحید ثابت می ماند. روی ته ریش روی صورتش و نگاه خسته اش و چشمان... می لزم و پلک می زنم. چشمان برآقش حال به خستگی می زنند. سرم را برمی گردانم. کسی نیست. من هستم و وحید...

کمی سرم را تکان می دهم. احساس خشکی در گردنم می کنم. دستم را به سمت خودم می کشم و وحید انگشتانم را رها می کند. دستم را کمی بالا می آورم و به لوله ای سرم و چسب روی دستم خیره می شوم. دستم را به سمت شکم می برم و با احساس پایین رفتنش می لزم. نگاهم بر می گردد به سمت وحید. نگاه وحشت زده ام. پسرکم... پسر من. بردیای من...

وحید دستم را می گیرد: آروم باش...

به سختی لب هایم را تکان می دهم: بردیا...

وحید دستم را می فشارد: میبینیش.

نفسم را که سنگین شده است رها می کنم. وحید گفته است می بینیش. پس سالم است... پسرکم وجود دارد. وحید خم می شود. بوسه ای بر پیشانی ام می زند: خوبی؟

به چشمانش خیره می شوم. چشمانش برق نمی زند. چرا؟ وحید برای بردیابی که می آمد خوشحال بود. چند ضربه به در می خورد. نگاهم به سمت پایین تخت کشیده می شود و مامان را میبینم. نزدیک می آید و وحید لبخند می زند. مامان با دیدن چشمان بازم نزدیک می شد: بیدار شدی مادر؟

سرم را می چرخانم. نگرانی توی صورتش را به راحتی درک می کنم. دلم می لرزد. چرا؟ چرایش در سرم سر و صدا می کند. کودک تازه متولد شده ام چرا باعث نگرانی شده است؟ یعنی بردیا پسر حامد است؟

مامان نزدیک می شود و وحید می گوید: میرم دکترش و خبر کنم.

سرم را می چرخانم: وحید...

برمی گردد و من زمزمه میکنم: بردیا!

مامان نزدیکم می شود: درد داری؟

درد؟ درد را فراموش کرده ام. چرا مامان لبخند نمی زند؟ مگر نوه دار نشده است؟ می پرسم: بردیا...

دستم را در دست میگیرد: میبینیش.

وحید همراه دکتر وارد می شود. نگاهم روی صورت آشنا دکتر ثابت می ماند. نزدیکم می شود: خوبی؟ درد داری؟
بجای پاسخ می گویم: پسرم.

تکانی به خودم می دهم تا کمی جا به جا شوم. وحید به کمکم می آید و دکتر لبخند می زند: می خوای ببینیش.

پاسخ مثبت می دهم و او لب می زند: بهتره یکم حالت بهتر بشه.

برای دیدنش دیگر توانی ندارم. سری به نفی تکان می دهم: نه الان...

وحید دستم را می فشارد: غزال.

با تأکید زمزمه می کنم: می خوام ببینمش.

دکتر لبخند می زند: باشه. میگم کمکت کنن برو ببینیش.

وحید با تشریف می گوید: دکتر...

نگاه من روی صورت وحید خیره می ماند.

دستم را بند ویلچر میکنم تا کمی بلند شوم و بتوانم پسرکم را از پشت دیوار شیشه ای درون دستگاه ببینم. وحید بازویم را می گیرد و تکیه به او کمی خودم را بالا می کشم. نگاهم روی دستگاهی که پرستار اشاره می زند ثابت می ماند. این دستگاه ها آشناست. قبله در زمان تولد دختر جیران دیده ام اما... لوله هایی که به دهانش وصل است. لوله های قرمز رنگ کوچکی

که به درون دستگاه رفته اند. می لرزم. نگاه پر از وحشتمن را به سمت دکتر برمی گردانم. اگر دستان وحید نباشند هر لحظه ممکن است با زمین برخورد کنم. خودم را به سمت دکتر پرت می کنم: پسرم...

نگاهش را به چشمانم می دوزد: نگران نباش.

سرم را به سرعت برمی گردانم، به وحید نگاه می کنم: وحید...

می نالم: وحید...

صدایم بالاتر می رود: وحید...

به زور وادارم می کند روی ویلچر بنشینم و من به چشمان اشک آلودش خیره می شوم. سرم با وحشت می چرخد. نفسم بالا نمی آید. دستانم می لرزد و تنم بیشتر از هر چیزی. قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبد. پسرم. بردیای من. به پارچه‌ی سفید روپوش دکتر چنگ میزنم: بچم چشه...

خم می شود. کنار وحید خم می شود و وحید دستانم را می گیرد. از روپوش دکتر جدا می کند و صدایم می زند. اما من بی توجه به تکرار مداوم اسمم از زبان وحید چشم به دهان دکتر دوخته ام. منتظر کلمه‌ای تا او بر زبان بیاورد. وقتی سکوتتش را میبینم سرم را به سمت وحید برمی گردانم. مشت ناتوانم را به سینه اش می کوبم: حرف بزن لعنتی... حرف بزن وحید. بردیای من چشه.

اشک هایم سرازیر می شود: بردیای من چشه وحید...

وحید سر به زیر می اندازد و من مشت های بعدی ام را به شانه هایش می کوبم. وحید رها می شود و روی زمین سرامیکی بیمارستان می نشیند. دکتر دستم را که همچنان بر شانه های وحید فرود می آید می گیرد: غزال جان باید قوی باشی.

به دهانش خیره می شوم. در چشمانش واقعیت را جستجو می کنم. می گوید باید قوی باشم. برای چه چیزی قوی باشم؟ قوی بودن...

دستم را می چرخانم و دور مج دستش حلقه میکنم: برای چی؟ چی شده؟ پسرم چشه؟ بهم بگین خواهش میکنم. التمامتون میکنم. بچم چشه؟ اون لوله ها...

زار میزنم: تو رو خدا... خواهش میکنم. بهم بگین. به جون هر کی دوست دارین قسمتون میدم. بگین پسرم حالش خوبه. بگین هیچیش نیست. بگین اشتباه دیدم. اون بچه من نبود. اون لوله ها چین؟

دستم را می فشارد: تقصیر تو نیست غزال... داروهایی که وقتی از بارداری بی خبر بودی مصرف می کردی روش تاثیر گذاشتند.

هر کلمه که از دهانش خارج می شود همچون چاقویی در تنم فرو می رود. داروهایی که قبل از اطلاع از دوران بارداری مصرف می کردم؟

با گیجی نگاهش می کنم. نمی توانم نفس بکشم. منظور دکتر چیست؟ می گوید داروها... من دارو مصرف می کدم. داروی معده... اعصاب... من می خواستم طلاق بگیرم. از وحید طلاق بگیرم. خواب... می لرزم. آب خشک شده دهانم را به سختی فرو می دهم و به سختی سرم را کمی تکان می دهم. چیزی نمی گوید. انتظار دارد من درک کنم؟ چگونه باید درک کنم؟ از من چه انتظاری دارد. حرف بزن لعنتی. مگر من دکترم؟

سکوتتش که طولانی می شود بازویش را میکشم و به سختی با صدایی که از ته چاه می آید و می لرзд لب میزنم: خب... خب نه... حرف بزن. به چشمانم خیره می شود. توانم کم کم ته می کشد.

با خشم صدایم را بالا می برم و داد میزنم: خب...

وحید بازویم را می گیرد: آروم غزال...

دکتر به سختی سعی می کند لبخند بزند: نارسایی قلبی دارد.

نمی دانم چطور آن لحظه دوام می آورم. با صورتی ناباور نگاهش می کنم. می گوید نارسایی قلبی. سرم را کمی بالا می کشم. به سقف خیره می شوم. لبخندی روی لبهایم می نشینند. می خندم. پسرم نارسایی قلبی دارد. دکتر می گوید پسرم نارسایی قلبی دارد. لبخندم جان می گیرد. نارسایی قلبی؟

چهره ام در هم می رود: نارسایی قلبی...

لبخند میزنم. نارسایی قلبی... خدایا نارسایی قلبی.

به خنده می افتم. بلند می خندم. به سمت وحید برمی گردم و با خنده می گویم: وحید میگه نارسایی قلبی.

گیج نگاهم می کند. دکتر بازویم را می فشارد. دستم را پس می کشم. بخاطر عکس العمل شدیدم ویلچر حرکت می کند و کمی از وحید و دکتر دور می شود. با تماسخ و میان خنده می گویم: شما دیوونه شدین. پسر من...

دستم بالا می رود. روی سینه ام فرود می آید: پسر من... نارسایی قلبی.

وحید از جا بلند می شود و به طرفم می آید. دستم را در برابرش میگیرم: شوخي خوبی نیست وحید.

قطره اشکی از چشمانش سرازیر می شود. سرم را به طرفین تکان می دهم؛ وحید گفته باهم شوخي نمی کنی.

در برابرم خم می شود و من دستانم را دو طرف صورتش قرار می دهم؛ گفتی باهم شوخي نمی کنی. گفتی اذیتم نمی کنی گفتی. وحید تمومش کن. وحید غلط کردم. نکن...

دستانم را می گیرد و سر به روی پاهایم می گذارد. به موها یش چنگ میزنم و اشک هایم سرازیر می شود. سرم خم می شود و سر به روی سر وحید می گذارم و زار می زنم. خدایا غلط کردم. خدایا گه خوردم. خدایا من خربت کردم. خدایا من بدترین بنده تو ولی بچم... بردیای من... بردیای من گناهی نداره خدا... خدا یا...

وحید در آغوشم می کشد و من پیراهنش را بین دستانم می فشارم و داد میزنم: خدا بچم.

وحید سرم را در آغوش میگیرد و من متوجه نمی شوم چگونه می لرزم و در آغوشش رها می شوم.

روی تخت نشسته ام. زانوانم را در آغوش کشیده ام و به دیوار رو برویم نگاه می کنم. خبری از برديای بیچاره ام ندارم. نمی خواهم ببینمش. من لایق مادرش بودن نیستم. برديای من اگر به این روز افتاده است به مجازات گناه من است. در باز می شود و من به وحید نگاه می کنم. نزدیک می آید: غزال...

اشکهایم را پاک می کنم و سر برمی گردانم تا نبینند. نزدیکم می شود. چیزی روی تخت می گذارد و من به دسته گل نگاه می کنم. نگاهم روی گلهای ثابت می ماند. گل...

پوز خندی میزنم. لب تخت می نشینند. موهای روی صورتم را کنار می زند و با دیدن صورتم لبخند می زند: چرا اینطوری می کنی؟

به چشمانش نگاه نمی کنم. دستم را بند مج دستتش می کنم تا پس بزنمش که سر کج می کند: اگه زنده نمی موند چی؟
می لرزم. صورتش را نزدیک صورتم می کند: پاش و بریم ببینیمش.

چشم می دزدم و او سرم را بالا می کشد تا مجبور شوم به چشمانش نگاه کنم: اون بچمونه. کلی راه درمان هست. همچنان و امتحان میکنیم. اینجا نشد خارج از کشور... هر جایی که بشه. نمیزارم اتفاقی براش بیفته.

اشک هایم سرازیر می شود.

بازویم را می گیرد و میکشد: پاشو بریم. الان ما باید پیشش باشیم.

همراه وحید می شوم. به بخش نوزادان می رویم. با راهنمایی های پرستار به سمت جایی که برديای من است می رویم. پشت شیشه می ایستم و به کودکی که دیروز دیده ام خیره می شوم. کودکی که دیروز دیده بودمش. به سر کج شده اش...

به سمت وحید برمی گردم: میشه ببینمش؟

وحید لبخند می زند. دستم را محکم می فشارد: میرم صحبت کنم.

لبخند میزنم. به روی کودکی که حتی مرا نمیبینند. برديای من... خدای من... گناه مرا به پای پسرکم ننویس. خدایا پسرک من نه.

وحید با دکتر و پرستار برمی گردد. دکتر نگاهم می کند و من به چشمانش زل می زنم و التماس وار می گویم: می خوام ببینیمش تو رو خدا...

دکتر سر تکان می دهد و همراه پرستار وارد اتاقی می شوم. لباسهای آبی رنگ را به تن می کنم. موهایم را در کلاه فرو می برم و پرستار راهنمایی ام می کند. با دقت هر چه می گوید انجام می دهم. فقط می خواهم هر چه سریعتر به پسرکم برسم.

دنبال پرستار از کنار بقیه نوزادان می گذرم و به برديایم می رسم. به برديایم که زیر لوله ها قابل دیدن نیست. سرم را کج می کنم تا بتوانم صورتش را ببینم. دستش را میبینم که گوبی سرمی به دستش وصل است. خم می شوم و پرستار عقب تر می رود و من به صورت کبود شده پسرکم نگاه می کنم. سرم را می چرخانم و به سمت پرستار لب می زنم: چرا اینقدر سیاه شده.

لبخند تلخی میزند و من می لرم.

سرم را کج می کنم و به حرف می آیم: برديا...

بعض به سینه ام چنگ میزند. اشک هایم سرازیر می شود: برديای من.

اشک هایم راه می گیرند: برديای مامان.

می نالم: پسرم...

صدایی بلند می شود و پرستار نزدیکم می شود. صدای بلند دستگاه ها و پرستار کنارم می زند: برو بیرون خانم.

قدمی عقب می گذارم و دکتر با عجله وارد می شود. سر بلند می کنم و ناباورانه به دکتری که نزدیک می شود نگاه می کنم. سرم می چرخد وحید با چشمان متعجب پشت شیشه تماشایم می کند.

چند نفر دیگر هم وارد می شوند. پرستار بازویم را می گیرد و از اتاق بیرونم می کشد. به وحید که میرسم رها می شوم. روی سرامیک های بیمارستان رها می شوم و چشم می بندم. پسرکم... برديای دو روزه ام چشم نگشوده تنها یم می گذارد.

زندگی برایم دیگر بی معنا بود. اهمیتی نداشت... صبح که از خواب بر می خواستم گوشه ای می نشستم و به دیوار زل می زدم. وحید هم حال بهتری از من نداشت. کارخانه می رفت. گاهی همراش می رفتم و گاهی نمی رفتم. می دیدمش که در کارخانه گوشه ای می نشیند و به رویرو زل می زند. اما هیچ توانی برای نزدیک شدن به او نداشت. من دیگر معنایی برای زندگی ام نداشت. همه تنها یمان گذاشته بودند. کسی تلاشی برای نزدیکی به ما نمی کرد که بخواهیم حال و روزمان تغییر کند.

دیگر خبری از شوخی های وحید و خنده هایش نبود. دیگر خبری از نگاه ها و چشم غره های من نبود.

زندگی برای هر دوی ما مرده بود.

چون جنازه ای شده بودیم که حرکت می کرد.

هر دو لاغرتر شده بودیم. شب ها هر کدام در اتاق خود می خوابید و همچون دو غریبه ای بهم شب بخیر می گفتیم.

برديای من فقط چند روز در این دنیا بود و ما را هم همراه خود کشت.

از تخت پایین رفتم و به سمت اتاق بردیا به راه افتادم. اتاقی که وحید تزئین کرده بود. وارد اتاق شدم. چراغ را روشن نکردم و به سمت کمد کوچک به راه افتادم. خم که شدم نگاهم روی وحید ثابت ماند. سر بلند کرد: او مدی؟

روبرویش نشستم و او هوم کشداری تحويل دادم.

پاهایش را در آغوش کشیده بود. من هم پاهایم را در آغوش کشیدم و دستانم را به دورش حلقه زدم. به اتاق خیره بودم که گفت: غزال...

سرم را برگرداندم و نگاهش کردم.

بردیا اینجاست نه؟ -

اشک به چشممانم دوید: تنها مون نمی زاره نه؟

ما دو سش داشتیم. -

من مادر بدی بودم. -

منم پدر بدی بودم. -

سرم را برگرداندم بگویم شاید هم نبودی. ادامه داد: بدون بردیا چیکار کنیم؟

بغضیم شکست و حق هقم بلند شد: بدون بردیا میشه کاری کنیم؟

با بعض گفت: من حتی نتونستم ببینمش.

حق زدم: سیاه شده بود وحید. کبود شده بود.

خودش را جلو کشید و خودم را در آغوشش رها کردم. بعد از سه ماه از مرگ بردیا اولین بار کلماتی جز سلام و شب بخیر بر زبان آوردیم. سه ماه بعد از مرگ بردیا برای اولین بار در آغوش وحید زار زدم.

*

*

*

فصل پنجم: در رخوتی بی توصیف، شناورم

از خانه بیرون رفتم. نگهبان خدانگهداری گفت و من پله های ورودی بین دو باغچه سرازیر را با قدم های آهسته طی کردم و به سمت در خروجی به راه افتادم. دستم را در جیب پالتویم فرو بردم و شروع کردم به شمردن قدم هایم. این اواخر گاهی به پارک می رفتم. پارکی که فکر می کردم همراه بردیا هستم. پارکی که بارها اندیشیده بودم بردیا را با خودم همراه خواهم

آورد. پارکی که آخرین بار قبل از زایمان همراه وحید آمده بودیم و وحید به تابی اشاره زده بود. گفته بود بردیا را هر روز به پارک خواهد آورد تا تاب بازی کند. گفته بود پدرجان هرگز حوصله ای برای بردن او به پارک نداشته است و من می دانستم وحید عاشق تاب بازی است. وحید گفته بود هرگز نمی خواهد بردیا مثل او حسرتی داشته باشد.

روی صندلی سرد نشستم و به تاب بی حرکت پوشیده شده از برف خیره شدم. تلفنم زنگ خورد. گوشی را از جیب بیرون کشیدم و نگاهم روی نام حامد بر گوشی ام خیره ماند.

به نقشه ها خیره شدم و با اخم های در هم گفتتم: بخارتر اینا من و کشیدی اینجا؟

نقشه ها را جمع کرد: این مشتری بخارتر تو او مده بود. هر کاری کردم راضی نمی شد. امضای تو رو می خواست. کارشم اونقدر خوب هست که نمی شد از دستش داد.

پوز خند زدم: پس بهش گفتی با من کار می کنی.

لبخند زد و من رو برگرداندم. قدمی به سمت پنجره های بدون شیشه نیمه کاره برداشتم. از زمین فاصله زیادی داشتیم. برگشتم: خب الان مشکل چیه؟

میگه از طرح پذیرایی خوشش نمیاد. -

مگه تقصیر ماست؟ از کی من معمار شدم؟ -

قصیر ما نیست ولی نقشه رو مهندس معماری ما کشیدن. میگن درست نمیشه. -

بی حوصله پرسیدم: من و از کجا می شناسه.

سر کچ کرد: گویا مشتری یکی از شرکتایی بوده که براشون کار می کردی.

نفسم را رها کردم: باشه نقشه ها رو بفرست میبینم.

به سمت خروجی به راه افتادم که دنبالم آمد: خوبی؟

بدون نگاه به راه ادامه دادم. از در خارج شدم. دیوارها گچ کاری شده بودند و هنوز برای رنگ آماده نبودند.

صدایم زد: غزال...

ایستادم: بله؟

حرکت کرد و رودرویم ایستاد: تسلیت میگم.

نگاهم را پایین بردم: ممنون.

مطمئنا سخته. -

بی حوصله قدم برداشتیم؛ آره سخته.

گیج بودم. حوصله نداشتیم... داروهایی که صبح خورده بودم هم خواب آور بودند. احساس خواب آلودگی داشتم. دلم می خواست بروم خانه و بخوابم بازویم کشیده شد. متعجب نگاهش کردم و او اشاره ای به پله ها زد؛ داشتی می افتادی.

نگاهم روی پله ها ماند. سر تکان دادم و به صورتش که در چند سانتی صور تم قرار داشت خیره شدم. صورتش نزدیک تر شد و من نگاهم روی عسلی چشمانش ثابت ماند. پلک زدم. قهوه ای بودند... اشتباه می کردم.

نفس های گرمش را روی گردنم حس کردم. موهای تنم سیخ شده و لرزش خفیفی بهم دست داد. عجیب بود که قبل این نفس ها به من احساس گرمی می داد. عجیب بود قبل امی توانستم حسش کنم و کنارش گرم بشم. می توانستم با گرمای بدنش از خود بی خود شوم و کنترل را از دست بدهم.

زمانی در آغوشش احساس می کردم تمام سلول های وجودم به حرکت در آمد. زمانی در آغوشش حس می کردم لبهام برای بوسیده شدن خلق شده اند. کوچکترین برخورد دستش روی پوست تنم تموم زنانگیم و به بازی می گرفت و نفس های مرتبم کشیده می شد. به طرفش کششی غیر قابل کنترل داشتم. لبهاش که لبهاش را به بازی می گرفت احساس می کردم تمام شیرینی های دنیا به وجودم سرازیر شده. بوسیده شدن، در آغوش گرفته شدن شیرین بود اما حالا...

پلک زدم. به چشمان عسلی خیره شدم.

احساس می کردم بین تن او و دیوار سرد پشت سرم خفه میشوم. چشمانم سنگین می شد و انگار از هوش می رفتم. تنم کرخت شده بود. بیهوش شدنم با اسیر شدن توی دستانش برابر بود. تمام انرژیم را جمع کردم و دستانم را بین بدنمان کشیدم و نالیدم؛ نکن وحیدا!

دستانم را به سمت سینه اش جمع کردم. انگار احساس کرد بازم از خود بی خود شدم که اجازه داد دستانم را بالاتر بکشم و سرش را به سمت لبهاش کج کرد. قبل از اینکه لبهاش روی لبهاش بنشیند لبخندی به چشمان به اشک نشستم هدیه کرد.

چشمانش عسلی بود. چشمان عسلی...

تمام انرژی توی بدنم را جمع کردم و با تمام قدر تم به عقب هلش دادم تا بتونم از دستش فرار کنم. نه من این چشمان نا آشنا را نمی خواستم. نه این اتفاق... چشمانم تار بود. من احساس گرمای خانه ام را می خواستم. باید به محض دور شدنش به سمت پله های پایین می دویدم و فرار می کردم.

چشمانم تار شد. به چشمانش نگاه کردم. قهوه ای بود. از نوع حرکاتم فکر کرده بود باز هم به او پا میدهم که مثل همیشه محکم نایستاده بود با فشاری که به تنش وارد کردم غیرمنتظره تمام تنش از تنم جدا شد و یکباره هوا تموم وجودم را در آغوش گرفت. پلک زدم. چشمان عسلی خیره به صور تم به سمت پایین می رفت. دستم به سرعت به سمت گلویم رفت و نفس کشیدم. هوای اطرافم را به ریه هایم فرستادم اما با صدای برخوردي به تندي سر بلند کردم. تنش با نرده های آهنی برخورد کرد و صدای بدی ایجاد کرد پایش کاملا روی لبه ای پله قرار گرفت و به عقب کشیده شد. ناخودآگاه قدم هایم جلو کشیده و دستم برای گرفتن دستش دراز شد. نگاه وحشت زده اش را دنبال کردم و با چرخیدن سرش، سر من هم چرخید و شاهد پرت شدنش از هشت پله ای بعدی بود. با برخورد چیز محکمی با سنگ، کف دستی که برای گرفتنش دراز کرده بودم

پایین افتاد. صدایی که توی گوشها یم پیچید و من احساس کردم تمام قلبم پاره شد. قدمی جلو گذاشتیم و انتظار بلند شدن را داشتم اما با واکنشی که نشان نداد خودم را به بالای پله ها رساندم. نگاهش کردم تنفس کاملاً بی جان پایین پله ها افتاده بود. پای راستش کمی جمع شده و پای چپش به سمت راست متمایل بود. چشمانش بسته و سرش هم به راست متمایل شده بود. اولین پله را پایین رفتم. قلبم با سرعت باورنکردنی می کویید. پله های بعدی و به سرعت پایین رفتم خودم را بالای سرش رسانده روی زانوهایم خم شدم. دستم را به سمت سرش بردم تا تکاشهش دهم. آرام صدایش زدم. اما باز هم واکنشی نشان نداد. دستم را زیر سرش گذاشتیم تا بلندش کنم اما با وجود گرمایی که توی تنم بود. با وجود اینکه احساس می کردم گرمای خفه ام می کند اما باز هم گرمایی که از بین موهاش به روی انگشتان دستم منتقل شد را کاملاً حس کردم.

قدمی عقب گذاشتیم. پلک زدم. بین گیجی به دیوار چسبیدم. پلک زدم. حامد روی زمین خوابیده بود. سر بلند کردم... صدایی نمی آمد. همه چیز در سکوت بود. نگاهم را از راه پله ای که دید ناپایان داشت گرفتم. نگاهی به پله هایی که به سمت پایین می رفت انداختم.

کیفم را به آغوشم فشردم و پا روی اولین پله گذاشتیم.

از پله ها پایین رفتم. پله ها دو تا یکی طی کردم. سر پا گرد بخاطر سرعتم زمین خوردم. نمی توانستم کنترلی روی حرکاتم داشته باشم. پلک هایم سنگین بود. از در ساختمان بیرون رفتم. نگاهی به اطراف انداختم. چطور به اینجا آمده بودم؟

نگاهم را چرخ دادم. با دیدن ماشین هایی که حرکت می کردند به راه افتادم. به سمت خیابان قدم برداشتیم. کیفم را به خودم چسباندم. وحید... به خیابان رسیده برای اولین تاکسی زرد رنگ دست تکان دادم. سوار شدم و ماشین به راه افتاد. آدرس پرسید.

گیج نگاهی به اطراف انداختم. باید آدرس می دادم. ولی زمزمه کردم؛ مستقیم.

آدرس؟ من کجا بودم؟ دستم را بالا آوردم. به قرمذی روی انگشتانم خیره شدم. نباید اندشتانم سرخ می بود. چشم بستم. من باید جایی می رفتم. باید به دیدن حامد می رفتم؟

پلک زدم. چشمانم را بستم. باید می خوابیدم.

صدایی گفت: خانم...

گیج تکانی خوردم. باز هم صدا گفت: خانم...

سرم را برگرداندم. چشم باز کردم و به صورت راننده خیره شدم. گفت: تلفنتون زنگ میزنه.

نگاهم را از صورتش گرفتم و به کیفم دوختم. دست به کیفم بردم و گوشی ام را بیرون آوردم. تصویر وحید بود. انگشتانم را روی نوار سبز رنگ کشیدم؛ کجایی غزال...

سرم را چرخاندم. ماشین متوقف شده بود. گیج گفت: وحید...

- میگم کجایی غزال؟

نمیدونم.

نگاهی به صورت مرد راننده انداختم؛ اینجا کجاست؟

دستش را برای گرفتن تلفن دراز کرد؛ بدین من بگم.

تلفن را به دستش سپردم. شیشه را پایین کشیدم و سرم را بیرون بردم. نگاهی به اطراف انداختم. من باید می رفتم پارک.
باید بردیا را می بردم تاب بازی...

مرد باز هم صدایم زد. گوشی را به دستم داد و من لبخند زدم. گوشی را به گوشم چسباندم؛ وحید...

صدایی نیامد. مرد استارت زد؛ گفت ببرمتون به یه آدرسی. میاد دنبالتون.

پرسیدم؛ خودش نمیاد؟

گفت ببرمتون پیشش.

سرم را تکان دادم. نگاهی به کنارم انداختم و رو به مرد گفتم؛ بردیا کجاست؟

مرد متعجب گفت؛ بردیا کیه؟

خشمنگین غریدم؛ بچم کو؟

مرد با تعجب گفت؛ خانم بچت کجا بود؟ تنها سوار شدی!

صدایم را بالا بردم؛ بچه ام کو؟ بچم و چیکارش کردی؟

مرد ماشین را گوشه ای کشید و گفت؛ خانم تنها سوار شدی. بچه ات همراحت نبود. زنگ بزن به شوهرت.

زنگ؟ با گیجی به تلفن توی دستم نگاه کردم. شماره وحید را گرفتم و با وصل شدن تماس صدایم را بالا بردم؛ وحید بردیا نیست.

غزال...

اشکهایم سرازیر شد؛ وحید بردیا نیست. وحید...

پیشه منه.

نفسم بالا آمد؛ پیش توئه؟

آره پیش منه. به اون آقاhe بگو بیارت به همون آدرسی که بپش گفتم. خب؟

بردیا پیشته؟

آره پیش منه. بگو بیارت همونجا که گفتم غزال.

تا توقف بعدی تاکسی چشم بستم. با باز شدن در کنارم به وحید نگاه کردم. با دیدنش لبخندی روی لبهايم نشست: وحید...

بازویم را گرفت: جانم. بیا غزال... کجا بودی تو.

سرم را کج کردم: بردیا کو وحید...

- بیا پیش مامانمه. الان میارتش.

- چرا پیش مامانته؟ پیش من نیست.

بازویم را گرفت و پیاده ام کرد. کیف و گوشی ام را هم برداشت و دست به جیب برد و پولی به مرد پرداخت کرد: کار داشتی
یادت رفته؟

سرم را کج کردم. کار داشتم؟

وحید به سمت ماشینش حرکتم داد: بیا غزال. باید بریم خونه.

نیشخندی زدم: بریم پیش بردیا.

سری به تایید تکان داد: آره.

روی صندلی عقب نشستم. راننده با دیدنم سلام کرد و من به طرف وحید برگشتم: من کجا کار داشتم؟

وحید دست به کیفم برد و گفت: امروز داروهات و نخوردي؟

پلک زدم: دارو؟ دارو برای چی؟

راننده پیاده شد و دقایقی بعد بطربی آب را به طرفم گرفت. تشنه بودم. بطربی را گرفتم و وحید قرصی به دستم داد: اینم
بخور.

- این برای چیه؟

وحید سر کج کرد: مگه سرت درد نمی کنه؟ بخورش خوب میشی؟

سرم؟ سرم درد می کرد؟ ابروام در هم رفت. گویا درد می کرد. قرص را با آب فرو دادم: بریم وحید دلم برای بردیا تنگ
شده.

دست دور کمرم انداخت: باشه عزیزم. تو سرت و بزار رو شونم و چشمات و بیند الان میریم.

سر به شانه اش تکیه زدم و چشم بستم.

با توقف ماشین چشم باز کردم. نور چشمانم را آزار داد. چند بار پلک زدم و بعد سرم را کمی تکان دادم. دستی روی دستم نشست. سر برداشتیم. سرم روی شانه‌ی وحید بود.

متعجب نگاهش کردم: من اینجا چیکار میکنم؟

- قرصات باز یادت رفته بود.

اخم کردم: نه یادم‌هه صبح خوردم.

- نخوردده بودی.

رو برگرداندم: کجا بیم.

- جلوی خونه. کجا رفته بودی؟

کمی فکر کردم: پارک...

راننده در را باز کرد و پیاده شدم. وحید هم پیاده شد: بعد پارک کجا رفته بودی؟

کمی فکر کردم. ذهنم یاری نمی‌کرد. همراه وحید سوار آسانسور شدم: یادم نمی‌یاد. فکر کنم حق با تؤهه قرصام یادم رفته.

- باید روی قرصات دقت کنی. اینطوری هیچی یادت نمی‌یونه.

به طرفش برگشتم: فکر کنم دارم دیوونه می‌شیم.

- مزخرف نگو... قرصات و مرتب بخوری همه چی درسته.

به دنبال گوشی ام توی کیفم گشتم. گوشی ام؟ به طرف وحید برگشتم: گوشیم نیست.

دست به جیب برد و گوشی را به طرفم گرفت: گوشیت و میخواستی جا بزاری تو تاکسی.

متعجب گفتم: تاکسی...

- آره.

به ذهنم فشار آوردم: کجا رفته بودم که تاکسی سوار شده بودم؟

- بہت گفتم هر جا میری با راننده برو.

اخم کردم: میخواهم برم سر همین خیابون. راننده میخواهم چیکار.

- پس باید برات بادیگارد بگیریم.

آسانسور توقف کرد. به دنبال وحید وارد خانه شدم. آخرین لیست تماس‌هایم را چک کردم. با دیدن شماره حامد سر بلند کردم. حامد امروز با من تماس گرفته بود؟ حامد؟

همان جا ایستاده بودم. وحید به طرفم برگشت: چی شده؟

شماره حامد را گرفتم: امروز حامد بهم زنگ زده.

شاید باهات کار داشته.

سری به طرفین تکان دادم: نمیدونم.

با شنیدن صدای زنی که اعلام می کرد تلفنش خاموش است به حرکت در آمد: خاموشه.

وارد اتاقم شدم. نگاه کوتاهی به خودم در آینه انداختم. به لباسهای سیاه‌م... به تصویر سونوگرافی برديا که روی آینه گذاشته بودم. حتی عکسی از برديای کوچکم نداشتیم. پلک زدم... وحید صدایم زد برای شام.

وحید روپروریم نشست و گفت: میخوام برم سفر... یه دکتری هست انگلیس... بریم سراغش غزال. شاید بشه هر دومون از این حال و هوا ببایم بیرون.

سر بلند کردم: کارخونه چی؟

بابا هست. با این وضع که نمی تونیم برسیم. بریم و برگردیم. بیا بریم غزال. خودمون و جمع و جور کنیم. هووم؟

نگاهش کردم. به چشمان قهوه ای اش خیره شدم. برديا...

بلند شد. کنارم نشست. دستم را گرفت: برديا همیشه کنارمونه غزال. همیشه هست. ما برديا رو فراموش نمی کنیم.

پلک زدم: تا کی بریم؟

سه چهار ماه... نهایتاً شش ماه. قول میدم بهتره. برای هر دومون. غزال بیا بریم.

وقتی بریم همه چی درست میشه؟

آره شاید بهتر بشه. میگن خیلی دکتر معروفیه واقعاً کارش حرف نداره. واقعاً فوق العاده هست.

سرم را کج کردم. موهایم روی شانه ام ریخت. اخم کردم. دستی بین موهایم بردم: می خوام موهام و کوتاه کنم.

وحید موهایم را از روی شانه ام کنار زد: باشه کوتاه میکنیم. بریم غزال؟

به مامان اینا گفتی؟

هیشکی مخالف رفتنمون نیست.

کمی فکر کردم. میخواستم دور شوم از هر چیزی. چشم روی هم گذاشتم: کی بریم؟

برای فردا صبح بلیط اوکی کنم؟ پرواز مستقیم هست. هر چی زودتر از اینجا دور بشیم بهتر نیست؟

زود نیست؟

- نه. بیا همین الان بریم. بیا وسایل ضروری و برداریم و بریم. یکم دور بشیم.

به صورتش نگاه کردم. انگشتانش را که بین انگشتانم بود فشردم: باشه بریم.

پیتزای روی میز را پیش کشید: عالیه. بخور تا من یه تماس بگیرم بليطامون اوکی بشه.

با بلند شدنش صدایش زدم: وحید...

جلو آمد. بوسه ای بر پیشانی ام زد: بیا از اول شروع کنیم غزال... از اول.

پلک زدم: باشه.

پاسپورت و بلیط ها را به دست وحید دادم: کسی نیومده.

- من خواستم کسی نیاد.

ابروانم را در هم کشیدم: چرا؟ فکر میکردم مامان بابات بیان.

- میخوایم زندگیمون و با هم شروع کنیم بدون هیچکسی.

نگاهی به مسافران در حال رفت و آمد انداختم: چرا اینطوری شد وحید؟

- نمیدونم.

نفس عمیقی کشید: شاید اشتباه رفتم. شاید کاری کردیم که نباید میکردیم.

نفسم را رها کردم. من خیانت کردم و تو به دنبال خواسته هایت رفتی.

بغض کردم.

غزید: گریه نکن دیگه. مهم نیست. گذشته رو حتی اگه بد رفتم بیا از این به بعد درست پیش بریم.

- کی میدونه اینبار اشتباه نمیکنیم؟

- از الان میخوای فکر کنی قراره اشتباه کنیم؟

شانه بالا انداختم: نمیدونم. حس بدی دارم.

- بیخودی خودت و درگیر نکن. حس بد چیه؟ مگه چی شده حس بد.

سکوت کردم و ادامه داد: اینبار شاید بتونیم محکم قدم برداریم.

- دیور نشده برای شروع؟

لبخند زد: بهتر از اینه که هیچ وقت شروع نکنیم.

با اعلام پروازمان از جا بلند شدیم. وحید قدموی برداشت و ایستاد. بازویش را همچون گذشته ها تا کرد و به سمت گرفت. مرد ایستاده بودم. پیش رفتم و دست دور بازویش انداختم و سرم را به سمت شانه اش کج کردم. لبخند زد: انگار داریم اولین قدم را درست برمی داریم.

- میخوام اینبار اشتباه نکنیم. میخوام همه چیز سر جاش باشه وحید...

- اینبار واقعا همراهتم. تا آخرش باهات میام.

- تا آخر آخرش؟ رفیق نیمه راه که نمیشی؟

- اینبار هر چی تو بگی.

خندیدم. پاسپورت ها را به مرد پشت میز سپرد و مرد پرسید: برای سفر...

وحید لبخند زد: برای شروع دوباره.

همراه وحید از گیت پرواز عبور کردیم. روی صندلی که نشستم چشم بستم. وحید کنارم بود و گفت: چطوری؟

نگاهی به مهماندار خوش بر و رو انداختم: خوبیم.

- غزال...

سرم را برگرداندم. به چشمان قهوه ای اش خیره شدم. پلک زدم. چشمان عسلی در برابر صورتم بود. دوباره پلک زدم. وحید خندید: چی شد؟

سرم را چند بار تکان دادم. با انگشت کمی چشمانم را فشردم: فکر کنم خل شدم.

- غزال...

سر برداشتمن و منتظر نگاهش گردم. سر در گردنم فرو برد: دوست دارم.

چمدانم را به دست راننده سپردم و عینکم را بالای چشم زدم. مسعود مقدم با خنده گفت: تبریک میگم خانم دکتر.

لبخند زدم: ممنونم.

وحید خندید: مسعود خانم من و بارها گفتم دست کم نگیر.

- شک نداشتمن این قرارداد امضا میشه. با این حالت هزینه برای واردات مواد مورد نیاز نصف میشه.

خندیدم: دارین بزرگش میکنین. لازمه با همین هزینه کارخونه رو بزرگتر کنیم.

- در اینکه شکی نیست. ولی این قرارداد و کسی جز تو نمی تونست بینده. در این شکی ندارم.

راننده چمدان ها را در صندوق گذاشت و مسعود مقدم عقب ایستاد: من دیگه مرخص میشم. این شما این هم وطن.

نگاهی به اطراف انداختم. بو کشیدم... بعد از هشت ماه تفاوت چندانی نکرده بود. وحید در ماشین را باز کرد و گفت: سوار شو...

روی صندلی نشستم و کنارم نشست. با راه افتادن ماشین گفت: کلید خونه رو بابا داده دستت؟

پسرک جوان سر برگرداند. کلیدی به طرف وحید گرفت: آقای شکوهی فرمودن همه چیز تکمیله هر چیزی هم ناقص بود بفرمایید ترتیبش و بدیم.

وحید لبخند زد: خونه جدید و همونطوری که خواستی گفتم دکور روشن بزن.

دستش را گرفتم و به حلقه ازدواجمان که در انگشتتش بود خیره شدم: ممنون.

- از فردا باید بربی کارخونه.

متعجب گفتم: مگه تو نمیای؟

با شیطنت ابروانش را بالا انداخت: فردا دربی هست. میخوام برم آزادی یه دل سیر خوش بگذرونم.

اخم کردم: چشمم روشن. این چه صیغه ایه.

دستش را بالا برد: فقط فردا. از شنبه سر وقت میام سرکار.

نگاهی به خیابان ها و مردم انداختم: شرط داره...

با هیجان گفت: چه شرطی؟

- بعدش بربیم پیاده روی و بستنی خوری.

دست روی چشم گذاشت: اونم به چشم. هرچی شما امر کنین.

لبخند زدم. ماشین در برابر درب سیاه رنگی توقف کرد. هر دو تصمیم گرفته بودیم بیخیال آپارتمان نشینی شویم. در ها با ریموت باز شدند و ماشین وارد حیاط زیبایی شد. سریع پیاده شدم. دو پله تا حیاط را بالا رفتم و به استخر پر آب و گل های اطرافش خیره شدم. وحید پیش آمد. دستم را گرفت و به سمت ساختمان رفتیم. کلید را در قفل چرخاند. با وارد شدنمان نگاهم روی تابلوی طبیعت روی دیوار ثابت ماند. راهرو را گذشتیم. گوشه‌ی سالن میز سنگی قرار داشت. به سمتش رفتم. به قاب عکسهای روی میز نگاه کردم. اولین عکس روز عروسیمان بود. دومین عکس را اولین بار در حیاط دانشگاه گرفته بودیم. سومین عکس تصویر هردویمان روی کوه بود و طلوع خورشید. عکس چهارم عکس سونوگرافی برديای عزيزم بود.

اشک دویده به چشمم را با انگشت گرفتم. دست وحید دور کمرم حلقه شد: جاش اون بالا خیلی خوبه.

لبخند زدم: خوب باش پسرم.

تمام هشت ماه گذشته گاهی خواب می دیدم. خواب میدیدم حامد روی زمین خوابیده و با چشمانش خیره خیره نگاهم میکند. صدایش می زدم و پاسخی نمی داد. تنها با لبخند تماشایم می کرد. صدایش می زدم و لبخندش پر رنگ تر می شد. و حالا... وقتی سراغش را میگیرم افسانه با این خبر غافلگیرم می کند.

ماشین در برابر بیمارستان توقف کرد و من پایین پریدم. بخارتر کفش های پاشنه بلند نمی توانستم قدم هایم را سریعتر بردارم. خودم را به استیشن پرستاری رساندم و نام حامد هادیان را بر زبان آوردم. با راهنمایی پرستار به سمت آسانسور حرکت کردم.

دقایقی بعد که با اجازه‌ی پرستار وارد اتاق شدم نگاهم روی صورت زیر دستگاه اکسیژن ثابت ماند. حامد بی حرکت روی تخت بخواب رفته بود. لرزیدم. فکر میکردم دیگر با تمام قدرت از بیمارستان دور شده ام. تصویر برایم یادآوری برداشی بود که زیر لوله‌ها گم شده بود. نزدیک شدم و ناباورانه لب زدم: حامد...

حامد روی تخت بود. به گفته پرستار هشت ماه گذشته را در کما بوده است. کما؟ حامد...

اشک هایم سرازیر شد. دستم را به دیوار گرفتم و کمی عقب رفتم. چشمان عسلی اش در برابر صورتم جان گرفت. کمی عقب تر رفتم. تصویری از مقابل چشمانم گذشت. حامدی که از پله‌ها پایین می افتاد. منی که بالای سرش نشسته بودم. دستانم روی سینه حامد. صدای فریادم برای گفتن: نکن وحید...

پلک زدم. این تصاویر...

با ترس قدم هایم را به عقب برداشتیم که به چیزی برخورد کردم. برگشتم و با صورت آشنا بی روبرو شدم که باید فراموشش میکردم اما نکرده بودم. نادر هادیان را مگر می توانستم فراموش کنم. من تنها یکبار دیده بودمش ولی حامد هر روز از او بر زبان می آورد.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. قدمی به طرفم برداشت: خانم ریاضی فر. شما کجا اینجا کجا...

آب دهانم را فرو دادم. چقدر از آنچه در ذهنم وجود داشت حقیقت بود؟ آن تصاویر...

لبخند زد: چیزی شده؟

به خودم آمدم. باید حقیقت را می فهمیدم: تازه با خبر شدم.

- بله طبق گفته منشی شرکت ایران نبودین.

با سر جواب مثبت دادم.

به طرف تخت حامد به راه افتاد: هشت ماهه همین حاله.

حقیقت چه بود؟ حامد روی تخت بود. مقصراً این اتفاق من بودم؟ پرسیدم؛ چه اتفاقی افتاده؟

یه عوضی زد برادرم و ناکار کرد.

لرزیدم؛ عوضی. چرا؟

به طرفم برگشت: خبر ندارین؟

با ترس نگاهش کردم و به سختی گفتم: نه. از چی؟

حامد سر ساختمن بوده. گویا به یکی از کارگرا هم سخت گرفته بوده. اونم رفته وقتی تنها بوده باهاش جر و بحث کرده و از اون بالا پرتش کرده پایین.

از بالا... دستم روی سینه ای نشسته بود. به عقب هלש داده بودم. آب خشک شده دهانم را فرو دادم. من با حامد چه کرده بودم؟

- یارو میگفت انگار حامد خودش حالت خوب نبود. ولی این و که دیده برگشته بپنهان گفته اونجا چیکار میکنه. عدم درگیر شدن و حامد و از ده طبقه انداخته پایین.

پاهایم لرزید. ده طبقه...؟ من حامد را از پله ها هل داده بودم. ده طبقه؟

باید از ماجرا سر در می آوردم. به طرف برادرش برگشت: الان کجاست.

- کی؟

- همونی که زدتی.

- زندان. فکر کردن به همین سادگی ولش میکنم؟ هر چند حامد حق برادری و برآم تلوم کرده.

اخم کردم: منظورتون چیه؟

- خانم دکتر دیگه خودت و به ندونستن نزن.

با تشر و بی حوصله گفتم: منظورتون چیه؟ واضح بفرمایید.

- تمام سهمش از شرکت و کرده به اسم شما...

پاهایم دیگر توان این کشش را نداشت. به سمت در اتاق به راه افتادم. حامد تو با من چه کرده بودی... من با تو چه کرده بودم. شماره ندا را گرفتم. با پیچیدن صدایش که شاد حالم را می پرسید. غریبدم؛ ندا... یکی گویا حامد هادیان و از بلندی انداخته پایین میتوانی ته و توی پرونده اش و در بیاری؟ سریعتر.

به استیشن پرستاری نزدیک شدم: دکتر آقای هادیان... کجا میتونم ببینم شون؟

پرستار با اخم گفت: الان نیستن. یکم دیگه میان.

سری تکان دادم. ضعف کرده بودم و لحظاتی بعد بدون کنترل روی حرکاتم زمین خوردم. پرستار خودش را به من رساند:
چی شد خانم؟

سعی کردم بلند شوم: خوبم.

اما ضعفم شدید بود. پرستار به سمت اتفاقی راهنمایی ام کرد و گفت: الان دکتر و خبر میکنم.

حامد روی تخت بود و من... من مقصراً بودم؟ من این تصاویر... خواب های هشت ماه گذشته ام.

دکتر برای معاينه ام آمد. در حال کنترل پرسید: حامله ای؟

سری به طرفین تکان دادم: نه...

- متأهلی؟

با پاسخ مثبتم گفت: بهتره یه آزمایش بدی. طبقه پایین. برات مینویسم. احتمالاً حامله ای...

حامله؟ باردار... حامد روی تخت بود. برگه ای به دستم داد. پرستار گفت به طبقه پایین می رود و میتواند همراهم بیاید. همراه پرستار به آزمایشگاه رفتم. درخواست پاسخ فوری داشتم. شماره ام را به همراه هزینه به دست پذیرش دادم و به طبقه بالا برگشتم. باز هم سراغ دکتر را گرفتم و گفتند هنوز نیامده است. روی صندلی های انتظار نشستم. تلفنم زنگ خورد. با دیدن شماره ندا به سرعت پاسخ دادم: ندا...

- غزال گویا هشت ماه پیش حامد سر ساختمن بوده. چند وقت پیش با یکی از کارگرها درگیری پیدا کرده اون کارگرم رفته اون روز که سر ساختمن بوده سراغش. اینجور که کارگرها گفته وقتی رسیده حامد گیج میزد و داشته از پله ها بالا می رفته. سرشم خونی بوده. این که میرسه با هم درگیر میشن و اتفاقی حامد و هل میده و از پنجره پرتش میکنه پایین.

سر حامد خونی بوده. از پله ها بالا می رفته.

تماس را قطع کردم. وارد صفحه پیام های گوشی ام شدم و نگاهم روی صفحه پیام های خوانده نشده حامد ثابت ماند. بازش کردم. تلفن باز هم زنگ خورد. باز هم ندا بود. گفت. آخرین پیامی که از گوشی حاند ارسال شده یه محتوایی داشته برای تو نوشته بوده " خوبی غزال. حالت بد بود. ببخش نمی خواستم اذیت کنم. نگران نباش من خوبم. "

اشکهایم سرازیر شد.

با دیدن پاهایی سر بلند کردم. به مرد جوانی که با روپوش سفید بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم. به آرامی پرسید: میخواستین من و بیینین؟

گیج گفتم: من؟

- پزشک آقای هادیان هستم.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و به سختی پرسیدم: حالشون چطوره.

- از بستگانشون هستین؟

- شریک کاریشون هستم.

- برادرشون بهتون اطلاع ندادن؟ دیروز برگه های پیوند اعضا رو امضا کردن.

چشمانم سیاهی رفت. دکتر با دستپاچگی بازویم را گرفت و گفت: خانم خوبین؟

نگاهم روی پرستاری که ساعتی پیش همراحتش پایین رفته بودم ثابت ماند که زمزمه کرد: فکر کنم ضعف کردن. الان جواب آزمایششون و از طبقه پایین گرفتم. باردارن.

جهنم سرد. پایان

راز.س (شاهتوت)

سه شنبه ۴:۴۳ بامداد.